



# جہانگیرنامہ

سرود

قاسم ماری

پیشکش

دکتر سید ضیاء الدین سجاد

پامقدمہ

دکتر محمدی محقق

شیراز

۱۳۸۰

3606577  
ism



این کتاب با یاری و مساعدت  
فرهنگستان زبان و ادب فارسی  
و  
شورای گسترش زبان و ادبیات فارسی  
چاپ شده است



دانشگاه مک‌گیل  
مونترآل - کانادا

مؤسسه مطالعات اسلامی



دانشگاه تهران  
تهران - ایران

# جہانگیرنامہ

سرودہ

قاسم مایح

بہ کوشش

دکتر سید ضیاء الدین سجاد

بامقدمہ

دکتر محمدی محقق

تہران

۱۳۸۰



# مجموعه انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی

۱۲

زیر نظر

دکتر مهدی محقق

ناشر

مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران - دانشگاه مکیل

خیابان انقلاب، شماره ۱۰۷۶ تلفن ۶۷۰۷۲۱۳، ۶۷۲۱۳۳۲

دورنگار ۸۰۰۲۳۶۹ صندوق پستی ۱۳۳-۱۴۵-۱۳، تهران

تعداد ۳۰۰۰ نسخه از چاپ اول

کتاب جهانگیرنامه، سروده قاسم ماح

به تصحیح دکتر ضیاءالدین سجادی، با مقدمه دکتر مهدی محقق

حروف چینی: مؤسسه انتشارات سینانگار

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

چاپ و ترجمه و اقتباس از این کتاب منوط به اجازه

مؤسسه مطالعات اسلامی است.

شابک ۹۶۴-۵۵۵۲-۱۹-۲

بها: ۲۵۰۰ تومان

تهران ۱۳۸۰

هرانی، ابوالقاسم، قرن ۴۹ ق

جهانگیرنامه / سروده قاسم ماح: به کوشش ضیاءالدین سجادی؛  
بامقدمه مهدی محقق - تهران: دانشگاه تهران، مؤسسه مطالعات اسلامی.  
دانشگاه مکیل، ۱۳۸۰.

۳۸۲ ص. (مجموعه انتشارات انجمن استادان زبان

و ادبیات فارسی / زیر نظر مهدی محقق: ۱۲)

ISBN 964-5552-19-2 ۲۵۰۰۰ ریال

مهرستونسی براساس اطلاعات فیبا.

Gasim Madih

ص.ع. به انگلیسی:

Jahangir-Nama.

۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق. ا.م. سجادی، ضیاءالدین.

۱۲۹۱ - ۱۳۷۵، مصحح: ب. محقق، مهدی، ۱۳۰۸ - ج. دانشگاه

تهران، مؤسسه مطالعات اسلامی، د.عنوان.

۱۵۱/۳۳

PIR5۱۳۷/۵/ج۹

ج ۴۷۵

۱۳۸۰

۸۰-۱۲۲۱۲

کتابخانه ملی ایران

## انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی

۱. گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی، مشتمل بر سخنرانیهای ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقق (تهران ۱۳۵۴).
۲. قرّة العین، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدمه دکتر مهدی محقق (تبریز ۱۳۵۴).
۳. همایی‌نامه، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال‌الدین همایی و بیست و پنج مقاله علمی و ادبی به زبانهای فارسی و عربی و انگلیسی و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقق (تهران ۱۳۵۵).
۴. جشن‌نامه مدرّس رضوی، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد سیّد محمدتقی مدرّس رضوی و سی مقاله علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر سیّد ضیاء‌الدین سجادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمد روشن (تهران ۱۳۵۶).
۵. ظرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون، این فرهنگ که در نوع خود بی‌نظیر است مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژه مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطلاعات تاریخی و جغرافیایی شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمد آبادی باوایل با مقدمه دکتر مهدی محقق (تبریز ۱۳۵۷).

۶. حواشی دکتر محمد معین بر دیوان خاقانی به پیوست سه مقاله درباره آن شاعر، به کوشش دکتر سید ضیاءالدین سجادی (تهران ۱۳۵۸).
۷. بوستان سعدی، با مقدمه و توضیحات و شرح نسخه بدلها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی به مقدمه دکتر مهدی محقق (تهران ۱۳۵۹).
۸. آرام نامه، مشتمل بر شرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقق. (تهران ۱۳۶۱).
۹. ینبوع الاسرار فی نصائح الابرار، از کمالالدین حسین خوارزمی، با مقدمه و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدمه دکتر مهدی محقق (تهران ۱۳۶۰).
۱۰. یادنامه ادیب نیشابوری، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمدتقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقق. (تهران ۱۳۶۵).
۱۱. نکته‌ها و نقدها در پنجاه و پنج مقاله، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدمه دکتر مهدی محقق (تهران ۱۳۸۰).
۱۲. جهانگیرنامه، سروده قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر ضیاءالدین سجادی و مقدمه دکتر مهدی محقق (تهران ۱۳۸۰).

## مقدمه

### به نام جهان آفرین کردگار

خواهی که فسانه بشوی ای بخرد افسانه نیک شونه افسانه بد خواندن یا شنیدن «افسانه و «داستان» و «قصه» و یا هر تعبیر دیگر که این مفهوم را برساند، گذشته از اینکه رنج زحمات و کوشش‌های زندگی را بر طرف می‌سازد، مایه پند و عبرت و تعلیم و درس زندگی نیز می‌شود. همچنان که داستان‌های گذشتگان برای ما موجب عبرت و درس و پند است، زندگی کنونی ما نیز برای آیندگان قصه‌ای پندآمیز و افسانه‌ای عبرت‌انگیز خواهد بود.

افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب زان هر دوان کدام به مخبر نکوتر است  
آن داد کرد و این ستم آورد، عاقبت هم حال دادگر ز ستمگر نکوتر است  
قصه و قصه‌پردازی نزد مسلمانان از اهمیتی خاص برخوردار بوده خصوصاً که در کتاب آسمانی قصه‌های گوناگونی همچون قصه آدم و نوح و موسی و یوسف آمده که از قصه اخیر یعنی قصه حضرت یوسف تعبیر به «احسن القصص» یعنی بهترین داستان شده است، و در وجه نزول آن گفته‌اند که یاران حضرت رسول (ص) گفتند که ما آرزو داریم که خداوند سوره‌ای نازل کند که در آن امر و نهی و نعمت و عذاب و پاداش و کیفر نباشد تا ما را موجب شادی و نشاط گردد. خداوند برای تحقق این آرزوی آنان سوره یوسف را نازل کرد و از این جهت در قرآن کریم این داستان «احسن القصص» خوانده شده زیرا در آن پند و اندرز، عبرت و حکمت، عفت و نجابت، سیرت عالمان و جاهلان، مردان و زنان، آداب صحبت و معاشرت، معاش و معاد آمده است. حتی داستان‌هایی که به زبان حیوانات آمده و ترسیم خلق و خوی جانوران است از جهت آنکه بر پایه سیرت انسان‌ها نهاده شده همچون کلیله و دمنه، مرزبان‌نامه در عین اینکه خواننده و شنونده را سرگرم می‌سازد و او را از درد و رنج‌های این جهانی بیرون می‌برد

موجب پند و اندرز و عبرت و حکمت می‌گردد.

نکرد هرگز کس بر دروغ و حیل و سود مگر کلبه و دمه نخوانده‌ای صد بار  
از این جهت است که چشمه جوشان و بحر زخار داستان‌ها و افسانه‌های کهن ایرانی  
که بر پایه اساطیر و سنت‌های کهن مردم ایران زمین نهاده شده بود در دوره‌های اسلامی  
بالیدن گرفت و انواع و اقسام داستان‌ها و حماسه‌های ملی و تاریخی و دینی به وجود  
آمد که واسطه العقد همه آنها شاهنامه اثر جاوید و مخلد حکیم طوس ابوالقاسم  
فردوسی است یعنی آن کاخ بلندی که باد و باران حوادث روزگار به آن آسیب و گزند  
نمی‌رساند.

از داستان‌ها و حماسه‌های ملی می‌توان آثار زیر را نام برد: گرشاسب‌نامه، بهمن‌نامه،  
فرامرزان‌نامه، کوش‌نامه، بانوگشاسب‌نامه، برزنامه، شهریارنامه، آذربرزین‌نامه، بیژن‌نامه، لهراسب‌نامه،  
سوسن‌نامه، داستان کک کوهزاد، داستان شیرنگ، داستان جمشید، سام‌نامه، جهانگیرنامه.

چنان که آثار زیر از مهمترین داستان‌ها و حماسه‌های تاریخی به شمار می‌آیند:  
اسکندرنامه، شاهشاه‌نامه پایزی، ظفرنامه، شهنشاه‌نامه تبریزی، کرت‌نامه ربیعی، سام‌نامه سیفی،  
بهمن‌نامه آذری، تمرنامه هاتفی، شاهنامه هاتفی، شاهرخ‌نامه قاسمی، شهنامه قاسمی، جنگنامه قشم،  
جردن‌نامه، شهنشاه‌نامه صبا و مانند اینها.

آثار زیر مهمترین داستان‌ها و حماسه‌های دینی را تشکیل می‌دهد: خاوران‌نامه،  
صاحبقران‌نامه، حمله حیدری، مختارنامه، شاهنامه حیرتی، غزوانه اسیری، خداوندنامه،  
اردی بهشت‌نامه، دلکشنامه، جنگنامه، داستان علی اکبر.

دکتر ذبیح‌الله صفا استاد ممتاز دانشگاه در کتاب نفیس حماسه‌سرایی در ایران (مؤسسه  
مطبوعاتی امیرکبیر، تهران ۱۳۳۳) درباره هر یک از این حماسه‌ها و داستان‌ها بحثی  
مستوفی کرده و در مضماری این فن قصب سبق را از دیگران ربوده و راه را بر پژوهندگان  
بعدی هموار ساخته است.

جهانگیرنامه داستان جنگ جهانگیر پسر رستم است با ایرانیان و در آمدن او در سپاه  
ایران و آنگاه جنگ او در مغرب با رستم. این داستان در عین آنکه با داستان رستم و  
سهراب شبیه است ولی از سرانجام غم‌انگیز آن برکنار است و در حقیقت تعدیل  
گونه‌ای است از آن داستان زیرا در اولی به کشته شدن سهراب به دست پدرش  
می‌انجامد و در دومی پس از جنگ سختی به آشنایی طرفین پایان می‌پذیرد. گوینده  
داستان شاعری است گمنام موسوم به قاسم و متخلص به ماح که در شهر هرات

می‌زیسته چنان که در پایان کتاب گوید:

مگو بیش از این قصه چون و چند	بسیا قاسم ماح دردمند
چه دنیا که غم تا توانی مخور	غم از بهر دنیای فانی مخور
که نیکوست در نامه ختم سخن	به پایان رسان این حدیث کهن
به توفیق جبار موت و حیات	به نظم آمد این دفتر اندر هرات

این کتاب برای نخستین بار در سال ۱۲۶۱ یزدگردی مطابق با ۱۳۰۹ هجری و ۱۸۹۲ میلادی در مطبعه ناصری در شهر بمبئی چاپ شده است. شاعر بنابر عادت بیشتر گویندگان داستانهای حماسی گفتار خود را به دهقانان و دانایان پیشین منسوب می‌دارد:

ز داندۀ دهقان بسیار هوش	مر این داستان کهن را نیوش
چنین راند دانای پیشین سخن	که چون نامور رستم پیل تن

و در بسیاری از موارد هم سخن خود را به «راوی» منتسب می‌سازد:

ز راوی شنیدم که جمهور شاه	شهی بود با افسر و تخت و گاه
چنین داد راوی دانا خبر	ز حال وی و رستم زال زر

استاد دکتر ذبیح‌الله صفا در کتاب حماسه سرائی در ایران فصلی را اختصاص به جهانگیرنامه داده صفحه ۳۲۴ تا ۳۳۵ و در آن به تحلیل داستان و خصایص و مزایای آن پرداخته است و بر خلاف ژول مول مستشرق فرانسوی که نظم آن را در قرن پنجم حدس زده دکتر صفا آن را از سروده‌های قرن هفتم می‌داند و نقل یکی از ابیات سعدی در این منظوم نظر دوم را تأیید می‌کند:

شنیدم حدیثی ز دانشوران	که باشد یقینم ز دانش بر آن
«که چون عزم رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک»

مرحوم دکتر سیدضیاءالدین سجادی استاد فقید جهانگیرنامه را بر اساس دو نسخه که به اختصار از آنها به عنوان ب و پ یاد کرده تصحیح نموده ولی عمر شریف او وفا نکرد که نمونه‌های چاپی را ببیند و مقدمه‌ای بر آن بنویسد و فهرسی برای آن مرتب سازد هر چند که یادداشتهای متفرقه برای تحریر مقدمه فراهم کرده بود. احتمال دارد از نسخه ب مرادش جهانگیرنامه چاپ بمبئی و از نسخه پ مقصودش نسخه پاریس است که در سال ۱۱۷۳ تحریر شده و به شماره ۴۹۸/۲ p.s. در کتابخانه ملی آن شهر نگهداری شده است.



جهانگیرنامه دارای خصایص لغوی و دستوری و صرفی و نحوی فراوان است و گذشته از این واجد بسیاری از تعیرات تشبیهی و استعاری و کنائی و مجازی است. پژوهشگر برجسته مؤسسه مطالعات اسلامی خانم کبری بستان شیرین، هنگام خواندن نمونه‌های چاپی، هنگام استخراج لغات مفرد و مرکب این گونه موارد را هم یادداشت کرده به امید آنکه آن را مقاله‌ای سازد و به کتاب پیوسته گرداند ولی چون قرار است که کتاب طی مراسم تجلیل و بزرگداشتی که از استاد به عمل می‌آید در دسترس اهل علم و ادب قرار گیرد نشر آن مقاله موکول به بعد گردید.

راقم این سطور هیچ‌گاه در ادبیات حماسی ایران کار نکرده و مرد این میدان پهناور نبوده است که بتواند مقدمه‌ای تحلیلی در خور این کتاب بنویسد فقط برای آن که کتاب بی مقدمه آغاز نشود و حق صحبت دوست دیرین گزارده آید این یادداشت به خواهش همسر گرامی استاد و پایمردی فاضل محترم آقای حسن سجادی تحریر گردید تا پس از چاپ، دانشمندان بزرگ که گام در این وادی فراخ می‌نهند کتاب را از نظر لفظ و قالب و محتوی و مضمون مورد تحلیل و بررسی قرار دهند.

خداوند مرحوم دکتر سید ضیاءالدین سجادی را غریق رحمت کند و روان پاک او را در فردوس‌های برین خود جای دهد که تا واپسین لحظه‌های عمر پربار و پربرکت خود از تدریس و تحقیق و تحریر باز نایستاد، رحمة الله علیه ثم رحمة الله علیه.

در پایان مناسب می‌بینم که در سوگ و ماتم آن عزیز از دست رفته از دیوان خاقانی شروانی که همه عمر دمساز و یار غار استاد بوده است و دیوانش به وسیله او احیاء گردیده و شرح بر دیوان او از آخرین آثار استاد بوده است ابیات زیر را نقل کنم:

کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد	تا برین چشم و چراغ انجمن بگریستی
کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی	تا بر اهل حکمت و ارباب فن بگریستی
کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی	تا به خون دیده بر فضل و فطن بگریستی
کاشکی آدم به رجعت در جهان باز آمدی	تا به مرگ این خلف بر مرد وزن بگریستی

مهدی محقق

شانزدهم شهریور ۱۳۷۷، تهران

## فهرست مطالب

۷	مقدمه به قلم دکتر مهدی محقق
۱۷	بی تاب شدن رستم پس از مرگ سهراب و رفتن به طرف مازندران..
۲۰	رسیدن رستم در بیشه و دیدن دختر مسیحای عابد و روگردانیدن از شرم
۲۴	فرستادن رستم خادم مسیحا را پیش مسیحا از بهر خواستن دختر او
۲۵	دادن مسیحا دختر خود را به رستم و بستن عقد با دلنواز
۲۶...	رفتن رستم به شکار و پیدا شدن غواص دیو و
۳۱	کشته شدن غواص دیو به دست رستم
۳۴	دیدن رستم آزاد مهر را و پرسیدن نام و نشان او و..
۳۷	رسیدن رستم به شبانان جمهور شاه و مهمانی خواستن
۴۰	آمدن قباد شبان به جنگ رستم و کشته شدن و ..
۴۴	جاسوس فرستادن جمهور به مقام رستم و
۵۰	آمدن هژبر شترلب به جنگ رستم و کشتن رستم او را و
۵۴	آمدن پهلوان کمند افکن به جنگ رستم و بستن رستم او را
۵۸	جنگ جمهور با رستم و کشته شدن جمهور و
۶۳	رسیدن رستم در بیشه و کشتن هفتاد شیر را
۶۷	مناجات کردن رستم به درگاه حق سبحانه و تعالی
۶۸	در خواب دیدن رستم پیرمرد را و حقیقت نمودن پیرمرد بر رستم
۷۰	رسیدن رستم در چشمه سار و کشتن اژدها را
۷۳	رسیدن رستم به رود کشف و کشتن ده هزار کشف
۷۵	رسیدن رستم به پای مناره و خواندن لوح
۷۷	رسیدن رستم با آزاد مهر به شبانان آزاد چهر

- ۸۰ خبر فرستادن آزاد مهر به پدر خود آزاد چهر و پذیره شدن رستم .
- ۸۲ بردن آزاد چهر رستم را آزاد مهر به خانه و مهمان داشتن رستم
- ۸۴ تولّد شدن جهانگیر پسر رستم از دختر مسیحای عابد
- ۸۵ آگاهی یافتن افراسیاب از غایب شدن رستم و لشکر کشیدن به سوی ایران
- ۸۵ گذشتن افراسیاب از رود جیحون
- ۸۶ آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب و ..
- ۸۷ سخن گفتن زال با کاوس از رفتن رستم
- ۸۹ پرسیدن افراسیاب خبر رستم را از مسلم و ..
- ۹۰ آمدن کاوس با لشکر خویش به جنگ افراسیاب
- ۹۴ پیغام فرستادن کاوس به نزدیک افراسیاب
- ۹۶ پاسخ دادن افراسیاب نامه کاوس را
- ۹۸ آمدن بارمان به میدان و جنگ کردن با بیژن
- ۹۹ آمدن فرشیدورد به جنگ بیژن و زخمی شدن او و
- ۹۹ آمدن گرزم به میدان و کشتن بیژن اسب او را
- ۱۰۱ راه بستن افراسیاب بر بیژن و آمدن گیو به مددش
- ۱۰۴ داستان جهانگیر و رای زدن مسیحا با دختر خود در کاراو
- ۱۰۸ ... روان شدن جهانگیر به سوی ری و رسیدن بر طلایه افراسیاب
- ۱۰۹ رسیدن طلایه به پیش افراسیاب و خبر دادن از کار جهانگیر
- ۱۱۳ خشم کردن افراسیاب بر کروی زره و
- ۱۱۴ فرستادن افراسیاب هومان را برای آوردن جهانگیر و
- ۱۱۵ آوردن هومان جهانگیر را در بارگاه افراسیاب و
- ۱۱۹ طلب کردن افراسیاب دلیران خود را برای جنگ کاوس
- ۱۲۰ سخن گفتن افراسیاب با جهانگیر درباره کیکاوس و
- ۱۲۸ آگاه شدن کیکاوس از کار جهانگیر و
- ۱۳۰ صف آراستن تورانیان و ایرانیان برای جنگ یکدیگر
- ۱۳۵ هم نبرد خواستن جهانگیر از ایرانیان و گرفتار شدن گیو
- ۱۳۷ آمدن بیژن به میدان جهانگیر و گرفتار شدنش
- ۱۳۹ آمدن طوس به میدان و گرفتار شدنش

۱۴۰	بازگشتن کاوس از جنگ و رای زدن او با زال
۱۴۲	حکم کردن افراسیاب به کشتن گیو و شفاعت خواستن جهانگیر
۱۴۴	لشکر آرایی کردن ایرانیان و تورانیان بار دوم و جنگ فرامرز ...
۱۵۱	بازگشتن هر دو سپاه از جنگ و طلب نمودن افراسیاب فرامرز را
۱۵۴	صف آراستن بار سوم و جنگ جهانگیر با سام و ..
۱۵۶	نبرد جهانگیر با تخوار و گرفتار شدن تخوار .....
۱۵۷	آمدن گسته به میدان و گرفتار شدن به دست جهانگیر
۱۵۸	آمدن زواره به جنگ جهانگیر و گرفتار شدنش ..
۱۶۳	نبرد جهانگیر با رهام و گرفتار شدن رهام
۱۶۴	جنگ گرگین با جهانگیر و گرفتار شدنش
۱۶۷	بازگشتن هر دو سپاه از میدان و سخن گفتن زال با کاوس .....
۱۶۸	آمدن جهانگیر پیش افراسیاب و سؤال و جواب با بندیان .....
۱۷۱	آمدن زال به میدان و آشکار کردن جهانگیر نژاد خود را .....
۱۷۷	سخن گفتن جهانگیر با افراسیاب در باب جنگ با زال زر
۱۸۰	رفتن افراسیاب به عزم شبیخون بر جهانگیر و آزاد شدن بندیان
۱۸۲	جنگ پهلوانان ایران و جهانگیر با تورانیان ..
۱۸۴	هزیمت شدن افراسیاب و رفتن جهانگیر نزد کیکاوس
۱۸۶	مجلس آراستن کیکاوس و بخشش نمودن بر جهانگیر
۱۸۹	رسیدن نامه اردشیر بغدادی در بارگاه کیکاوس و مدد خواستن از ایرانیان ..
۱۹۴	لشکر کشیدن جهانگیر از ری به بغداد .....
۱۹۵	رسیدن جهانگیر و ایرانیان بر لشکر عادیان و جنگ کردن با ایشان
۱۹۷	رزم جهانگیر با تپرای و کشتن او
۲۰۴	رزم سمندان با جهانگیر و کشته شدن سمندان .....
۲۰۸	رزم جهانگیر با عاد میشینه چشم و کشتن او
۲۱۲	مجلس آراستن اردشیر و آگاه ساختن جهانگیر از حال طوس .....
۲۱۴	رسیدن جهانگیر به موصل و پذیره شدن شاه ابوالفتح
۲۱۶	رسیدن جهانگیر به نزدیک کوه جادو و دعا خواندن و
۲۱۹	رفتن جهانگیر با یاران در قلعه جادو و رهانیدن طوس

- ۲۲۰ آمدن سرخاب دیو و کشتن جهانگیر او را
- ۲۲۱ جادویی کردن زن جادو و کشتن جهانگیر او را
- ۲۲۳ رسیدن جهانگیر به طلسم «فراموش کردش» و
- ۲۲۷ رفتن جهانگیر در طلسم و آگاهی یافتن فرامرز
- ۲۲۸ کیفیت حال جهانگیر در طلسم و دیدن عجایب
- ۲۳۰ رای زدن فرامرز برای رفتن در طلسم
- ۲۳۱ مناجات کردن جهانگیر و در خواب دیدن پیر و
- ۲۳۶ پیغام فرستادن شاه شام به نزد پدر خود سقلاب شاه بربری
- ۲۴۰ صف آراستن بار اول و رزم فرامرز با قاهر بربری
- ۲۴۲ کشته شدن گرد بربری با صد پهلوان دیگر
- ۲۴۲ بازگشتن هر دو سپاه از جنگ
- ۲۴۳ صف آراستن بار دوم و جنگ سام با شهاب پسر سقلاب و
- ۲۴۷ کشته شدن فرهاد پسر سقلاب به دست سام
- ۲۴۷ جنگ پسران سقلاب با سام و کشته شدن ده پسران
- ۲۴۹ صف آراستن بار سوم و رزم قباد بربری با تخوار و
- ۲۵۲ صف آراستن بار چهارم و کشته شدن هشتاد پهلوان سقلاب
- ۲۵۶ بازگشتن هر دو سپاه و زاری سقلاب بر کشتگان
- ۲۵۷ صف آراستن بار پنجم و جنگ بیژن با فرهاد و
- ۲۵۹ رزم بیژن با چهل زنگی و کشتن بیژن دو زنگی را
- ۲۶۰ رزم خسرو پسر سقلاب با بیژن و کشته شدن خسرو به دست بیژن
- ۲۶۳ صف آراستن بار ششم و رزم اردشیر بغدادی و
- ۲۶۵ آمدن سقلاب با لشکر به جنگ اردشیر و آمدن جهانگیر و
- ۲۶۷ صف آراستن بار هفتم و رزم طوس با بهرام بربری و
- ۲۷۵ صف آراستن بار هشتم و جنگ جهانگیر با سقلاب شاه
- ۲۸۳ لشکر کشیدن جهانگیر به طرف مغرب
- ۲۸۶ رفتن لشکر دارابشاه و رسیدن لشکر ایرانیان و
- ۲۹۰ نامه نوشتن داراب پیش آزاد چهر و طلب کردن رستم را..
- ۲۹۳ جنگ کردن جهانگیر با رستم بار اول

۲۹۵	جنگ رستم با جهانگیر بار دوم
۲۹۷	آمدن رستم با جهانگیر در میدان و پرسش جهانگیر از رستم
۲۹۸	کشتی گرفتن جهانگیر با رستم و آشنا شدن بر یکدیگر
۳۰۱	گریختن داراب به کوه همایون و
۳۰۲	نامه نوشتن آزاد چهر به نزدیک رستم
۳۰۶	رفتن رستم با سروران به جانب قلعه مغرب
۳۰۹	نامه فرستادن رستم به نزدیک دلبر مغربی
۳۱۱	طلب نمودن دلبر فیروز را و سخن پرسیدن ..
۳۱۳	راز گفتن دلبر با فیروز و رفتن پیش رستم ..
۳۱۵	رفتن پهلوانان ایران در شهر مغرب و گرفتن مغرب
۳۱۷	رفتن رستم در شهر مغرب و مسخر کردن این شهر
۳۱۹	رفتن رستم با سرداران به کوه همایون به جنگ دارابشاه
۳۲۲	جادویی ساختن راحیله بر سر ایرانیان
۳۲۵	صف آراستن داراب برای جنگ ایرانیان .....
۳۲۷	جنگ جهانگیر با داراب و کشته شدن داراب
۳۳۱	لشکر کشیدن جادو و جنگ کردن با ایرانیان
۳۳۳	نشانیدن رستم سقلاب را بر تخت مغرب
۳۳۴	رفتن رستم به سوی ایرانیان نزد کاوس شاه
۳۳۶	آمدن کاوس شاه به زابل و پذیره شدن
۳۳۷	رفتن جهانگیر به شکارگاه و پیدا شدن دیو و... کشته شدن جهانگیر



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به نام ایزد بخشاینده و بخشایشگر مهربان<sup>۱</sup>

### آغاز داستان «جهانگیرنامه»

بی تاب شدن رستم پس از مرگ سهراب و رفتن به طرف مازندران  
به نام جهان آفرین کردگار      که پذیرفت از نامش عالم قرار<sup>۲</sup>  
خدایی که هوش و روان آفرید      به یک مشت خاکی، توان آفرید  
پس از نام دادار جان آفرین      بگویم ترا داستانی گزین  
زداننده دهقان بسیار هوش      مر این داستان کهن را نیوش  
چنین راند دانای پیشین سخن      که چون نامور رستم پیلتن<sup>۳</sup>  
به پیکار سهراب بنهاد روی      ندانست و شد با پسر جنگجوی<sup>۴</sup>  
به گشتی بینداخت او را به خاک      به خنجر بر آن جوان کرد چاک  
چو پهلوی او را به خنجر درید      جوان آه سردی ز دل برکشید

(۱) متن مطابق ب، در پ: «به نام ایزد بخشاینده و بخشایشگر مهربان دستگیر، کتاب جهانگیرنامه که آن جهانگیر پسر رستم پهلوان بود».

(۲) متن مطابق ب، در پ: «به نام جهاندار پروردگار - یکی داستان گویمت یاددار» و چهار بیت بعد را ندارد.

(۳ و ۴) پ: «بدانکه که رستم جهان پهلوان      ابا پور کشتی گرفت آن زمان

ندانست و شناخت کاین پور من      بزد خنجرش رفت جانش زتن

که بُد نام آن پور سهراب گرد      جوانی سرافراز با دستبرد

و بیت دوم و سوم و چهارم خطی است، ابیات بعد را هم ندارد.

- چنین گفت کای پیر داننده کار  
 ۱۰ سر سرکشان رستم زال زر  
 بیاید ستاند ز تو کین من  
 چو رستم به گفتار او داد گوش  
 خروشنده گردید و گفت ای جوان  
 منم رستم آن بخت گشته نگون  
 ۱۵ چو بشنید سهراب گفت ای پدر  
 پیامی تهمتن به کاوس کی  
 به خود دست<sup>۲</sup> با خنجر آبگون  
 کنون مهره نوشدارو ز گنج  
 ز سهراب چون داشت شه، دل به درد  
 ۲۰ به شهنامه، فردوسی نغزگوی  
 کنون مختصر گویم از وی سخن  
 چو رستم بکشت آن دلیر جوان  
 به داغ پسر نوحه کردن گرفت  
 بگفتا<sup>۳</sup> دریغ ای جوان پور من  
 ۲۵ دریغ ای جوان گرامی پسر  
 همانا دو دستم ببايد برید  
 که خود دست پور جوان را به خاک
- ۱ چو کشتی مرا این سخن یاد دار  
 زمرگ پسر چون بیابد خبر  
 نبیند چو چهر جهان بین من  
 ز مغزش تو گفتی برون رفت هوش  
 چه داری ز فرزند دستان نشان  
 که پور جوان را کشیدم به خون  
 سرا بُد نوشته بدینسان به سر  
 فرستاد کی شاه فرخنده پی  
 بر پور خود را کشیدم به خون  
 بده تا پسر را رهانم ز رنج  
 نپذیرفت پیغام آن شیرمرد  
 یکایک بگفته است از رزم اوی<sup>۴</sup>  
 گر آن قصه گویم نیاید به بز<sup>۵</sup>  
 دلش شد به داغ پسر ناتوان<sup>۶</sup>  
 کز آن شعله در کوی و برزن گرفت<sup>۷</sup>  
 چو رفتی پرانده شد سور من<sup>۸</sup>  
 تو رفتی و من زنده با پیر سر<sup>۹</sup>  
 بر اندام من پوست باید درید<sup>۱۰</sup>  
 فکندم نمودم به خنجر هلاک<sup>۱۱</sup>

(۱) در چاپی (نسخه ب) بیشتر «چو» ها را «چه» چاپ کرده است.

(۲) عنیاً در ب و موارد دیگر نیز چنین است

(۳) ب: «به شهنامه فردوسی پاک جان-نموده است احوال آن را بیان»

(۴) ب: «کنون مختصر سازم این قصه من - زمانی دو گوشت بده زی سخن»

(۵) ب: «چو رستم همی کشت پور جوان - به دل اندرون داشت داغی گران»

(۶) ب: «بدینسان همی نوحه کردن گرفت - کزاد نوحه گردان بمانده شگفت» (۷) ب: «بگفتش»

(۸) ب: «به خنجر تو را کشتم ای نور من» (۹) ب: «ترا کشتم و زنده من پیر سر»

(۱۰) ب: «سراوارست (ط) اینکه دستم برند-برند و از آن خون مرا ترکند»

(۱۱) ب:

دریغ آن بر و بازو و یال او<sup>۱</sup>  
 ازینسان بسی ناله<sup>۲</sup> و آه کرد  
 یکی دخمه فرمود از بهر پور<sup>۳۰</sup>  
 تهمت ز سوگ گرامی پسر  
 ابا ناله و آه زاری کنان  
 به کوه و بیابان گرفته وطن  
 زبان پورگوی و روان پورجوی  
 به هر بیشه می‌گشت آن پهلوان<sup>۳۵</sup>  
 بدینسان بر او سال چندی گذشت<sup>۱</sup>  
 یکی روز در بیشه‌زاری رسید  
 به قد همچو سرو و به رخ همچو ماه  
 چو خورشید تابان دو رخسار اوی  
 دو چشمش چو نرگس دو ابرو کمان<sup>۳۰</sup>  
 چو رستم مرآن<sup>۱۳</sup> ماه رخ را بدید  
 نظر برگشاد آن بت ماهروی  
 چو روی گو پیلتن را بدید

دریغ آن گوی تیغ و کوپال او  
 زجان پسر دست کوتاه کرد<sup>۴</sup>  
 نهادش در آن دخمه زو گشت دور<sup>۵</sup>  
 توگفتی بنشناخت پا را ز سر  
 ز زابل روان شد به مازندران<sup>۶</sup>  
 جگر سوخته پر ز تیمار تن<sup>۷</sup>  
 بُد یک زمان خالی از یاد اوی  
 سراسیمه مانند دیوانگان<sup>۸</sup>  
 همی گشت هر جا ابرکوه و دشت  
 زناگه یکی ماه پیکر بدید<sup>۱۰</sup>  
 بر او کس<sup>۱۱</sup> نیارست کردن نگاه  
 تنش بود چون سیم و چون مشک موی<sup>۱۲</sup>  
 خدنگ مژه آفت هوش و جان<sup>۱۳</sup>  
 نژندی گذشت و دلش آرمید<sup>۱۵</sup>  
 نگه کرد بر پهلوی نامجوی<sup>۱۶</sup>  
 به<sup>۱۷</sup> پرده درون کرد رخ ناپدید

- 
- (۱) ب: «تو» (۲) ب: «دریغ ای پسر...» (۳) پ: «زاری و آه کرد»  
 (۴) ب: «که هر کس که بشنید شد پر ز درد»  
 (۵) ب: «... از آنجای دور در آن دخمه بنهاد آن کشته پور، و پ بیت بعد را ندارد»  
 (۶) ب: «پر از سوک شد سوی مازندران» (۷) پ: «...بکرده وطن - به دل سوگوار و پراندوه تن»  
 (۸) ب: «در آن بیشه گردید هر جا بسی - بدانسان که دیوانه باشد کسی»  
 (۹) ب: «بدینگونه سه سال بر وی گذشت»  
 (۱۰) ب: «قضا را به یک جایگاهی رسید - بدانجا یکی ماه پیکر بدید» و پیش از این عنوانی دارد به این شکل:  
 «دیدن رستم دختر مسیحای عابد را و پسند آمدن در نظر آن دختر مسیحا»  
 (۱۱) ب: «به خوبی نیارست»  
 (۱۲) ب: «چو خورشید تابان دو رخسار اوی - به تن، همچو سیم و پر از مشک بوی»  
 (۱۳) ب: «در آن ملک دلبر ند هم چنان» (۱۴) ب: «چنان»  
 (۱۵) ب: «نژندی گذشتش بر او دل دويد»  
 (۱۶) ب: «دو دیده نهاده بر آن ماهروی - ابا آن بتی (کذا) شد دلش مهرجوی»  
 (۱۷) تصحیح قیاسی و در ب: «ز پرده»، پ: «چو آن ماه رخ پهلوان را بدید - ز آرم پرده به رخ گسترید»

## رسیدن رستم در بیشه و دیدن دختر مسیحای عابد را

### و روگردانیدن رستم از شرم و آگاهی دادن کنیزک دختر را از رستم<sup>۱</sup>

روان رستم از شرم آن ماهروی	عنان تکاور بسیچید <sup>۲</sup> اوی
به یک <sup>۳</sup> جانب بیشه آمد زراه	فرود آمد آن گُرد لشکر پناه <sup>۴</sup>
چو پوشید رخسار خود آن پری <sup>۵</sup>	کنیزی بُدش نام او مشتری
بپرسید از وی که آن نامدار	که بُد بر سمند تکاور سوار <sup>۶</sup> ؟
ندانی که باشد بدین زیب و فر <sup>۷</sup>	چگونه فتادش بدینجا گذر؟
کنیزک بدو گفت کای نیک خوی	ندیدم چنین گُرد پرخاشجوی
ندانم که آرام و جایش کجاست	چه نام است و شهر و سرایش کجاست <sup>۸</sup>
چو روی ترا دید آن نامور	عنان باز پیچید <sup>۹</sup> ازین رهگذر
به یک گوشه بیشه آن <sup>۱۰</sup> پیلتن	فرود آمد از باره گام زن
بدو گفت دختر که رو نزد <sup>۱۱</sup> اوی	بگوش که ای مهتر نام جوی <sup>۱۲</sup>
چه نامی چه خواهی ازین جای ما	چه جوئی درین بوم و مأوای ما <sup>۱۳</sup> ؟
ببین تا چه پاسخ دهد آن دلیر	هرآنچت بگوید سبک یادگیر <sup>۱۴</sup>
کنیزک چو بشنید، آمد <sup>۱۵</sup> چو باد	به پیش <sup>۱۶</sup> تهمتن زبان سرگشاد
بدو گفت کای مرد روشن روان	که هستی ابا فر و بُرز کیان <sup>۱۷</sup>
چه نامی و اصل و نژادت زکیست	درین بیشه کام و مراد تو چیست <sup>۱۸</sup> ؟
بگفتا منم رستم زال زر	فکندم قضا اندر اینجا گذر <sup>۱۹</sup>

(۱) پ ندارد. (۲) پ: «عنان را پیچید از شرم اوی» (۳) پ: «بنک»

(۴) پ: «فرود آمد از باره آن نیکخواه» (۵) پ: «از آن چو بنهفت رخ آن پری» کذا

(۶) پ: «بدو گفت کاین مرد بالا بلند - که در دیده آمد مرا ارجمند»

(۷) پ: «که باشد بدین زیب و آیین و فر»

(۸) پ: «ندانم که آرامگاهش کجاست - چه چیزی در این بیشه اش مدعاست»

(۹) پ: «باز پیچید و زین»

(۱۰) پ: «به یک گوشه آن گرد لشکر شکن» و مصراع دوم است.

(۱۱) پ: «نیک خوی» (۱۲) پ: «چه خواهی ازین بوم مأوای ما»

(۱۳) پ: «ببین تا چه گوید ترا آن دلیر - که روباه باشد به نزدش چون شیر»

(۱۴) پ: «کنیزک سوی رستم آمد ...» (۱۵) پ: «به نزد»

(۱۶) پ: «بدو گفت کای نامور پهلوان - که از روی تو پیر گردد جوان»

(۱۷) پ: «درین بیشه است کام و مقصود چیست» (۱۸) پ: «فکندم بدینجا قضا و قدر»

- ۶۰ بکشتم همی پور خود را به جنگ  
چو او را بکشتم به صد آه و سوز  
زهجران سهراب بودم نوان  
به هر سوی تازان بدم بیقرار  
ببیدم<sup>۲</sup> رخ آن پری روی را  
۶۵ فروماندم ای<sup>۳</sup> ماه شیرین زبان  
مقامم بود شهر زابلستان  
خبردار گشتی چو از نام من  
چه نام است او را و جایش کجاست  
کنیزک چو گفت<sup>۴</sup> تهمن شنید  
۷۰ پرستار با رستم نامدار<sup>۵</sup>  
بود نام این ماهرخ، دلنواز  
پدر باشدش عابدی<sup>۶</sup> پاکدین  
گرفته به کنج قناعت مقام  
مسیحای عابد بود نام اوی  
۷۵ چو رستم خبر یافت ز احوال ماه  
بگفتا از اینجا به مأوای پیر  
بدو گفت رستم مرا رهنمای  
پرستار با رستم پهلوان  
نمودش بدو منزل پیر خویش  
۸۰ حکایات رستم بدو باز گفت
- تن خود فکندم به کام نهنگ<sup>۱</sup>  
برون آمدم خسته از نیمروز<sup>۲</sup>  
نهادم رخ خود به مازندران  
قضا چون رسیدم درین مرغزار  
مه مهربان وفاجوی را  
فکندم بر او مهر دل هر زمان  
سپهدار شاهم من ای<sup>۵</sup> دلستان  
خبر ده مرا زین بت سیم تن  
که رویش چو خورشیدومه<sup>۶</sup> باصفاست؟  
دلش زان سخن شادمانی گزید  
چنین گفت کای سرور کامکار  
که همتا ندارد به شام و حجاز  
یکی با خرد مرد گوشه نشین  
به طاعت به سر رفته عمرش تمام  
بود اندرین بیشه آرام اوی<sup>۱۰</sup>  
بپرسیدش از جای<sup>۱۱</sup> و آرامگاه  
رهی نیست ای پهلوان<sup>۱۲</sup> دلیر  
که سوی مسیحا مرا هست رای  
سوی منزل عابد آمد<sup>۱۳</sup> روان  
بیامد بر ماه پاکیزه کیش  
چو بشنید آن مه چو گل بر شکفت<sup>۱۴</sup>

(۱) پ: «فکندم تن خود»  
(۲) پ: «چو دیدم» (۴) پ: «از ماه»  
(۵) پ: «ای مهربان» (۶) پ: «برصفاست»  
(۷) پ: «چو گفت کنیزک تهمن شنید»  
(۸) پ: «کنیزک ابا رستم نامدار»  
(۹) پ: «زاهدی» (۱۰) پ: «در این بیشه گه کام و آرام اوی»  
(۱۱) پ: «از جای آرامگاه»  
(۱۲) پ: «ای پهلوان شیرگیر»  
(۱۳) پ: «بیامد به آرام زاهد روان» ب، نیز «روان» و ظاهراً «دوان» بهتر است و پیش از این عنوانی دارد به این شکل: «آمدن رستم پیش مسیحای عابد و شناخت مسیحای عابد رستم را و حقیقت آن»  
(۱۴) پ: «چو بشنید آن مه حدیث شگفت»

به سوی مقام خود آمد پری  
 چو رستم به نزدیک عابد رسید  
 دوان خادمش رفت در پیشباز  
 بپرسید نام<sup>۴</sup> تهمتن روان  
 ۸۵ بدو گفت رستم که ای نیکمرد  
 پیامی بگویم من ای دلپذیر  
 بگویش که مردی درین رهگذر  
 همی خواهد آید به مهمان تو  
 بین تا چه گوید کهن روزگار  
 ۹۰ بر پیر خود رفت خادم دوان<sup>۱۱</sup>  
 چو بشنید آن عابد<sup>۱۲</sup> رهنمون  
 به پیش<sup>۱۳</sup> تهمتن شد آن سالخورد  
 قدم نه سوی بیت الاحزان<sup>۱۵</sup> من  
 که در انتظار تو بودم مدام  
 ۹۵ زرخش اندر آمد سپهدار شیر  
 به معبدگه پیر بنشست شاد  
 تویی نامور رستم زابلی  
 بدو گفت رستم، منم پور زال  
 چه دانی که رستم منم بازگوی  
 ۱۰۰ بدو گفت عابد<sup>۱۷</sup> که ای نامور

(۱) پ: «رفیق ره او شده مشتری»

(۲) پ: «چو رستم به مأوای زاهد رسید- یکی خادم پیروی را بدید»

(۳) پ: «زمین بوسه دادش ز راه نیاز- ستایش نمودش گو سرفراز»

(۴) پ: «نامش»

(۵) پ: «بدو گفت» (۶) پ ندارد.

(۷) پ: «هر آنچست که گویم شنو ای هژیر- زمن سر بسر جمله را یادگیر»

(۸) پ: «برو پیش پیر خود ای نامور- بگویش که مردی درین رهگذر»

(۹) پ: «درین بینه آمد به مهمان تو- که باشد بسی بر سر خوان تو»

(۱۰) پ: «بر ره»

(۱۱) پ: «روان» (۱۲) پ: «زاهد» (۱۳) پ: «به نزد»

(۱۴) پ: «کای مرد گرد»

(۱۵) پ: «بیت احزان من»

(۱۶) پ: «توی ای جوان رستم زابلی- که جز تو یلی نیست در پر دلی»

(۱۷) پ: زاهد



مرا دیده در انتظار تو بود  
بدو کرد رستم بسی آفرین  
کسی کو گراید سوی کردگار  
پس آن پیر عابد<sup>۴</sup> زبهرش طعام  
یکی هفته بُد پیش او<sup>۵</sup> میهمان  
طلب کرد نزدیک خود مشتری  
بدو گفت رستم که ای<sup>۶</sup> خوبچهر  
زمن سوی آن مهوش دلنواز  
بگو آرزومند روی توام  
رُخت را چو دیدم در آن بیشه جای  
به پیوند<sup>۷</sup> من گر در آری تو سر  
بیایی اگر سوی ایوان<sup>۸</sup> من  
بین تا چه گوید پربرخ جواب  
کنیزک چو گفتار رستم شنید  
بدو گفت کای نامدار جهان  
تو سردار ایران و خیل حشم  
یکی دختر عابد<sup>۹</sup> گوشه گیر

دلم در پی لاله زار تو بود<sup>۱</sup>  
که ای پیر پاکیزه پاکدین<sup>۲</sup>  
برو راز پنهان شود آشکار<sup>۳</sup>  
بیاورد و خورد آن یل<sup>۵</sup> نیکنام  
پس از هفته آن نامور پهلوان<sup>۶</sup>  
بیامد بر پیلتن آن<sup>۸</sup> پری  
مرا هست با ماهروی تو مهر  
پیامی رسان از طریق نیاز<sup>۱۰</sup>  
پریشان تر از تار موی توام<sup>۱۱</sup>  
دلم کرد آندم به مهر تو رای<sup>۱۲</sup>  
به خوبی بخواهم ترا از پدر  
زروی تو روشن شود جان من  
جوابش رسان سوی من با شتاب<sup>۱۵</sup>  
نهانی به دل شادمانی گزید<sup>۱۶</sup>  
تویی سرفراز کهان و مهان  
میان دلیران عالم عَلم  
بریده دل از مهر برنا و پیر

- (۱) پ: دلم در پی کار بار تو بود، و پیش ازین چهار بیت اضافه دارد به این ترتیب: «که بودی نشسته به ایوان من - بیک روز ماندی تو در خان من + ز تو نام جستم که نام تو چیست - تو گفتی که من رستم زابلی است (کذا) + از آن خواب بودم به دل شادمان - که خواهی رسیدن به این خان و مان + از آن خواب تعبیر این شد پدید - که پای نو فرخنده این جا رسید»
- (۲) پ: که مرد نکو بود پاکیزه دین
- (۳) پ ندارد
- (۴) پ: زاهد
- (۵) پ: بیاورد نزدیک آن نیکنام
- (۶) پ: آن
- (۷) پ: آن یکی پهلوان
- (۸) پ: که او بود بهتر بسی از پری
- (۹) پ: «بدو گفت ای دختر خوب چهر» و بعد از این چنین عنوانی دارد: «فرستادن رستم کنیزک را پیش دختر مسیحا از بهر خواستن خود و جواب دادن دختر و حقیقت های آن»
- (۱۰) پ: کنون سوی آن مهوش دلنواز - رسان از طریق محبت نیاز.
- (۱۱) پ: پریشان دل از فکر جوی توام (کذا)
- (۱۲) پ: دلم برده بر سوی مهر تو رای.
- (۱۳) پ: به فرمان من
- (۱۴) پ: سوی ما شوی قصر و ایوان من
- (۱۵) پ: در شتاب و، پ: بین تا چه گوید دلارای ماه - خبر ده مرا ای بت نیک خواه
- (۱۶) پ: بخندید و لب را بدنندان گزید
- (۱۷) پ: زاهد

ازین بگذرای سرور انجمن  
 کزین بیش با من بهانه میار<sup>۲</sup>  
 هر آن چیز گفتم ابا او بگوی<sup>۳</sup>  
 بگفت آن پیامی<sup>۴</sup> که بودش به پیش  
 بشد مایل پهلوی نیمروز  
 کزین گفته ها گشتم از<sup>۵</sup> دل بری  
 بگویش که ای سرور نیک نام<sup>۶</sup>  
 ز فرمان<sup>۷</sup> او کی کشم سر به در  
 به نزدیک اویم خریدار شو<sup>۸</sup>  
 به نزدش رسانید پیغام ماه  
 از آن مژده تازه شدش عقل<sup>۹</sup> و هوش

چگونه شوی جفت آن<sup>۱</sup> سیمتن  
 گو پیلتن گفت با آن نگار  
 برو نزد آن دختر خو بروی  
 پرستار شد نزد مهروی خویش  
 برافروخت رخساره<sup>۵</sup> آن دلفروز  
 چنین گفت با مشتری آن پری  
 به نزدیک رستم بر از من پیام  
 بود اختیارم به دست پدر  
 برو نزد بابم خریدار شو  
 کنیزک بر رستم آمد ز راه  
 چو رستم ازو این سخن کرد گوش

فرستادن رستم خادم مسیحا را پیش مسیحا از بهر خواستن دختر او<sup>۱۱</sup>  
 مسیحا یکی خادم خاص داشت  
 تهمتن به او راه اخلاص<sup>۱۲</sup> داشت  
 بر خویشتن خواند آن مرد را  
 بدو گفت کاین ناز پرورد را  
 به نوعی که رسم است و آیین و کیش<sup>۱۳</sup>  
 که دینار بودش بها صد هزار  
 به نزدیک پیر خود آمد دوان<sup>۱۴</sup>  
 چنین گفت پیرش که ای بی نظیر  
 رسانید پیغام رستم به پیر

(۱) ب: چگونه بود نسبت این سخن

(۲) ب: بگو آنچه گفتم بر آن نگار - ازین بیش نزدم بهانه میار، و بیت بعد است.

(۳) ب: بدو گفت رستم که ای خو بروی - برو نزد آن دختر مشکبوی (۴) ب: حدیثی

(۵) ب: رخساره (۶) ب: نیستم زو بری

(۷) ب: پیش ازین در پ اضافه است: اگر سایهات بر سر افتد مراد از آن سر به گردون رساند مرا

(۸) ب: فرمان، ب: کی کشم پا به

(۹) ب: ز زاهد طلبکار این کار باش - به فرمان اویم خریدار باش

(۱۰) ب: چو رستم سخن های او ... از آن مژده اش تازه شد... (۱۱) عنوان مطابق پ

(۱۲) ب: که با او بسی صدق اخلاص داشت

(۱۳) ب: بخواه از برای من ... به نوعی که باشد به آیین و کیش (۱۴) ب: دوان

(۱۵) ب: بر پیر آمد به سر آن زمان

۱۳۵ مرا جان به مهر<sup>۱</sup> تهمتن بود  
اگر دخترم در خور خان اوست  
به هر نوع فرمان دهد آن کنم  
چو خادم شنید آن چو گل بر شکفت<sup>۲</sup>  
به بازوی رستم یل نامور  
دو صد گوهر قیمتی کز یکی  
از آن رشته پنجه گهر در زمان  
به دلبر از آن نیز پنجاه داد  
مسیحای عابد بر آراست کار  
که مهرش چو جان مونس من بود  
سرم تابع حکم و فرمان اوست  
دلش بسته عهد و پیمان کنم  
به نزد تهمتن شد آن بازگفت  
یکی رشته بودی زدر و گهر  
بهای جهانی شدی بی شکی  
فرستاد نزدیک عابد<sup>۳</sup> روان  
از آن زیب و آرایش ماه داد<sup>۴</sup>  
بدانسان که بُد در خور نامدار<sup>۵</sup>

#### دادن مسیحا دختر خود را به رستم و بستن عقد با دلنواز<sup>۶</sup>

۱۳۵ ببستند عقد مه دلنواز  
سپردند دختر بدان پهلوان  
سپید ورا برد زی<sup>۱۰</sup> خوابگاه  
دلش شادمان گشت زان ماه چهر  
شب و روز با عیش و با کام و ناز  
چهل روز رستم در آن خانه بود  
به وصل پریچهر چون شاد گشت  
به آیین و دین با گوسر فراز<sup>۸</sup>  
از آن شاد شد پهلوان جهان<sup>۹</sup>  
بسجایی که او را بُد آرامگاه<sup>۱۱</sup>  
ببر در گرفتن تهمتن به مهر<sup>۱۲</sup>  
بُدی پیلتن با بت دلنواز<sup>۱۳</sup>  
به شادی بر ماه فرزانه بود  
زاننده سهراب آزاد گشت<sup>۱۴</sup>

(۱) پ: طفیل تهمتن بود  
(۲) پ: شد و بازگفت (۴) پ: زاهد  
(۳) پ: مسیحا بی کارسازی گرفت - که هر کس که دید آن پمانده شگفت (۵) پ: وز آن نیز آرایش ماه داد  
(۶) پ: ببستند عقدی بدان سرفراز - به آیین دین با مه دلنواز (۷) پ: متن مطابق پ  
(۸) پ: سپرده مر او را ابا پهلوان - بدان شاد گشتند پیر و جوان (۹) پ: در خوابگاه  
(۱۰) پ: که بُد خوابگاه نیز آرامگاه  
(۱۱) پ: تهمتن به بر در گرفتن به مهر - دلش شادگان گشت از آن ماه چهر  
(۱۲) پ: بُدی آن یل نامور سرفراز، و بیت بعد است  
(۱۳) پ: زاننده سهراب آزاد گشت - ز شادی رخس همچو گلنار گشت، کذا و فافیه غلط است  
(۱۴)

## رفتن رستم به شکار و پیدا شدن

غواص دیو و رفتن رستم در پس او و چگونگی او گوید<sup>۱</sup>

یکی روز رستم زبهر شکار	زمینزل روان شد به دریا کنار <sup>۲</sup>
بر آن ساحل <sup>۳</sup> بحر صیدافکنان	همی رفت آن نامور پهلوان
ز ناگاه دیوی از آن روی آب <sup>۴</sup>	سوی رستم آمد ز راه شتاب
بسر آورد آواز کای پرور زال	رسیدت زدوران زمان <sup>۵</sup> زوال
هم اکنون ببرم سرت را <sup>۶</sup> ز تن	به مرگ تو گریان <sup>۷</sup> کنم انجمن
یکی خنجری داشت الماس گون	کز و کوه خارا نشستی به خون <sup>۸</sup>
چو آتش شتابنده دیو نژند	روان شد سوی رستم دیویند
که زخمی زند بر سر پیلتن	تهمتن چو دید آن چنان اهرمن <sup>۹</sup>
بزد دست و تیغ از میان برکشید	که از تن ببرد سر آن پلید <sup>۱۰</sup>
گریزان شد آن دیو از بیم اوی	پی او دوان شد یل نامجوی
چهل روز رستم به دریا کنار	همی رفت دنبال آن نابکار
ز قلمز به دریای عمان رسید	به جایی کز <sup>۱۱</sup> آدم نشانی ندید
در آن راه آن دیو می شد دوان <sup>۱۲</sup>	گهی گشت پیدا و گاهی نهان
پی او همی شد گو پیلتن <sup>۱۳</sup>	نمی گشت غافل از آن اهرمن
همی رفت بر ساحل بحر، دیو	به دنبالش آن <sup>۱۴</sup> نامبردار نیرو
چو آمد به سرحد مغرب زمین	ز چشمش نهان گشت دیو لعین <sup>۱۵</sup>

(۱) عنوان مطابق ب و در پ: «رفتن رستم به شکارگاه و پیدا شدن دیو و جنگ کردن رستم با دیو و غایب شدن دیو از زبردستی رستم»

(۲) پ: یکی روز بر روی دریا کنار - ز خانه روان شد زبهر شکار

(۳) پ: یکی دیو پیدا شد از روی آب

(۴) پ: بجای زوال (عیناً)

(۵) پ: ببرم سرت را به خنجر زتن

(۶) پ: به کف داشت الماس گون خنجری - که مثلش ندیده کس دیگری، و بعد این بیت اضافه است: که از

ضرب او کوه بودی شکاف - ازو بر حذر سینه کوه قاف

(۷) پ: که زخمی زند بر تهمت ز کین - چو دیدش چنان رستم پاکدین

(۸) پ: که سرافکنند از تن آن پلید

(۹) پ: در آن ره که آن دیو می شد نهان (عیناً)

(۱۰) پ: ز دنبال آن نامبردار نیرو، و بعد این بیت را اضافه دارد: چو رستم بدان دیو نزدیک شد - جهان از شب

تیره تاریک شد

(۱۱) پ: نهان شد ز چشم گو پاکدین - که آمد به سرحد مغرب زمین

به پیش آمدش چشمه‌ای دلپسند  
ولیکن از آن دیو غافل نبود  
به ناگاه نزدیکی صبح‌گاه  
به کین کرد سوی تهمتن شتاب<sup>۱</sup>  
سرت را ببرم در این خارین<sup>۲</sup>  
که کردی تو ما را از او ناامید  
چو تندر خروشید آن نابکار<sup>۳</sup>  
که از ضرب آن<sup>۴</sup> کوه می‌گشت پست  
بر او حمله آورد و پیشش دوید  
تہمتن بنگذاشت<sup>۵</sup> کو دم زند  
که از ضرب آن چوب‌شد لخت لخت<sup>۶</sup>  
تہمتن سر ره بدو تنگ بست<sup>۷</sup>  
چو دیو آن چنان دید شد در ستیز  
چو کوهی نشست از بر زین رخس<sup>۸</sup>  
چو دید آن چنان گرد لشکر<sup>۹</sup> شکن  
برآورد چون شیر غرآن<sup>۱۰</sup> غریو  
چو دید آنچنان باره خوش خواص  
بیفتاد ازو دیو و شد خشمناک<sup>۱۱</sup>  
تہمتن چو آتش به پیشش دوید<sup>۱۲</sup>  
روان دیو جادو ز روی ستیز

نگه داشت رستم عنان سمند  
به سرچشمه آمد تہمتن فرود  
بسر برد آن شب در آن جایگاه  
۱۷۰ برون آمد آن دیو از بحر آب  
خروشید کای رستم پیلتن  
به کین سپهدار دیو سپید  
بگفت این و آمد چو ابر بهار  
یکی تیر کشتی گرفته به دست  
چو آتش به نزدیک رستم رسید ۱۷۵  
که آن چوب بر فرق رستم زند  
یکی پشت تیغش بزد بر درخت  
چو بشکست آن دیو را چوب‌دست  
برو حمله آورد با تیغ تیز  
یکی خیز کرد از سر<sup>۸</sup> تاج‌بخش ۱۸۰  
که بیرون برآورد باره پیلتن  
دگر باره بنهاد رخ<sup>۱۱</sup> سوی دیو  
که اسب از کف دیو سازد خلاص  
یکی جست زد از بر تیره خاک  
چو افتاد بر خاک دیو پلید ۱۸۵  
همی خواست بر وی زند تیغ تیز

(۱) پ: چنین کرد سوی.

(۲) پ: که ای زابلی رستم پیلتن - ببرم سرت را درین خارین، و بعد این عنوان را دارد: «جدا شدن دیو و آمدن بار دیگر به جنگ رستم و افکندن رخس را در دریا و دنبال کردن رستم و غایب شدن دیو از رستم و چاره کردن رستم از بهر کشیدن رخس از دریا» (۳) پ: چو رعد آن نابکار، کذا و مصراع ناقص است.

(۴) پ: آن (۵) پ: نه بگذاشت در هر دو نسخه

(۶) پ: یکی مشت تیغش بزد بر درخت - که از ضرب آن دیو شد لخت لخت

(۷) پ: تہمتن سر راه بر دیو بست (۸) پ: از بر

(۹) پ: چو کوهی نشسته بر زین رخس (۱۰) پ: «چنان دید چون»

(۱۱) پ: رو سوی (۱۲) پ: جوشان (۱۳) پ ندارد

(۱۴) پ: تہمتن به نزدش چو آتش رسبد

گرفتش دم رخس<sup>۱</sup> و از جا بکند  
 چو افتاد رخس تهمتن در آب<sup>۲</sup>  
 بگفتا دریغ از سمند نوند  
 نیارست رفتن سوی رخس خویش ۱۹۰  
 دگر باره آهنگ آن دیو کرد  
 بدان تا زند تیغ بر دیو دون  
 بجست از سر تیغ آن پهلوان  
 نهان گشت در آب دریا تنش  
 وز آن کار رستم تعجب نمود ۱۹۵  
 سر از آب دریا برون کرد رخس  
 چو آن رخس نزدیک ساحل رسید  
 به گرداب افتاد رخس ژبان<sup>۹</sup>  
 که اسبش زگرداب ناید برون  
 همی گشت برگرد گرداب رخس ۲۰۰  
 بگفتا که تا کی نظاره کنم  
 از آنجا بیامد به سرچشمه زود  
 کمندش<sup>۱۲</sup> گرفت آن جهان پهلوان  
 بینداخت آن حلقه خم خام<sup>۱۳</sup>  
 کشانش کشید آن گو<sup>۱۶</sup> دلپذیر ۲۰۵

چنان<sup>۲</sup> باره را سوی دریا فکند  
 برآمد خروش از یل کامیاب  
 که در آبش<sup>۲</sup> انداخت دیو نژند  
 که دیو بداختر بُد استاد<sup>۵</sup> پیش  
 که با او بدینسان همی ریو کرد  
 به یک ضرب سازد ورا سرنگون<sup>۶</sup>  
 در آن بحر<sup>۷</sup> انداخت خود را روان  
 نیارست کس گشت پیرامنش  
 روان جانب رخس دیده گشود  
 همی رفت در آب چون تیر تخش<sup>۸</sup>  
 یکی سخت گرداب آمد پدید  
 چو دید آن چنان رستم پهلوان  
 دلش از غم رخس شد موج خون<sup>۱۱</sup>  
 ستاده نظاره بدو تاج بخش  
 یکی چاره در کار باره کنم  
 کمند و کمانش در آن چشمه بود<sup>۱۱</sup>  
 بیامد به کردار باد دمان<sup>۱۲</sup>  
 سررخش رخشان درآمد بدام<sup>۱۵</sup>  
 که آرد بسرونش از آن آبگیر

(۱) پ: دم باره از جا (۲) پ: همی باره را (۳) پ: به آب (۴) پ: که در آب

(۵) پ: ازیرا که دیوش ستاده به پیش

(۶) پ: که دیوی زند بر سر دیو دون - به یک تیغ سازد قدش را نگون (عیناً هر دو مصراع)

(۷) پ: به غلط «بهر»

(۸) پ: بدیدش سر از آب کرده بدر - همی آمد آن باره رهبر - و پ بعد از این بیت را اضافه دارد: سوی ساحل

آمد که آمد بدر - روان جانب رخس شد - مور (۹) پ: آن زمان

(۱۰) پ: سوی باره آمد یل پرفسون

(۱۱) پ: بیامد از آن جا سرچشمه زود - کمند و کمانش درون خیمه بود (۱۲) پ: کمندی

(۱۳) پ: باد خزان (۱۴) پ: خم و خام (۱۵) پ: سر نام رخس اندر آمد به دام

(۱۶) پ: یل دلیپذیر



که ناگه ز ره دیو ناسازگار  
بسزد دست بر آن یل نامور  
وز آن پس بدو گفت آن اهرمن  
تنت فی المثل گر شود ازدها  
شوی عاقبت طعمه ماهیان  
بگفت این و از دیده شد ناپدید  
به گرداب چون چند توبت بگشت  
چو آن تخته پاره به دستش فتاد  
بر آن تخته بر شد یل نامدار  
که شد یاورم لطف یزدان پاک  
به دست دلاور کمند ستور  
در آن بحر غم مبتلا مانده بود  
دو روز و دو شب آن جهان پهلوان  
سیم روز مردی به دریا کنار  
چو چشمش به دیدار رستم فتاد  
بگفتا چه مردی درین<sup>۱۰</sup> آب گرد  
بدو گفت رستم که ای نیک خوی  
یکی چاره کن تا برآیم ز آب

۲۱۰  
۲۱۵  
۲۲۰

بر رستم آمد چو ابر<sup>۱</sup> بهار  
فکندش به گرداب آن بحر در  
که آخر زمانت بُد از دست من<sup>۲</sup>  
نگردی ز گرداب این غم رها  
چنین آخر کارت<sup>۳</sup> آمد زیان  
تهمتن دل از جان شیرین برید<sup>۴</sup>  
یکی تخته پاره نمودار گشت  
دل پهلوان گشت از آن تخته<sup>۵</sup> شاد  
بگفتا سپاسم ز پروردگار<sup>۶</sup>  
نیفتادم اینجا به دام هلاک<sup>۷</sup>  
ز گرداب می جُست راه عبور  
گرفتار دام بلا مانده بود  
به گرداب بود از قضای زمان<sup>۸</sup>  
فتادش گذر پیش آن نامدار<sup>۹</sup>  
بیامد روان و بر او ستاد  
بدینجا چه<sup>۱۱</sup> افتادی ای شیرمرد؟  
جواب سخن این دم از من مجوی  
سخن هر چه<sup>۱۲</sup> پرسى بگویم جواب

- (۱) پ: باد بهار و بعد از آن عنوانی دارد به این شکل: «مشغول گشتن رستم برای کشیدن رخس از دریا و ناگاه پیدا شدن دیو بار سیوم و به غفلت افکندن دیو رستم را در دریا ... و ... حقیقت آن گوید»
- (۲) پ: از آن پس بدو گفت ای اهرمن - به آخر زمانت سرآید زمن
- (۳) پ: آخرت کار
- (۴) پ بعد از این اضافه دارد: «دو سه غوطه خورد اندر آن آبخورد - برآورد سر چون از آن آب سرد + بدست آمدش یال رخس از قضا - گرفت و بگفتا که دارم رضا + قضایی که از حکم آید به سر - کسی چون تواند شدن زآن به در»، پ: پس آن
- (۵) پ: از آن کار شاد، و پیش از این دارد: «یکی بادش آورد با صد شتاب - به گردابش انداخت بر روی آب»
- (۶) پ: بر آن تخته شد آن یل نامدار - بگفتا که شکر از خداوندگار
- (۷) پ: که شد دستگیرم خداوند پاک - وگرنه همی گشتم این جا هلاک
- (۸) پ: ... آن یل پهلوان - ... از قضای جهان
- (۹) پ: به روز سیم از لب رودبار - یکی شخص آمد به دریا کنار
- (۱۰) پ: بدین
- (۱۱) پ: چون
- (۱۲) پ: پس هر چیز پرسى

یکی مرد<sup>۱</sup> صیاد بود آن دلیر  
 به رستم چنین گفت<sup>۲</sup> ای خوش نفس ۳۳۵  
 کزین جای گردابت آرم برون  
 روم هم‌رهانم بیارم<sup>۳</sup> برت  
 بشد مرد صیاد اندر<sup>۴</sup> زمان  
 کمندی بیاورد صیاد مرد  
 به رستم بگفتا بگیر این کمند ۳۴۰  
 چنان کن که بیرون کشیمت ز آب  
 که این جا نباشد مجال درنگ  
 بود این مکان جای غواص دیو  
 یل پیلتن آنچه گفتند<sup>۵</sup> کرد  
 تهمتن زگرداب چون<sup>۶</sup> شد برون ۳۴۵  
 یکی کار کردی که اندر جهان  
 جو رخس تکاور کشیدند از آب  
 بدیشان دعا کرد پس پهلوان  
 بگفتند با وی که ای نامدار  
 بگفتا منم رستم زال سام ۳۵۰  
 جوانان صیاد چون نام اوی  
 چگونه فتادی به جای هلاک  
 تهمتن بدیشان نمود آنچه بود

که در دام بردی تن گرگ و شیر  
 آبه تنها نباشد مرا دست رس  
 بوند هم‌رهانم به بیشه درون<sup>۷</sup>  
 ازین جا برآرم سر و افسرت  
 بیاورد ده مرد، هر ده جوان  
 بینداخت بر سوی آن آب گرد  
 به نوعی که باشد تو را<sup>۸</sup> دل پسند  
 روان باش در کار خود با شتاب  
 که روباه گردد در این جا، پلنگ<sup>۹</sup>  
 کزرو ازدها را برآید غریو<sup>۱۰</sup>  
 کشیدند او را از آن آب گرد  
 به صیاد گفتا که ای رهنمون  
 سخن بازماند به نزد شهان<sup>۱۱</sup>  
 ببوسید رویش یل کامیاب<sup>۱۲</sup>  
 دلیران گشادند از آن پس زبان  
 چه نامی تو در عرصه روزگار؟  
 سر سرفرازان با نام و کام<sup>۱۳</sup>  
 شنیدند گفتند کای<sup>۱۴</sup> نامجوی  
 مگر گشت ایزد به تو خشنماک؟  
 یکی رشته آنگه زیازو گشود

(۱) پ: یکی شخص (۲) ب: آن خوش نفس  
 (۳) ب: کزین تخته گرداب آید برون - بود هم‌رهانم ...  
 (۴) ب: روم من که چندی بیارم برت  
 (۵) ب: در این جا نباشد مجال درنگ - که گردد جو روبه در این جا پلنگ  
 (۶) ب: که هست از جفایش جهان پرغریو  
 (۷) ب: یکی کار کردی به من در جهان - کزو بازگویم به نزد شهان  
 (۸) ب: «که رحس و مرا برکشیدند از آب - بریشان دعا کرد پس بی حجاب + ببوسید رویش یل پیلتن - هم از نامداران آن ایچمن»  
 (۹) ب: بگفتا منم رستم زابلی - که نبود جو من سرور کابلی  
 (۱۰) ب: ای نامجوی  
 (۱۱) ب: دلت را پسند  
 (۱۲) ب: آمد دوان  
 (۱۳) ب: دلت را پسند  
 (۱۴) ب: آنچه فرمود  
 (۱۵) ب: شد چون

در آن رشته بُد صد دُر شاهوار  
بدیشان ببخشید آن گوه‌ران ۲۳۵  
بگفتند مدح یل پیلتن  
کنون بیش از این جای گفتار نیست<sup>۲</sup>  
که غواص دیوار ببیند که ما  
بدرَد به چنگال ما را زهم  
بگفتند و رفتند از آن جایگاه ۲۵۰  
به سرچشمه آمد یل پیلتن  
کمند از گلوی تکاور گشود<sup>۵</sup>  
که بودی سزاوار هر شهریار<sup>۱</sup>  
شدند آن همه مات و حیران در آن<sup>۲</sup>  
که هستی سزاوار هر انجمن  
به پیش تو بودن سزاوار نیست  
زگرداب کردیم جان‌ت رها  
نبینیم ازو غیر جور و ستم  
نهادند سر سوی آرامگاه  
که بودش در آن چشمه جای و وطن<sup>۳</sup>  
بسوی چراگاه شد، همچو دود

#### کشته شدن غواص دیو به دست رستم<sup>۶</sup>

چو لختی برآسود<sup>۷</sup> آن جایگاه  
برآمد یکی نعره از روی آب ۲۵۵  
ایسا بدگهر رستم خیره سر  
سرت را بکوبم به سنگ گران  
برون آمد از آب آن کینه‌جوی<sup>۱۱</sup>  
پس از ساعتی آمد آن نابکار  
بیامد چو یک ازدهای دمان  
تهمت‌ن ازو بود پسر خشم و کین ۲۶۰  
برآورد شمشیر تیز<sup>۱۲</sup> از نیام  
جهان پهلوان رستم کینه‌خواه  
که می‌گفت دیوی ز روی عتاب<sup>۸</sup>  
که آورد از آن موج بحرت<sup>۹</sup> به دُر؟  
نشانت کنم گم زنام‌آوران<sup>۱۰</sup>  
غریوان سوی کوه بنهاد روی  
بدستی گسرفته درخت چنار  
که آن را زند بر سر پهلوان<sup>۱۳</sup>  
بسویش روان شد چو شیر عرین<sup>۱۴</sup>  
چو ارغنده شیر آن یل نیک‌نام<sup>۱۵</sup>

- (۱) پ: که بودی در آن صد دُر شاهوار - که بودی سزاوار بر شهریار  
(۲) پ: شدند آن جوان جمله حیران در آن (عیناً) (۳) پ: بما بیش ازین جای گفتار نیست  
(۴) پ: که آن چشمه بودش به جای وطن (۵) پ: کمند از گلو رختش برداشت زود  
(۶) عنوان مطابق ب، در پ: «جدا شدن دیو غواص و غره زدن دیو به رستم و جنگ کردن رستم با دیو بار چهارم و کشته شدن غواص بر دست رستم»  
(۷) پ: از آن جایگاه، و ب بعد از این اضافه دارد: «لباس از تن رختش را کرد خشک - از آن رخت می‌آمدی بوی مشک» (۸) پ: ز روی شتاب (۹) پ: از بحر من ات بدر، عیناً و به غلط «بهر»  
(۱۰) پ: ... به سنگ اینزمان - نشانت نمانم ... (۱۱) پ: پس از آب آمد برون کینه جوی  
(۱۲) در پ مقدم و مؤخر است  
(۱۳) پ: ازو بود رستم بی خشم و کین - سوی دیو آمد چو شیر عرین (۱۴) پ: شمشیر کین  
(۱۵) پ: بگفتا به نام خدای انام، و بعد این بیت را اضافه دارد: «نترسید از آن دیو، آمد دلیر - چو آمد به نزدیک

چو دیوش<sup>۱</sup> چنان دید آمد به پیش  
 همی خواست کارد فرو بر سرش  
 مرآن زخم را رد نمود آن دلیر  
 زدش بر کمرگه چنان تیغ تیز ۲۶۵  
 یکی نعره برخاست زو دردناک  
 چو لختی بر آن خاک میدان طپید<sup>۵</sup>  
 چو فارغ شد از دیو آن سرفراز  
 بگفتا سپاس از خدای جهان<sup>۶</sup>  
 بدانسان چو شد کشته غواص دیو ۲۷۰  
 مر آن خیره سر جادوی کینه جوی  
 حصاری بُدش بر سر کوهسار  
 به جادو خبر شد که غواص مُرد  
 چو از کار رستم خبردار شد  
 بیاراست خود را به سحر آن لعین ۲۷۵  
 خرامان در آن دشت آمد چو باد  
 تهمتن چو آن گور فربه بدید  
 که بگذشته بودش سه روز از خورش  
 به رخس اندر آمد به آهنگ صید

برآورد سوی هوا دست خویش  
 از آن ضرب، نرم آورد پیکرش  
 یکی برخروشید مانند شیر<sup>۲</sup>  
 که کردش دو نیمه زروی ستیز<sup>۳</sup>  
 بیفتاد چون لخت کوهی به خاک<sup>۴</sup>  
 برون رفت جان از تن آن پلید  
 نهادش<sup>۶</sup> رخ خود به خاک نیاز  
 که دیدم امان از بد بدگمان  
 یکی جفت بودش پر از مکر و ریو<sup>۸</sup>  
 زند اژدها بر نتابید روی<sup>۹</sup>  
 بُدی جایگاهش درون حصار<sup>۱۰</sup>  
 به چنگ<sup>۱۱</sup> یل پیلتن جان سپرد  
 پر از درد دل سوی پیکار شد<sup>۱۲</sup>  
 به شکل یکی گور فربه سُرین  
 به نزدیک آن گُرد فرخ نژاد<sup>۱۳</sup>  
 نشاطی از آن صیدش<sup>۱۴</sup> آمد بدید  
 تنش را نداده خورش<sup>۱۵</sup> پرورش  
 بدان تا شکار اندر آرد به قید<sup>۱۶</sup>

- 
- آن تَره شیر» (۱) ب: چو دیو آن چنان دید  
 (۲) ب: وز آن پس خروشید، بعد اضافه دارد: «یکی رزم بر ساخت چون رستخیز - برآورد تیغی به خشم و ستیز»  
 (۳) ب: زدش بر کمر بند کین نامدار - که کردش دو نیمه بسان خیار  
 (۴) ب: بیفتاد همچون مناری به خاک (۵) ب: بر آن خاک میدان چو لختی طپید  
 (۶) ب: نهاد آن رخ خود (۷) ب: بگفتا که شکر خدای جهان  
 (۸) ب: چو کشته شد آن نوع غواص دیو - یکی جفت بودش ابا مکر و ریو  
 (۹) ب: یکی جادوی خیره سر کینه جوی - که از اژدها بر نتابید روی  
 (۱۰) ب: بدان جایگه بود او را قرار (۱۱) ب: ز چنگ (عیناً)  
 (۱۲) ب: ز رزم تهمتن خبردار شد - به رستم به آهنگ پیکار شد  
 (۱۳) ب: بیامد به نزدیک رستم چو باد - نمود آن رخ خود به فرخ نژاد (۱۴) ب: از آن گوروش  
 (۱۵) ب: که بگذشته بودش سه روز از خورش - که تن را نداده از خورش پرورش  
 (۱۶) ب: که او را سرآرد به فتراک قید

- ۲۸۰ برانگیخت رخس دلاور زجای  
چو دید آن چنان جادوی نابکار  
شتابان روان شد سوی کوه تند  
پس اندر تهمتن همی راند رخس  
بر آن کوه شد جادوی خیره سر  
چو تنگ اندر آمد به گور آن دلیر ۲۸۵  
چو آن تیر نزدیک جادو رسید  
تهمتن از آن گور<sup>۱</sup> شد در شگفت  
نه گور است این کار جادو بود  
بپیچید لختی عنان ستور  
بگردید برگرد آن کوهسار ۲۹۰  
سرانجام شد کشته آن بدنشان  
چسو او را بکشت آن یل نامدار  
نگه کرد هر سو چو آن جنگجوی  
تهمتن از آن نوجوان راز جُست
- پی قید صید آن یل نیک رای  
رخ آورد از آن دشت زی کوهسار<sup>۱</sup>  
که صرصر زتندی او باز ماند<sup>۲</sup>  
بدان تا بگیرد ورا تاج بخش<sup>۳</sup>  
روان در پی اش پهلوانامور<sup>۴</sup>  
به قصد وی اندر کمان راند<sup>۵</sup> تیر  
یکی مرغ شد زان کمر بر پرید  
بگفتا که این<sup>۶</sup> است راز نهفت  
ازین تافتن رخ، نه نیکو بود<sup>۷</sup>  
نگه کرد هر جای نزدیک و دور<sup>۸</sup>  
بدان تا نشان یافت زآن نابکار<sup>۹</sup>  
به شمشیر آن پهلوان<sup>۱۰</sup> جهان  
بگردید لختی در آن کوهسار<sup>۱۱</sup>  
یکی نوجوان دید با رنگ و بوی<sup>۱۲</sup>  
زاحوالها سر بسر باز جُست<sup>۱۳</sup>

(۱) پ: که در کشتن گور گشت او سوار، و بعد اضافه دارد: «بگردید آن جایگاه سوی کوه - به دنبال آن شد یل پرشکوه»  
(۲) پ: همی جست چون برق آن گور تند - که صرصر از آن تندیش گشت کند  
(۳) پ: بسی در پی آن دوانید رخس - که او را بگیرد یل تاج بخش، و بعد اضافه دارد: «نشد حاصلش هیچ مدعا از وی - بکوهی رسید آن یل نامجوی» (عیناً)  
(۴) پ: چو نخجیر بر شد به روی کمر،  
(۵) پ، ندارد و چهار بیت اضافه دارد به این شکل: «برآمد بر آن گه یل پیلتن - بشد نزد آن گور پر مکر و فن + زقربان برآورد رستم کمان - خدنگی بیبوست بازه کمان (عیناً) + که دوزد تن گور را از خدنگ - سرش را بیندازد از روی سنگ + چو شد از کمان ناوک جان گداز - ابر سوی بالا» شد آن سرفراز»  
(۶) پ: از آن کار (۷) پ: که این جاست  
(۸) پ: بود جادوی کار این نیست گور - بتابید زآنجا عنان ستور  
(۹) پ ندارد  
(۱۰) پ: بگردید بر روی آن کوهسار - که باشد نشانی از آن نابکار  
(۱۱) پ: ندارد  
(۱۲) پ: به آخر به دست یل نامدار - بشد کشته جادو زن پرمکار (عیناً)  
(۱۳) پ: در آن دشت آن پهلوان جنگجوی - نگه کرد دیدش همی چارسوی  
(۱۴) پ: تهمتن از آن خوبرو راز جُست - زاحوال او سر بسر باز جُست

### دیدن رستم آزاد مهر را و پرسیدن نام و نشان او

و گفتن آزاد نام خود و پدر و شهر خود با رستم و آگاه کردن رستم را

از چهل نفر دیگر که همراه او بودند و روان شدن با ایشان به طرف مغرب<sup>۱</sup>

نخستین جوان گفت کای نامور	۳۸۵
تہمتن بدو پاسخ آورد و گفت	
بود رستم زابلی نام من	
نژادم ز سام است و از زال زر	
جوان چون بدانست کو رستم است	
بکسردش ثنای تہمتن به جان <sup>۵</sup>	۳۰۰
به مغرب زمین است مأوای من	
صد و بیست شهر اندر <sup>۷</sup> آن سرزمین	
یکی شهریار است داراب نام	
سپہ دارد و گنج شاهنشہی	
صد و بیست شهر اندر عنوان اوست	۳۰۵
یکسی از بزرگان آن نامور	
ز بعد جهانجوی <sup>۱۱</sup> داراب شاه	
بود نام باب <sup>۱۳</sup> من آزادچہر	
مر آن جادوی بدرگ شوم تن	
مرا آورید اندرین جایگاه	۳۱۰
به من بازگو از نژاد <sup>۲</sup> و گہر	
کہ نامم بہ گیتی نباشد نہفت	
بہ ایران <sup>۲</sup> زمین است آرام من	
نباشد نژادی ازین خوتر	
چو او نامداری بہ گیتی <sup>۴</sup> کم است	
وز آن پس بدو گفت کای پهلوان	
در آن ملک آباد دان جای من <sup>۶</sup>	
ہمہ در خور تاج و تخت و نگین	
ابا فر و برز است و با نام و کام <sup>۸</sup>	
وزو تازہ آیین و رسم مہی <sup>۹</sup>	
ہمہ تابع حکم و فرمان اوست	
بہ گیتی مرا ہست فرخ پدر <sup>۱۰</sup>	
چو بایم ندارد کسی پایگاہ <sup>۱۲</sup>	
مرا نام ازو <sup>۱۳</sup> گشت آزاد مہر	
کہ شد کشتہ بر دستت ای پیلتن <sup>۱۵</sup>	
بماندم درین جا بہ حال تباہ <sup>۱۶</sup>	

(۱) متن عنوان مطابق ب، در پ: «پرسیدن آزادمهر رستم را از نام و گفتن رستم نام خود را بیش آزادمهر و گفتن آزادمهر پیش او از نام خود و از نام پدر و از شهر خویش و دین پذیرفتن از رستم و بیان کردن از حال و احوال خود پیش رستم و چهل تن که همراه آزادمهر بودند، و ایشان ہم بہ دین رستم آمدند»

(۲) پ: جوان گفت ای سرور نامور - نخستین یگو از نژاد و گہر

(۳) پ: بہ عالم

(۴) پ: بکرده ثنای تہمتن زجان

(۵) پ: ز مغرب زمینم بود اصل من - در این ملک شد آبخورد زمن، ب: ز مغرب زمین

(۶) پ: شهرست در آن سرزمین

(۷) پ: در آن ملک مأوای آرام و کام

(۸) پ: دژ و بارہ (عیناً)

(۹) پ: از آن نامداران یکی نامور - بہ گیتی مرا ہست نیکو پدر

(۱۰) پ: دستگاہ

(۱۱) پ: بہ غلط: نام من باب

(۱۲) پ: ندارد

(۱۳) پ: ز بعد شہنشاہ

(۱۴) پ: زوگشت

(۱۵) پ: ندارد

(۱۶) پ: ندارد

شبی خفته بودم در ایوان خویش  
 زایوان بدزدید جادو مرا  
 سرم چون زخواب گران هوش یافت  
 بدو گفتم ای جادوی خیره سر  
 بگفتا زبس<sup>۱</sup> مهربانم به تو ۳۱۵  
 کنون سر درآور<sup>۵</sup> به فرمان من  
 نکردم قبول آن ز زال نژند  
 دگر آن<sup>۶</sup> جوانان که بینی همه  
 همه همچو من مبتلای وی اند<sup>۸</sup>  
 ۳۲۰ همه نامداران مغرب زمین  
 ز<sup>۱۱</sup> لطف تو گشتند یکسر رها  
 ترالات و عُزّی برآرد مراد  
 چو رستم ازولات و عُزی شنود  
 سخن دیگر از لات و عُزّی مگوی  
 ۳۲۵ به عُزّی و لات اعتقاد تو چیست  
 خدای جهان را بخوان ای پسر  
 بیا بنده شو آفریننده<sup>۱۴</sup> را  
 مدار فلکها به فرمان اوست

دلم شادمان بود بر جان خویش<sup>۱</sup>  
 از آنجا فکند اندرین سو مرا<sup>۲</sup>  
 تنم جادویی اندر آغوش یافت<sup>۳</sup>  
 جداییم چرا ساختی از پدر  
 بود شاد روح و روانم به تو  
 به وصلت همی تازه کن جان من  
 بدینسان بماندم در این جا به بند<sup>۴</sup>  
 که او گرد کرده بسان رمه  
 گرفتار دام بلای وی اند  
 همه در خور<sup>۵</sup> تاج و تخت و نگین  
 برون آمدند از دم اژدها  
 که ما را ازین بند دادی گشاد  
 بگفتا<sup>۶</sup> بدینسان حکایت چه بود  
 نگهدار در نزد من آبروی<sup>۷</sup>  
 نگه کن که اندر نهاد تو چیست<sup>۸</sup>  
 که جز او نباشد خدایی دگر  
 که دانسا و بینا کند بنده را  
 جهان سر بسر سفره خوان اوست<sup>۱۵</sup>

(۱) پ: ز احوال خویش (عیناً) و مقدم است

(۲) پ: بدزدید جادو ز ایوان مرا - بیاورد ز آنجا بدینجا مرا

(۳) پ ندارد

(۴) پ: بگفتا که من (۵) پ: بیاور سر خود به فرمان من

(۶) پ: بدین نوع گشتم بر این جای بند (۷) پ: دگر چون جوانان

(۸) پ: بدند (کذا) هر دو مصراع (۹) پ: همه صاحب (۱۰) پ: به لطف تو

(۱۱) پ: بدو گفت اینسان

(۱۲) پ: مکن نزد من ریختن آبروی، و اضافه دارد: «که گفتی به من ای پریرو جوان - حدیثی که سودی نبینی از

آن» (۱۳) پ: بدین نوع امیدهای تو چیست

(۱۴) پ: بیا بگرو آن آفریننده را

(۱۵) پ: خور و ماه تابان به فرمان اوست - فلک تابع حکم فرمان اوست» و بعد اضافه دارد: «چه بگشاید از کار

لات و عُزّی - چه گویی چنین گفته ناسزا + بیا بازگرد از ره کافری - برون آی از وادی منکری»

کنون گوش کن ای جوان پند را  
وگر نشنوی این نصیحت ز من ۳۳۰  
شوی کشته بر دست من خوار و زار  
وگر سوی یزدان گرایی به جان  
چو گفت تهمتن شنید آن پسر  
ره حق پذیرنده شد جان او<sup>۵</sup>  
چهل تن بزرگان که با او بُدند ۳۳۵  
همه پیرو راه یزدان شدند  
تهمتن ز جادو سخن جُست<sup>۸</sup> باز  
که این زال جادو چه بودیش نام<sup>۹</sup>  
بگفتا که نامش بسیخاره بود  
بپرسید رستم که او را زمال ۳۴۰  
چنین گفت آزاد مهر دلیر  
حصاری بود اندرین کوهسار  
بیا تا بگردیم برگرد آن  
تهمتن چو بشنید از وی سخن  
همی گشت و می کرد هر سو نظر ۳۴۵  
ز ناگاه در جایگاهی رسید  
زر و سیم بر فرق هم ریخته

بیا بسندگی کن خداوند<sup>۱</sup> را  
سرت را ببرم روان از بدن  
نیایی بجان ای جوان، زینهار<sup>۲</sup>  
به مغرب رسانم ترا شادمان<sup>۳</sup>  
نمودش به دل مهر یزدان اثر<sup>۴</sup>  
شد شاد رستم زایمان او  
همه نیک زاد و نکو خو بُدند<sup>۵</sup>  
چو او سر بر اهل ایمان شدند<sup>۶</sup>  
به آزاد مهر آن یل سرفراز  
بگو نام او با من ای نیک نام<sup>۹</sup>  
جهانی ز سحر وی آواره بود<sup>۱۱</sup>  
بود مانده از گردش ماه و سال؟  
به رستم که ای نامبردار شیر<sup>۱۲</sup>  
که بگذشته بر وی بسی روزگار<sup>۱۳</sup>  
در آن بی گمان گنج باشد نهان<sup>۱۴</sup>  
روان گشت در قلمه آن پیلتن<sup>۱۵</sup>  
ابازاد مهر آن یل نامور<sup>۱۶</sup>  
پر از سیم و زر حجره ای چند دید<sup>۱۷</sup>  
زیر جلد ابا گوهر آمیخته<sup>۱۸</sup>

- 
- (۱) پ: زمن گوش کن ... بگو پاک برتر خداوند را (۲) پ: سرت را بیندازم از کوهسار  
(۳) پ: وگر سوی ایمان شوی همچو ما - به مغرب رسانم از این جا ترا  
(۴) پ: نمود آن سخن بر دل او اثر (۵) پ: درآمد به ایمان جوان نکو  
(۶) پ: همه همراهانش به بهدین شدند - چو او سر بر با دل و جان شدند (۷) پ ندارد  
(۸) پ: سخن کرد باز (۹) پ: چه باشد به نام  
(۱۰) پ: بگو نزد من نام او را تمام، متن مطابق ب و تکرار قافیه نظیر دارد  
(۱۱) پ: بگفتا که نامش شخاره بود - که خلقی به سحرش نظاره بود (۱۲) پ ندارد  
(۱۳) پ ندارد (۱۴) پ: بیا تا بگردیم گرد حصار - ببینم از هسی اش روزگار (کذا)  
(۱۵) پ ندارد (۱۶) پ ندارد (۱۷) پ ندارد  
(۱۸) پ: بدیدند ده خانه از سیم و زر - بسی نیز یاقوت و لعل و گهر



زر و گوهر چند برداشتند      دگر جمله در حجره بگذاشتند<sup>۱</sup>  
 در حجره بستند محکم به سنگ<sup>۲</sup>      وز آن پس نکردند آنجا درنگ<sup>۳</sup>  
 تهمتن چو بنشست بر زین رخس      دلیران روان همره تاج بخش<sup>۴</sup>

رسیدن رستم به شبانان جمهور شاه و مهمانی خواستن از ایشان

و پاسخ فرستادن قباد، سردار ایشان به رستم از روی خشم<sup>۵</sup>

برفتند یک هفته پویان<sup>۶</sup> به راه      به<sup>۷</sup> هشتم به نزدیکی صبحگاه  
 رسیدند اندر یکی مرغزار      پر از چشمه و سنبل و لاله زار<sup>۸</sup>  
 بدیدند آنجا گروهی شبان      گرفته به دامان کوهی مکان<sup>۹</sup>  
 قناعت نموده به صحرا و کوه      گزیده کنار از میان گروه  
 یکی چشمه بود اندر آن سرزمین      که آبش بُدی به زماه مَعبین<sup>۱۰</sup>  
 رفیقان رستم در اطراف آن<sup>۱۱</sup>      نشستند با پهلوان جهان<sup>۱۲</sup>  
 بخوردند چیزی که همراه بود      اگر چه نه بر وجه دلخواه بود<sup>۱۳</sup>  
 بیامد یکی مرد صحرانشین      به نزدیک آن چشمه، چین بر جبین<sup>۱۴</sup>  
 که تا بازجوید<sup>۱۵</sup> ز رستم خبر      چو آمد به نزدیک آن نامور<sup>۱۶</sup>  
 یکی پهلوان دید چون پیل مست      که از سهم<sup>۱۷</sup> او می شدی پیل پست  
 یکی باره پیشش<sup>۱۸</sup> ستاده به پای      تو<sup>۱۹</sup> گفتی یکی کوه بودی به جای  
 به پیشش نهاده عمودی گران<sup>۲۰</sup>      که چشم خرد ماند حیران در آن  
 به گردش یک انجمن صف زده      کشیده به هر<sup>۲۱</sup> جانب او رده

(۱) پ: از آن جا زری چند برداشتند - دگر جمله در حجره بگذاشتند

(۲) پ: چو سنگ، پ: در قلعه (۳) پ: بگردید و نگزید آنجا درنگ

(۴) پ: چو زین بر نهادند بر پشت رخس - پیاده روان شد یل تاج بخش

(۵) پ: «رسیدن رستم در پیشه به قوم شبانان و آمدن مردی از شبانان پیش رستم برای جاسوسی ...»

(۶) پ: ایشان (۷) پ: ز هشتم (۸) پ ندارد

(۹) پ: به کنجی نشسته ز خلق جهان

(۱۰) پ: یکی چشمه بودش بر آن سرزمین - ز آبش بُدی به ... (کذا) (۱۱) پ: او

(۱۲) پ: نشستند نزدیک آن نامجوی (۱۳) پ: به نوعی که احسنت دلخواه بود

(۱۴) پ: یکی آنکه از قوم صحرانشین - شبانان از آن دشت چین بر زچین (۱۵) پ: باز داند

(۱۶) پ: چو آید به نزدیک سازد خبر (کذا عیناً) (۱۷) پ: که از هیبتش (۱۸) پ: پیشش ایستاده

(۱۹) پ: که گفتی (۲۰) پ: عمودی نهاده به نزدش گران (۲۱) پ: زهر جانب

- دش در بر از بیم بر هم طپید  
خبر جُستن او<sup>۲</sup> را فراموش شد  
نگه کرد بر وی<sup>۳</sup> یل نیک رای  
چه بودت که بی هوش ماندی<sup>۴</sup> چنین؟  
ز بهر چه این نوع ترسان شدی؟  
زبان در جواب سخن باز کن  
سپهدار این قوم را نام چیست؟  
که بُرز یلان داری و چنگ شیر<sup>۵</sup>  
ز ترست رمق<sup>۶</sup> در تن من نماند  
مگو نزد من جز سخن های راست  
که قومی که بینی درین<sup>۷</sup> سرزمین  
که هر یک به مردی چو شیر نرند  
کز ایشان شده روی این دشت پر  
نباشد کسی را بدین دسترس  
چه کس باشد و چیستش رسم و راه؟  
یکی شهریار است با خشم و کین  
هنرمند و با داد و با آفرین<sup>۸</sup>  
بسود آن شهنشاہ را در رکاب<sup>۹</sup>  
سپاهش فزون باشد از صد هزار  
چه قومید و آرامگه تان کجاست؟  
چگونه ازین ره برون آمدید؟
- چو صحرانشین روی رستم بدید  
سراسیمه گردید،<sup>۱</sup> زو هوش شد  
بایستاد برجاً<sup>۲</sup> زمانی به پای  
بدو گفت ای مرد صحرانشین  
چو ما را بدیدی هراسان<sup>۳</sup> شدی  
مترس و سخن گفتن آغاز کن  
چه قوم اند و سردار این قوم کیست  
بدو گفت صحرانشین ای دلیر  
ز بیم تو یارای گفتن نماند  
بدو گفت رستم که ترست چراست؟  
چنین<sup>۴</sup> پاسخ آورد صحرانشین  
شبانان جمهور نام آورند  
همه گوسفندان و اسب<sup>۵</sup> و شتر  
همه مال جمهور شاه است و بس  
بدو گفت رستم که جمهور شاه  
بگفتا<sup>۶</sup> که در ملک مغرب زمین  
ورا نام جمهور دریانشین  
بسی نامداران عالیجناب  
یکی شهر دارد به دریا کنار  
شما از کجایید و ره تان کجاست  
ازین ساحل بحر<sup>۷</sup> چون آمدید

- (۱) پ: گردید و از هوش  
(۲) پ: از وی  
(۳) پ: برپا  
(۴) پ: نگه کرد سوی یلان نیک رای  
(۵) پ: گشتی  
(۶) پ: که روباه باشد برت نره شیر  
(۷) پ: بدو پاسخ آورد  
(۸) پ: بدین سرزمین  
(۹) پ: زبسی اسب و از استر و از شتر  
(۱۰) پ: بدو گفت  
(۱۱) پ: که داراب دریا نشینش لقب - همه وقت مشغول عیش و طرب  
(۱۲) پ: بعد از این اضافه دارد: بود شاه جمهور عالی گهر - شهنشاہ این منزل بحر و بر  
(۱۳) پ: به غلط : بهر

- ۳۸۵ که اینجای غَوَاص دیو دد است<sup>۱</sup>  
 تهمتن بگفتا که غَوَاص دیو  
 بسیخاره جفتش بشد کشته زار  
 چنین گفت پس پهلوان دلیر  
 بزرگ شبان را بگو نام باز  
 سر این شبان نام دارد قباد  
 ۳۹۰ مرا او فرستاد ای نامور  
 تهمتن بدو گفت ای مرد راد  
 که قومی از این ره سوی خوان تو  
 گر آزاد مردی و مهمان نواز  
 بیا تا ببینی که ما کیستیم  
 ۳۹۵ چو صحرانشین این سخن ها شنید  
 قباد شبان گفت کای<sup>۷</sup> نامجوی  
 فرستاده پیغام آن پهلوان  
 شبان چون پیام تهمتن شنفت  
 ۴۰۰ کز ایدر برو نزد آن پهلوان  
 چه کار است ما را به نزد شما  
 نیاید ازین گفته ها هیچ سود  
 وگر سر بسپچید از رای من  
 ببرم سرانستان به شمشیر تیز
- که پهنا و طولش صد اندر صد است  
 بشد کشته از فر کیهان خدیو<sup>۲</sup>  
 به یاری جان آفرین کردگار  
 به چوپان که ای مرد روشن ضمیر  
 چنین گفت چوپان که ای سرفراز  
 که مردی بزرگ است و نیکو نهاد<sup>۳</sup>  
 که تا از شما بازجویم خبر<sup>۴</sup>  
 بگو نزد آن مرد چوپان نژاد  
 رسیدند این جا به مهمان تو  
 چو نام آوران، کار مهمان بساز  
 وزین ره بریدن، پی چیستیم<sup>۵</sup>  
 به نزد قباد اندر آنجا دويد<sup>۶</sup>  
 خبرها کزین قوم داری بگویی  
 بیان کرد یکسر به نزد شبان<sup>۸</sup>  
 به تندی فرستاده را باز گفت<sup>۹</sup>  
 بگوش که ما را بر خود مخوان<sup>۱۰</sup>  
 شما را چه حکم است بر قوم ما؟  
 سر خویش گیرید ازین جای زود<sup>۱۱</sup>  
 ببینید شمشیر برآی من  
 نبخشم شما را به گاه ستیز<sup>۱۲</sup>

(۱) پ، به غلط: دون است (عیناً) و بعد اضافه دارد: «به ساحر شخاره چه سان ساختند - زمکرش چگونه پیرداختند»  
 (۲) پ این بیت و سه بیت بعد را ندارد  
 (۳) پ: سر این شبانان قباد سعید - که دوران چو او نامداری ندید  
 (۴) پ: فرستاد نزدیکتان تا خبر - بدانم روم نزد آن نامور  
 (۵) پ: بدان تا بدانی که ما کیستیم - وزین آمدن در پی چیستیم  
 (۶) پ: بسوی قباد آمد از ره دويد (۷) پ: ای نامجوی (۸) پ ندارد  
 (۹) پ: سخنهای رستم همه باز گفت - قباد شبان چون ازو این شنفت  
 (۱۰) پ: بدو گفت رو نزد آن پهلوان - بگوش که ما را ابر خود مخوان  
 (۱۱) پ: سر خویش گیرید زینجای زود - کزین گفته ها نیست یک ذره سود  
 (۱۲) پ: گشتم جمله را همچو میش و بره - بغلطید در خاک و خون یکسره

- ۴۰۵ فرستادهٔ مرد چوپان نژاد  
چو زی رستم آمد فرستاده باز  
چو رستم شنید آن جواب<sup>۲</sup> درشت  
کز آن نرم شد استخوان سرش  
از آن<sup>۵</sup> چون خبر شد به نزد قباد  
پر از خشم و کین، شد به زین خدنگ<sup>۶</sup>  
۴۱۰ شبانان<sup>۷</sup> بر اطراف او بسته صف  
سوی پهلوان جهان آمدند  
دگر ره سوی پیلتن رخ نهاد<sup>۱</sup>  
بگفت آن سخن‌ها به آن سرفراز<sup>۲</sup>  
مر او را بزد بر سر از کینه مُشت<sup>۳</sup>  
بیفتاد بر خاک ره، پیکرش  
دلش پر زکین شد، سرش پر زیاد  
به سوی تهمتن روان شد به جنگ  
گرفته همه تیغ و زوبین به کف  
پی کین چو سیل روان آمدند

### آمدن قباد شبان به جنگ رستم و کشته شدن و گریختن لشکراو و آگاه کردن جمهور شاه را از کار رستم و چگونگی آن<sup>۸</sup>

- تهمتن بجنید از جای خویش  
چو نزدیک آمد قباد دلیر  
به گردش هزاران<sup>۱۱</sup> ز چوپان سپاه  
۴۱۵ تهمتن کمان<sup>۱۲</sup> کئی برگرفت  
رها شد چو پیکان زشت دلیر  
ز یک زخم تیر تهمتن، قباد<sup>۱۳</sup>  
چو از تیر رستم فتاد او<sup>۱۵</sup> زیای  
۴۲۰ تهمتن خدنگی دگر هم چنان  
شبانان چو آن تیر برداشتند  
بجنگ شبان پای بنهاد<sup>۱</sup> پیش  
نگه کرد بر وی یل شیرگیر<sup>۱</sup>  
گرفتند از هر طرف روی راه  
یکی تیر پیوست بر وی شگفت  
شبانرا پیوست بر سینه تیر<sup>۱۲</sup>  
بیفتاد از باره و جان بداد  
شبانان رمیدند یکسر ز جای  
پیوست بر جانب بدگمان<sup>۱۶</sup>  
سراسر همه نیزه پنداشتند

(۱) پ ندارد (۲) پ: سوی رستم آمد فرستاده باز - بگفت آن سخن‌ها بر سرفراز  
(۳) پ: آن حدیث (۴) پ: بزد بر سرش از سر کینه مُشت  
(۵) پ: کز آن، و بعد دارد: «دو صحرانشین بود آنجا به پیش - بگفتند او را حدیث چنان» کذا (عیناً)  
(۶) پ: قباد شبان شد به زین خدنگ (۷) پ: ز اطراف  
(۸) عنوان مطابق ب و پ نیز مانند آن است (۹) پ: به جنگ شبانان بیامد به پیش  
(۱۰) پ: ز عمر گرامی خود او گشته سیر (۱۱) پ: شبانان هزاران سپاه  
(۱۲) پ: کمان کیانی گرفت (۱۳) پ ندارد  
(۱۴) پ: بیفکند آن تیر سوی قباد  
(۱۵) پ: به یک تیر رستم فتاد آن زیای، پیش از این دارد: «پنداخت رستم خدنگی دگر - درافتاد ز آن هم شبانان  
بسر» (عیناً) (۱۶) پ: پیوست تیری دگر بر کمان - روان کرد بر سینه بدگمان



- ۳۳۰ که آمد گروهی به نزدیک شاه  
شبانان شاهند و مردان کوه  
چو جمهور شاه این سخن کرد گوش  
بیاریدشان اندرین<sup>۲</sup> انجمن  
ببردند قوم شبان را به پیش  
بپرسید جمهور<sup>۳</sup> احوالشان  
۳۳۵ بگفتند کای شهریار جهان  
یکی روز بودیم در حسب حال  
که از ساحل بحر جمعی ز راه  
یکی نامداری میان گروه  
به زیر اندرش مرکبی تیزرو  
به سرچشمه رود آمد فرود  
که هستیم<sup>۴</sup> مهمان قوم شما  
قباد شبان چون<sup>۵</sup> بدینسان شنید  
به پاسخ بدینگونه داد او پیام  
شبانان شاهیم زین زهگذار  
۳۴۵
- قبا کرده پیراهن و دادخواه<sup>۱</sup>  
که گشتند از جور دشمن ستوه  
به حاجب چنین گفت کای تیزهوش  
که تا بازجویم ازیشان سخن<sup>۲</sup>  
دل از گردش<sup>۳</sup> چرخ گردیده ریش  
بدان تا شود آگه از حالشان<sup>۴</sup>  
امید کهان و پناه مهان  
نشسته به آرام خود بی ملال<sup>۵</sup>  
رسیدند بر دامن آبگاه  
که کوه از نهیش فتد در شکوه  
زتک برده از باد صرصر گرو<sup>۶</sup>  
پیامی سوی ما فرستاد زود<sup>۷</sup>  
که شد آبخورمان به بوم شما<sup>۸</sup>  
ز پیغام آن شیردل سرکشید<sup>۹</sup>  
که از ما مجوید زینگونه کام  
به مهمانی ما نیاید<sup>۱۰</sup> بار

(۱) پ: بدیدند جمعی شبانان به خاک - قبا کرد پیراهن سینه چاک و بعد اضافه دارد: «بگفتند آبا شما را چه بود - که با قومتان روی خواری نمود + بگفتند ما را بر شه برید - و یا نزد خواص (کذا عیناً) درگاه برید + که ما را ستم آمد از دشمنی - چه دشمن یکی دیو روئین تنی + بشد حاجب نزد جمهور شاه - که آمد گروهی برت دادخواه»

(۲) پ: باز آر هوش و پیش ازین اضافه دارد: «بجستم ز احوال ایشان که چیست - که این جور بیداد از جور کیست + نگویند با کس بجز شهریار - چه فرمان دهد خسرو نامدار» (۳) پ: نزد این انجمن

(۴) پ: که پیدا شود حالشان از سخن، و پیش از این اضافه است: «که کار عجب بر شبانان رسید - که ایشان نمایند گفت و شنید» (۵) پ: گردش دور (۶) پ: از حالشان

(۷) پ: که برگر چه سان آمد احوالتان (۸) پ: بی همال

(۹) پ: یکی مرکبی همراه آن دلیر - به صورت هزیر و به هیکل چو شیر، و پیش از این اضافه است: «پیاده چهل مرد همراه او - که هستند جمله به دلخواه او» (۱۰) پ: «پیامد به نزدیک آن رود زود»

(۱۱) پ: که گشنیم (۱۲) پ: فرستید چیزی به نزدیک ما

(۱۳) پ: این سخن چون شنید (۱۴) پ: زگفتار آن مردمان سرکشید

(۱۵) پ: شبانان شاهیم در این دیار - به کام چنین قوم ما را چه کار

فرستاده نیک دل شد روان  
 بگفت آن پیامی که گفتش قباد  
 یکی مشت از کینه زد<sup>۲</sup> بر سرش  
 چو سوی قباد آمد این<sup>۳</sup> آگهی  
 به رزمش کمر بست و رفتش به جنگ  
 چو دیدیم پیکار آن نامجوی<sup>۴</sup>  
 گریزان چو گشتیم ز آنجا همه  
 هزیمت چو زان بدنهاد آمدیم  
 پس آن گاه تیر گو پیلتن  
 چو پیکان نهادند نزدیک شاه  
 نمودند چون وزن، تیر خدنگ  
 رخ شاه جمهور بی رنگ شد  
 به گردان چنین گفت ای سروران  
 چه کس باشد این مرد با زور و دست  
 ببینید تا کیست این نامدار  
 گزین کرد، کار آگهی هوشیار  
 بسوی تهمتن نمودش روان

۲۶۰  
 ۲۶۵  
 ۲۷۰

ز ره رفت نزدیک آن پهلوان<sup>۱</sup>  
 دلاور به او هیچ پاسخ نداد<sup>۲</sup>  
 که با خاک ره راست شد پیکرش  
 که شد آن فرستاده از جان تهی  
 بکشتش به یک چوبه تیر<sup>۵</sup> خدنگ  
 هزیمت نمودیم از پیش<sup>۶</sup> اوی  
 برو ماند اسبان و مال و رمه  
 بده دادمان، چون به داد آمدیم  
 بر شه نهادند در انجمن<sup>۸</sup>  
 برو کرد جمهور لختی نگاه<sup>۹</sup>  
 به میزان ده ببر آمد به سنگ  
 در اندیشه افتاد و دلتنگ شد  
 که هستی در جنگ و کینه سران<sup>۱۰</sup>  
 که باشد ازو بر شبانان شکست<sup>۱۱</sup>  
 زبهر چه آمد به دریا کنار؟  
 سخن منج و با عقل و هم بردبار<sup>۱۲</sup>  
 بدان تا خبر آرد از پهلوان<sup>۱۳</sup>

- (۱) پ: فرستاده چون شد بر آن دلیر - نوگفتی که از عمر خود گشته سیر  
 (۲) پ: دلاور زمانی امانش نداد  
 (۳) پ: زد آن چنان بر سرش  
 (۴) پ: آن آگهی  
 (۵) پ: بینداخت او را به تیر خدنگ  
 (۶) پ: نرفتیم دیگر چو دید آن جنوی (کذا)  
 (۷) پ: نزدیک اوی  
 (۸) پ: ببینید پیکان تیرش کنون - کزو غرقه گشته است یکسر به خون  
 (۹) پ: نهادند پیکان به نزدیک شاه - برو کرد جمهور شه چون نگاه، و بعد اضافه دارد: «چو پیش آمدش قد پیکان تیر - ازو خیره شد عقل برنا و پیر»  
 (۱۰) پ: چنین گفت ای نامور سروران - که هستند در جنگ کینه سران (عیناً)  
 (۱۱) پ بعد اضافه دارد: «ازین ره که این مرد آمد پدید - کسی در جهان روی آدم ندید + بود جای غواص دیو گذر - چه سای آمد این مرد ز آنجا بدر»  
 (۱۲) پ: با برد و بار، تصحیح قیاسی است، پ: ز کار آگهان مرد عاقل به رای - که بودی به راه اندرون بادپای  
 (۱۳) پ: فرستاد نزد تهمتن روان - که آرد خبر زان یل پهلوان

جاسوس فرستادن جمهور به مقام رستم و آمدن جاسوس پیش رستم  
به لباس گدایی و شناختن رستم جاسوس را و ترسانیدن رستم جاسوس را  
و خبرها پرسیدن از جمهور و از دادخواهان و جواب دادن جاسوس  
و پیغام فرستادن رستم به دست جاسوس<sup>۱</sup>

فرستاده بیرون شد از بارگاه  
و از آن<sup>۲</sup> روی رستم بیاران خویش  
بیامد به خان شبان همچو باد  
خورشها بسی یافت آن پهلوان  
بخوردند چیزی که شایسته بود  
چو از خوردنی باز پرداخت گو  
که اسب و سلاحی مهیا کنید  
گواهی دهد دل، که جمهور شاه  
گرایدون که آید ز دریا کنار  
مترسید و دلها به جای آورید  
همانکه ز اسبان چهل باد<sup>۳</sup> پای  
چو آماده شد کارشان سر به سر  
به نزدیک خود جایگه دادشان  
نشستند شادان در آن جایگاه  
به شکل گدایان<sup>۴</sup> اهل نیاز  
چو آمد به نزدیک رستم ز راه  
یکی مرد مسکین بیچاره ام  
بگرم پی نان بر هر دری<sup>۵</sup>

۲۷۵  
۲۸۰  
۲۸۵  
۳۹۰

چو باد صبا شد شتابان به راه  
از آنجایگه پای بنهاد پیش<sup>۶</sup>  
ز گرد کمر ترکش خود گشاد  
کز آن خوردنی پرورش یافت جان<sup>۷</sup>  
به نوعی که در خورد و بایسته بود  
چنین گفت با آن دلیران نو  
وز آنپس بدینجای مأوی<sup>۸</sup> کنید  
به پیکار ما می فرستد سپاه<sup>۹</sup>  
پی کین ما لشکر بی شمار<sup>۱۰</sup>  
ره صدق سوی خدا آورید  
گرفتند و بستند هر یک به جای  
بسی شادمان شد یل<sup>۱۱</sup> نامور  
که پاکیزه خود بود بنیادشان  
ز ناگاه مردی درآمد ز راه<sup>۱۲</sup>  
که از فقر باشد به درد و گداز  
چنین گفت کای گرد لشکر پناه  
ز ملک و دیار خود آواره ام  
وز آنجا روم بر در دیگری

(۱) عنوان مطابق پ، ب ندارد  
(۲) پ: از آن  
(۳) پ: از آن یکسر او  
(۴) پ: خورشها بسی یافت او از متاع - که از خوردن آن نبودی صداع  
(۵) ب به غلط: کشید  
(۶) پ ندارد  
(۷) پ: که می آید از سوی دریا کنار - به رزم شما دشمن نابکار  
(۸) ب: از اسبان نیکو چهل باد پای  
(۹) پ: چو پوشیده گشتند آن چل جوان - از آن شادمان شد دل پهلوان  
(۱۰) پ: بیروند آنجایگه جمله نداد - که آمد فرستاده از ره چو باد  
(۱۱) پ: بشکل گدایی زاهل  
(۱۲) ب: ابر هر دری



رسيدم به خان شما ميهمان  
 تهمن چنين گفت بنشين زپای  
 بزانو در آمد فرستاده زود  
 بگفتا زبهر چكار آمدی  
 به نزدیک من راست برگو سخن ۳۹۵  
 مترس و بگو نزد من هر چه هست  
 چه سان است اطوار جمهور شاه  
 دليران کدام اند نزدیک اوی  
 شبانان چو نزدیک شاه آمدند  
 چه پاسخ بديشان<sup>۱</sup> زشه شد پديد؟ ۵۰۰  
 فرستاده حيران از آن كار شد  
 چو در دشت تدبير بنهاد پای  
 زمين را ببوسيد مرد ندیم  
 در آفرين بر تهمن گشود  
 ز بعد ثنا گفت ای نامدار ۵۰۵  
 بدو گفت رستم که بخشيدمت  
 بگو يك بيك حال جمهور شاه  
 فرستاده گفت ای دلاور نهنگ  
 نوازش<sup>۱</sup> اميدستم از پهلوان  
 که آرم زبهر<sup>۲</sup> تو خدمت به جای  
 تهمن به سويش توجه نمود  
 كزينسان درين رهگذار<sup>۳</sup> آمدی؟  
 به كژی مپوی اندرين<sup>۴</sup> انجمن  
 وگر نه ترا آيد<sup>۵</sup> از من شكست  
 گه كين به ميدان چه<sup>۶</sup> دارد سپاه؟  
 که باشند در روز كين<sup>۷</sup> جنگجوی؟  
 به تن خسته و دادخواه<sup>۸</sup> آمدند  
 سخن راست برگو ز گفت<sup>۹</sup> و شنيد  
 از آن حيله و مكر بيزار شد  
 به جز راست گفتن نديد ايچ رای<sup>۱۰</sup>  
 گشاده زبان گشت با ترس<sup>۱۱</sup> و بيم  
 بسی بر تهمن ستايش نمود<sup>۱۲</sup>  
 همی خواهم از تو به جان زينهار  
 چو بر جاده<sup>۱۳</sup> راستی ديدمت  
 که او را چگونه بود رسم و راه؟  
 که چون روبه گردد<sup>۱۴</sup> به پشت پلنگ

- 
- (۱) پ: نوازش نماييدم ای پهلوان  
 (۲) پ: به نزد تو  
 (۳) پ: بگفتا بر ما چه كار آمدی - که چون ما درين رهگذار آمدی  
 (۴) پ: ز جمهور برگو خبر نزد من - وزين راز پنهان مدار اين سخن  
 (۵) پ: وگر نه زمين بر تو آيد شكست، و مؤخر است  
 (۶) پ: چه كارت فرستاد جمهور شاه - چه دارد خيال و چه دارد سپاه  
 (۷) پ: که دارد زمردان خود جنگجوی  
 (۸) پ: چه كردند فرياد پس چه شدند  
 (۹) پ: بديشان (۱۰) پ: بگو نزد من آنچه گفت و شنيد  
 (۱۱) پ: هيچ، پ: بجز راست گفتن نبودش سخن - از آن راستی يافت بيرون شدن  
 (۱۲) پ: زمين را ببوسيد با ترس و بيم - که بودی سخن دان و مردی ندیم  
 (۱۳) پ: بگفتش ثنائی تهمن بسی - به نوعی که هرگز نگويد کسی  
 (۱۴) پ: که بر جا دم راستی ديدمت (عيناً)  
 (۱۵) پ: که روباه گردد به نزدت پلنگ

شبانان<sup>۱</sup> چو نزديک شاه آمدند  
 ۵۱۰ بگفتند زينگونه با شهریار  
 درين<sup>۲</sup> ساحل بحر یک نامور  
 چهل مرد ديگر به همراه او  
 همی خواست کآيده به مهمان ما  
 قباد دلاور چو زينسان شنيد  
 ۵۱۵ کمر بست و در جنگ او شد قباد  
 بسی نسامداران ما کشته شد  
 هراسنده گشتيم از آن هممه  
 ندانيم کاین<sup>۳</sup> مرد را نام چيست  
 گذشته همه کار با شهریار  
 ۵۲۰ خدنگ تو را نزد جمهور شاه  
 بديدند پیکان و پرشی بسی  
 شهنشاه حيران اين راز شد  
 مرا او فرستاد ای نامور  
 به عقل و فراست مرا يافتی  
 ۵۲۵ بدو گفت رستم که گوی از سپاه  
 به پاسخ<sup>۴</sup> چنين گفت کای پهلوان  
 هژبر شتر لب بود نام اوی  
 دلیر است هنگام<sup>۵</sup> کین آوری

ز دست شما دادخواه آمدند  
 که ای شاه نام آور نامدار<sup>۶</sup>  
 فتادش به سر منزل ما گذر  
 همه کار ایشان به دلخواه<sup>۷</sup> او  
 شود بهره ور از سر خوان ما  
 چو شیر دلاور زکین<sup>۸</sup> بردمید  
 به یک چوبه تیر او جان<sup>۹</sup> بداد  
 ز ما بخت بيدار برگشته<sup>۱۰</sup> شد  
 گريزنده گشتيم از وی<sup>۱۱</sup> همه  
 نهاد و نژادش ز بنياد کيست؟  
 بگفتند ای پهلو نامدار<sup>۱۲</sup>  
 نهادند و شه کرد بر وی نگاه  
 همی خيره ماند اندرو هر کسی  
 به اندیشه و فکر انباز شد  
 که تا بازجویم ز کارت<sup>۱۳</sup> خبر  
 به دانا دلی موی بشکافتی<sup>۱۴</sup>  
 زگردان و مردان لشکر پناه  
 سپهدار او هست گردی جوان  
 بر شاه نیکو سرانجام اوی  
 به مردی دهد شیر را ياوری

(۳) پ: که از ساحل بحر

(۱) پ: به نزديک (۲) پ ندارد

(۴) پ ندارد (۵) پ: آيد

(۶) پ: به جای اين بيت دارد: «به مهمانی او نرفتيم بيش - قدم را نهاديم در جنگ پيش»

(۷) پ: کمر بسته جنگ او شد قباد - بشد نزد او تا سرش شد به باد

(۸) پ: به جان و سر خویش آزرده شد

(۹) پ: گريزان شدیم از بر او همه - رميده بگردیم از وی همه (۱۰) پ: کآن

(۱۱) پ: از اينجا تا سه بيت بعد را ندارد

(۱۲) پ: فرستاده شام زبهر خبر - که گشتی چرا بر چنين ره گذر

(۱۳) پ: سخن های پنهان نو بشکافتی (۱۴) پ: بدو داد پاسخ

(۱۵) پ: در رزم و کین آوری

به میدان ندارد کسی پای او  
 بسی هست و دارد سپاهی گران  
 امینان شاهند و با رسم و راه  
 همه نامداران خنجر گذار<sup>۲</sup>  
 نکردم نهان سر اعمال خویش  
 که هم پهلوانی و هم<sup>۳</sup> پیلتن  
 چه باشد درین جایگه کام تو؟  
 که در کار ما نیست راز نهفت  
 زمانه فکندم درین سرزمین<sup>۴</sup>  
 کز آن<sup>۵</sup> بازگویی بر سرکشان  
 که هرگز نتاییدم از رزم روی  
 بریدم پی شوم غواص دیو  
 نیامد برابر به اقبال من  
 کشیدم به پیکان زجانش نفیر  
 بگویش که ای مرد با نام و کام  
 به ایزدپرستان شدی بدگمان<sup>۶</sup>  
 سوی وادی جهل بشتافتی  
 بُتی چند را ساختی محترم  
 خداوند خواندی بُتی چند را  
 که او بندگان را بود رهنمای  
 به یکتایی او گرو بی گمان<sup>۷</sup>

به مردانگی نیست همتای او  
 دگر از دلیران و<sup>۱</sup> جنگ آوران  
 سران سپاه‌اند در رزمگاه  
 سپاهش فزون است<sup>۲</sup> از صد هزار  
 چو گفتم ترا راست احوال خویش  
 تو هم بازگو نام خود را به من  
 کدامین زمین باشد آرام تو  
 تسهمن بدو پاسخ آورد و گفت  
 مقام بود ملک ایران زمین  
 هم از نام خود<sup>۳</sup> بازگویم نشان  
 بود نام من قاتل رزم جوی  
 درین ره به توفیق کیهان خدیو  
 بسیخاره گردید پامال من<sup>۴</sup>  
 قباد شبان را فکندم به تیر  
 بپر سوی جمهور از من پیام  
 شنیدم گرفتی پی گمرهان  
 رخ از قبله صدق برتافتی  
 نهادی به ملک ضلالت قدم  
 پرستش نکردی خداوند را  
 خدای جهان را پرستش نمای  
 جز او را خداوند عالم مدان

(۲) پ: فزونند

(۴) پ: که نبود چو تو سرور انجمن

(۶) پ: ز نام خودم

(۵) پ: مرا ملک ایران بود جای کام - زمانه فکندم برون زان مقام

(۷) پ: کز او (۸) پ: سخاره شد از کین پامال من

(۹) پ: شدی از پی فرقه همهان

(۱۰) پ: خداوند عالم مدان غیر او - متاب از ره او چو خواهیش او (عیناً) و بعد این دو بیت را اضافه دارد:  
 «برون آی زین شهر با سروران - هر آنکس که باشد ز نام آوران + ره راست پیش آرو اسلام جوی - که گردی ز  
 اسلام و دین نامجوی»

۵۵۰ وگر سربتابی ز فرمان من  
 ز جان سپاهت برآرم دمار  
 از این جا چو گیری سوی شهر راه<sup>۲</sup>  
 چو جاسوس مرد این<sup>۲</sup> سخن ها شنید  
 بمانند صرصر از آن جایگاه  
 ۵۵۵ چو آمد به نزدیک شه راز گفت  
 چو جمهور پیغام رستم شتفت  
 کرا حد که با من بگوید چنین  
 هر آنکس که بود اندر آن انجمن  
 بگفتند کاین مرد<sup>۸</sup> دیوانه است  
 ۵۶۰ نگوید چنین آنکه دارد خرد  
 هژبر شتر لب فرستاده را  
 چسان یافتی نزد من رازگوی<sup>۱۰</sup>  
 بدو گفت مردی است با تاب<sup>۱۲</sup> و توش  
 به تن همچو سرو<sup>۱۳</sup> و به رخ همچو شید  
 ۵۶۵ ندیده زمانه بدینسان دلیر  
 یکی گرز دارد چو کوهی<sup>۱۵</sup> گران  
 کمانش نیارد کشیدن کسی  
 یکی تیغ خونخوار الماس رنگ  
 به کسینه ببرم سرت را ز تن  
 کنم مال و ملک ترا تار و مار<sup>۱</sup>  
 بگوی آنچه گفتم به جمهور شاه  
 از آنجای رخ سوی شهر آورید<sup>۳</sup>  
 روان شد به نزدیک جمهور شاه<sup>۵</sup>  
 سخن ها که بشنیده بُد بازگفت<sup>۶</sup>  
 بگفتا که کاری فتادم شگفت  
 کرا تاب کآرد به من رو به کین؟  
 دلیران و گُردان لشکر شکن<sup>۷</sup>  
 و یا مغزش از عقل بیگانه است<sup>۹</sup>  
 کزین گفته آخر ندامت برد  
 چنین گفت کآن مرد آزاده را  
 ز اوصاف او شمه ای بازگوی<sup>۱۱</sup>؟  
 ز سر تا به پایش همه عقل و هوش  
 به دیدار او جان و دل را نوید  
 نگردد زدیدار او دیده سیر<sup>۱۴</sup>  
 که چونین ندیده است کس در جهان<sup>۱۶</sup>  
 اگر چند با زور باشد بسی<sup>۱۷</sup>  
 که چون ازدهایی است دارد به چنگ<sup>۱۸</sup>

- (۱) در پ دو مصراع مقدم و مؤخر است  
 (۲) پ: ز نزدیک من روی آور به راه  
 (۳) پ: آن سخن ها  
 (۴) پ: به نزدیک او روی بودن ندید  
 (۵) پ: بگردید ز آنجای بر سان باد - به درگاه جمهور شه رو نهاد  
 (۶) پ: جو آمد به نزدیک زآن رهگذر - بگفت آن سخن ها بدو سر بسر  
 (۷) پ: دلیران که بودند نزدیک او - هر آنکس که بود از دلیران او (عیناً)  
 (۸) پ: کاین شخص  
 (۹) پ: نه تحقیق از عقل بیگانه است  
 (۱۰) پ: بازگوی  
 (۱۱) پ: بازگفت، به غلط  
 (۱۲) پ: با تاو توش، و غلط است  
 (۱۳) پ: همچو کوه و  
 (۱۴) پ: ندیدم بدینسان جوانی دلیر - نگردد ز رخسار او ...  
 (۱۵) پ: چو کوه  
 (۱۶) پ: که چون او ندیدند نام آوران، و بعد اضافه دارد: «یکی مرکب تند تازی نژاده به تن مثل کوه و به رفتن  
 جو بد»  
 (۱۷) پ: به زور ار بود نامداران بسی  
 (۱۸) پ: که او ازدهای است در روز جنگ

۵۷۰ چهل مرد همراه آن<sup>۱</sup> پهلوان  
 به دیدار و گفتار بهتر زهم  
 چگویم<sup>۲</sup> ز اوصاف ایشان سخن  
 چو اوصاف رستم به پایان<sup>۳</sup> رسید  
 به شه گفت ای شهریار جوان  
 روم سوی او بینمش تاب و توش  
 ۵۷۵ چو بشنید جمهور ازو این سخن  
 بجز<sup>۴</sup> تو ندارد کسی تاب اوی  
 ز لشکر بیر هر چه خواهی سوار  
 ببند هر دو دستش به خم کمند  
 شتر لب ز شه چون سخن کرد گوش  
 ۵۸۰ همانگه برون رفت از بارگاه<sup>۵</sup>  
 برون رفت با لشکر آن تیز چنگ  
 به خان شبانان یل پیلتن  
 که آمد هژبر شتر لب به کین  
 شتر لب<sup>۶</sup> چو نزدیک رستم رسید  
 ۵۸۵ یکی نامور دیده چون<sup>۷</sup> پیل مست  
 گرفته کمان کیانی به چنگ  
 زشمشیر<sup>۸</sup> او بوی خون آمدی  
 هژبر شتر لب از آن خیره شد  
 همه نامداران عالی مکان  
 به نزدیک او جمله ثابت قدم  
 که گردد زبان قاصرم در دهن  
 هژبر شتر لب از آن بردمید  
 یکی نامدار است این پهلوان<sup>۹</sup>  
 که آمد مرا بحر مردی به جوش  
 چنین گفت ای گرد لشکر شکن<sup>۱۰</sup>  
 تو را هست در جنگ پایاب اوی<sup>۱۱</sup>  
 دلبران گسردنکش نامدار<sup>۱۲</sup>  
 بیاور درین بارگاهش نژند<sup>۱۳</sup>  
 چو دریای قلزم درآمد به جوش<sup>۱۴</sup>  
 گزین کرد ده ره هزار از سپاه  
 به کین تهمتن کمر بسته تنگ  
 نشسته به گردش مر آن انجمن<sup>۱۵</sup>  
 ز گرد سپه قیرگون شد زمین<sup>۱۶</sup>  
 نگه کرد از دور و او را<sup>۱۷</sup> بدید  
 که از هیبتش پیل می گشت پست<sup>۱۸</sup>  
 که تیرش گذر کردی از خاره سنگ<sup>۱۹</sup>  
 زگرزش فلک سرنگون آمدی<sup>۲۰</sup>  
 به دل گفت اقبال من تیره شد<sup>۲۱</sup>

- (۱) پ: چهل پهلوان همراه آن جوان  
 (۲) پ: بگویم (عیناً)  
 (۳) پ: به آخر رسید  
 (۴) پ: ... ای شاه روشن روان - همانا دلیری است ...  
 (۵) پ ندارد  
 (۶) پ: که جز تو  
 (۷) پ: ندارد درون جنگ پایاب او  
 (۸) پ: بیر هر چه خواهی ز لشکر سوار - برآور ز مرد دلاور دمار  
 (۹) پ: برو دست بندش به خم کمند - به نوعی که باشد ز گردان پسند  
 (۱۰) پ ندارد  
 (۱۱) پ: شتر لب برون آمد از بارگاه  
 (۱۲) پ: به گردش دلبران آن انجمن  
 (۱۳) پ: بپوشید از سُم اسبان زمین  
 (۱۴) پ: چو کافر  
 (۱۵) پ: نگه کرد از دور رویش بدید  
 (۱۶) پ: با هوش و شنگ  
 (۱۷) پ: به دستش کمان و دو تیر خدنگ  
 (۱۸) پ: پیل مست  
 (۱۹) پ: که از ناوکش  
 (۲۰) پ: فلک از کمانش نگون آمدی  
 (۲۱) پ ندارد

تہمتن چو دید آن سپاہ گران  
بدیدش سپاہی کشیده رده ۵۹۰  
ہمہ ازہ پشت ماہی بہ دوش  
برافروختہ رایت کافری  
بہ گردن فکنده بُتی ہر یکی  
زبانگ نفیر و زاوای<sup>۶</sup> سنج  
ہزبر از میان سپہ پیش راند ۵۹۵

بیپاخاست مانند شیر ژبان<sup>۱</sup>  
پی کین ہمہ تن در آہن زدہ<sup>۲</sup>  
از ایشان بر افلاک رفتی خروش<sup>۳</sup>  
زآیین<sup>۴</sup> و دین سعادت بری  
کہ شان نبود از بت پرستی شکی<sup>۵</sup>  
بہ جنبش فتادہ سرای سنج  
بہ دست اندر آن تیغ و مرکب<sup>۷</sup> جہاند

آمدن ہزبر شتر لب بہ جنگ رستم و کشتن رستم او را و گریختن لشکر او  
بہ سوی جمہور شاہ و آگاہ شدن جمہور شاہ از کشتہ شدن ہزبر شتر لب<sup>۸</sup>  
بہ سوی تہمتن یک آواز داد  
چہ مردی<sup>۹</sup> و بہر چکار آمدی  
ترا با شبانان شاہان چکار  
از آن پیش کآید بہ جانت ستم  
بیا نزد من بوسہ زن بر رکاب ۶۰۰  
بہ نزد گرانمایہ شاہت برم  
گناہت بخوام ز جمہور شاہ  
وگر سر بیچی ز گفتار من  
تہمتن چو بشنید ازو این چنین<sup>۱۱</sup>  
بدو گفت ای کافر بد عمل ۶۰۵

بدو گفت کای مرد فرخ نژاد  
چرا جانب این دیار آمدی؟  
کز ایشان بہ کینہ برآری دمار؟  
ز ملک شہنشہ برون نہ قدم  
بہ خون خود اکنون میاور شتاب  
بدان نامور بارگاہت برم  
گرت بس عظیم است جرم و گناہ  
شوی بی سر از تیغ خونخوار من<sup>۱۲</sup>  
بسویش نظر کرد با خشم و کین<sup>۱۳</sup>  
سیہ روی پرکین شوم دغل<sup>۱۴</sup>

(۱) پ: چو چشم تہمتن بہ رویش فتاد - یکی نامور دید پهلونژاد  
(۲) پ: سپاہی بہ گردش ستادہ رده - چوکوہی سپاہی در آہن شدہ، و بعد اضافہ دارد: «ہمہ کافران بُد بہ قامت بلند - لعیمان بی دین و بی ارجمند» (عینا)  
(۳) پ: وزایشان بہ افلاک بر شد خروش  
(۴) پ: بہ آیین، و غلط است  
(۵) پ: کہ در کافریشان نباشد شکی  
(۶) پ: زاوای  
(۷) پ: بہ دست اندرون تیغ و اسبی جہاند  
(۸) عنوان مطابق پ، پ کمی اختلاف عبارت دارد  
(۹) پ: چہ شخصی  
(۱۰) پ: وگر سر بیچی و آبی برون - بہ تیغ اجل سازمت سرنگون  
(۱۱) پ: چو رستم شنید این سخن ز آن لعین  
(۱۲) پ: از خشم و کین  
(۱۳) پ: لعین و دغل

سخن نزد گردان بدینسان مگوی  
 بسینی که اکنون گو پیلتن  
 بگفت این و مانند شیر زبان  
 بزد بر دهانش چنان آن دلیر  
 شتر لب درافتاد بر روی خاک ۶۱۰  
 پر از خشم و کین پهلوی تاج بخش  
 چو بر رخس رخشنده آورد پای  
 برآورد آن گرز خارا شکن  
 هزار و صد و شصت کافر به گرز  
 سپه چون بدیدند آن کارزار ۶۱۵  
 پراکنده گشتند بیراه و راه  
 رسیدند نزدیک او دادخواه  
 بگفتند شاها هژبر گزین  
 یکی تیر زد قاتلش بر دهن  
 بسی نامداران ازو شد هلاک ۶۲۰  
 یکی دیو بر صورت آدمی ۱۵

کزین گفته آبت نیاید به جوی<sup>۱</sup>  
 زبانت کند کوتاه اندر دهن<sup>۲</sup>  
 یکی تیر پیوست اندر کمان<sup>۳</sup>  
 کش از پشت سر شد برون نوک تیر<sup>۴</sup>  
 برآمد زجانش نفیر هلاک  
 چو درنده شیر اندر آمد به رخس<sup>۵</sup>  
 برانگیخت رخس تکاور<sup>۶</sup> زجای  
 بسی نرم شد زآن سر و دست و تن  
 بکشت آن جهانگیر با فر و بُرز<sup>۷</sup>  
 از آنجا گرفتند راه فرار<sup>۸</sup>  
 نهادند رخ سوی جمهور شاه<sup>۹</sup>  
 همه خاک بر سر به جای کلاه<sup>۱۰</sup>  
 به یک تیر شد کشته بر دشت کین<sup>۱۱</sup>  
 که کوتاه کردش زبان از سخن<sup>۱۲</sup>  
 بیفکند از گرز کین شان به خاک<sup>۱۳</sup>  
 که نبود درو سیرت مردمی<sup>۱۴</sup>

- (۱) پ: به گردان سخن این چنین سان مکن - که دیگر نگویی بدینسان سخن  
 (۲) پ: که اکنون سرت کنده باشد ز تن - زیانت کنم ...  
 (۳) پ: به جای آن این بیت را دارد «خدنگی که بودی نهاده به شست - به سوی هژبر لعین برد دست»  
 (۴) پ: بزد بر دهانش خدنگ سه پر - که بر آن برون رفت از پشت سر  
 (۵) پ: پر از خشم گشت آن یل تاج بخش - گره زد بر ابرو خداوند رخس  
 (۶) پ: از آن پس به رخس اندر آورد پای - برانگیخت رخس آن دلاور ز جای، و پیش از این اضافه دارد:  
 «بیفکند تیری دگر بر سپاه - دو کافر به یک تیر او شد تباه + خدنگی دگر سوی ایشان فکند - دو دیگر هم از تیر  
 او شد نژند + چهل تیر افکند بر کافران - نگو نثار کرده از ایشان سران»  
 (۷) پ: بهم خُرد کرد از کف و یال و برز  
 (۸) پ: چو کافر سپاه آنچنان دید کار - نماندند از ضرب دستش قرار  
 (۹) پ: در دشت و کوه  
 (۱۰) پ: سوی شهر جم شد گروه ها گروه  
 (۱۱) پ: ز جای، و غلط است پ: «به فریاد داد آمده نزد او - که شاها شتر لب شد آن جنگجو»  
 (۱۲) پ ندارد (۱۳) پ: از دهن (عیناً)  
 (۱۴) پ: بسی نامداران هلاک آمدند - تیرش همه سینه چاک آمدند (۱۵) پ: آدمین (کذا)  
 (۱۶) پ: در آن صورت مردمین (عیناً)

چو بشنید جمهور دلتنگ شد  
زمرگ شتر لب پر آزار شد  
یکی کافری سخت بی‌باک<sup>۱</sup> بود  
سپه را بفرمود تا بی‌درنگ  
۶۲۵ برون راند از شهر جمهور شاه  
به سوی تهمتن روان شد به جنگ  
وز آن روی رستم یل نیک مرد  
به خان شبان آمد آن سرفراز  
۶۳۰ جوانان که بودند همراه او  
زبان برگشاده به مدحش همه  
تهمتن خورشها بفرمودشان  
خورشها کشیدند نزدیک اوی  
چو از خوردنی بازپرداخت گو  
شهنشاه با لشکر آمد پدید  
۶۳۵ کشیدند خرگه به دریا کنار<sup>۱۴</sup>  
شه از ره به سوی سراپرده شد  
که دیدش فتاده به خون غرقه تن  
چو بنشست بر جای خود او ز بیم

از آن گفته‌ها از رُخش رنگ شد<sup>۱</sup>  
در اندیشه جنگ و پیکار شد<sup>۲</sup>  
به میدان کین چُست و چالاک بود<sup>۳</sup>  
سَلَح را بپوشند و خفتان جنگ<sup>۴</sup>  
پسر و پشت لشکر سران سپاه<sup>۵</sup>  
جهان شد پر از ناله نای و زنگ<sup>۶</sup>  
از آن<sup>۷</sup> بدرگان چون برآورد گرد  
نشست اندر آن جا به آرام و ناز<sup>۸</sup>  
نشستند بر دور بُسنگاه او  
تهمتن شبان بود و ایشان رمه<sup>۹</sup>  
نمودند ترتیب آن سرکشان  
به خوردن نشست آن یل نامجوی<sup>۱۰</sup>  
از آن ساحل بحر برخاست<sup>۱۱</sup> غو  
سپاهش چو نزدیک رستم رسید<sup>۱۲</sup>  
فرود آمدند از یمین و یسار  
ولی از هژبرش دل آزرده شد  
زخاک<sup>۱۵</sup> و زخون پر تن و هم دهن  
به اندیشه بودش دل از غم دو نیم<sup>۱۶</sup>

- (۱) ب: به نزدیک جمهور آن چل خدنگ - نهادند کتس بردش از روی رنگ  
(۲) ب: چو شد دید آن گونه پیکان و تیر - در اندیشه افتاد از دار و گیر، و پیش از این اضافه دارد: «چهل نیزه  
بروش چهل تیر او - چه باشد نگو شست و زمگیر نو»  
(۳) ب: پرتاب بود  
(۴) ب: گه رزم و کین چست و چالاک بود (عیناً)  
(۵) ب: بفرمود تا شد سپه در سلاح (به غلط: صلاح) - ز شهر خود آید برون در صباح  
(۶) ب: از آن شهر یک سوار نعن - بیاراست از بهر آیین و کین  
(۷) ب: به سوی تهمتن روان گشت جم - برآراسته چتر و طبل و عَلم  
(۸) ب: ز کنار دون  
(۹) ب: به جای شادان بیامد به کام - نشست او به آرام گاه و مقام  
(۱۰) ب: همی برداشتن در میان رمه، و مصراع اول است  
(۱۱) ب: خورشها کشیدند نزدیک شیر - به خوردن نشست آن یل شیرگیر  
(۱۲) ب: به غلط برخواست  
(۱۳) ب: شه از جانب شهر آمد پدید - سپه چون به نزدیک رستم رسید  
(۱۴) ب: سراپرده زد شه به دریا کنار  
(۱۵) ب: به خاک و به خون  
(۱۶) ب: ... او زغم - به اندیشه بودی دُش زان انه



۶۳۰ که آيا چه باشد سرانجام کار<sup>۱</sup>  
 دليران به نزديک او آمدند  
 بدیشان چنين گفت جمهور شاه  
 چه سازيم در رزم مرد غريب  
 چگونه بدین مرد جنگ آوريم  
 ۶۳۵ هژبر مرا از يکي چوب تير  
 سپاه مرا اين چنين خوار و زار  
 دلم از جفايش به تنگ اندرست  
 دليران گشادند يکسر زبان  
 دل خسرو ملک غمگين مباد  
 ۶۴۰ اگر اين دلاور بود روی تن  
 هژبر تو گر گشت با خاک پست  
 که هستند هر يک هژبری دمان  
 چه آيد ازین مرد در<sup>۱۰</sup> دار و برد  
 چو فردا صف ما بيند به جنگ  
 ۶۴۵ به نزديک جمهور آن<sup>۱۲</sup> انجمن  
 چو شب پرده عنبرين باز کرد  
 عطارد به حکم شه زنگبار  
 رخ ماه افروخت از تاب او  
 چو شد حال خورشيد گردون تباہ

که فيروز گردد درين کارزار<sup>۲</sup>  
 سلح بر تن و جنگجو آمدند  
 که ای نامداران لشکرپناه  
 که ما را فتاده است کاری عجيب<sup>۴</sup>  
 سر و نام او زير سنگ آوريم؟  
 برآورد از جان شيرين نفير  
 بکشت و بيفکند در رهگذار<sup>۲</sup>  
 ازو نام من زير سنگ اندرست<sup>۵</sup>  
 که بادا تن شاه ما درامان<sup>۶</sup>  
 بر ابروی او از آلم چين مباد  
 زخون<sup>۷</sup> تن خود بپوشد کفن  
 بسی از<sup>۸</sup> دليران ترا نيز هست  
 گه کين بکردار شير زبان<sup>۹</sup>  
 چه خواهد نمودن به ما در نبرد  
 شتاب آيدش پيش، گاه<sup>۱۱</sup> درنگ  
 بدينگونه گفتند هر يک سخن  
 فلک چنگ ناهيد را ساز کرد  
 رقم زد پی قتل شاه تبار  
 که تا چيست اندیشه در باب او  
 زحل تاخت<sup>۱۲</sup> زايوان هفتم سپاه

(۱) پ: سرانجام او (۲) پ: چه باشد ازین رزم انجام او (عيناً)  
 (۳) پ: که ماند ازین روزگار عجب (۴) پ: بيفکند از کين بر رهگذار  
 (۵) پ: آمده، در قافيه (۶) پ: گشادند زين گفته کافر زبان - که باشد نن شاه ما در امان  
 (۷) پ: به خون، و پ بعد اضافه دارد: «بگيرم گردش ميانه به کين - خم آريم پشتش چو خاتم نگين»  
 (۸) پ: بسی شير مردان  
 (۹) پ: که هر يک هژبر دمان تواند - گه کين چو شير زبان تواند  
 (۱۰) پ: مرد و از دار و برد  
 (۱۱) پ: جای درنگ (۱۲) پ: در انجمن  
 (۱۳) پ: يافت، و پيش از اين اضافه دارد: «شه فلک رابع چو شد ناپديد - رخ سرخ بهرام آمد پديد»

۶۶۰ در آن شب دلیران جمهور شاه  
چو شد چتر عباسیان سرنگون  
بـرون رفت زاغ شب کینه‌توز<sup>۱</sup>  
برآمد<sup>۲</sup> خروش از مطیعان لات  
صدای تـبیره برآمد زدشت  
طلایه بُدندی در آن جایگاه<sup>۳</sup>  
شه هند را چهره شد لاله‌گون<sup>۴</sup>  
درآمد به پرواز طاووس روز  
فغان خاست<sup>۵</sup> از تابعان منات  
دم کـرّنا از فلک درگذشت

### آمدن پهلوان کمندافکن به جنگ رستم و

بستن رستم او را به دُم رخس تا به جای مسیر رسید<sup>۶</sup>

۶۶۵ شه آمد به پای درفش بلند  
به اطراف او صف زده سروران  
تهمن چو دید آن چنان لشکری  
به رخس اندر آمد جهان پهلوان<sup>۷</sup>  
بیامد باستاد بر قلب گاه  
چو جمهور روی تهمن بدید  
به دل گفت در عرصه روزگار  
چه مرد است این پهلو پیلتن  
چو لشکر بدیدند آن بُرز و یال<sup>۸</sup>  
کراتاب چنگال و بازوی اوست  
یکی نامور بود همچون هژبر  
۶۷۵ که سودی سرش از بلندی به ابر<sup>۹</sup>  
باستاد<sup>۱۰</sup> باگرز و تیغ و کمند  
به قلب جناح سپاهش سران<sup>۱۱</sup>  
که بستند صف بهر کین آوری<sup>۱۲</sup>  
به اطراف آن نامور، چل جوان  
که تا کینه جوید ز جمهور شاه<sup>۱۳</sup>  
دولب را ز حیرت بدندان گزید<sup>۱۴</sup>  
نباشد دلیری چو این نامدار<sup>۱۵</sup>  
که جوید بدو رزم ازین انجمن<sup>۱۶</sup>  
بگفتند کآمد ابر ما زوال  
بجز شه که او هم ترازوی اوست<sup>۱۷</sup>  
که سودی سرش از بلندی به ابر<sup>۱۸</sup>

(۱) پ: در آن شب امیران کافر تمام - طلایه نگه داشت از خاص و عام

(۲) پ: قد شاه هندوستان سرنگون

(۳) پ: دلفروز

(۴) پ: چو آمد

(۵) پ به غصه: خواست

(۶) متن مطابق ب، پ نیز اینطور است با کمی اختلاف

(۷) پ: به بستد

(۸) پ: به: ضراف او کفرون سپاه - گرفتند هر سوی روی و راه

(۹) پ: که نبود از هر طرف سروری (کذا)

(۱۰) پ: یل پهنون

(۱۱) پ: نه جمهور، پ: بیامد باستاد بر قلب جای - سوی جنگ جمهور آورد رای

(۱۲) پ: لب خود به دندان حسرت گزید

(۱۳) پ: نباشد چنین سرور کامگار

(۱۴) پ: چه مرد است این نامور پیلتن - که سازد بدو رزم در انجمن

(۱۵) پ: چو دیدند آن لشکر قد و یال

(۱۶) پ: کراتاب از دست و چنگال اوست - مگر شه که ...

(۱۷) پ: که سود از بلندی سر او به ابر

قوی هیکل و کینه‌جوی و دلیر  
 به میدان درآمد کمندی به دست  
 چو بنشست<sup>۲</sup> بر کوه<sup>۱</sup> پیل نر  
 به اطراف میدان زمانی بگشت  
 به رستم نگه کرد و آواز داد ۶۸۰  
 کمندافکن گرد، نام من است  
 منم میر این لشکر بی‌شمار<sup>۶</sup>  
 هم اکنون بیا سوی میدان جنگ  
 گو پیلتن چون بدینسان شنید<sup>۸</sup>  
 چو آمد به میدان یل تاج‌بخش ۶۸۵  
 بگردید برگرد میدان به کین<sup>۹</sup>  
 سر ره بر آن شوم وارون گرفت  
 بدو گفت رستم که ای بدنهاد  
 چه دانی که در رزم فیروز کیست  
 بود نام من قاتل کافران ۶۹۰  
 بیا تا ببینم چه داری هنر  
 چو بشنید این گفته از پور زال  
 گرفتش کمند از پی قید و بند  
 تهمتن کمندی زفتراک خویش

گه کینه در رزم مانند شیر  
 یکی پیل بودیش جای نشست<sup>۱</sup>  
 به جنگ تهمتن برآورد سر  
 وز آنپس<sup>۲</sup> با استاد بر روی دشت  
 که ای نامور مرد پهلونژاد<sup>۳</sup>  
 سر جنگجویان به دام من است<sup>۵</sup>  
 که هستند گردان باگیر و دار  
 بدان تا کنم دشت کین بر تو تنگ<sup>۷</sup>  
 عنان تکاور سوی او کشید  
 پی کینه او برانگیخت رخس  
 بلرزید از سُم اسبش زمین  
 مر آن بدگهر ماند ازو در شگفت<sup>۱۰</sup>  
 که کس را ز تو نیست هرگز به یاد<sup>۱۱</sup>  
 به میدان مردی دل افروز کیست  
 چو تو کشته<sup>۱۲</sup> بسیار نام‌آوران  
 که مرد بزرگی و با یال و فر<sup>۱۳</sup>  
 برافراخت از کینه بازو و یال<sup>۱۴</sup>  
 که آرد سر نامور در کمند  
 گشود و چو شیر اندر آمد<sup>۱۵</sup> به پیش

- 
- (۱) پ: یکی فیل بودش به جای نشست و بعد اضافه دارد: «قدش چون مناری در آهن نهان - ندیده جهان نابکاری چنان» (۲) پ: بزد جنگ (۳) پ: از آن پس بایستاد (۴) پ: به سوی تهمتن بکرده نظر - که ای نامور مرد با خود و گیر (کذا) (۵) پ: همه کوه و دریا به کام من است (۶) پ: منم صاحب لشکر بی‌شمار (۷) پ: بیا سوی میدان مردان به جنگ - نباید در این جای کردن درنگ (۸) پ: چو رستم لعین را بدینسان بدید (۹) پ: بگردید یکدم به میدان کین (۱۰) پ: سر راه برگیر ملعون گرفت - ز دیدار او ماند ملعون شگفت (۱۱) پ: بدو گفت ای مرد پنهان نژاد - که کس را چو تو نیست هرگز به یاد (۱۲) پ: که من کشته (۱۳) پ: بیا تا چه داری که بینم هنر - که مرد بزرگی ابا یال و فر (۱۴) پ: چو گفت این سخن نامور پور زال - برافراخت آن کافر از کینه یال (۱۵) پ: گشوده بیامد روانی به پیش

- ۶۸۵ کمندا فکن انداخت آن خمّ خام  
 خجل شد کمندا فکن از کارزار<sup>۱</sup>  
 ندادش امان رستم شیرمرد  
 چو انداخت آن تابداده کمند  
 ۷۰۰ ز رخش اندر آمد گو<sup>۵</sup> تاج بخش  
 بدینگونه چون دید رخش گزین  
 همی جست<sup>۷</sup> و می زد لگد بر سرش  
 ز ضرب لگد نرم کردش<sup>۱</sup> چنان  
 کمندا فکن گرد چون شد هلاک  
 ۷۰۵ در آمد تهمتن دگر ره به زین  
 بشد شاه جمهور حیران دروی  
 به گردان خود گفت کای سروران  
 یکی در نبردش شدن نارواست<sup>۱۴</sup>  
 درآید برگرد<sup>۱۵</sup> این نامدار  
 ۷۱۰ بگفت این دگر راند باره ز جای  
 به جنگ تهمتن نهادند روی  
 برآورد آن گرز خارا شکن
- سر نامور بر نیامد به دام  
 دگر خواست کارد<sup>۲</sup> کمندش به کار  
 بینداخت سویش کمند نبرد  
 سر و یال، آن دو درآمد ببند<sup>۲</sup>  
 کشیدش ز بالای آن پیل زیر<sup>۳</sup>  
 سر و گردنش بست بر دُم رخش  
 بگردید برگرد میدان کین<sup>۶</sup>  
 به خون غرقه شد جوشن و پیکرش<sup>۸</sup>  
 که شد چون سبوسش همه استخوان  
 به میدانش افکند بر روی خاک<sup>۱۰</sup>  
 به جولان درآمد چو شیر عرین<sup>۱۱</sup>  
 بترسید از آن پهلوان مجوی<sup>۱۲</sup>  
 دلیران و مردان جنگ آوران<sup>۱۳</sup>  
 که او را دو صد تیغ بر تن سزاست  
 کنیدش به شمشیر کین پاره پار  
 بسجینید آن لشکر کین فزای  
 چو دید آن چنان گرد پر خاشجوی<sup>۱۶</sup>  
 برانگیخت رخش اندر آن انجمن<sup>۱۷</sup>

(۱) پ: از روزگار (۲) پ: آرَد

(۳) پ: به جای آن دارد: «به گردن میانش درآمد رسن - لعین را بشد خشک کام و دهن»

(۴) پ: کشیدش ز بالای آن خیل زیر - لعین شد ز عمر گرامی به سیر (۵) پ: بل تاج بخش

(۶) پ: بگرداند بر روی میدان کین - چو دید آن چنان رخش کاری ازین (۷) پ: همی جست می زد

(۸) پ: به خون تنش غرقه شد جوشنش (۹) پ: ز ضرب لگد کرد نرمی چنان

(۱۰) پ: چو کافر بدینگونه آمد هلاک - بیفتاد همچون مناری به خاک، و پیش ازین اضافه دارد: «چو ملعون به ضرب لگد جان بداد - تهمتن هم از دُم رخشش گشاد»

(۱۱) پ: تهمتن درآمد به زیر خدنگ - به جای خود آمد نمود آن درنگ

(۱۲) پ: بلرزید ز آن دست و بازوی او

(۱۳) پ: به گردان بگفت ای سپاه سران - دلیران و سردار ...

(۱۴) پ: به نزدش یکی را شدن (۱۵) پ: در گرد (۱۶) پ: آن پل جنگجوی

(۱۷) پ: بترسید آن از چنان انجمن

هر آن کس<sup>۱</sup> به نزدیک او شد به جنگ  
 به هر ترک و تارک که می زد عمود<sup>۲</sup>  
 بیفکند چندان زمغرب سپاه ۷۱۵  
 برآمد خروش سواران به کین  
 تهمتن به گرز و به شمشیر تیز  
 ز گسرد دلیران در آن کارزار  
 زمانه گسریان زغم چاک زد  
 چو نزدیک جمهور، رستم رسید ۷۲۰  
 چو چشم تهمتن بر او برفتاد  
 اگر مرد جنگی و رزم آزمای  
 که با تو زمانی نبرد آورم  
 چو جمهور دیدش چنان خشمناک  
 سوی رستم آمد چو کوه گران ۷۲۵  
 به رستم چنین گفت ای دیودون  
 چه خواهی ازین لشکر بی شمار  
 چه کین است با لشکر من ترا

نیاورد پیشش<sup>۳</sup> زمانی درنگ  
 توگفتی که آن ترک و تارک نبود  
 که پوینده را بسته گردید راه  
 ستوه آمد از نعل اسبان زمین<sup>۴</sup>  
 برآورد از<sup>۵</sup> یشان یکی رستخیز  
 بیچید بر دشت و هامون غبار  
 زمین گرد بر چشم افلاک زد<sup>۶</sup>  
 توگفتی بدو روز ماتم رسید<sup>۷</sup>  
 خروشید کای بدرگ بدنژاد  
 زمانی به میدان نگهدار جای<sup>۸</sup>  
 سر و افسرت زیر گرد آمدم  
 نهاد او تن خویش را بر هلاک  
 به اطراف او لشکر بیکران  
 قدت را به شمشیر سازم نگون  
 زیهر چه جویی به ما کارزار<sup>۹</sup>  
 کزینگونه داری به ما ماجرا<sup>۱۰</sup>؟

(۱) پ: هر آنکس که (۲) پ: نزدش  
 (۳) پ: زدن بر سر ترک و تارک عمود  
 (۴) پ: بلرزید از آن ناله روی زمین  
 (۵) پ: زیشان  
 (۶) پ: چنان گرد بر چشم افلاک کرد (عیناً)  
 (۷) پ: در آن حمله جم نزد دستان رسید - توگفتی بدان روز ماتم رسید  
 (۸) پ: بدو گفت ای بد رگ نیره رای - اگر نامداری نگه دار جای  
 (۹) پ: چه جویی ازین لشکر من بگوی - که گشتی به ما این چنین جنگجوی  
 (۱۰) پ: چه کین بود با لشکر من ترا - ز بهر چه سازی به ما ماجرا

جنگ جمهور با رستم و کشته شدن جمهور و گریختن لشکر او  
و رفتن رستم به شهر جمهور و پذیره شدن مردمان شهر رستم را  
و امان خواستن از رستم و امان دادن رستم ایشان را و نشستن بر  
تخت جمهور و مهمان داشتن مردمان او را تا چهل روز و بخشیدن رستم آن شهر  
را به چهل یارانی که همراه او بودند و خود با آزاد مهر روانه ملک آزاد چهر شدن<sup>۱</sup>  
به نزد مهمان مر ترا شرم نیست      به دل مر ترا هیچ آرم نیست؟<sup>۲</sup>  
۷۳۰ که گردان ما را نمودی هلاک      تن نامورشان فکندی به خاک<sup>۳</sup>  
به کین هژبر آن یل شیرگیر      که چونین نیاید به میدان دلیر<sup>۴</sup>  
سرت را ببرم به شمشیر<sup>۵</sup> تیز      که نایی دگر سوی رزم و ستیز  
بگفت این و غرید همچون پلنگ      رخ آورد سوی تهمتن به جنگ<sup>۶</sup>  
به دستش یکی تیغ فولاد بود      به فرق تهمتن حوالت نمود  
۷۳۵ بیازید دست آن یل پیلتن      گرفتش سر دست آن اهرمن<sup>۷</sup>  
برون کرد تیغ از کفش پور سام      بدو بر<sup>۸</sup> نظاره همه خاص و عام  
گرفتش کمرگاه و از این زین بکند      به سوی هوا کرد دستش بلند  
بدو گسفت ای کافر بی ثبات      بگسرد از ره کفر و لات و منات  
بشو صادق و راه حق در پذیر      که نبود کسی غیر حق دستگیر<sup>۹</sup>  
۷۴۰ بدو گفت جمهور ای یاوه گوی      بدینگونه با من سخنها مگوی  
نگردم من از کیش و آیین خویش      مسازم به تیغ سخن سینه ریش  
چو بشنید رستم ازو این چنین      یکی سنگ دید اندر آن دشت کین<sup>۱۰</sup>  
بزد آن چنانش بر آن سنگ سخت      که از ضرب آن شد تنش لخت لخت

(۱) پ: عنوان مطابق ب، پ با اختلاف اینطور است

(۲) پ: زیزدان همی مر ترا شرم نیست - ازو مر ترا هیچ آرم نیست؟ (۳) پ ندارد

(۴) پ ندارد (۵) پ: به یک تیغ تیز (۶) پ ندارد

(۷) پ: که آرد زند بر سر آن پیلتن - بیازید دست آن یل رزم زن، و بعد اضافه دارد: «گرفتش سر دست با تیغ کین - خروشی برآمد زجانش کمین + به امداد دست دگر پیش برد - که سارد رها دستش ار دست گرد»

(۸) پ: بُد نظاره

(۹) پ: به بهدین شو و راه حق در پذیر - ره کفر بگذار و حق دین گیر، و بعد اضافه دارد: «وگرنه تنت شد به باد فنا - شدی مبتلا در عذاب خدا»

(۱۰) پ: جو رستم شنید این سخن ز آن لعین - یکی سنگ دید آن به میدان کین

تہمتن به سوی سپہ رخ نهاد<sup>۱</sup>  
 دل و پشت ایشان بہم در شکست<sup>۲</sup>  
 از آن رزم با خاک یکسان شدند  
 زاندوہ<sup>۳</sup> و غم پای مانده بہ گِل  
 بہ آرامگہ<sup>۴</sup> شد تہمتن روان  
 زبہر تماشا شدہ سوی کویہ  
 کہ نایند ز آن کویہ دامن فرود  
 زبہانہا گشادند بی کاہلی  
 ز روی تو خرّم کھان و مہان  
 بہ کامت بود دور لیل و نہار  
 ہمین است الحق کمال ہنر  
 خداوند عالم نگہ دار تو<sup>۵</sup>  
 ز دیدارشان جنگش از یاد شد<sup>۶</sup>  
 خداوند خود را ستایش گرفت  
 بگفتا ثنائی جہان آفرین  
 بہرند چیزی کہ بودش بہ پیش  
 بہ خان شبان خوابگہ ساختند<sup>۷</sup>  
 چو شد روشن این گنبد لاجورد<sup>۸</sup>  
 روان شد سوی شہر آن پرهنر<sup>۹</sup>  
 ابر دیدہ<sup>۱۰</sup> گہ دیدہ بانس بدید  
 خبر داد کآمد یل پهلوان<sup>۱۱</sup>

چو جمہور در دشت کین جان بداد  
 سپہ چون بدیدند آن زور دست  
 زبیش تہمتن گریزان شدند  
 سوی شہر رفتند با خون دل  
 چو آوارہ شد لشکر بدگمان  
 جوانان مغرب زمین ہمگروہ  
 چو<sup>۱۲</sup> رستم بدیشان وصیت نمود  
 ز رستم بدیدند آن پردلی  
 کہ ای افسر سروران جہان  
 دلت شادمان باد و خوش<sup>۱۳</sup> روزگار  
 نباشد چنین کار حدّ بشر  
 بود بخت و دولت ہوادار تو  
 تہمتن زیاران خود شاد شد  
 جہان آفرین<sup>۱۴</sup> را نیایش گرفت  
 بمالید رخسارگان بر زمین  
 خورش خواست از نامداران خویش  
 ز خوان و خورش چون بہرداشتند  
 بہ خان شبان آن شب آرام کرد  
 بہ رخس اندر آمد از آن کویہ سر  
 چو نزدیک آن شہر خرّم رسید  
 سوی مردم شہر آمد دوان

(۱) پ: ... درراہ کین ... تہمتن بدان کافران رو نہاد

(۲) پ: ... آن ضرب دست - سپہشان بہ یک لحظہ در ہم شکست

(۳) پ: زاندوہ جم (کذا)

(۴) پ: از روزگار

(۵) پ: کہ رستم

(۶) پ: بہ دیدارشان جنگ از یاد شد

(۷) در پ: مصراعہا مقدم و مؤخر است

(۸) پ: خدای جہان را

(۹) پ: زخوان و خورش چون بہرداشت باز - رخ آورد بر درگہ بی نیاز

(۱۰) پ: ز دیوار آن

(۱۱) پ: سوی شہر آمد یل نامور

(۱۲) پ: کہ آمد ز راہ آن یل پهلوان

(۱۳) پ: تیزگرد

- ۷۶۵ امیران لشکر که در جنگ او  
به آرام خود چون گرفتند<sup>۲</sup> جای  
که جمهور شه را نشانی نماند<sup>۲</sup>  
گر این مرد آید سوی شهر ما  
چه سازیم و تدبیر این کار چیست  
بهرگونه جستند تدبیر و رای  
۷۷۰ که چون سوی شهر آید آن سرفراز  
به شهرش درآریم با رسم و راه  
سر بندگی در رهش بر نهیم<sup>۸</sup>  
بر آن بر نهادند و برخاستند<sup>۱۰</sup>  
۷۷۵ پذیره شدندش همه خاص و عام  
امان خواستند آن سپاه دلیر  
تهمن در ایوان جمهور شاه  
بزرگان<sup>۱۲</sup> به نزدیک او آمدند  
چو بنشست بر تخت جمهور شاه  
۷۸۰ ز شمشیر من یابد آنکس امان  
و گر سرکشد سرکنم از تنش  
بزرگان شنیدند چون این سخن  
بگفتند یکسر که ای نامور
- گریزنده گشتند ز آهنگ او<sup>۱</sup>  
نشستند با هم به تدبیر و رای  
ز جسمش بجز استخوانی نماند  
نباشد ازو غیر کین بهر ما<sup>۳</sup>  
بدین جایگه یار و غمخوار کیست<sup>۵</sup>  
خردشان بدینگونه شد رهنمای<sup>۶</sup>  
پذیره شویمش ز روی نیاز<sup>۷</sup>  
به دستش سپاریم تخت و کلاه  
به فرمان او دست بر سر نهیم<sup>۹</sup>  
پذیره شدن را بیاراستند  
رسیدند چون نزد آن نیکنام<sup>۱۱</sup>  
امان دادشان نامبردار شیر  
بیامد نشست از بر تخت و گاه<sup>۱۳</sup>  
ز دیدار او شاد و خرم شدند  
چنین گفت با سروران سپاه  
که بندد به یزدان پرستی میان<sup>۱۴</sup>  
به خون غرقه سازم تن ریمش<sup>۱۵</sup>  
ستایش گرفتند بر پیلتن<sup>۱۶</sup>  
پرستش نسازیم بت را دگر

- (۱) پ: امیران کافر که در جنگ او ی - گریزان برفتند ز آهنگ او ی  
(۲) پ: چون نهادند پای  
(۳) پ: که جم رفت از وی نشانی نماند  
(۴) پ: که این مرد ... نباید از او ...  
(۵) پ: به تدبیر ما یار و غمخوار کیست  
(۶) پ به جای آن این بیت دارد: «یکی نامور دید ز آن کافران - چنین گفت کای نامور سروران»  
(۷) پ: چو آید به ما آن بل سرفراز - پذیره شویش ...  
(۸) پ: بر ره او نهیم  
(۹) پ: کند حکم گر نزد او جان دهیم  
(۱۰) پ: به غلط «برخواستند» و پ ندارد  
(۱۱) پ این جا سه بیت دارد به این ترتیب: «همه مردم شهر شد یار او ی - کمر تنگ بستند در کار او ی + بدان  
پنهان رو نمودند زود - گره از دل جمله مردم گشود + پذیره شد او را خلاق به راه - دعاگوی او شد سپید و  
سیاه»  
(۱۲) پ: درآمد تهمن بدان شهر جم - به ایوان شاهی نهاد او قدم  
(۱۳) پ: دلیران  
(۱۴) پ: که آنکس امان یابد از تیغ من - که اسلام گیرد در این انجمن  
(۱۵) پ: روشنی و درست نیست  
(۱۶) پ ندارد



به یزدان پرستی گراییم پاک  
 ۷۸۵ پشیمان شدند آن خلایق تمام  
 وز آن پس به روی گو سرفراز  
 چهل روز هر روز جشنی دگر  
 همه گنج جمهور بردند پیش  
 چو<sup>۲</sup> آن شهر پر نعمت و گنج بود  
 ۷۹۰ به یاران خود داد آن ملک و مال  
 چهل قسم کرد آن دیار عظیم  
 بپرسید کآن ملک را نام چیست  
 تهمتن چنین گفت نبود روا  
 به «ایرانی آباد» نامش نهاد  
 ۷۹۵ ز تاریخ دور شه نامدار<sup>۸</sup>  
 به یاران خود آن ملک را داد، گفت  
 به داد و دهش پیشدستی کنید  
 چو از کار ایشان بپرداخت باز  
 بگفتا که در شهر مغرب زمین  
 ۸۰۰ رهش چون بود رهگذارش کجاست  
 بگفتند از پنجا به مغرب دو راه<sup>۱۲</sup>  
 بود چارصد شهر آباد پیش

بتان را بسر برفشانیم خاک  
 ره حق گرفتند از آن نیکنام<sup>۱</sup>  
 یکی جشن شاهانه کردند باز<sup>۲</sup>  
 نمودند بر روی آن نامور  
 ببخشیدشان آنچه بُد رسم و کیش  
 وزو خاطر خلق بی رنج بود  
 برافروختشان<sup>۳</sup> سر زمال و منال  
 به یاران<sup>۵</sup> خود داد گرد کریم  
 بگفتند نامش بنای عزی است  
 که این را بود نام لات<sup>۶</sup> و عزی  
 یل پیلتن انتظامش نهاد<sup>۷</sup>  
 به «ایرانی آباد» نامش شمار  
 که با مغز هر یک خرد باد جفت<sup>۹</sup>  
 همه ساله یزدان پرستی کنید<sup>۱۰</sup>  
 نمود عزم رفتن یل سرفراز  
 کیانند با تاج و تخت و نگین<sup>۱۱</sup>  
 ببايد نمودن به ما<sup>۱۲</sup> راه راست؟  
 بود اندر آن هست بسیار شاه  
 همه بت پرستند و بی رسم و کیش<sup>۱۳</sup>

(۱) پ: پذیرفت دین (را) از آن نیکنام، و «را» ندارد و شاید طبق رسم الخط «دینی» باشد و بعد اضافه دارد: «به بهدین شدند آن خلایق همه - بتان شد ز اسلامیان تفرقه»  
 (۲) پ: یکی جشن شاهانه کردند ساز - از آن شادمان شد یل سرفراز  
 (۳) پ: که آن شهر  
 (۴) پ: برافراخت آن سر  
 (۵) پ: بدان چل جوان داد، و بعد عنوانی دارد زائد «گنج برداشتن رستم و تقسیم کشور به یاران خود ...»  
 (۶) پ: عزا (۷) پ: به اقرار وی انتظامش نهاد (۸) پ: یل نامدار  
 (۹) پ: چون آن چل جوان را بدانجا گذاشت توجه نمود آن زمین برگماشت  
 (۱۰) این بیت و بیت بعد در پ نیست  
 (۱۱) پ: بپرسید زانجا به مغرب زمین - کیانند شاهان تخت و نگین  
 (۱۲) پ: به من  
 (۱۳) پ: زینجا (۱۴) پ: در رسم و کیش

همه بد نژادند و تیره نهاد  
 برون زآن درون نیست ای کامیاب  
 ۸۰۵ نرفته ره دشت هرگز کسی  
 پرسید رستم که زحمت ز چیست  
 بگفتند یک هفته از مُلک ما  
 در آن بیشه شیرند بی حد و مر  
 یکی شیر باشد میان همه  
 ۸۱۰ به دندان و چنگال شیر دژم  
 از آن<sup>۵</sup> ره محال است بیرون شدن  
 از آن سوی بیشه یکی کوه سخت  
 ره کوه خارا فرساز و نشیب  
 سه منزل چو کردی از آنجا گذر<sup>۶</sup>  
 ۸۱۵ بر آن کوه سر بر یکی ازدها  
 از آن دو هزاران شده جان به باد<sup>۷</sup>  
 همه ملک مغرب هراسان ازو<sup>۸</sup>  
 یکی رود آنجا به دامن<sup>۹</sup> کوه  
 دو فرسنگ پهنای آن آبگیر  
 ۸۲۰ کشف رود نامش بود در جهان  
 از آن چون گذشتی بیابان بود  
 رهش ریگ و خار<sup>۱۰</sup> مغیلان درو  
 نباشد درو غیر باد سموم

کسی راه یزدان ندارد به یاد<sup>۱</sup>  
 یکی راه دشت و یکی راه آب<sup>۲</sup>  
 که آن راه دارد مشقت بسی  
 جفای ره و زحمت او ز کیست؟  
 چو رفتی بود بیشه‌ای پُر بلا  
 نباشد در آن راه کس را گذر<sup>۳</sup>  
 که هستند<sup>۴</sup> شیران به گردش رمه  
 دل کوه خارا بدرد زهم  
 از آنجا نیارد کسی دم زدن<sup>۵</sup>  
 نیفتد بدان کوه جز تیره بخت  
 در آن ره نباشد قرار و شکیب  
 یکی چشمه سار است بر کوه سر  
 کزو کس به مردی نیابد رها  
 بلایی چو او کس ندارد به یاد  
 دل خلق در آه و افغان ازو<sup>۶</sup>  
 که گردد دل از دیدن آن ستوه  
 در<sup>۷</sup> آن آب باید شدن خیره خیر  
 هزاران کشف هست در وی دوان<sup>۸</sup>  
 کز آن<sup>۹</sup> در گذشتن نه آسان بود  
 نیابد گذر گر چه صد جان درو  
 ازو کوه خارا شود همچو موم

(۱) پ: همه بد نهادند و تیره نژاد. ندارد کسی دین به را زیاد  
 (۲) پ: برد آن دو ره زآنکه هر دو که هست - یکی راه دریا یکی راه دشت  
 (۳) پ: در آن بیشه شیران بسیار مر. کز آن بیشه مرغی نتانند گذر (عیناً)  
 (۴) پ: که باشند  
 (۵) پ: در آن ره (۶) پ: از آنجا نباید دگر دم زدن  
 (۷) پ: در آنجا  
 (۸) پ: زجورش شده صد هزاران بیاد  
 (۹) پ: بدو، و روی آن نوشته «از»  
 (۱۰) پ: افغان او (۱۱) پ: به پایین کوه  
 (۱۲) پ: از آن آب  
 (۱۳) پ: در آن هر کشف همچو پیل دمان  
 (۱۴) پ: از آن  
 (۱۵) پ: ریگ خارا (عیناً)

بر آتش<sup>۱</sup> زمینش مقدم بود  
 بود راه دریا به نزدش بهشت ۸۲۵  
 پس از هفته‌ای ملک<sup>۲</sup> آزادچهر  
 دگر شهر آباد و بوم و بر است  
 به آب ار به مغرب به سالی روی  
 چو بشنید رستم از آن<sup>۵</sup> ره نشان  
 که با آب دریا ندارم سری ۸۳۰  
 روم سوی خشکی به لطف خدای  
 تهمتن وداع رفیقان<sup>۸</sup> نمود  
 ز راوی شنیدم یکی داستان  
 زکردار رستم سپه‌دار گردد  
 چنین نقل کرد از جهان پهلوان<sup>۱۲</sup> ۸۳۵  
 رفیق رهش بسود آزاد مهر  
 نفش همچو دود جهنم بود  
 رهش را به سختی نباید نوشت<sup>۴</sup>  
 نماید کزو جان و دل راست مهر  
 زمین از گل و لاله پرزیور است<sup>۴</sup>  
 به است آنکه روزی بدان ره شوی  
 چنین گفت با نامور سرکشان  
 نباشد به دریا مرا داوری<sup>۶</sup>  
 که لطفش بود<sup>۷</sup> بنده را رهنمای  
 برون راند ز آن شهر مانند دود<sup>۹</sup>  
 بیانی عجب از گه باستان<sup>۱۰</sup>  
 که او راه خشکی چگونه سپرد<sup>۱۱</sup>  
 که از شهر جمهور چون شد روان  
 که چون ماه تابنده بودیش چهر<sup>۱۳</sup>

#### رسیدن رستم در بیشه و کشتن هفتاد شیر را<sup>۱۴</sup>

چو یک هفته رفتند بر کوه و دشت  
 جهان پهلوان چون در آنجا رسید  
 چنین گفت با رستم آزاد مهر  
 نه جای فراغت بود این مقام ۸۴۰  
 یکی بیشه<sup>۱۵</sup> ز آنرو پدیدار گشت  
 از آن بیشه یک جای خرم گزید<sup>۱۶</sup>  
 که بادا به کامت مدار سپهر<sup>۱۷</sup>  
 بتایید بساید ازین جا لجام

(۱) پ: پر آتش (عیناً) (۲) پ: چه خوبی که باشد به نزدیک زشت (۳) پ: شهر  
 (۴) پ: همه بر ز زیب و زر و زیور است، و بعد اضافه دارد: «شهنشاهان هست داراب شاه - جز او نیست  
 مغرب زمین را پناه» (۵) پ: در آن ره (۶) پ: که از آب دریا نجویم بری  
 (۷) پ: که لطف خدایم (۸) پ: دلیران  
 (۹) پ: برون رفت، و ب: «رود» چاپ کرده  
 (۱۰) پ: ... چنین داستانی - حدیث عجب گویم از باستان (۱۱) پ: بُرد  
 (۱۲) پ: چنین گفته است از گو پهلوان  
 (۱۳) پ بعد از این اضافه دارد: «منازل چو طی کرد از شهر جم - برفتند آن راه را بیش و کم»  
 (۱۴) عنوان مطابق ب، پ نیز اینطور با کمی اختلاف و دو بیت بعد آورده (۱۵) پ: به ره بیشه  
 (۱۶) پ: چو رستم به نزدیک بیشه رسید - به نزدیک او جای خرم گزید  
 (۱۷) پ: به رستم چنین گفت آزاد مهر - که یکسان نگردد مدار سپهر

در این جای بودن کمال خطاست  
بدو گفت رستم که ای خوبروی  
اگر<sup>۲</sup> بیم از جنگ شیران بود  
نترسم به مردی زچنگال شیر  
۸۳۵ میاور دل از جنگ شیران به بیم  
بگفت این و<sup>۵</sup> آنجا زمانی درنگ  
رفیق تهمتن شد آزاد مهر<sup>۷</sup>  
همی راند رستم در آن بیشه جای  
برفتند تا مهر آینه<sup>۱۰</sup> تاب  
۸۵۰ یکی چشمه ساری شد آنجا پدید  
در آن چشمه سر بود نخلی بزرگ  
فرود آمد از پشت زین پیلتن  
بُد آن چشمه سر جای شیران نر  
زمانی چو بگذشت زآن مرغزار  
۸۵۵ یکی نرّه شیری پدیدار گشت  
سرش بود چون گنبدی پر زموی  
دو چشمش چو مشعل درخشان زدور  
چو غاری دهن<sup>۱۷</sup> باز کرده زهم  
گه حمله با پنجه آن شیر نر

حذر کردن از جنگ شیران رواست<sup>۱</sup>  
درین بیشه بودن مرا هست روی<sup>۲</sup>  
کجا نام من از دلیران بود  
ز روبه نترسد هژبر دلیر  
که با ماست لطف خدای عظیم<sup>۴</sup>  
نمود و<sup>۶</sup> برآمد بزین خدنگ  
بدان تا ببیند مدار سپهر<sup>۸</sup>  
تن و جان سپرده به لطف خدای<sup>۹</sup>  
نهان کرد رخ در حجاب نقاب  
که کس آن چنان چشمه ساری ندید  
سوی نخل آمد دلیر سترگ  
وطن ساخت در زیر نخل کهن<sup>۱۱</sup>  
نُبد ازدها را در آنجا گذر<sup>۱۲</sup>  
خروشی<sup>۱۳</sup> برآمد چو ابر بهار  
که از دیدنش دیدگان تار گشت<sup>۱۴</sup>  
بمانند دور سپر گرد روی<sup>۱۵</sup>  
که از دیدنش دیده می باخت نور<sup>۱۶</sup>  
بدو رسته دندان چو<sup>۱۸</sup> خار ستم  
بدرید او ازدها را جگر<sup>۱۹</sup>

- (۱) در پ مصراعها مقدم و مؤخر است  
(۲) پ: ازین بیشه باید شدن پویه پوی  
(۳) پ: گزم بیم  
(۴) پ: خدای کریم  
(۵) پ: تصحیح قیاسی، هر دو نسخه «زآنجا»  
(۶) پ: نموده درآمد  
(۷) پ: آزاد چهار (عیناً) و درست نیست  
(۸) پ: که بر سر چه باشد زکار سپهر  
(۹) پ: تن خود سپرده به حکم خدای  
(۱۰) پ به غلط: مهر و آیین تاب  
(۱۱) پ: فرود آمد از باره آن پیلتن - بدان جایگاه ساخت جای وطن  
(۱۲) پ: سرچشمه بُد جای شیران نر - که آنجا نبود ازدها را گذر  
(۱۳) پ: یکی نرّه آمد  
(۱۴) پ: که از دیدنش دیده بیکار گشت  
(۱۵) پ: مدور چو دور سپر گرد روی  
(۱۶) پ: که از دیدنش رفت از دیده نور، و بعد اضافه دارد: «همی هر دو پایش بُد آن چنان - که مثلش نیاید به شرح و بیان»  
(۱۷) پ: دهان، ب: چو غازی، غلط چاپی  
(۱۸) پ: مار ستم  
(۱۹) پ: بُدی پنجه اش سهمگین بر حذر - که از ناخنش هر زه آید به سر

- ۸۶۰ تنش همچو یک لخت کوه گران  
به اطراف او بود صد نرّه شیر  
چو آمد برون شیر زآن مرغزار  
زیبیکان تیر، آتشی برفروخت  
چو آتش بدیدند ترسان شدند  
تهمتَن در آن شب همانجا غنود  
۸۶۵ به رخس اندر آمد جهان<sup>۶</sup> پهلوان  
کمان کیانی گرفته به دست  
چو لختی بپیمود در بیشه راه  
همان شیر نر گشت پیدا ز دور  
برون آمد از بیشه شیران بسی  
۸۷۰ پی کین رستم خروشان همه  
چنین گفت رستم به آزاد مهر  
دل از جنگ شیران نیاری به تنگ  
بگفت این و بر زه پیوست تیر  
همان دد که ره بست بر شیر مرد<sup>۱۴</sup>  
۸۷۵ سر<sup>۱۵</sup> نرّه شیران آن بیشه بود  
زدش بر میان دو ابرو چنان<sup>۱۶</sup>  
جگر با دل شیر نر کرد چاک  
زیک<sup>۱۷</sup> تیر رستم شدش جان به باد  
چو<sup>۲۰</sup> افتاد بر خاک آن شیر نر  
۸۸۰
- به چنگال کین خاک از هم<sup>۱</sup> دران  
همه رخ نهاده سوی آب گیر<sup>۲</sup>  
نظر کرد و دید<sup>۳</sup> آن یل نامدار  
که از شعله<sup>۴</sup> او<sup>۵</sup> جهانی بسوخت  
همه سوی بیشه گریزان شدند<sup>۵</sup>  
چو مهر از سپهر برین رخ نمود  
به همراهش آزاد مهر جوان<sup>۶</sup>  
که از شست او کوه خارا بخت  
غو شیر بشنید آن کینه خواه<sup>۸</sup>  
سر راه بریست بر پیل<sup>۹</sup> زور  
که هرگز ندیده بدانسان<sup>۱۰</sup> کسی  
چو آتش زکین گشته جوشان همه<sup>۱۱</sup>  
که ای از رخت، ماه<sup>۱۲</sup> را زیب چهر  
بین شست ناوک صدای خدنگ  
که تا دست بُردی نماید به شیر<sup>۱۳</sup>  
ازو بود هشیار مرد نبرد  
که روز و شبش جنگ و کین بیشه بود  
که از پر<sup>۱۷</sup> و پیکان ندیدش نشان  
شد آن نره شیر<sup>۱۸</sup> از خدنگش هلاک  
تو گفתי که هرگز ز مادر نژاد  
ببینداخت رستم خدنگی دگر

(۲) پ: که هر یک بید، همچون بیر دلیر (کذا)

(۴) پ: آن

(۶) پ: یل پهلوان

(۸) پ: غو شیر برخاست بر کینه خواه

(۱۱) پ: چو آتش زکین شد خروشان همه

(۱۳) پ: بگفت این و پیوست تیری به زه - کزو شد دل پهلوان صد گره

(۱۵) پ: شه (۱۶) پ: در میان

(۱۹) پ: به یک (۲۰) پ: بیفتاد

(۱) پ: زچنگال کین بر هم دران

(۳) پ: دیدش یل نامدار

(۵) پ: ز آتش رمیده شد آن شیر نر - هزیمت شد آن شیر زآن جشمه در

(۷) پ: روان شد به آزاد مهر جوان

(۹) پ: فیل زور (۱۰) پ: بدینسان

(۱۲) پ: مهر را

(۱۴) پ: ازیرا که ره بست زآن شیر مرد

(۱۷) پ: که از تیر و (۱۸) پ: شیر نر

ز پشتش برون رفت نوک خدنگ<sup>۱</sup> بزد بر دهان یکی شیر، چنگ  
 فکندی یکی شیر مردم شکار<sup>۲</sup> ز هر تیری آن پهلوانامدار  
 بینداخت بر خاک هفتاد شیر به یک روز آن پهلوان<sup>۳</sup> دلیر  
 که جان می بُرد تیر پُران<sup>۴</sup> او چو شیران بدیدند پیکان او  
 ۸۸۵ هریمت شدند از بر پیلتن  
 بر آن پهلوان آفرین گسترید چو آزاد مهر آن دلیری بدید  
 ز جور زمانت نگهدار باد که جان بخش داور ترا یار باد  
 ترا داد این توش فریادرس نیاید چنین کار از دست کس  
 که از لطف ایزد نباشد<sup>۵</sup> شگفت تهمت بدو آفرین کرد و گفت  
 به فیروزی اش بگذرد روزگار<sup>۶</sup> کسی را که ایزد کند بخت یار  
 اگر ازدها یا دلاور نهنگ<sup>۷</sup> اگر شیر آید برش یا پلنگ<sup>۸</sup>  
 از آن کوه خارا که بودش نشان<sup>۹</sup> بگفت و روان شد سر سرکشان  
 به کوهی رسید آن یل کینه خواه<sup>۱۰</sup> سه منزل چو پیمود زان بیشه راه  
 یکی<sup>۱۱</sup> چشمه بر دامن او روان که بودی<sup>۱۲</sup> سرش برتر از آسمان  
 ۸۹۵ شده موج زن بحر مغرب دیار<sup>۱۳</sup> به اطراف<sup>۱۴</sup> و از دامن کوهسار  
 که دل را از آن راه آمد شکوه یکی راه باریک بر پشت کوه  
 در آن تنگ ره پای ننهاده کس<sup>۱۵</sup> رهش تنگ و در وی همه خار و خس  
 بدان کوه خارا گزیده مکان<sup>۱۶</sup> نسه ببر دمان و نه شیر زبان  
 برآورده سر خار از آن خاره سنگ رهش پشت بر سنگ و بسیار تنگ  
 نبودش کسی جز خدا رهنمای تهمت در آن کوه بنهاد پای ۹۰۰

(۱) پ: که از پشت شیری برون شد خدنگ، و بعد اضافه دارد: «ببفتاد آن شیر زو رفت هوش - برفت از تنش زود هوش خروش»  
 (۲) پ: بزد ناوک کینه بر دیگری - ز ضربش ببفتاد شیر نری  
 (۳) پ: نامدار دلیر (۴) پ: تیر پُران او (عیناً)  
 (۵) پ: نیاید شگفت  
 (۶) پ: رسد فتح از گردش روزگار  
 (۷) پ: نهنگ  
 (۸) پ: وگر ازدها یا دلاور نهنگ  
 (۹) پ: روان شد زبیشه سر سرکشان - سوی کوه خارا که بودش نشان  
 (۱۰) پ: به کوهی رسیدند در صبح گاه  
 (۱۱) پ: که بوده (۱۲) پ: بسی چشمه  
 (۱۳) پ: به اطراف او (۱۴) پ: کنار  
 (۱۵) پ: بدان تنگ جا پای ننهاد کس  
 (۱۶) پ: که هرگز ندیدند آن کوه سر - نه ببر دمان و نه از شیر نر

در آن درّه کوه بی آب و نان  
بجز خار و خس اندر آن کوهسار  
به خوردن در آن راه چیزی نبود  
فروماند با باره آزاد مهر  
نه راه<sup>۵</sup> اندر آن کوه و نه رهبری  
تهمتن در آن کوه سرگشته شد  
بسی راه و بیراه پیموده ام  
مگر از زمانه زما غم رسید

گو پیلتن شد به سختی روان<sup>۱</sup>  
نیامد به چشم یل نامدار<sup>۲</sup>  
به غیر از یخ و سنگ های کبود<sup>۳</sup>  
شدش زعفرانی، رخ لاله چهر<sup>۴</sup>  
نه پیدا رهی جانب کشوری  
بگفتا مگر بخت برگشته شد  
ندیدم چنین جای تا بوده ام<sup>۶</sup>  
که چندین ندامت به جانم رسید

### مناجات کردن رستم به درگاه حق سبحانه و تعالی<sup>۷</sup>

بنالید بر داور<sup>۸</sup> کردگار  
تویی ره نماینده گمراهان  
درین ره مرا جز تو غمخوار نیست  
مرا رهنمایی کن ای رهنمای  
مناجات می کرد و می شد به کوه  
نهان شد چو خورشید زرین کلاه  
نمودار شد کوکبان<sup>۱۲</sup> از سپهر  
فرود آمد از گوشه ای پور زال  
به سنگی وطن کرد همچون پلنگ  
شب آیین<sup>۱۵</sup>ه آبنوسی نمود

که ای خالق و رازق مور و مار  
تویی هادی و رهبر رهروان<sup>۹</sup>  
زتو ناامیدی سزاوار نیست  
مر این عقده مشکلم را گشای<sup>۱۰</sup>  
از آن کوه اندوه گشته<sup>۱۱</sup> ستوه  
برافروخت تابنده رخسار ماه<sup>۱۲</sup>  
درخشان و تابنده بر سان مهر  
ز اندوه دورانش آشفته حال<sup>۱۳</sup>  
دل از بهره<sup>۱۵</sup> خویشتن کرده تنگ  
سراپرده زنگی صفت برگشود<sup>۱۶</sup>

- (۱) پ: یکی در کوه بار سختی چنان (کذا) - تهمت همی رفت بی آب و نان  
(۲) پ: بجز سنگ خارا نبود در آن - بجز خار و خس هم نبود اندر آن  
(۳) پ: نخورد اندر آن راه رفتن ببرد - بغیر از کف برف بی یاد و سرد (کذا) و در ب: زخوردن، تصحیح قیاسی  
است و ظاهراً به معنی «برای خوردن»  
(۴) پ: بشد زعفرانی (۵) پ: نه راهی در آن  
(۶) پ: به جایی عجب راه پیموده ام - ندیدم چنین روز تا دیده ام  
(۷) عنوان مطابق ب، در پ با اندکی اختلاف  
(۸) پ: بر درگاه  
(۹) پ: تویی هادی راه کار نهان  
(۱۰) پ: که نبود مرا جز تو کس ای خدای  
(۱۱) پ: مانده ستوه (۱۲) پ: فرخنده رخسار  
(۱۳) پ: لعبت آن سپهر (عیناً) و لعبتان (ظ)  
(۱۴) پ: زانده دوران بس آشفته حال  
(۱۵) پ: از کرده (۱۶) پ: سراپرده زنگیان

۹۲۰ شه زنگ زد خرگه<sup>۱</sup> نیلگون به میدان این<sup>۲</sup> منظر بی ستون  
در آن شب تهمتن گو پاک زاد<sup>۳</sup> سر خویش بر سنگ خارا نهاد

در خواب دیدن رستم پیرمرد را و حقیقت نمودن پیرمرد بر رستم<sup>۴</sup>

دلی پر غم از جور چرخ کهن به خواب اندر آمد سر پیلتن  
یکی پیرمردی بدیدش به خواب بدو گفت کز<sup>۵</sup> گردش خاک و آب  
کرا بهره آمد بسجز درد و رنج که شد شادمان در<sup>۶</sup> سرای سپنج؟  
تو را این بلاها که آمد به پیش بدان کیفر کار و کردار خویش<sup>۷</sup>  
۹۲۵ که با حکم یزدان نگشتی رضا<sup>۸</sup> شدی سرکش از حکم و رای قضا  
زمرگ پسر تیره شد رای تو برون شد ز راه قضا<sup>۹</sup> پای تو  
چو گردن ز حکم قضا تافتی مکافات کسردار خود یافتی  
اگر سر به<sup>۱۰</sup> ایوان گردون کشی سر از حکم رزاق خود چون کشی؟  
وگر<sup>۱۱</sup> سال عمرت بود یک هزار به مرگت رساند سرانجام کار  
۹۳۰ منه بعد ازین پای بیرون زکیش ابی حکم یزدان منه پای پیش<sup>۱۲</sup>  
چو بیدار گردی ز خواب گران دوره پیشت آید ازین گه سران<sup>۱۳</sup>  
ره راست پیمای چون راستان که ماند ز تو سالها داستان<sup>۱۴</sup>  
به پیشت یکی مرغزار نکو بدید آید ای شیر فرخنده خو  
یکی ازدها پیشت آید به راه تن تیره اش، همچو کوه سیاه  
۹۳۵ به<sup>۱۵</sup> دست تو آید به قتل ازدها زتیر<sup>۱۶</sup> خدنگت نیابد رها  
چو از خواب بیدار شد پهلوان زغم رست وز آن مژده شد شادمان<sup>۱۷</sup>  
سپیده<sup>۱۸</sup> چو از کوه سر برگشود دم<sup>۱۹</sup> صافی صبح صادق نمود

- |  |   |   |
|--|---|---|
| (۱) ب: خیمه  | (۲) پ: آن   | (۳) پ: تهمتن به همراه آن حور زاد          |
| (۴) عنوان مطابق ب. پ با کمی اختلاف                 | (۵) پ: از   | (۶) پ: از سرای                            |
| (۷) پ: بین در سر و کار و کردار خویش                |   |   |
| (۸) پ: که بر حکم یزدان نداری رضا، و «ایزدان» نوشته |   | (۹) پ: راه رضا                            |
| (۱۰) پ: زایوان                                     | (۱۱) پ: اگر   | (۱۲) پ: به بی حکم یزدان، و «ایزدان» نوشته |
| (۱۳) پ: کوه سران                                   | (۱۴) پ: که ماند زکار تو این داستان                        | (۱۵) پ: زدست                              |
| (۱۶) پ: ز نیک                                      | (۱۷) پ: ز خواب اندر آمد یل پیلتن - دلش تنگ از کرده خویشتن |   |
| (۱۸) پ: سپیده دم                                   | (۱۹) پ: چو صافی در آن صبح                                 |   |



کمر بست با خنجر کابلی  
در شادمانی به رویش گشاد  
چو لختی برفتند آن هر دوان<sup>۲</sup>  
پیر از نرگس و لاله داغدار<sup>۳</sup>  
شده سایه گستر به دشت فراخ  
سوی چشمه آمد دلیر نبرد  
بگفت ای نکوزاده خوبچهر<sup>۴</sup>  
به آخر نکو منزلی یافتیم<sup>۵</sup>  
در آن مرغزار از برای چرا<sup>۶</sup>  
یکی گوری آمد در آن مرغزار<sup>۷</sup>  
بپیوست تیری به زه بر روان<sup>۸</sup>  
از آن تیر گور اندر آمد به سر  
برافروخت آتش، برانگیخت دود  
به خوردن نشستند بی اضطراب<sup>۹</sup>  
گو پیلتن با جوان گزین<sup>۱۰</sup>  
که ای نامور سرور نیکچهر  
گمانم که رنجی نباید کشید  
مکان بداندیش نر ازدهاست<sup>۱۱</sup>  
گرفتش کمان کیانی به دست<sup>۱۲</sup>  
به آهن درون غرقه آن هر دو تن<sup>۱۳</sup>

در آن صبحدم پهلوان زابلی  
به آزاد مهر آن سخن کرد<sup>۱۴</sup> یاد  
روان شد در آن ره که بودش نشان  
پدید آمد از ره یکی مرغزار  
درختی کهن سال پر برگ و شاخ  
به زیرش یکی چشمه آب سرد  
بنوشید آب و به آزاد مهر  
به سختی اگر راه بشتافتیم<sup>۱۵</sup>  
بکردند اسبان خود را رها  
تهمت خورش خواست از کردگار  
ز ترکش برآورد رستم کمان  
بزد بر تهی گاه آن گور نر  
سرگور<sup>۱۶</sup> از تن جدا کرد زود  
بر آتش تن گور چون شد کباب  
بخوردند آن گور فربه سُرین  
چنین گفت رستم به آزاد مهر  
نیامد ز اژدر نشانی پدید  
جوان گفت کاین جای رنج و بلاست  
تهمت میان کنی<sup>۱۷</sup> را ببست  
دو گرد دلاور به هم در سخن

- 
- (۱) پ: پهلوان زابلی (۲) پ: گفت شاد  
(۳) پ: روان شد ابا یکدگر هر دوان، و بعد اضافه دارد: «چو لختی برفتند آن ره نمود - در فتح ایزد بریشان گشود»  
(۴) پ: پدیدار آمد یکی مرغزار - پیر از لاله و نرگس آبدار  
(۵) پ: دمی آب خورد، او به آزاد مهر - بگفت ای دلاور جوان خوبچهر  
(۶) پ: ولی گرچه ما راه بشتافتیم - ولیکن نکو ...  
(۷) پ: بدادند سر در چرا باره ها  
(۸) پ: یکی گور پیدا شد از مرغزار  
(۹) پ: یکی تیر پیوست بر زه روان  
(۱۰) پ: سر صید (۱۱) پ: هر دو جناب (کذا)  
(۱۲) پ: بین تا چه آید سخن بعد ازین  
(۱۳) پ: مکان بلا جای نرازدهاست  
(۱۴) پ: میان کیانی بیست  
(۱۵) پ: کمان کیانی گرفت او به دست  
(۱۶) پ: به آهن درو غرقه بُد آن دو تن (کذا)

که نراژدها گشت پیدا ز دور      زدود دمَش قَیرگون گشت هور<sup>۱</sup>  
 سرش چون یکی گنبدی پرنگار<sup>۲</sup>      تنش همچو کوه و دهانش چو غار<sup>۳</sup>  
 ز غار دهان آتش افروخته      جهانی شد از آتشش سوخته<sup>۴</sup>  
 همی آمدی جانب چشمه سار      شده از دمَش دشت و در پرشرار<sup>۵</sup>  
 مقامش در آنجای بودی مدام      که بُد منزل رستم زال سام<sup>۶</sup>

### رسیدن رستم در چشمه سار و کشتن رستم اژدها را در چشمه سار<sup>۷</sup>

چو این<sup>۸</sup> گفته بشنید آزاد مهر      زانده رستم بیژمرد چهر  
 زجا جست شهزاده نیک بخت      چو مرغی برآمد<sup>۹</sup> به شاخ درخت  
 دو دیده به رزم تهمتن نهاد      زایزد طلب کرد فتح و گشاد  
 کمان کیانی برافراخت شیر<sup>۱۰</sup>      به زه بر پیوست یک چوبه تیر<sup>۱۱</sup>  
 چو بانگ از خم چرخ چاچی بخاست      رسیدش سر تیر بر چشم راست<sup>۱۲</sup>  
 از آن نوک پیکان شدش کور چشم      سر خویشتن بر زمین زد به خشم<sup>۱۳</sup>  
 زهم چاک شد دیده اژدها      یکی نعره از درد شد زو رها<sup>۱۴</sup>  
 بغلطید بر خاک ره چند بار      شد از خون آن<sup>۱۵</sup> دد، زمین لاله زار  
 پیچید بر خویش و برداشت سر      که آمد<sup>۱۶</sup> خدنگش به چشم دگر  
 بشد چاک ز آن مردم دیده اش      پر از خون شد اندام پیچیده اش<sup>۱۷</sup>  
 دگر باره زد نعره ای سهمناک      بغلطید<sup>۱۸</sup> از آن درد بر روی خاک

(۱) پ: یکی اژدها گشت پیدا ز دور - زسر تا به پایش همه شر و شور (۲) پ: زرنگار

(۳) پ: قدش چون منار

(۴) پ: وز آن تف آتش جهان سوخته، و بعد اضافه دارد: «تنش بود کوه احد گویا - به زیر تنش سنگ شد توتیا» (۵) پ: همی آمد از جانب رود آب - که بحر از نف و تاب او شد سراب

(۶) پ: مقامش بدین چشمه بودی مدام - که شد منزل رستم زال سام

(۷) عنوان مطابق ب: ب کمی اختلاف دارد (۸) پ: چو آن (۹) پ: درآمد چو مرغی

(۱۰) پ: گُرد (۱۱) پ: خدنگ پرانرا ابا شست بود

(۱۲) پ: چو شست از خم ... - زدش ناوک از سینه بر چشم راست

(۱۳) پ: سر خویشتن بر زمین زد زخشم - که شد کورش از ناوک کینه چشم

(۱۴) پ: زدردش یکی نعره زد شد جدا (۱۵) پ: شد از خون چشمش

(۱۶) پ: رسیدش خدنگی

(۱۷) پ: که شد چاک زو مردمک دیده اش - از آن تیر شد دیده نادیده اش (۱۸) پ: بیفتاد از آن

شد از هر دو چشمش روان جوی خون  
 ۹۷۵ وز آن پس تهمتن یل نیکنام  
 یکی تسبیغ زد بر پس گردنش  
 سر ازدها چون جدا شد زتن  
 ازو خون همی رفت چون رود نیل  
 زتاب و تف زهر آن جانور  
 به پای درخت کهن سر نهاد  
 ۹۸ همه دشت از خون نر ازدها  
 پس از ساعتی رستم آمد به هوش  
 تن ازدها دید بر روی خاک  
 بمالید رخ بر زمین نیاز  
 ۹۸ کزین جانور ایمن آمد تنم  
 زخود بیخبر بود آزاد مهر  
 چنین<sup>۸</sup> بود افتاده تا شب رسید  
 چو خورشید بنمود رخ از حجاب<sup>۹</sup>  
 زهم برگشود آن دو بیننده را  
 ۹۹ به رستم چنین گفت کای<sup>۱۰</sup> نامدار  
 ترا زبید آیین مردانگی  
 دلیری و گردی<sup>۱۱</sup> ترا می سزد  
 بدو پهلوان گفت شکر از خدای  
 پس از تن<sup>۱۲</sup> برون کرد ببر بیان

جهان ناخوشی یافت زآن بوی خون<sup>۱</sup>  
 برآورد شمشیر کین از نیام<sup>۲</sup>  
 که چون کوه غلطید در خون تنش<sup>۳</sup>  
 به خون در بغلطیدش آن تیره تن<sup>۴</sup>  
 تهمتن بیامد به<sup>۵</sup> پای نخیل  
 به گردش درآمد سر نامور  
 جوان هم زشاخ درخت افتاد<sup>۶</sup>  
 سیه گشت و شد خشک آنجا گیا  
 شده از تن پهلوان تاب و توش  
 بیفتاده چون کوه و گشته هلاک<sup>۷</sup>  
 که شکر تو ای قادر کارساز  
 نشد قیرگون زآن تن روشنم  
 شده زعفرانی، رخ لاله چهر  
 دو<sup>۸</sup> چشمش زمین و زمان را ندید  
 به هوش آمد آن سرور کامیاب  
 ستایش گرفت<sup>۹</sup> آفریننده را  
 ندیدم به خواب این چنین کارزار  
 مسلم تر از رسم فرزاندگی<sup>۱۰</sup>  
 زکارت فرومانده<sup>۱۱</sup> هوش و خرد  
 که باشد پناهم به هر دو سرای  
 درآمد به سرچشمه آن پهلوان

(۱) پ: تنش شد از آن زخمها پرزخون

(۲) پ: سوی اژدر آن یل چو بنهاد گام - برآورد رخشنده تیغ از نیام

(۳) پ: که چون گوی غلطید سر از تنش

(۴) پ: تنش گشت بیجان ابر آن چمن

(۵) پ: به جای (۶) پ: زشاخ گشتن درفتاد

(۷) پ: سر از تن جدا بود و گشته هلاک

(۸) پ: چنان (۹) پ: که چشمش

(۱۰) پ: چو خورشید شد در نقاب تراب

(۱۱) پ: ای نامدار (۱۲) پ: برون کرد ببر بیان

(۱۳) پ: مصراعها در ب مقدم و مؤخر است

(۱۴) پ: مردی، و مصراع دوم است

(۱۵) پ: فروگشت (۱۶) پ: پس آنگاه

۹۹۵ سر و تن بشت اندر آن<sup>۱</sup> آ بگیر  
 ز بعد تهمت در آمد به آب  
 پس از شستن تن خورش ساختند  
 ز خوردن چو پرداختند هر دوان  
 تن رخس افتاده بیهوش بود  
 چو هوش اندر آمد به رخس دلیر  
 ۱۰۰۰ بیاورد پس رخس را پیلتن  
 بشد اسب آزد مهر از حیات  
 به آزاد مهر آن جهان پهلوان<sup>۹</sup>  
 مخور غم اگر بارهات شد زدست  
 به روز دگر در دم صبحگاه  
 ۱۰۰۵ تهمت ابر رخس بنهاد زین<sup>۱۱</sup>  
 چنین گفت با رستم آزاد مهر  
 تو باشی<sup>۱۳</sup> پیاده به ره من سوار  
 چنین گفت رستم که من تاب و توش<sup>۱۵</sup>  
 ۱۰۱۰ نباشد ترا تاب این راه سخت  
 جوان دلاور بر آمد به رخس  
 برفتند آن روز تا شب رسید  
 ز دریا خبر داد پهنای او  
 به رفتن همی آمد از وی خروش

پس آزاد مهر آن جوان دلیر<sup>۲</sup>  
 تو گویی که آن آب شد<sup>۲</sup> چون گلاب  
 سر از بهر خوردن بر افراختند<sup>۳</sup>  
 بیامد سوی رخس خود پهلوان<sup>۵</sup>  
 از آن تاب و تف مست و مد هوش بود<sup>۶</sup>  
 بپاخواست مانند نره شیر<sup>۷</sup>  
 بدان چشمه آب و شستن بدن<sup>۸</sup>  
 تنش شد کباب سموم ممات  
 چنین گفت کای ماه آزادگان  
 که رخس منت هست جای نشست  
 میان چست کردند از بهر<sup>۱۰</sup> راه  
 جوان را بگفتا بزین بر نشین<sup>۱۲</sup>  
 که رنجت مبادا ز دور سپهر  
 زمن کی پسندد جهان<sup>۱۴</sup> کردگار؟  
 ز تو بیش دارم به رفتن مکوش  
 به رخس اندر آ ای یل<sup>۱۶</sup> نیک بخت  
 پیاده روان پهلوان<sup>۱۷</sup> تاج بخش  
 یکی رود در راه آمد پدید<sup>۱۸</sup>  
 هراسان دل از بانگ آوای او<sup>۱۹</sup>  
 زامواج او خیره می گشت<sup>۲۰</sup> هوش

- (۱) پ: از لب آ بگیر (۲) پ: بی نظیر (۳) پ: بُد  
 (۴) پ: تن خویش از خوردن آراستند (۵) پ: ندارد  
 (۶) پ: دو روز و دو شب مست و مد هوش بود (۷) پ: بپاخواست از جای چون نره شیر  
 (۸) پ: بیامد بر رخس خود پیلتن - بدان چشمه بردش به شستن بدن  
 (۹) پ: تهمت به آزاد مهر جوان  
 (۱۰) پ: بر عزم راه (۱۱) پ: نهاد از بر رخس رخنده ترین  
 (۱۲) پ: در نشین (۱۳) پ: تو آیی  
 (۱۴) پ: چنین (۱۵) پ: بدو گفت رستم که من تاب و هوش  
 (۱۶) پ: ای جوان (۱۷) پ: آن گو  
 (۱۸) پ: یکی رودخانه به ره شد پدید  
 (۱۹) پ: نه رودی که بُد همچو دریای او  
 (۲۰) پ: چو از تندی ش عقل می شد ز هوش و بیش ازین اضافه دارد: «به یک سوی از گوشه رود نیل - سلامت

۱۰۱۵ کشف اندر آن رود بُد بی شمار  
از آن<sup>۲</sup> روز کآن رود حق آفرید  
مر آن اژدها<sup>۴</sup> آمدی روز و شب  
شدی<sup>۶</sup> بسته راه گذرگاه آب  
به مغرب زمین آب در<sup>۸</sup> هر طرف  
خرابی بسی داشت مغرب زمین  
تہمتن چو آمد به نزدیک رود  
یکی<sup>۱۱</sup> روز و شب کرد آنجا قرار

کشف رود بُد نام آن رودبار<sup>۱</sup>  
از آن رود کس روی<sup>۲</sup> رفتن ندید  
بخفتی در آن رودبار ای عجب<sup>۵</sup>  
از آن آب گشتی جهانی خراب<sup>۷</sup>  
برفت<sup>۹</sup> از آن رودگاه کشف  
از آن آب و آن اژدهای لعین  
بر آن ساحل رود آمد فرود<sup>۱۰</sup>  
که باز داند سرانجام کار

رسیدن رستم به رود کشف و کشتن ده هزار کشف را و گذشتن به رود کشف

بہ روز دوم پهلوانامور  
نشانید آن نوجوان را بہ رخس  
گرفته بہ کف تیغ الماس رنگ  
چو در رود بنهاد رستم قدم  
ہمی کشت از ایشان<sup>۱۳</sup> بہ شمشیر تیز  
بہ یک روی رخس گویلتن  
از آن لاک پوشستان آن رودبار  
ہمی کشت و می رفت بر ہر طرف

بہ راه کشف رود بسته کمر  
بہ آب اندر آمد یل تاج بخش  
کہ کردی گذر بر دل خارہ سنگ<sup>۱۲</sup>  
کشف رو نہادند سوی تہم  
برآمد از ایشان یکی رستخیز  
سرانشان بدنشان بکندی زتن<sup>۱۴</sup>  
بکشت آن جهان پهلوان دہ ہزار<sup>۱۵</sup>  
زکین ددان بر لب آورده کف<sup>۱۶</sup>

→ برون زان نشد ژندہ پیل»

- (۱) پ: در آن صد هزاران کشف کرد جای - کہ ہر یک بپفکند کومی زجای (۲) پ: در آن  
(۳) پ: راہ رفتن (۴) پ: ہمی آمد آن اژدہا  
(۵) پ: ہمی خفتہ در رودباری عجب (۶) پ: ہمی بست (۷) پ: وز آن آب می شد  
(۸) پ: از ہر طرف (۹) پ: ہمی رفت از رودگاہ کشف  
(۱۰) پ: چو رستم بیامد بہ نزدیک رود - دمی بر لب رود آمد فرود  
(۱۲) پ: کہ از تیغ آن چاک شد خارہ سنگ (۱۳) پ: زیشان  
(۱۴) پ: کشف ہر چہ آمد بہ رخس بلند بہ دندان سر آن کشف را بکند  
(۱۵) پ: ہر آن تن کہ آمد بر نامدار، و بعد اضافہ دارد: «تنش را بہ شمشیر کین بارہ کرد - از آن رودبارانش آوارہ کرد»  
(۱۶) پ: ہمی رفت می کشت از ہر طرف - زکین و غضب بر لب آورده کف، و بعد اضافہ دارد: «از ایشان بستند سر دہ ہزار - ببرد آیشان تن از آن رودبار»

نشسته ابر<sup>۱</sup> رخس، آزاد مهر  
 برون رفت زینسان از آن رود سخت  
 بر آن دامن رود منزل گرفت  
 برون کرد ببر بیان از تنش  
 بیفکند آن را لب رود آب<sup>۲</sup> ۱۰۳۵  
 هم از رخس رخشنده بگشاد تنگ<sup>۳</sup>  
 جوان از قد همچو سرو سهی  
 چو شد خشک پوشید آن سرفراز  
 بخواند آفرین بر خداوند پاک  
 بپوشید رستم چو ببر بیان ۱۰۴۰  
 سر خویش بنهاد بر خاک راه  
 چو از آفرین باز پرداختند  
 بخوردند چیزی که همراه بود  
 شب آنجا یله ساخت رستم مقام  
 کمر بست در راه با یار خویش ۱۰۴۵  
 بیابان بی آب و بی راه<sup>۱۱</sup> و روی  
 جوان را به رخس دلاور نشانند  
 یکی دشت پیش آمدش پر زخار  
 زمینش چو دوزخ پر از تف و تاب  
 سموم از هوای شمالش نسیم ۱۰۵۰  
 در آن دشت از هر طرف خیل مور

ثناخوان بر آن پهلوی نیک چهر<sup>۴</sup>  
 به خشکی درآمد یل نیک بخت  
 زکار سپهری شده در شگفت  
 که از آب تر شد<sup>۵</sup> تن روشنش  
 که خشکش کند تابش<sup>۶</sup> آفتاب  
 گرفت از تن رخس زین خدنگ  
 برون کرد آن جامه های<sup>۷</sup> شهی  
 نهادش<sup>۸</sup> رخ خود به خاک نیاز  
 کز آن آب سنگین نگشت او هلاک  
 گشاد از ره صدق آنگه زبان  
 ثنا خواند بر ذات پاک إله  
 زیهر خورش گردن افراختند  
 اگر چه نه بروج<sup>۹</sup> دلخواه بود  
 چو شد روشن این گنبد نیلقام  
 یکی راه دشوارش آمد به پیش<sup>۱۰</sup>  
 نه آباد جایی<sup>۱۱</sup> و نه رنگ و بوی  
 روان شد پیاده در آن راه تند<sup>۱۲</sup>  
 که پیدا نبود<sup>۱۳</sup> در او رهگذار  
 زتاب و تفش مرغ می شد کباب  
 جحیم از ادای فضایش<sup>۱۴</sup> نعیم  
 روان<sup>۱۵</sup> گشته بر سان آهو و گور

- (۱) پ: بر رخس (۲) پ: بریشان نظاره فلک از سپهر  
 (۳) پ: که از مهر خشک آمد آن جوشنش (۴) پ: سلح را بیفکند از رود آب  
 (۵) پ: از نف (۶) پ: رها کرد و از پشت برداشت تنگ، و مصراع دوم است  
 (۷) پ: آن جالباسی شهی (۸) پ: نهاد آنگه آن رخ  
 (۹) پ: نه بر سان (۱۰) پ: کمر بست ز آنجا به همراه خویش - یکی راه سختش درآمد به پیش  
 (۱۱) پ: بی ره روی (عیناً) و غلط است (۱۲) پ: نه آباد جای و نه از رنگ و بوی  
 (۱۳) پ: بر آن دشت راند (۱۴) پ: نبودش  
 (۱۵) پ: فضایش، و در پ مصراع اول است (۱۶) پ: دوان

به وادی او عقل چون بی‌هشان در آن<sup>۱</sup> جایگه کس نداده نشان

رسیدن رستم به پای مناره و خواندن لوح که خبرهای بیابان نوشته بود<sup>۲</sup>

تهمت چو لختی بیابان<sup>۳</sup> بُرید  
یکی لوح دید آن یل<sup>۴</sup> نامدار  
نوشته بر آن لوح خط جَلّی ۱۰۵۵  
چو خواهی که جان زین بیابان بری  
منه روز در وادی او قدم  
مجو جز به شب سوی این دشت راه  
یکی چشمه آب زیر منار  
چو پیدا شود چشمه دلپذیر ۱۰۶۰  
که نبود درین دشت یک قطره آب  
درین جایگه ای سر سرکشان  
تهمن چو راز<sup>۵</sup> بیابان شنید  
بگردد گرد منار بلند  
کزو شوره و خار بر رُسته بود ۱۰۶۵  
یکی آبگاهی در آنجا نمود  
در آن جایگه ماند تا رفت روز<sup>۶</sup>  
کمر بست و پا در بیابان نهاد  
به رخس دلور نهاد آب و نان

بدان ره<sup>۳</sup> به پای مناری رسید  
که کرده<sup>۴</sup> به دیوار او استوار  
که ای نامور رستم زابلی  
روان زین<sup>۵</sup> بیابان به پایان بری  
که در وی نبینی بجز درد و غم  
وگرنه شود روزگارت تباه  
نهانست از عقل کن آشکار  
ز بهر بیابان از آن<sup>۶</sup> آب، گیر  
اگر آب بینی بود آن سراب<sup>۷</sup>  
ز بهر منجم نهاد این نشان<sup>۸</sup>  
پر اندیشه لختی تحمل گزید  
زمینی<sup>۹</sup> بدید آن یل ارجمند  
بهم شوره و خار پیوسته بود<sup>۱۰</sup>  
از آن آب ده روز برداشت زود<sup>۱۱</sup>  
چو شب شد از آنجا یل نیمروز  
سر خود بتقدیر<sup>۱۲</sup> یزدان نهاد  
به دست جوان داد آنگه عنان

- 
- (۱) پ: زیایان او (۲) عنوان مطابق ب، پ اختلاف دارد (۳) پ: بر آن ره برید  
(۴) پ: در آن ره (۵) پ: آن به پای منار (۶) پ: که بودی  
(۷) پ: روان این، و پیش ازین اضافه دارد: «چو از خط لوح این بیابی خبر - به کار بیابان یکی درنگر»  
(۸) پ: ازو (۹) پ: شراب (عیناً) و غلط است  
(۱۰) در پ مصراع اول است و درم: «که بود او بسی عالم از خرکسان»  
(۱۱) پ: چو کار بیابان تهمت شنید (۱۲) پ: زمین را بدید  
(۱۳) پ: کز آن شور و هم خار ... بهم شور با خار  
(۱۴) در پ مصراع اول است و دوم «سرچشمه را زود پنهان نمود»  
(۱۵) پ: بدان جایگه رفت باقی نه روز (۱۶) پ: دل خویش بر لطف یزدان

- ۱۰۷۰ قدم در بیابان نهاد آن<sup>۱</sup> دلیر  
سه ده میل آن شب بیابان برید  
فرود آمد آن یل در آن شوره زار  
به خنجر یکی خانه آنجا بُرید  
چو سرزد خور از چرخ فیروزه رنگ  
چو شد گرم از تابش خور زمین  
۱۰۷۵ هزاران زهرجانی گگردباد  
چنان گرم شد آن زمین از سموم  
از آن گرمی و تابش آفتاب  
تهمتن در آن کنده با آن جوان  
چو شب رخ نمود از سپهر برین  
۱۰۸۰ کمر بست و راه بیابان گرفت  
سخن مختصر، آن یل نامدار  
به هر شب سه ده میل از روی دشت  
تهمتن چو زآن دشت آمد به دَر<sup>۱۰</sup>  
۱۰۸۵ به اطراف آن آبهای روان  
دمیده در آن روی صحرا خوید  
نشسته در آن دشت صحرائشین  
تهمتن بیامد به دامان<sup>۱۲</sup> کوه
- پیاده همی رفت بر سان شیر  
دم صبح در شوره زاری رسید  
کشید از میان خنجر آبدار  
در آن خانه آرام<sup>۲</sup> و منزل گزید  
جهان پاک شد از سیاهی زنگ  
سموم آمد از دشت پرسوز<sup>۳</sup> و کین  
ز وادی به اطراف ها<sup>۴</sup> رو نهاد  
کزو سنگ<sup>۵</sup> و خاره شدی همچو موم  
سراسر بیابان درآمد به تاب<sup>۶</sup>  
تعجب زکار جهان هر دوان<sup>۷</sup>  
تهمتن برون شد ز زیر زمین  
زکار جهان مانده اندر شگفت<sup>۸</sup>  
به ده شب نمود آن بیابان گذار  
جهانجوی با آن جوان درگذشت<sup>۹</sup>  
یکی کوه پیدا شد از رهگذر  
که از دیدنش پیرگشتی جوان<sup>۱۱</sup>  
گل و سنبل و لاله و شنبلیله<sup>۱۲</sup>  
گرفته بُز و میش روی زمین  
فرود آمد آنجای دور از گروه

(۱) پ: نهاده دلیر (۲) پ: آرام منزل (۳) پ: پر شور و کین (۴) پ: به اطراف او  
(۵) پ: که از تاب او سنگ شد همچو موم  
(۶) پ: ز تابیدن و تابش آفتاب - چنین بود تا شب بیابان زتاب  
(۷) پ: تهمتن زمین کند و شد در نهان - دلش در تعجب زکار جهان  
(۸) پ: وز آن راه مانده دشت در شگفت (۹) پ: به مردانگی راه او در نوشت  
(۱۰) پ: چو آمد ز وادی بیابان به دَر (۱۱) پ: که می گشت پیر از بدیدن جوان  
(۱۲) پ: به پایان آن کوه و دشت و خوید - گل و لاله و سنبل و شنبلیله، و بیت مقدم است  
(۱۳) پ: به اطراف



## رسیدن رستم با آزاد مہر بہ شبانان آزاد چہر و شناختن شبانان آزاد مہر را و ملاقات نمودن با ہم

<p>چو دیدند<sup>۱</sup> آن مردم مرغزار ۱۰۹۰ پلنگینہ پوشی<sup>۲</sup> پیادہ بہ راہ بماندند صحرائشیان شگفت کہ اینان ازین دشت چون آمدند<sup>۳</sup> کزین<sup>۴</sup> رہ نہ دیو آمدہ نہ پری چہل تن شدند آن شبانہا روان تہمتن بہ سنگی گرفتہ مقام ۱۰۹۵ لجام از سر رخس برداشتہ چو رخس آن گروہ سواران بدید بر اسب شبانان<sup>۵</sup> چو چشمش فتاد چو اسبان بدیدند رخس دلیر ۱۱۰۰ ز رخس تکاور گریزان شدند فتادند از پشت اسبان خموش تہمتن بسخندید از<sup>۶</sup> کار رخس شبانان چو از خاک برخاستند<sup>۷</sup> ستادند در دشت بسی بارگی<sup>۸</sup> ۱۱۰۵ بہ سوی چراگاہ خود رفت رخس برو نزد این قوم صحرائشین بین تا چہ قوماند و سردار کیست</p>	<p>کہ گشت از بیابان دو شخص آشکار یکی نوجوانی سوارہ چو ماہ لب خویش ہر کس<sup>۹</sup> بہ دندان گرفت چہ سان زین بیابان برون آمدند نکرده درین رہ کسی رہبری بہ نزدیک آن نامور پهلوان<sup>۱۰</sup> رفیقش نشستہ چو ماہ تمام بہ سوی چراگاہ بگذاشتہ چو شیر ژیان<sup>۱۱</sup> شہہای برکشید ز سوی چرا، رخ<sup>۱۲</sup> برایشان نہاد کہ آید بہ نزدیک ایشان چو شیر از آن بارہا قوم ریزان شدند بگفتند ما را چہ آمد بہ پیش برون رفت غم از دل<sup>۱۳</sup> تاج بخش ز شرمندگی جان خود کاستند سرافکنندہ از شرم یکبارگی<sup>۱۴</sup> جوان را بگفت آن یل تاج بخش سراپای این قوم یکسر ببین مرا این قوم را رسم<sup>۱۵</sup> و اطوار چیست</p>
---	--

---

(۱) پ: بدیدند (۲) پ: پوش و پیادہ (۳) پ: ہر یک (۴) پ: کہ از راہ این دشت  
(۵) پ: کزین  
(۶) پ: از آن قوم ہا چل تن پهلوان۔ روان گشتہ با مرکبانی دوان، و بعد اضافہ دارد: «رسیدند نزدیکشان آن گروہ  
- ہمہ نامدار و ہمہ مرد کورہ»  
(۷) پ: رو بدیشان (۸) پ: بر کار  
(۹) پ: بر اسبان (۱۰) پ: از یل (عیناً)  
(۱۱) پ: چو افتادگان جملہ برخاستند، و پیش از این اضافہ دارد: «شکفتہ شد آزاد مہر پری - شد آن محنت  
راہش از دل بری» (۱۲) پ: بر دشت (۱۳) پ: نشستند از دور نظارگی  
(۱۴) پ: رسم اطوار (عیناً)

- به<sup>۱</sup> نزدیکشان رفت آزاد مهر  
شکفته شدند از رخ چون مهش  
چو رستم بدید آنکه آن مردمان  
بدانست کان قوم چوپان نژاد  
چوباز آمد آزاد مهر جوان  
چنین گفت با نوجوان پور زال  
شبانان ز روی تو خرم شدند  
بگفتا بلی این دیار من است  
همه گوسفندان و اسب و شتر  
بود این همه سرسبز زان ما  
بدو گفت رستم که ای نوجوان  
سر آن جماعت، یکی مرد بود  
بر رستم آورد او را جوان  
به نزدیک<sup>۱۰</sup> رستم سرافراز شد  
ابا او چنین گفت آزاد مهر  
ندیده است کس آنچه من دیده‌ام  
نیاورد دوران به رویم ستم  
کنون هر چه دارید از خوردنی  
بیارید نزدیک این نامور  
چو چوپان شنید از جوان این سخن  
بیامد چو در منزل خویش باز
- چو دیدند او را فروزنده<sup>۲</sup> چهر  
نهادند سرها به خاک رهش  
شدند از رخ آن جوان، شادمان  
امینان اویند و نیکونهاد  
به نزدیک آن نامور پهلوان<sup>۳</sup>  
که ای نیکدل مرد نیکو خصال<sup>۴</sup>  
همانا که چوپان باب تواند<sup>۵</sup>  
همه مردمش دوستدار من است  
کزیشان بود روی این دشت پر<sup>۶</sup>  
بود جمله در زیر فرمان ما<sup>۷</sup>  
بزرگ شبان را بر من بخوان<sup>۸</sup>  
که مردی دلیر و<sup>۹</sup> جهانگرد بود  
مشرّف شد از دیدن پهلوان  
در خرمی بر رخسار باز شد  
که از گردش دور گردون سپهر<sup>۱۱</sup>  
ندیده چه باشد، که نشنیده‌ام  
بیاری این مرد، زآن درد و غم  
متاعی که باشد زآوردنی  
ببندید خدمتگری را کمر<sup>۱۲</sup>  
به منزل روان گشت مرد کهن<sup>۱۳</sup>  
به نزدیک یاران بیان کرد راز

(۱) پ: چو (۲) پ: فروزید چهر (۳) پ: ندارد

(۴) پ: که این مردمان چون ندیدت جمدن

(۵) پ: ز روی تو خوشحال و خرم شدند - عجب نه چو چوپان باب تواند

(۶) پ: که این مرغزار است زمین جمنه پر (۷) پ: نگهبانشان هست چوپان ما

(۸) پ: بدو گفت گای رستم نوجوان - هر آنکس که باشد بر من بخوان (۹) پ: دلیر جهانگرد

(۱۰) پ: به یابوس (۱۱) پ: خورشید چهر

(۱۲) پ: که او آمده از بیابان به در (۱۳) پ: این بیت و بیت بعد را ندارد

شب‌انان بجستند یکسر زجای<sup>۱</sup>  
 ۱۱۳۰ زبهرش یکی خوردنی ساختند  
 خورش‌ها ببردند نزدیک اوی  
 خورش بود چندانکه چل تن از آن  
 بخورد آن تمامی یل پیل تن  
 دگر خواست زایشان خورش نامدار  
 ۱۱۳۵ بخورد آنچه بردند او را به پیش  
 سر آن جماعت یلی بُد دلیر  
 چنین گفت شهزاده خویش را  
 چه شخص است این مرد با فرّ و یال  
 به گیتی چو این مرد با یال و فرّ  
 ۱۱۳۰ زنام و نشانش به من بازگویی  
 که تا چون<sup>۸</sup> بدو آشنا گشته‌ای  
 جهانجوی<sup>۹</sup> آزاد مهر آنچه بود  
 که غواص دیوی چنان تیز<sup>۱۰</sup> جنگ  
 بگشت آن زن جادوی کینه جوی  
 ۱۱۳۵ دلیران و گُردان جمهور شاه  
 زجمهور پرداخت تخت شهبی  
 نمود ازدهای دژم را هلاک<sup>۱۱</sup>  
 پیاده به ره، من به اسبش سوار  
 زاوصاف او قاصر آید زبان

ستادند در خدمت او به پای  
 پی خدمتش گردن افراختند  
 به خوردن نشست آن یل نامجوی<sup>۲</sup>  
 شدی سیرگر بر نشستی به خوان  
 تمجّب نمودند<sup>۳</sup> آن انجمن  
 ببردند نزدش صفار<sup>۴</sup> و کبار  
 گرفت از چنان<sup>۵</sup> خوردنی کام خویش  
 چو دید آن چنان خوردن نرّه شیر  
 که برگوی زین یل، کم و بیش را  
 که او را نباشد به گیتی همال؟  
 ندیدم نه بشنیدم از کس خبر<sup>۶</sup>  
 پس از نام گفتن به من راز گوی<sup>۷</sup>؟  
 زدام بلا چون رها گشته‌ای؟  
 زاحوال رستم بدو وانمود  
 چه سان کشت این نامور روز<sup>۱۲</sup> جنگ  
 وزآنپس به جمهور شه کرد روی<sup>۱۳</sup>  
 زچنگال او گشت یکسر تباه  
 زفرقش بینداخت تاج مهی  
 کشف رود را از کشف کرد پاک  
 بُریدی بیابان درین شوره‌زار<sup>۱۴</sup>  
 ثنائش نگنجد<sup>۱۵</sup> به شرح و بیان

(۱) پ: بجستند صحرائشیان زجای  
 (۲) پ: بخوردن نشستند با نامجو  
 (۳) پ: تحیر نمودند  
 (۴) پ: صغیر و  
 (۵) پ: به غلط: از میان  
 (۶) پ: ندیدم چنین نامور سروری - به گیتی نباشد چو او دیگری  
 (۷) پ: که تا کیست این پهلوی نامجوی  
 (۸) پ: چگونه بدو  
 (۹) پ: پری روی آزاد مهر  
 (۱۰) پ: بُد به جنگ  
 (۱۱) پ: شیر جنگ  
 (۱۲) پ: زن جادوی کینه جو را به پای - بمالید زان رفت جانش زجای  
 (۱۳) پ: نمود ازدها و کشف را هلاک، و مصراع دوم است  
 (۱۴) پ: بیابان بریده وزین شوره‌زار، و مصراع اول است  
 (۱۵) پ: نیاید

۱۱۵۰ چو واقف شد آن مرد چوپان نژاد زکار تهمتن دلش گشت شاد  
 ز شهزاده خود بپرسید باز که تا چیست<sup>۱</sup> نام یل سرفراز؟  
 بگفتا که رستم ورا هست نام پدر زال زر، نیمروزش مقام<sup>۲</sup>

خبر فرستادن آزاد مهر به پدر خود آزاد چهر  
 و پذیره شدن آزاد چهر رستم را با پسر خود<sup>۳</sup>

۱۱۵۵ پس آنگاه شهزاده نامدار از اینجا برو زود نزدیک شاه  
 چو بشنید چوپان ز آزاد مهر ۱۱۵۵  
 چو آمد به درگاه با رسم و کیش<sup>۴</sup> بپرسید کاین آمدن بهر چیست  
 چو بشنید چوپان ز شه این چنین ز شهزاده خویش یکسر<sup>۵</sup> سخن  
 ۱۱۶۰ ز فرزند چون مژده بشنید شاه بفرمود گنجور خود را که زر  
 که پنهان شود زیر زر پیکرش زر و سیم با هم بر آمیختند  
 شبان چون بدید این همه زر و سیم<sup>۶</sup> همانکه بفرمود شاه جهان  
 ۱۱۶۵ همه کار سازند و بیرون شوند<sup>۷</sup> به رسم پذیره به هامون شوند

(۱) پ: بگو چیست (۲) پ: گفت که نامش یل رستم است - که در کتب - خنجر زایل است (عبد)  
 (۳) عنوان مضیق پ: کمی اختلاف دارد (۴) پ: ندارد (۵) پ: برو زود زایل ج  
 (۶) پ: حال او (۷) پ: چو بشنید گفت آزاد مهر - روان شد سوی شاه آزاد چهر  
 (۸) پ: چو آمد به پیش شهزاده خویش (۹) پ: اگر آورده ای هست از بهر چیست  
 (۱۰) پ: چوپان (۱۱) پ: در جمعه انجمن  
 (۱۲) پ: دلش شادمان شد از آن نیکخواه (۱۳) پ: هنر (۱۴) پ: بدن مرد  
 (۱۵) پ: که پنهان شد آن پیکرش زیر سیم  
 (۱۶) پ: بفرمود آن مردمان دیار - هر آنکس که بود از صغار و کبار  
 (۱۷) پ: خلاص از آن شهر و پیش از این اضافه دارد: بیرون آید از شهر همراهی - شود سوی آن پدر آزاده  
 خوی

مهان نزلهای نکو ساختند  
 ز هر چیز کآین شاهنشهی است  
 گرفتند و رفتند فرخنده فال<sup>۲</sup>  
 چو روی پدر دید آزاد مهر ۱۱۷۰  
 روان شد به نزد پدر شادمان  
 ببر در گرفتن زمانی دراز  
 بر رستم آمد از آن جای شاه  
 دلیران او نزد رستم شدند  
 شهنشه به نزدیک رستم نشست ۱۱۷۵  
 هر آنکس که دیدار رستم بدید  
 بگفتند مردی چنین در جهان  
 بوند ارچه گردان عالم بسی  
 به زیر فلک همچو این فرد نیست  
 چنین گفت آزادچهر دلیر ۱۱۸۰  
 به پاداش تو گر دهم جان رواست  
 چنین کارها کز تو آمد بدید  
 ز تو شاد گشتم به<sup>۱۰</sup> فرزند خویش  
 بدو گفت رستم که ای شهریار  
 به کام تو بادا سپهر<sup>۱۲</sup> کهن ۱۱۸۵  
 ز فرّ تو از بند آمد رها  
 چو اقبال پیروز بُد یار اوی  
 از آن قید غم جانش آزاد شد

به عزم<sup>۱</sup> پذیره برون تاختند  
 سزاوار بر تخت گاه مهی است  
 به دیدار شهزاده<sup>۳</sup> پرجمال  
 زمهرش چو خورشید افروخت چهر  
 رُخش بوسه داد آن شه مهربان  
 که بودی به دیدار اوی<sup>۴</sup> نیاز<sup>۲</sup>  
 تواضع نمود آن گو نیک خواه<sup>۲</sup>  
 ز دیدار او شاد و خرّم شدند  
 دلیران نشستند<sup>۵</sup> بالا و پست  
 عجب ماند و لب را به دندان گزید  
 ندیدیم و نبود میان مهان  
 به گردی چو این یل نباشد کسی<sup>۶</sup>  
 به مردی کس او را هم آورد نیست  
 به رستم که ای نامبردار شیر<sup>۷</sup>  
 چه یک جان که صد جان فدایت<sup>۸</sup> سزاست  
 نه گوشم شنید و نه چشمم بدید<sup>۹</sup>  
 رسیدم به دیدار پیوند خویش  
 دلت شادمان باد<sup>۱۱</sup> از روزگار  
 بود زادمهر تو فرزند من  
 ز شیر ژبان و ز نر ازدها  
 همان بخت و دولت هوادار اوی<sup>۱۳</sup>  
 به دیدارت ای نامور شاد شد<sup>۱۴</sup>

(۱) پ: به سوی، و پیش از این اضافه است: «برون برد با خویشتن از مقام-دگر هر چه بودند از خاص و عام»  
 (۲) پ: همه راه شادان به فرخنده فال  
 (۳) پ ندارد  
 (۴) پ ندارد  
 (۵) پ: ستاندند  
 (۶) پ: بود گرچه گردان عالم بسی- به گردی و مردی نباشد کسی  
 (۷) پ: بدو گفت ... که هستی به نیروی پیکار شیر  
 (۸) پ، در حاشیه دارد: «بر تو فدا کردن جان رواست»  
 (۹) پ: نه چشمم بدید و نه گوشم شنید  
 (۱۰) پ: به فر تو  
 (۱۱) پ: به غلط : باش  
 (۱۲) پ: جهان  
 (۱۳) پ: به فر تو  
 (۱۴) پ: دلش شاد آمد زگفتار او- بسی شادمان شد زدیدار او

۱۱۹۰ فراوان ستودند مریک دگر  
وز آن پس سرپایرده آراستند  
در آن جا جهانجوی آزاد چهر  
بزرگان مغرب همه انجمن  
تهمتن به مجلس همی خورد می  
شبه نامدار و یل نامور<sup>۱</sup>  
«می و رود و رامشگران خواستند»<sup>۲</sup>  
یکی مجلس آراست با زیب و مهر  
نشستند با پهلوی پیل تن  
زرنج ره آسود آن نیک پی

۱۱۹۵ سه روز اندر آن جای آرام یافت  
ببستند آذین به بازار<sup>۳</sup> و شهر  
شده مرد و زن خرّم و شادمان  
زیهر یل پیلتن خانه‌ای  
بیاراستندش به دیبا و زر  
دو صد از غلامان با زیب و فرّ  
که در خدمت پیلتن روز و شب  
زهر چیز کآمد به فکر و خیال  
در آن قصر بُد<sup>۴</sup> رستم نامدار  
همه دیده بر چهر او داشتی  
به نزد پدر<sup>۵</sup> روزی آزاد مهر  
که بر سرگذشتش چگونه<sup>۶</sup> جهان  
حکایات رستم همه بازگفت  
شد آن قصه در ملک او آشکار  
بردن آزاد چهر رستم را با آزاد مهر پسر خود به خانه و مهمان داشتن رستم را  
چهارم سوی خانه او<sup>۷</sup> شتافت  
به شهر اندر آمد به صد کام<sup>۸</sup> و بهر  
زدیبار آن نامور پهلوان  
که هر سو در او بود کاشانه‌ای  
مکّل درو لعل و درّ و گهر<sup>۹</sup>  
بدیشان بفرمود آزاد چهر<sup>۱۰</sup>  
کمر بسته باشند با صد<sup>۱۱</sup> ادب  
مهیّا نمودند بر حسب حال  
هر آنکه که رفتی بر شهریار<sup>۱۲</sup>  
به دل جملگی مهر او داشتی<sup>۱۳</sup>  
بگفت از حکایات دور سپهر  
چه آمد به رویش زدور زمان  
پدر ماند از آن گفتگو<sup>۱۴</sup> در شگفت  
از آنجا خبر<sup>۱۵</sup> شد به مغرب دیار

(۱) پ: ت چهار بیت بعد را ندارد

(۲) مصراع از شاهنامه است (چاپ دبیر سیاقی، ج ۱، ص ۴۱۲. چاپ مسکو، ج ۲، ص ۱۹۸ حاشیه).

(۳) پ: خانه خود (۴) پ: بازار شهر (۵) پ: کام بهر

(۶) پ: دیبای زر، جواهر همه لعل درّ و گهر (۷) پ: ندارد (۸) پ: بر بسته لب

(۹) پ: شد (۱۰) پ: همی خواند روز و شبش شهریار

(۱۱) پ: همه سر بر حکم او داشتند - به دل جملگی مهر آراستند (کذا عیناً) (۱۲) پ: رفت

(۱۳) پ: چه کار از جهان (۱۴) پ: از گفتگویش شگفت

(۱۵) پ: خبر رفت از آنجا

که بودی زداراب دریانشین  
 کزین کار اندازه نتوان گرفت<sup>۱</sup>  
 خبر شد<sup>۲</sup> به نزدیک داراب شاه  
 که چشم تو روشن<sup>۳</sup> به آزادمهر  
 به سعی یکی نامور پهلوان  
 روان کن که آیند نزدیک من<sup>۴</sup>  
 پیرسم<sup>۵</sup> که با دیو جادو چه کرد؟  
 چگونه ره<sup>۶</sup> ملک شاهان گرفت؟  
 بگفت آنچه فرمود شاهش زمهر<sup>۷</sup>  
 بگویش که ای شاه با تاج و گاه  
 شود روی گیتی چو<sup>۸</sup> خلد برین  
 به همراه آزاد مهر جوان  
 دلش شاد از باده و جام کرد  
 شنو بعد ازین<sup>۹</sup> نکته‌ای دلفزای  
 که چون گشت حالش به دور زمن<sup>۱۰</sup>  
 ز حال وی و<sup>۱۱</sup> رستم زال زر  
 روان شد چو رستم زبهر شکار<sup>۱۲</sup>  
 برآورد بر جنگ رستم غریو  
 که آن نامور ناپدیدار شد  
 چو شمع اندر آمد به سوز و گداز  
 دلش شد پریشان و تن پر زتاب<sup>۱۳</sup>

صد و بیست از شهر مغرب زمین  
 بماندند از کار رستم شگفت  
 زکار سپهد از ایران سپاه  
 ۱۳۱۰ فرستاد کس نزد آزادچهر  
 که پیدا شد از بعد چندین<sup>۱</sup> زمان  
 جوان را به همراه آن پیلتن  
 بینم<sup>۲</sup> رخ آن سرافراز مرد  
 چسان راه دور بیابان گرفت  
 ۱۳۱۵ فرستاده شد<sup>۳</sup> نزد آزادچهر  
 بگفتش<sup>۴</sup> برو پیش داراب شاه  
 چو آید بهار<sup>۵</sup> و مه فرودین  
 من آیم به درگاه با پهلوان  
 ۱۳۲۰ تهمتن در آن شهر آرام کرد  
 حکایات او را گذارم به جای  
 بگویم ز دخت مسیحا سخن  
 چنین داد<sup>۶</sup> راوی دانا خبر  
 کز آن بیشه بر سوی دریا کنار  
 ۱۳۲۵ در آن<sup>۷</sup> ساحل بحر غواص دیو  
 مسیحای عابد<sup>۸</sup> خبردار شد  
 غمین گشت بسیار از آن<sup>۹</sup> دلنواز  
 زهجران رستم فرو ریخت آب<sup>۱۰</sup>

(۱) پ: زکار تهمتن شگفت آمدند. در آن کار و کردار حیران شدند

(۲) پ: خبر رفت زو پیش ... و مصراع اول است (۳) پ: زآزادمهر (۴) پ: چندی

(۵) پ: جوان را به همراه آن نامدار-روان ساز به نزدیکی من گمار (کذا) (۶) پ: که بینم

(۷) پ: بگوید (۸) پ: سوی (۹) پ: چون نزد (۱۰) پ: به مهر

(۱۱) پ: که رو نزد (۱۲) پ: بهار مه (۱۳) پ: بهشت برین (۱۴) پ: زین

(۱۵) پ: ز دور کهن (۱۶) پ: گفت (۱۷) پ: چو در صید شد رستم زال زر

(۱۸) پ: از آن ... به رسم دلبران به سوی شکار (۱۹) پ: بر آن (۲۰) پ: زاهد

(۲۱) پ: زآن (۲۲) پ: اشک (۲۳) پ: زدیده روان کرد سیل سرشک

همی گفت کآمد به رویم ستم  
 به دیدار رستم دلم شاد بود ۱۳۲۰  
 کنون اوفتادم به دام بلا  
 بدان نوع آن دلبر سیم بر  
 بُد از پیلتن آن پری باردار<sup>۲</sup>  
 گرفتار گشتم به درد و الم  
 زانده و غم جانم آزاد بود  
 مبادا کسی در بلا، مبتلا<sup>۱</sup>  
 به سختی همی روز بردی به سر<sup>۳</sup>  
 ز رستم بُدش گوهری زرنگار

تولد شدن جهانگیر پسر رستم از دختر مسیحای عابد  
 در بیشه مازندران که آن را جرجان<sup>۴</sup> زمین گویند

چو هنگام مولودش آمد فراز<sup>۵</sup>  
 یکی بچه آورد با رنج سخت ۱۳۲۵  
 جدا شد چو آن بچه ز آن دلفریب  
 مسیحا جهانگیر نامش نهاد  
 به نازش سه دایه همی داد شیر  
 چو از شیر آمد سوی خوردنی  
 درآمد<sup>۶</sup> چو عمرش به سال سه پنج ۱۳۳۰  
 به دیدار بُد رستم پیلتن  
 ابا زور و بازوی مردان بُدی  
 جز آیین شمشیر و گرز و کمند  
 همه بازی اش گوی و چوگان بُدی  
 بدینگونه بر سر گذشتش سپهر ۱۳۳۵  
 جهانگیر یل را در این جا بدار  
 ز زاییدنش شد زیون، دنواز  
 که بودی به تن چو یکی کوه لخت  
 دل از دیدنش می شدی ناشکیب<sup>۷</sup>  
 ز دیدار او بود پیوسته شاد  
 ز شیر سه دایه نمی گشت سیر  
 ز شهد و شکر داشت پروردنی<sup>۸</sup>  
 نبودی چو او در سرای سپنج  
 به قامت چو سهراب لشکرشکن  
 همانند سام نریمان بُدی  
 نیاموختی آن گو زورمند  
 همه کوشش اش رسم مردان بُدی  
 جهان را به او بود پیوند مهر  
 دگر قصه ای گویمت گوش دار<sup>۹</sup>

(۱) پ: کنونم به دست بلا مبتلا. مبادا کسی مبتلا از بلا

(۲) پ: به سختی همی برد عمری به سر

(۳) پ: بُد از تهمت زنی بازدار

(۴) چرجان، پ: عنوان را چند سطر قبل آورده

(۵) پ: که دل شد ز دیدار او با شکیب (عیناً)

(۶) پ: بعد از این دارد: «بدادیش دایه به وزن تمام - زقند و شکر چار من صبح و شام + بخوردی دگر هم ز بعد

شکر - ضب می نمودی ز دایه دگر»

(۷) پ: چو عمرش درآمد، و پنج بیت بعد را ندارد

(۸) پ: دو گوشت در این جایگاه بر بدار. یکی داستان گویمت گوش دار



## آگاهی یافتن افراسیاب از غایب شدن رستم و لشکر کشیدنش به سوی ایران

بدینسان بیان کرد راوی سخن  
 خبر زآن بر شاه توران رسید  
 دل آشفته گشت و زایران زمین  
 در ایوان یکی انجمن ساز کرد ۱۳۵۰  
 چنین گفت با نامداران خویش  
 تهمتن زایران زمین شد برون  
 مرا دشمنی غیر رستم نبود  
 کنونم زگردان ایران چه باک  
 چو شد رستم از ملک کاوس کم ۱۳۵۵  
 به پیران ویسه نظر کرد و گفت  
 سپه را بیارای از عزم رزم  
 چو هومان و فغفور و خاقان چین  
 بیارند لشکر سوی رزمگاه  
 به توران زمین هر کجا سروری ۱۳۶۰  
 نوشتند نامه که اندر شتاب<sup>۹</sup>  
 که چون نامور رستم پیلتن<sup>۱</sup>  
 که شد رستم اندر<sup>۲</sup> جهان ناپدید  
 به مازندران رفت اندوهگین  
 زایران سخن گفتن آغاز کرد<sup>۳</sup>  
 که ای پهلوانان با نام و کیش  
 ازین کار کاوس باشد زبون  
 جز اندوه او بر دلم غم نبود<sup>۴</sup>  
 «چه<sup>۵</sup> کاوس پیشم چه یک مشت خاک»  
 زطوس و فرامرز و گرگین چه غم  
 که ما را گل<sup>۶</sup> باغ شادی شکفت  
 بود پیشروشان گروی و گرز  
 دلیران و گردان توران زمین  
 بر لشکر شاه ایران سپاه<sup>۷</sup>  
 که بودی سپهدار و سرلشکری<sup>۸</sup>  
 بیایند نزدیک<sup>۱۱</sup> افراسیاب

## گذشتن افراسیاب از رود جیحون<sup>۱۱</sup>

سپاهی بیامد چو کوه گران  
 چو کار سپه گشت آراسته  
 همه نامداران<sup>۱۲</sup> و گندآوران  
 زگردان<sup>۱۳</sup> و مردان نوخاسته

(۱) پ: بیت بعد ندارد

(۴) پ: دلم زو همیشه در اندیشه بود

(۵) ب: چو هر دو مورد، و مصراع از شاهنامه فردوسی است و مصراع دوم این است: «چرا دارم از خشم او نرس و باک» (شاهنامه، چاپ دبیر سیاقی، ج ۱، ص ۴۱۷ و در چاپ مسکو، ج ۲، ص ۲۰۴ مصراع دوم است و مصراع اول اینگونه است: «چرا دارم از خشم کاوس باک» (۶) پ:

(۸) پ: بالشکری

(۷) ب: به دشمن بگیرند سرهای راه

(۹) پ: طلب کرد و را با شتاب (عیناً و ناقص است)

(۱۱) عنوان مطابق ب، پ کمی اختلاف دارد

(۱۰) پ: که آیند نزد شه افراسیاب

(۱۳) ب: به گردان

(۱۲) ب: نامداران گندآوران

سپهدار ترکان سری پرزکین	۱۲۶۵
سپه کش چو پیران و چون بارمان	
دگر شیده آن نامدار دلیر	
گُروی زره با یلان نبرد	
بدینسان سپاهی ز توران ببرد	
ز جیحون چو بگذشت افراسیاب	
سپه سوی <sup>۲</sup> ایران زمین رونهاد	۱۳۷۰
جهان شد پر آشوب و پر ظلم و کین	
برون راند لشکر ز توران زمین <sup>۱</sup>	
چو هومان و گرسیوز بدگمان	
چو روین و نستین شیرگیر	
همان نیز لُهاک و فرشید ورد	
سوی مرز ایران پی دستبرد	
به هر جا که آمد، شد آنجا خراب	
به ایران زمین ظلم و کین رونهاد <sup>۲</sup>	
پراندوه شد بوم ایران زمین <sup>۳</sup>	

### آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب و

#### طلب نمودن زال را و آمدن با پسران خود نزد کاوس

چو کاوس گردید ز آن باخبر	۱۳۷۵
سر سال نو بود <sup>۶</sup> و نوروز ماه	
به استخر <sup>۸</sup> بود آن زمان شهریار	
چو بشنید کآمد سپهدار تور	
فرستاد کس نزد دستان سام	
که آمد دگر باره افراسیاب	
به ری لشکر آورده آن شوربخت	
نگیری <sup>۱۲</sup> زمانی به زابل قرار	
که چشم شب و روز بر <sup>۱۴</sup> راه تست	۱۳۸۰
دلش شد ز اندیشه زیر و زبیر <sup>۵</sup>	
کز آن <sup>۷</sup> باخبر گشت کاوس شاه	
در <sup>۹</sup> ایوان خود ایمن از روزگار	
پیام غم آمد، خوشی گشت دور	
که از ملک زابل به درگه خرام	
ازو <sup>۱۰</sup> ملک ایران زمین شد خراب	
که گیرد ز ما کشور و تاج و تخت <sup>۱۱</sup>	
به ایران روان <sup>۱۳</sup> شو چو باد بهار	
مرا دیده بر خیل و بنگاه تست	

(۱) ب: به جای این دو بیت دارد: «ز تاریخ رستم که بودی نهان - شده شانزده سال زان در جهان + چو افراسیاب آن عزیمت نمود - که آرد سپه سوی ایران چو دود» و سه بیت بعد را ندارد

(۲) ب: سپه چون در (۳) ب: بدانجای رنج و غم انده فتاد

(۴) ب: گرفتار ظلم و خوشی گشت دور - فساد آمد از لشکر شاه تور

(۵) ب: از اندیشه آن شد دلش خونسپر (عیناً) (۶) ب: بود نوروز (۷) ب: کزو

(۸) ب: به اسطرخ (عیناً) (۹) ب: به ایوان (۱۰) ب: از آن

(۱۱) ب: پری لشکر آورد بی داد و دین - که گیرد ز کین تاج و تخت و نگین، در ب: «بری» و مطابق آنچه خواهد آمد «به ری» مقصود است

(۱۲) ب: نیاری (۱۳) ب: روان سوی من شو

(۱۴) ب: در راه

فرستاده نزدیک دستان رسید  
 پس از هفته‌ای زال و سام سوار  
 سوی شاه کی برگرفتند راه  
 زواره، فرامرز و سام دلیر  
 به درگاه<sup>۲</sup> شاه جهان آمدند ۱۲۸۵  
 شدند از رخ زال زر شادمان  
 چو آمد به نزدیک کاوس، زال  
 بپرسید بسیارش از مهر دل  
 ز زابل، تهمتن چو شد ناپدید<sup>۳</sup>  
 کنون پانزده سال شد در جهان ۱۲۹۰  
 دریغا که آن نامدار شیر  
 بدو باز گفت آنچه دید و شنید  
 ابا نامداران زابل دیار<sup>۴</sup>  
 رسیدند نزدیک کاوس شاه  
 که در رزم بودند هر یک چو شیر  
 پذیره بدیشان سران آمدند  
 سپه شد زاقبال او در امان<sup>۵</sup>  
 ازو شاد شد شاه فرخنده فال  
 پس آنگه ورا گفت کای غم گسل<sup>۶</sup>  
 دلم پر زغم شد چو گوشم شنید<sup>۷</sup>  
 که شد ناپدید آن جهان پهلوان  
 نهان گشت و شد خصم بر ما دلیر

#### سخن گفتن زال با کاوس از رفتن رستم که برای سوگ سهراب بود

چنین گفت کاوس را زال زر  
 گذر نیست کس را زحکم قضا  
 ز هجران سهراب یل<sup>۸</sup>، پیلتن  
 برون شد به دل تنگی از ملک خویش<sup>۹</sup> ۱۲۹۵  
 گر او رفت هستند گردان بسی  
 چو گودرز و چون گیو و رهام نیو<sup>۱۰</sup>  
 همه نامداران عالی نسب<sup>۱۱</sup>  
 همه پیش تخت تو استاده‌اند  
 که ای نامور شاه فیروزگر  
 به حکم<sup>۱۲</sup> قضا نیست غیر از رضا  
 دل آشفته شد<sup>۱۳</sup>، کرد ترک وطن  
 ندانم که او را چه آمد به پیش  
 که نبود چو ایشان به توران کسی<sup>۱۴</sup>  
 چو بیژن که او برگند سر ز دیو  
 که هر یک بود رستمی در حسب  
 به راهت سر خویش بنهاده‌اند<sup>۱۵</sup>

(۱) پ: پس از هفته‌ای زال با قوم خویش - روان شد ز زابل به آیین و کیش  
 (۲) پ: چو نزدیک  
 (۳) پ: در اقبال  
 (۴) پ: که مهر تو باشد مر دل گسل  
 (۵) پ: که شد  
 (۶) پ: قدم چون کمان زین حکایت خمید و دو بیت بعد را ندارد  
 (۷) پ: ز راه قضا  
 (۸) پ: شد پیلتن  
 (۹) پ: به غربت شد و کرد  
 (۱۰) پ: که بیگانه گردید از قوم خویش، و مصراع دوم است  
 (۱۱) پ: اگر رفت او هست گردان بسی - که نبود به توران چو ایشان کسی  
 (۱۲) پ: چو گیو و چو گودرز و ...  
 (۱۳) پ: به غلط «نصب»  
 (۱۴) در پ، مصراعها پس و پیش است

۱۳۰۰ چو آید شهنشاه توران به جنگ  
 دلیران او را به شمشیر تیز  
 شه تور را دست کوتاه کنند  
 دل شاه ایران مبادا به غم  
 دلیران زابل همه همزبان  
 ۱۳۰۵ سر ما بود خاک درگاه تو  
 مبادا تهی از دلیران زمین  
 شه ملک توران بود بی وفا  
 بشد شاد از ایشان دل شهریار  
 چنین گفت با زال در انجمن  
 ۱۳۱۰ سپهد به جای تهمتن تویی<sup>۲</sup>  
 سپه را ز گنج من آباد کن  
 که نبود دریغ از سپه<sup>۶</sup> خواسته  
 پس آنگه<sup>۸</sup> در گنج بگشاد شاه  
 سپه چون روان شد، سپهدار طوس  
 ۱۳۱۵ فرستاد کار آگهان در کمین  
 بدان تاز آسب توران سپاه  
 چنین گفت کاوس با گیو و طوس  
 پس از گیو<sup>۱۱</sup> آید فرامرز گو  
 زبعد فرامرز، بیژن بود

به جنگش نساوند گردان درنگ  
 نمایند در رزم و کین رستخیز  
 جهان را به کام شهنشه کنند  
 گرفتار غم باد، اهل ستم  
 بگفتند کای شهریار جهان  
 جهان باد بر کام و دلخواه تو<sup>۱</sup>  
 ز تو شادمان تاج و تخت و نگین  
 رسد بسی وفا را به آخر جفا  
 پی رزم دشمن برآراست کار<sup>۲</sup>  
 که ای نامور<sup>۳</sup> گورد لشکرشکن  
 سپهدار این لشکر من تویی  
 دل لشکر از خواسته شاد کن<sup>۵</sup>  
 سپه گردد از گنج آراسته<sup>۷</sup>  
 از آن گنج آراست یکسر سپاه  
 جهان کرد پرناله بوق و کوس<sup>۹</sup>  
 به هر جایگه شاه ایران زمین<sup>۱۰</sup>  
 بدارند ایران سپه را نگاه  
 که بندگان بر کوه پیل، کوس  
 سپاه گشن<sup>۱۲</sup> را بود پیش رو  
 که در رزم<sup>۱۳</sup> چون کوه آهن بود

(۱) در پ مصراعها مقدم و مؤخر است

(۲) پ: دل شاه ایران ازو گشت شاد - دل خویش بر رزم رستم نهاد، و بعد این عنوان را دارد: «دلشاد کردن کاوس زال را و گفتن که سپهد همه لشکر به جای رستم تویی و نیز پسران تو و مستعد (کذا) کردن همه پهلوانان را و روانه شدن کاوس بسوی ری از بهر رزم افراسیاب»

(۳) پ: به جای سپهد تهمتن تویی

(۴) پ: سپه را بیارای از گنج من - مکن هیچ اندیشه از رنج من

(۵) پ: که از خواسته باشد آراسته

(۶) پ: و زآنپس

(۷) پ: «جهان بر شد از لشکر رزم ساز - زمان جهان جملگی بی نیاز»

(۸) پ: رسیدند کار آگهان از کمین - سراسر بر شاه ایران زمین

(۹) پ: سپاه مرا او بود

(۱۰) پ: که در رزم گه

(۱۱) پ: پس از طوس

(۱۲) پ: از نوام

۱۳۲۰ پی<sup>۱</sup> بیژن گیو، ره‌ام شیر  
پس از وی زواره چو شیر زیان  
سپاهی بود نیز همراه اوی  
چو سام فرامرز آن نامور  
پی نامداران<sup>۲</sup> رود با سپاه  
پس آنگه به گرگین سپاهی بداد ۱۳۲۵  
چو شد کار آن نامداران تمام  
ابا لشکری همچو کوه گران  
پس نسامداران روان گشت کی  
کنون شاه و لشکر به ره بریدار  
روایت کنم داستان دگر ۱۳۳۰

برد سوی دشمن، سپاه دلیر  
که او هست چون رستم پهلوان  
همه نامداران به دلخواه اوی  
که در جنگ باشد همال<sup>۳</sup> پدر  
زند تیغ بر دشمن کینه خواه  
روان کرد او را به آیین داد  
به همراه کاوس، دستان سام<sup>۴</sup>  
مهان دلیران و جنگ آوران<sup>۵</sup>  
پی جنگ سالار ترکان به ری<sup>۶</sup>  
دگر داستانی زمن گوش دار<sup>۷</sup>  
حکایت کنم از زبان دگر

### پرسیدن افراسیاب خبر رستم را از مسلم و جواب دادن مسلم

#### افراسیاب را و آگاه کردن از حال رستم و خلعت دادن افراسیاب او را<sup>۸</sup>

چنین گفت راوی که چون شاه تور  
دلیران که بودند در ملک ری  
همه پیش<sup>۹</sup> افراسیاب آمدند  
امان دادشان شاه توران زمین  
یکی مرد بود از دلیران دلیر ۱۳۳۵  
مر آن پرهیز بود مسلم به نام  
بیامد بر شاه توران زمین  
چنین گفت با او سپهدار تور

به ری بُرد لشکر از آن راه دور  
نگهبان آن<sup>۱۰</sup> گنج کاوس کی  
زیمش پر از اضطراب آمدند<sup>۱۱</sup>  
بگفتا مدارید<sup>۱۲</sup> دل را غمین  
نبودیش اندیشه از ببر و شیر  
به هر جای با نام و گسترده کام<sup>۱۳</sup>  
به پوزش گرایید و خواند آفرین<sup>۱۴</sup>  
که از هر چه پرسم ز نزدیک و دور

(۱) پ: پس (۲) پ: بسان، و بعد دارد: «سپاهی درآید به فرمان او- که باشند در عهد پیمان او»  
(۳) پ: که از بعد ایشان رود ... (۴) پ: بیوند کاوس و دستان سام  
(۵) پ: سپاهی بدیشان بکردار کوه - که بودی دل کوه زآن در شکوه  
(۶) پ: روان گشت کاوس با جاه و آب - سوی ری پی رزم افراسیاب (۷) پ ندارد  
(۸) عنوان مطابق ب، پ کمی اختلاف دارد (۹) پ: از گنج (۱۰) پ: نزد  
(۱۱) پ: زیمش دو دیده پر آب آمدند (۱۲) پ: که از من مدارید  
(۱۳) پ: «مسلم بدش نام، فرزانه بود(کذا) - به کار شهان مرد مردانه بود» (۱۴) پ ندارد

- سخن گویی<sup>۱</sup> ار با من از راستی  
اگر جانت از راستی بگذرد ۱۳۴۰  
بدو گفت<sup>۲</sup> افراسیاب ای جوان  
چو زایران برون رفت آن نامور<sup>۵</sup>  
بگو هر چه دیدی از آن شیرمرد  
چو بشنید مسلم ز افراسیاب  
یکی روز نزدیکی شامگاه ۱۳۴۵  
گذر کرد ازین<sup>۸</sup> جا چو باد شمال  
شنیدم که در بحر عمان به آب  
بدو کرد<sup>۱۰</sup> افراسیاب آفرین  
که شد غرق دریای عمان تنش  
بدادش یکی خلعت خاص خویش ۱۳۵۰  
ز کاوس گنجی که باشد ترا  
که بخشم ترا آن همه<sup>۱۲</sup> خواسته  
برون رفت مسلم<sup>۱۳</sup> ز نزدیک اوی
- نیارم<sup>۲</sup> به رویت کم و کاستی  
روانت ز شمشیر من بشکرد<sup>۲</sup>  
خبر گوی از رستم پهلوان  
به شهر ری افتاد او را گذر؟  
مترس و<sup>۶</sup> ز من دل میاور به درد  
چنین گفت کای خسرو کامیاب<sup>۷</sup>  
بدیدم که رستم همی شد به راه  
نهان شد ز دیده<sup>۹</sup> چو فکر و خیال  
فرو رفت آن پهلو کامیاب  
که من هم شنیدم ز راوی چنین  
بشد بر تن او کفن جوشنش<sup>۱۱</sup>  
بدو گفت ای مرد پاکیزه کیش  
بیاور همه پیش پرده سرا<sup>۱۲</sup>  
کز آن مال باشی تو آراسته  
به طور بهانه، پی<sup>۱۵</sup> جستجوی

### آمدن کاوس با لشکر خویش به جنگ افراسیاب

- چو یک چند گه زان میان درگذشت<sup>۱۶</sup>  
رسیدند گردان ایران به جنگ ۱۳۵۵  
جهان پر شد از نقش های درفش<sup>۱۷</sup>  
ز گرد سپه گشت گردون بنفش

(۱) پ: سخن گوی شو  
(۲) پ: که نابد به رویت  
(۳) پ: ندارد  
(۴) پ: مسلم بدو گفت کای شهریار (عیناً)  
(۵) پ: به ملک تو آمد یل نامور  
(۶) پ: مترس از من و ...  
(۷) پ: مسلم چو بشنید گفتار اوی - چنین گفت با خسرو نامجوی  
(۸) پ: گذر کرد آنجا  
(۹) پ: بدیده  
(۱۰) پ: گشت  
(۱۱) پ: کفن کر - بر تن عمان جوشنش  
(۱۲) پ: توای (کذا) و سرای  
(۱۳) پ: زان همی  
(۱۴) پ: مسلم برون شد ز نزدیک اوی (کذا)  
(۱۵) پ: شده جست و جوی، و در حاشیه دارد: «درآمد بر آن یل نامجوی»  
(۱۶) پ: چو ده روز زان گفتگو درگذشت  
(۱۷) پ: به غلط «بنفش» و مصراع دوم است

دلیران ایران و زابل زمین  
 زبانگ ستوران فولاد شُم  
 زآواز مردان روز مـصاف  
 زبسیاری نیزه جانستان ۱۳۶۰  
 خروش دلیران آهن قبای  
 فغان هژبران<sup>۲</sup> روز نبرد  
 خروشی زهر جانب از نای و کوس<sup>۵</sup>  
 به میدان<sup>۶</sup> پور پشنگ آمدند  
 ابر لشکر شاه توران سپاه ۱۳۶۵  
 چو صف راست کردند شیران جنگ  
 یکی گرد پیدا شد از روی دشت  
 بگردید بر گرد آن گردباد  
 درفش فرامرز گشت<sup>۱۲</sup> آشکار  
 جهانجوی و گردنکش و نامور ۱۳۷۰  
 بسی رزمگه دیده آن نامدار<sup>۱۵</sup>  
 چو سام نریمان ابا تاو و توش<sup>۱۷</sup>  
 کمانش ز قوس قزح<sup>۱۸</sup> داد یاد  
 یکی خود پولاد بودش به سر

کمر تنگ بسته پی جنگ و کین  
 هژبران ره خویش را کرده گم  
 به لرزه فتاده دل کوه قاف<sup>۱</sup>  
 سراپای میدان شده نیستان  
 دل شیر مردان<sup>۲</sup> ربودی زجای  
 گذشت<sup>۳</sup> از سر گنبد لاجورد  
 به پیش سپه نامور گیو و طوس  
 کمر بسته کین و جنگ آمدند<sup>۷</sup>  
 ببستند زآوردگه تنگ راه<sup>۸</sup>  
 ستادند در صف دلیران جنگ<sup>۹</sup>  
 کزان روی گیتی همه تیره گشت<sup>۱۰</sup>  
 نقاب از رخ گرد چون برگشاد<sup>۱۱</sup>  
 به زیر<sup>۱۳</sup> درفش آن یل نامدار  
 به بالا و دیدار، همچون پدر<sup>۱۴</sup>  
 بسی کرده با سرکشان<sup>۱۶</sup> کارزار  
 بکردار رستم پلنگینه پوش  
 شد از سهم قوشش بسی جان به باد<sup>۱۹</sup>  
 درخشنده بودی زدر و گهر<sup>۲۰</sup>

- (۱) پ: این دو بیت را ندارد  
 (۲) پ: ربودی دل شیرمردان زجای  
 (۳) پ: شجاعان  
 (۴) پ: گذشته ازین  
 (۵) پ: خروشان زهر جانبی نای و کوس، و مصراع دوم است  
 (۶) پ: چو نزدیک  
 (۷) پ: به اندیشه دیو تنگ آمدند  
 (۸) پ: ستادند یک جانب آن سپاه - ببستند بر خصم سرهای راه  
 (۹) پ: چو ایشان ستادند بر جای خویش - گرفتند تسکین زغوغای خویش  
 (۱۰) پ: همه روی گیتی پر از گرد گشت  
 (۱۱) پ: پهلوانان گشاد  
 (۱۲) پ: شد  
 (۱۳) پ: به پای  
 (۱۴) پ: سرافراز مردی ز نسل جوان - بیالای رستم قد پهلوان  
 (۱۵) پ: از روزگار  
 (۱۶) پ: سروران  
 (۱۷) پ: بدش تاب و توش  
 (۱۸) پ: به غلط: قزه  
 (۱۹) پ: که از نیر او شد هزاران به باد  
 (۲۰) پ: یکی خود فولاد بود ناب ناب - درخشان تر از چشمه آفتاب (عیناً)

۱۳۷۵	به گرد میان تیغ الماس رنگ	که کردی گذر بر دل خاره سنگ <sup>۱</sup>
	به قلاده زین عمودی گران	کزو خم شدی پتک آهنگران
	سمندی به زیر اندرش همچو کوه <sup>۲</sup>	کز آن کوه را در دل آمد شکوه
	به گردش یکی لشکر زابلی	میان بسته با خنجر کابلی
	خروشیدن کوس و بانگ درای	درخشیدن تیغ و آوای <sup>۳</sup> نای
۱۳۸۰	صدای دلیران شمشیرزن	قرار از جهان برد و دل <sup>۴</sup> زانجمن
	سپاهی بدین گونه در رزمگاه	ستادند بر رسم و آیین و راه
	پس از پهلوان بیژن شیرگیر	بیامد ابا لشکری همچو شیر <sup>۵</sup>
	ز سر تا به پا اندر <sup>۶</sup> آهن نهان	به گردن نهاده عمودی گران
	که گر بر سر کوه خارا زدی	ازو <sup>۷</sup> آتش اندر ثریا زدی
۱۳۸۵	رخ از آتش کسینه <sup>۸</sup> افروخته	ز رستم هنرها <sup>۹</sup> بیاموخته
	سپاهی به گرداندرش کینه جوی	نهاده پی کین بدخواه روی
	در آهن نهان جمله سر تا به پای	به میدان کینه گرفتند جای <sup>۱۰</sup>
	سپاهی پس از بیژن نامور	رسیدند با گرز و تیغ و سپر
	درفشی درخشان <sup>۱۱</sup> میان سپاه	سرش برکشیده به خورشید و ماه
۱۳۹۰	دلیری به زیراندرش سالخورد	کشیده به گیتی بسی گرم و سرد <sup>۱۲</sup>
	به گرد میانش یکی تیغ نیز	بسان پلنگی به گاه ستیز <sup>۱۳</sup>
	سپاهی به همراه آن نامور	همه نامداران والا گهر <sup>۱۴</sup>
	بیامد بایستاد بر روی دشت	که چشم دلیران ازو خیره گشت
	ورا نام رهام گودرز بود	دلیر و جهانجوی و با ارز بود <sup>۱۵</sup>

- (۱) پ: که بر سنگ سندان نکردی درنگ، و بعد اضافه دارد: «چگونیم زاوصاف آن تیغ نیز» که کوه از دم او شود ریز ریز»  
 (۲) پ: یکی بارگی زیر وانش چو کوه  
 (۳) پ: آواز  
 (۴) پ: دل انجمن  
 (۵) پ: ز بعد از فرامرز بیژن رسید که چون او دلیری زمانه ندید  
 (۶) پ: ز سر تا به پایش  
 (۷) پ: از آن  
 (۸) پ: جنگ  
 (۹) پ: خبره ز رستم  
 (۱۰) پ: ستادند چون کوه آهن به پای  
 (۱۱) پ: درفشان  
 (۱۲) پ: دلیران به پای علم سالخورد که دیده جهان را بسی گرم و سرد  
 (۱۳) پ: که بردی ابر جان دشمن ستیز  
 (۱۴) پ: به اطراف او لشکر نامور - شجاع و سرافراز عالی گهر  
 (۱۵) پ: به کردی بسان دو صد مرد بود



- ۱۳۹۵ دگر ره سپاهی نمودار شد  
همه نامداران زابل دیار  
سیران سپه پهلوی همال  
همان سام پور فرامرز گرد  
ابا لشکر زابلی در رسید  
۱۴۰۰ سپاهی پس از سام گشت آشکار  
سپهدار گرگین میلاد بود  
سپاهش<sup>۲</sup> همه نامدار و دلیر  
صف آراست نزدیک یاران خویش  
چو صف راست کردند یکسر سپاه<sup>۵</sup>  
۱۴۰۵ سپاهی به کردار دریای آب  
جهان پر شد از ناله کرنای  
کشیدند صفها در آن دشت ری  
به فرق سرش کاویانی درفش  
یمین و یسارش سپاهی تمام  
چو شد کار لشکر همه ساخته  
۱۴۱۰ به پرده سرا رفت کاوس کی  
چو بنشست کاوس برجای خویش  
فرستاد گردان به هر رهگذار  
شب و روز گرد سپه هم چنان  
برفتند هر جانبی سروری  
۱۴۱۵
- که از گرد ایشان جهان تار شد<sup>۱</sup>  
پلنگان جنگ و نهنگان کار  
زواره جهانجوی فرزندان زال  
دلیر و سرفراز و با دست بُرد  
در آن پهن میدان صفی برکشید  
خروشان همه همچو شیر شکار  
که در جنگ چون کوه پولاد بود<sup>۲</sup>  
کز ایشان چو روبه شدی<sup>۳</sup> نرّه شیر  
دلش شادمان از سواران خویش  
رسیدند گردان و کاوس شاه  
که از گردشان تیره شد آفتاب<sup>۴</sup>  
به گردون رسیده خروش درای<sup>۵</sup>  
به قلب اندرون جای کاوس کی<sup>۶</sup>  
به نزدش دلیران زرینه کفش  
سپهدارشان بود دستان سام  
سرا پرده ها شد برافراخته<sup>۷</sup>  
به گردش<sup>۸</sup> دلیران فرخنده پی  
به آیین اطوار شاهان پیش  
که باشند گرد سپه پاسدار<sup>۹</sup>  
بگردند با گرز و تیغ و سنان<sup>۱۰</sup>  
سپهدار گردی و نام آوری

(۱) ب: پس از وی سپاهی ... کزو کوه چون دشت هموار شد، و پنج بیت بعد را ندارد

(۲) ب: فولاد (۳) ب: سپاهی (۴) ب: شود

(۵) ب: چو گرگین بایستاد بر جایگاه

(۶) ب: سپاهی به کردار دریای تیغ - که از گردشان تیره گردید میغ

(۷) ب: به گردان گردون رسیدی صدای (عیناً)

(۸) ب: چو کاوس با زال و گردان رسید - به مردان به مردی صف برکشید

(۹) در ب مصرعها پس و پیش است (۱۰) ب: به نزدش (۱۱) ب: راهدار

(۱۲) ب: شب و روز با یکدگر هم چنان - بگردند با تیغ و گرز و سنان

زکار طلایه چو پرداخت باز  
فرستاده‌ای خواهم اندر شتاب<sup>۲</sup>  
که از من پیامی بر آن بد سگال  
چو بشنید دستان زشاه این سخن  
که ای نامور گردد فرخنده پی  
بدو گویو گفتم که فرمان برم  
به دستان چنین گفت کای<sup>۱</sup> سرفراز  
فرستم به نزدیک افراسیاب<sup>۳</sup>  
رساند، بیارد جواب سؤال<sup>۴</sup>  
چنین گفت با گویو در انجمن  
ببین تا چه گوید شهنشاه کی<sup>۵</sup>  
فدای ره شاه بادا سرم

### پیغام فرستادن کاوس به نزدیک افراسیاب<sup>۶</sup>

بدو آفرین کرد کاوس و گفت  
بگوش چنین داد<sup>۸</sup> شاهم پیام  
چرا سوی ایران نهادی قدم  
چرا عهد و پیمان نداری نگاه  
چنین بود پیمان که از جای خویش  
تو هم سوی ایران نیایی به جنگ  
اگر رفت رستم برون از جهان  
اگر رفت جمشید با کیقباد  
سرای جهان بی جهاندار نیست  
اگر نیست رستم به میدان کین  
چو دستان سام و فرامرز گو  
زواره دلیری که هنگام<sup>۱۳</sup> رزم  
چو گودرز و اولاد<sup>۱۴</sup> او سر بسر  
که رو سوی آن بدرگ<sup>۷</sup> دیو جفت  
که بختی دگر باره سودای خام  
گشادی در جور و ظلم و ستم؟  
روا نیست پیمان شکستن زشاه؟  
بنهند ایرانیان پای پیش<sup>۹</sup>  
نیوی ره مکر و نیرنگ و رنگ<sup>۱۰</sup>  
زمردان<sup>۱۱</sup> نشد پاک دور زمان  
جهان رسم و آیین دیگر نهاد  
جهاندار بی مرد پیکار نیست  
به جای اند گردان ایران<sup>۱۲</sup> زمین  
که بعد پدر هست سالار نو  
بود رزمگاهش بکردار بزم  
که هستند هر یک به از یکدگر

(۱) پ: ای  
(۲) پ: ای کامیاب  
(۳) پ: که او را فرستم برافراسیاب

(۴) پ: پیامی زمن سوی آن نیره رای - رساند روان و بیابد به جای

(۵) پ: بین تا چه آید زشه جنگجوی

(۶) مطابق ب. در پ اختلاف دارد و مطلب دو سه بیت بعد هم در عنوان آمده

(۷) پ: آن پادشه  
(۸) پ: فرستاده شاهم

(۹) پ: نباید نهادن کسی پای پیش، در ب: نه بنهند

(۱۰) پ: نبشیم با هم به مکر و فریب (کذا)

(۱۱) پ: زگردان  
(۱۲) پ: دیگر بین

(۱۳) پ: کلمه «اولاد» را ندارد

(۱۴) پ: که در روز رزم

- ۱۳۲۵ جو گسته‌م نودر، چو طوس<sup>۱</sup> دلیر  
دلیری چو بیژن که در کارزار  
کمر بسته بر کارزار تواند  
ز اقرار<sup>۲</sup> بیرون منه پای خویش  
که گردی پشیمان ازین آمدن  
همین است ما را به نزدت پیام ۱۳۳۰  
چو بشنید گیو این سخن‌ها<sup>۳</sup> ز شاه  
چو آمد به درگاه افراسیاب  
که گیو آمد از نزد کاوس کی  
بفرمود سالار توران سپاه  
چو گیو اندر آمد بر شهریار ۱۳۳۵  
دعا خواند<sup>۴</sup> بر شاه توران زمین  
نشانید او را به نزد<sup>۵</sup> سران  
بدو گفت ای سرور نیک‌نام  
همانا ز کاوس داری سخن  
چو گفت شه‌نشاه، بشنید گیو ۱۳۴۰  
بگفت آن پیامی<sup>۶</sup> که آورده بود  
چو پیغام کاوس آمد به جای
- که از بیمشان بیشه بگذاشت شیر  
نشیند همالش همی روزگار<sup>۷</sup>  
تو خاشاکی، ایشان شرار تواند<sup>۸</sup>  
بگردان عنان سوی مأوای خویش  
چو بینی دلیران لشکر شکن<sup>۹</sup>  
نمودیم ختم سخن والسلام  
روان شد سوی شاه توران سپاه<sup>۱۰</sup>  
خبر رفت زی شاه مالک رقاب<sup>۱۱</sup>  
پیام آوریده است از آن نیک پی<sup>۱۲</sup>  
که او را در آرند در بارگاه<sup>۱۳</sup>  
ستایش گرفت آن یل نامدار<sup>۱۴</sup>  
بدو کرد افراسیاب آفرین  
سرافراخت او را از آن سروران  
بیا تا ببینم چه داری پیام<sup>۱۵</sup>  
ز گردان و مردان آن انجمن<sup>۱۶</sup>  
گشاده زبان گشت سالار نیو  
به نوعی که شاهش بیان کرده بود<sup>۱۷</sup>  
شنیدند گردان پرده‌سرای

(۱) پ: چو گسته‌م و طوس آن دو گرد دلیر

(۲) پ: چو بیژن دلیری که در روزگار - ندیده چون او دور لیل و نهار

(۳) پ: کمر بسته بر کین جنگ تواند - تو ماهی و ایشان نهنگ تواند، و در مصراع اول: «جنگ کین» نوشته

(۴) پ: از آن عهد، و مصراع دوم است (۵) پ: تفرسی زناگاه فانی شدن

(۶) پ: آن سخن‌های شاه (۷) پ: روانه بشد سوی

(۸) پ: خبر شد به گردان مالک رقاب (۹) پ: که مردی دلیر است فرخنده پی

(۱۰) پ: بگفتند با شاه توران خبر - طلب کرد نزد خودش نامور

(۱۱) پ: به گردش گرفته یمین و بسار (۱۲) پ: گفت (۱۳) پ: میان سران

(۱۴) پ: بدو گفت ای گرد پاکیزه رای - از آنجا که آمد به حکم و رضای

(۱۵) پ: ز کاوس داری همانا پیام - بگو تا چه گفته حدیث تمام، و بیت بعد را ندارد

(۱۶) پ: آن حدیثی (۱۷) پ: سخن‌ها که شاهش

خروشی در آن انجمن اوفتاد<sup>۱</sup> شه تور آنگه زبان برگشاد

### پاسخ دادن افراسیاب نامه کاوس را

چنین گفت با گویو کای نامدار	نگوید چنین مردم هوشیار
جهان نیست میراث کاوس شاه	نه زو شد عیان رسم تخت و کلاه
به گنجی نشسته بُدی کیقباد <sup>۲</sup>	نیامد کسی را ازو نیز ییاد
بیاورد رستم به شهرش <sup>۳</sup> زدشت	جهان چند روزی به کامش گذشت
زرستم شد او شهریار جهان	برافراخت سر از میان مهان
کتون دور او رفت و رستم نماند	ازین محنت آباد دامن فشانند
شوم من کنون شاه ایران و تور	جهان را ستانم به بازوی زور <sup>۴</sup>
به مردی نترسم زدستان سام	کنم روز روشن بر او <sup>۵</sup> تیره شام
مسرا نیست پروای کاوس کی	سرش را کنم بر سر نوک نی <sup>۶</sup>
چو آید به میدان پی کارزار	به مردی سرآرم بر او روزگار <sup>۷</sup>
برو هر چه گفتم سراسر یگوی	به نزدیک آن خسرو کینه جوی <sup>۸</sup>
چو بشنید گویو آن عتاب و شتاب	ببرون آمد از نزد <sup>۹</sup> افراسیاب
بشد تا به نزدیک کاوس کی	بگفت آن سخن ها گو نیک پی <sup>۱۰</sup>
شهنشه <sup>۱۱</sup> چو پاسخ بدینسان شنید	برآشفست و لب را به دندان گزید
بفرمود تا بر دمیدند نای	غوکوس بر شد ز پرده سرای <sup>۱۲</sup>
همه نامداران ایران زمین	کمر تنگ بستند از بهر کین <sup>۱۳</sup>
چو خورشید بنمود رخ از حجاب	بجنتید از جای افراسیاب

(۱) پ. خروشی بدان انجمن درفتاد

(۲) پ. زکوهش به دشت

(۳) پ. کنون من شوم ... جهانم جهانرا به شمشیر و زور (عیناً) و در ب: «جوان را» غلط چایی است

(۴) پ. برایشان چو شام

(۵) پ. سرش را ببرم در این ملک ری

(۶) پ. چو هنگام جنگ آید و کارزار - بین تا چه آید برو روزگار

(۷) پ. برو سوی او هر چه گفتم بگوی - زمهرش مبر نزد من آبروی

(۸) پ. بشد تازین با حدیث شگفت - جوابش به کاوس کی باز گفت

(۹) پ. بگفتند تا برکشیدند نای - غوکوس آمد ...

(۱۰) پ. بی جنگ بستند از شب به کین

(۱۱) پ. پیش

(۱۲) پ. چو از گویو پاسخ

(۱۳)

دلیران توران به آهنگ جنگ  
 چو پیران و سه چو هومان گُبرد  
 چو لهاک و فرشید ورد دلیر  
 چو روین و چون شیردل بارمان  
 چو گرسیوز و شیده نامدار ۱۲۷۵  
 سوی جنگ ایرانیان کرده روی  
 همه نامداران آهن قسبای  
 کشیدند صف اندر آن دشت کین  
 بیامد به قلب سپه، شاه تور  
 خروشیدن نای و آوای زنگ ۱۲۸۰  
 چو آمد شهنشاه توران سپاه  
 بیامد همانگاه هومان چو شیر  
 صف لشکر تور چون گشت راست  
 روان گشت ۱۲ کاوس زرینه کفش  
 چو طوس سپهدار نوذر نژاد ۱۲۸۵  
 چو زال صف آرای لشکر شکن  
 زواره، فرامرز و سام و تخوار ۱۳  
 چو گیو و چو بیژن چو رهام گو  
 کمانها گرفتند و تیر خدنگ  
 دو سالار بیدار و با دستبرد ۱  
 که از جنگ هرگز نگشتند سیر ۲  
 بکین هر یکی، همچو ببر دمان ۳  
 دو شیر دلاور که کارزار ۴  
 فکنده به هر جانبی های و هوی ۵  
 در آهن نهان گشته سر تا به پای  
 پی کین فکنده گره بر جبین ۶  
 به گردش دلیران نزدیک و دور ۷  
 برون برد هوش از سر مرد ۸ جنگ  
 به قلب سپه اندر آوردگاه ۹  
 بگردید گرد سپاه دلیر ۱۰  
 زایران سپه ناله بوق خاست ۱۱  
 به پیش اندرش کاویانی درفش  
 چو گودرز کشواد نیکو نهاد  
 جهانجوی باب گو پیلتن ۱۲  
 همه تخمه زال سام سوار ۱۵  
 که بودند هنگام کین ۱۶ پیشرو

- 
- (۱) پ: که گوی از دلیران دوران ببرد، (عیناً)  
 (۲) پ: که از جنگ کینه نگشتند سیر (عیناً)  
 (۳) پ: که بودند هر یک دلیر زمان  
 (۴) پ: چو گرسیوز و شیده پرستیز - که بودند در کار کین تند و تیز  
 (۵) پ: سوی رزم رفتن نهادند روی - برآمد زهر جانبی های و هوی  
 (۶) پ: کشیدند صف گرد میدان کین - زخشم و غضبشان گره در جبین، و پنج بیت قبل قرار دارد  
 (۷) پ: به نزدیک و دور  
 (۸) پ: ... آوای سنج - برون برد سر از سرای سنج  
 (۹) پ: شه تور آمد به پای علم - بایستاد بر قلب پرکین ستم  
 (۱۰) پ: بگردید هومان به گرد سپاه - بیست از پی کینه ای گردگاه  
 (۱۱) پ: زایران ناله کوس خاست  
 (۱۲) پ: دوان گشته  
 (۱۳) پ: که چون او نبوده در آن انجمن  
 (۱۴) پ: تخار نوشته  
 (۱۵) پ: که بی مثل بودند در کارزار  
 (۱۶) پ: در جنگ و کین

دلیسران کابل که هنگام <sup>۱</sup> جنگ	ربودی زیسان را ز کام نهنگ
نهادند سر <sup>۲</sup> سوی میدان کین	به قصد دلیسران توران زمین
گرفته به کف تیغ و گرز و تبر	عنان در عنان بر صف یکدگر <sup>۳</sup>
ز بسانگ سواران روز نبرد	سراسیمه شد گنبد لاجورد <sup>۴</sup>
چو هر دو سپه در برابر ستاد	ز ترکان دلیری برون شد چو باد <sup>۵</sup>
به میدان کین روی بنهاد <sup>۶</sup> زود	بگردید بسیار و جولان نمود <sup>۷</sup>
هنرها نمود اندر آن دشت جنگ	خروشان و جوشان چو شرزه پلنگ <sup>۸</sup>

### آمدن بارمان به میدان و جنگ کردن با بیژن و زخم خوردن بارمان به دست بیژن

ز جولان چو پرداخت ترک دلیر <sup>۱</sup>	کشید از جگر نعره ای همچو شیر
پس از نعره گفتا منم بارمان	کسی را ز تیغم نباشد امان <sup>۱۰</sup>
کسی را که باشد به من رای جنگ	بیاید به میدان، کمر بسته تنگ
که تا چون <sup>۱۱</sup> بود گردش روزگار	به کام که گردد درین کارزار
سخن بود آن ترک را در دهن	کز ایران یکی گرد لشکر شکن
جوانی که بُد بیژن گیونام	دلیر و هنرمند با رای و کام <sup>۱۲</sup>
در آمد به میدان یل نامجوی <sup>۱۳</sup>	به کینه سوی بارمان کرد روی <sup>۱۴</sup>
چو دیدش و را بارمان <sup>۱۵</sup> در ستیز	بر او حمله آورد با تیغ تیز
برافراخت شمشیر بر پور گیو	بزد تیغ بر فرق آن گرد نیو <sup>۱۶</sup>
سپر گشت از ضرب <sup>۱۷</sup> تیغش دو نیم	سر تیغ آمد به روی کجیم

- 
- (۱) پ: که در روز (۲) پ: نهادند رو
- (۳) پ: عنان عنان یک صف یکدگر (کذا) و بعد اضافه دارد: «نهان کرده تن را به جوشن همه - ز سر تا به پاکوه آهن همه + زنالیدن کوس و بانگ نفیر - سراسیمه شد عقل برنا و پیر»
- (۴) پ: زگرد سواران روز نبرد - پر از گرد شد گنبد لاجورد
- (۵) پ: دلیران ز ترکان عالی نژاد (۶) پ: آورد زود
- (۷) پ: به میدان بگردید و جولان نمود
- (۸) پ این بیت را دارد: «پس از تفت (کذا عیناً) میدان مردانگی - ز بعد هنرهای فرزانیگی»
- (۹) پ: به میدان بایستاد ترک دلیر (۱۰) پ: بزد نعره گفتا ... که کس را ز تیغم ...
- (۱۱) پ: چگونه بود (۱۲) پ: که او را بدی بیژن گیو نام - که در روز کین بود مرد همام (کذا)
- (۱۳) پ: نامور (۱۴) پ: که بودی ازو ازدها با حذر (۱۵) پ: باسنیز
- (۱۶) پ: بزد بر سرش تیغ آن گرد نیو (۱۷) پ: از زخم

وليکن نيامد ز تيغ<sup>۱</sup> ستم  
 چو بيژن ورا<sup>۲</sup> با چنان ضربديد  
 برآورد شمشير الماس رنگ  
 بزد بيژن آن تيغ تيز آنچنان  
 سپر شد دو نيم و بيفتاد زير  
 سر تيغ بيژن به کتفش رسيد  
 زبيژن چو شد بارمان زخم دار  
 تن بيژن پهلوان را الم  
 خروشي چو شير زبان برکشيد<sup>۳</sup>  
 بر او حمله آورد همچون پلنگ<sup>۴</sup>  
 کز آن تيره شد ديده بارمان  
 بدزدید سر، بارمان دلير  
 برید و از آن خون به ميدان چکيد  
 به ميدان از آن زخم شد بيقرار<sup>۵</sup>

آمدن فرشيد ورد به جنگ بيژن و زخمی شدن او و گريختن از پيش بيژن  
 همی خواست پيچد عنان از نبرد  
 به دستش عمودی چو یک لخت کوه  
 چو ديدش چنان بيژن شيرگير  
 دو نام آور گسرد چون شير نر  
 چو آمد به ميدان، گو رزمخواه  
 دلير جوان بيژن شيرمرد  
 بياويختند آن دو پهلو بهم  
 زبيژن تن ترک<sup>۱۱</sup> آخر بخشست  
 گريزان شد از پيش<sup>۱۲</sup> آن پرستيز  
 که آمد سوی کينه، فرشيد ورد  
 که از ضرب او کوه آمد ستوه<sup>۶</sup>  
 برو حمله آورد برسان شير<sup>۷</sup>  
 یکی حمله کردند<sup>۸</sup> بر یک دگر  
 بشد بارمان سوی توران سپاه  
 درآمد به پیکار فرشيد ورد<sup>۹</sup>  
 هنرها نمودند از بيش و کم  
 به صد محنت از جنگ<sup>۱۱</sup> بيژن بجست  
 بدر برد جان از دم تيغ تيز<sup>۱۳</sup>

آمدن گوزم به ميدان و کشتن بيژن اسب او را و آمدن افراسياب به مدد او  
 دگر نامداری ز توران سپاه  
 بيامد شتابان به آوردگاه<sup>۱۴</sup>

(۱) پ: به تيغ (۲) پ: ازو آن چنان  
 (۳) پ: چو رستم زجان نعره‌ای برکشيد، و بعد اضافه دارد: «برو حمله آورد چون ازدها - کس از تيغ تيزش نيامد رها»  
 (۴) پ: بزد بيژن از تيغ الماس رنگ - نکرد آن سپر نزد تيغش درنگ  
 (۵) پ: به ميدان کين شد ازو بی قرار (۶) پ: که از ضرب آن کوه می شد ستوه  
 (۷) پ: چو ديدش چنان بيژن پهلوان - بر او حمله آورد آن نوجوان (۸) پ: بردند  
 (۹) پ: ... بيژن نامجوی - به سوی هم آورد خود کرد روی (۱۰) پ: خصم  
 (۱۱) پ: از رزم (۱۲) پ: از دست (۱۳) پ: سر خود برون کرد از تيغ تيز  
 (۱۴) پ: دگر نامداری زافراسياب - بيامد به ميدان سر اندر شتاب، و بيت بعد را ندارد

گرزم سپهبد بُد آن کامیاب  
چو آمد به میدان کینه<sup>۱</sup>، گرزم  
چنین گفت تورانی نامور ۱۵۲۵  
نمودی به گردان ما دستبرد  
منم در جهان خویش افراسیاب  
به توران زمین همچو من مرد نیست  
کنم پیکرت را به کوپال نرم  
بدو گفت بیژن که ای پرگراف ۱۵۳۰  
سخن‌های بیهوده در کارزار  
چه نازی به خویشی و پیوند شاه  
اگر نامداری بیارای جنگ  
گرزم این سخن چون بیژن شنید  
که بر کوه گر کوفتی<sup>۸</sup> آن عمود ۱۵۳۵  
به بیژن یکی حمله کرد آن دلیر  
بزد آن چنان گرز کین بر سپر<sup>۱۰</sup>  
ولیکن ز زخمش دلیر گزین  
گرزم آن دلیری<sup>۱۲</sup> زیژن چو دید  
دوم گرز چون زو نشد کارگر ۱۵۴۰  
چو گرز سوم<sup>۱۳</sup> نیز کاری نکرد  
پر از خشم گشت آن دلیر گزین  
برآورد و گفتا که ای شوم تن

که بودی زخویشان افراسیاب  
بیاراست بسا بیژن گویو رزم  
به بیژن که ای بدرگ<sup>۲</sup> خیره سر  
ولی کس زمن گوی مردی نبرد  
دلیر و جهانگیر و با جاه و آب<sup>۳</sup>  
مرا در<sup>۴</sup> جهان کس هم آورد نیست  
تنت را کنم سرخ از<sup>۵</sup> خون گرم  
ز مردان نه نیکوست<sup>۶</sup> آیین لاف  
نیاید به میدان مردی به کار  
چگویی نسب در صف رزمگاه؟  
که میدان کین نیست جای درنگ  
عمودی ز قربوس زین برکشید<sup>۷</sup>  
برون آمدی از دل کوه دود  
سپر بر سر آورد بیژن چو شیر<sup>۹</sup>  
کز آن ضرب خون شد دل نامور  
نگهداشت خود را به بالای زین<sup>۱۱</sup>  
برو ضرب دیگر فرود آورید  
فسرو کوفت گرز دگر نامور<sup>۱۲</sup>  
یکی نعره<sup>۱۵</sup> زد بیژن شیرمرد  
عمود گران را ز قربوس زین<sup>۱۶</sup>  
بگیر از من این گرز خارا شکن<sup>۱۷</sup>

(۱) پ: بیامد به میدان بیژن گرزم  
(۲) پ: پهلو  
(۳) پ: نباشد چو من کس دگر کامیاب  
(۴) پ: به من در جهان، و مصراع اول است  
(۵) ب: در  
(۶) پ: نکو نیست  
(۷) ب: در، ب: قربوس  
(۸) پ: آمدی  
(۹) پ: آن نره شیر  
(۱۰) پ: زد آن گرز از روی کین بر سپر  
(۱۱) پ: نمودی به بیژن عمود گران - که حیران ازو گشت یکسر جهان  
(۱۲) پ: جوانی  
(۱۳) پ: نشد ضرب دیگر روا هم ازو - یکی دیگر آورد آن کینه جو  
(۱۴) پ: به ضرب سیم  
(۱۵) پ: بزد نعره‌ای  
(۱۶) پ: یکی گرز بودش به قربوس زین - کز آن جان نبردی دلیران کین  
(۱۷) پ: برآورد آن کوه خارا شکن - بگفتا بگیر ای دلاور زمن



به زیر سپر شد گرزم دلیر  
 ۱۵۳۵ چو آمد به فرق سرش آن عمود  
 رسید آن عمود یل نامدار  
 تن باره با خاک ره گشت راست  
 بیفتاد ترک دلاور به خاک  
 همی خواست بیژن که ضرب دگر  
 ۱۵۴۰ که از لشکر شاه توران زمین  
 کمانهای چاچی گرفته به چنگ  
 ز<sup>۴</sup>طراف بیژن ببستند راه  
 به فرقش فروگرفت بیژن چو شیر<sup>۱</sup>  
 سر از زخم گرزش بدر برد زود  
 به فرق سر مرکب راهوار<sup>۲</sup>  
 خروشی<sup>۳</sup> از آن نامداران بخاست  
 تنش گشت لرزان زبیم هلاک  
 رساند بر آن<sup>۴</sup> ترک بیدادگر  
 سپاهی درآمد به میدان کین  
 بدو کرده پیوند تیر خدنگ  
 چو زینسان<sup>۵</sup> بدیدند ایران سپاه

### راه بستن افراسیاب بر بیژن و آمدن گیو با لشکر به مدد بیژن

بجنبید گیو دلاور زجای  
 ۱۵۵۵ سپاهی درآمد به میدان کین  
 از آن سو روان گشت افراسیاب  
 وز آن سوی<sup>۱۰</sup> کاوس زرینه کفش  
 زواره، فرامرز و دستان پیر<sup>۱۲</sup>  
 پی کین ترکان نهادند روی  
 دو لشکر پی کینه یک دگر  
 ۱۵۶۰ خروش سواران ایران<sup>۱۵</sup> زمین  
 درافکنده لرزه<sup>۱۷</sup> به دریا و کوه  
 برآمد غوطیل و آوای<sup>۷</sup> نای  
 که لرزید از بیم ایشان زمین<sup>۸</sup>  
 ابا لشکری، همچو دریای آب<sup>۹</sup>  
 روان گشت<sup>۱۱</sup> با کاویانی درفش  
 سپاهی بکردار شیر دلیر<sup>۱۳</sup>  
 برآمد از آن سرکشان<sup>۱۴</sup> های و هوی  
 گرفته به کف گرز و تیغ و تبر  
 هیاهوی مردان توران<sup>۱۶</sup> زمین  
 شده رعد زآواز ایشان ستوه<sup>۱۸</sup>

- (۱) پ: بزیر سپر شد نهان مرد ترک - بدانسان که روبه گریزد زگرگ  
 (۲) پ: چو کوپال آمد فرود از هوا - بزد بر سر مرکب بریها  
 (۳) پ: خروش از دل  
 (۴) پ: بدان پهلوی (۵) پ: به اطراف (۶) پ: جوان را بدیدند  
 (۷) پ: آواز (۸) پ: به میدان برآمد سپاهی عظیم - به کین روی کرده به سوی غنیم (کذا عیناً)  
 (۹) پ: روان گشت از جای افراسیاب - سپاه اندر آمد چو دریای آب (۱۰) پ: پس آنگاه  
 (۱۱) پ: بجنبید (۱۲) پ: دستان سام (۱۳) پ: دلیران لشکر همه خاص و عام  
 (۱۴) پ: از آن انجمن (۱۵) پ: زایل زمین (۱۶) پ: هیاهوی مردان میدان کین  
 (۱۷) پ: فکنده تزلزل  
 (۱۸) پ: دل نامداران شده پرشکوه، و بعد اضافه دارد: «زهر سو سپه شور و فریاد خاست - زمینان یکی داد بیداد خاست»

چکاچاکهای عمود گران  
 زیرق<sup>۲</sup> دم تیغ الماس رنگ  
 فروغ رخ خنجر لاله گون  
 ز آشوب آن عرصه کارزار ۱۵۶۵  
 دلیران ایران به شمشیر تیز  
 بسی نامداران توران سپاه<sup>۵</sup>  
 یکی رزم شد در میان شهبان  
 سه روز اندر آن رزمگه جنگ بود  
 چو خورشید چارم زگنبد بگشت ۱۵۷۰  
 دو لشکر به آرام جای<sup>۹</sup> آمدند  
 زکشته در آن عرصه کارزار  
 فتاده بسی<sup>۱۲</sup> نامداران به خاک  
 شده فارغ از بند<sup>۱۳</sup> طول امل  
 کشیده قدم از سرای حیات ۱۵۷۵  
 دل از دهر فانی بپرداخته  
 ز سوگ دلیران زهر دو سپاه<sup>۱۸</sup>  
 به تورانیان گفت افراسیاب  
 ندارم بیاد این چنین کارزار  
 به میدان سواران ایرانیان ۱۵۸۰  
 چنین گفت پیران به سالار تور

برون برده هوش<sup>۱</sup> از سر سروران  
 جگر آب شد در درون پلنگ  
 ببرد از دلیران<sup>۲</sup> قرار و سکون  
 سراسیمه شد گردش روزگار  
 نمودند<sup>۲</sup> در رزمگه رستخیز  
 بدادند جان اندر آن رزمگاه  
 کز آن<sup>۶</sup> خیره گردید چشم جهان  
 جهان بر دلیران کین<sup>۷</sup> تنگ بود  
 غوطیل آسایش آمد زدهشت<sup>۸</sup>  
 شهبان سوی پرده سرای<sup>۹</sup> آمدند  
 به روی هم افتاده اسب و سوار<sup>۱۱</sup>  
 همه غرقه در خون، همه سینه چاک<sup>۱۲</sup>  
 همه مست<sup>۱۵</sup> و سرخوش زجام اجل  
 توجه<sup>۱۶</sup> نموده به کوی ممات  
 به ملک بقا جایگه<sup>۱۷</sup> ساخته  
 برافلاک می رفت فریاد و آه  
 که تا من نهادم قدم در رکاب  
 ندیده است کس نیز در روزگار<sup>۱۹</sup>  
 تو گویی که هستند شیر ژیان<sup>۲۰</sup>  
 که نبود جهان خالی از جنگ و سور<sup>۲۱</sup>

- (۱) پ: عقل (۲) پ: سر (۳) پ: از دل شان (کذا)  
 (۴) پ: بدادند یاد آن که رستخیز (۵) به کین نامداران، و چند بیت قبل است  
 (۶) پ: که حیران ازو گشت، و چند بیت بیش است (۷) پ: از آن  
 (۸) پ: به روز چهارم از آن رزم جای - کشیدند گردان از آن عرصه پای (۹) پ: آرامگاه  
 (۱۰) پ: پرده سرا (۱۱) پ: به میدان زکشته همه رهگذر - سر و دست و پا بود و خون جگر  
 (۱۲) پ: تن (۱۳) پ: شده غرق خون در غبار هلاک (۱۴) پ: از کار  
 (۱۵) پ: شده جمله سرخوش (۱۶) پ: نموده توجه (۱۷) پ: جای خود ساخته  
 (۱۸) پ: به هر سو (۱۹) پ: ندیدیم گاهی درین روزگار - نبوده نباشد چنین کارزار  
 (۲۰) پ: سواران ایرانیان در میان - که هستند هر یک چو شیر ژیان  
 (۲۱) پ: نباشد جهان بی غم از جنگ و سور

مشو رنجه<sup>۱</sup> خاطر، کزین رنج سخت  
 به کام تو گردد سرانجام تو  
 یکی لشکر آرم ز توران و چین<sup>۲</sup>  
 سر از تن ببریم کاوس را ۱۵۸۵  
 نبیند نشانی کس از زال زر  
 زواره، فرامرز و سام و تخواور  
 سرآریم گیتی به کاوس شاه  
 چو بشنید افراسیاب این سخن ۱۵۹۰  
 که تا گشت ایام دوران پدید  
 به نوعی که خواهی سپه را بساز  
 چو بشنید پیران ز شه این چنین  
 پس آنگه بفرمود پیران پیر  
 نوشتند نامه به هر کشوری  
 که آیند با لشکر اندر شتاب ۱۵۹۵  
 وز آنسوی کاوس با فرهی  
 به گردش نشستند گردان تمام  
 که تا من نشستم به تخت شهی  
 چنین رزمگاهی ندیدم دگر

به فیروزی آرد به ما روی بخت<sup>۲</sup>  
 برآرد ز دوران فلک نام تو  
 نمانم یکی مرد زایران زمین  
 بسوزیم از کین، تن طوس را  
 نماند مر او<sup>۳</sup> را به گیتی اثر  
 نبینند جز مرگ در کارزار<sup>۴</sup>  
 شوی شاه ایران و توران سپاه<sup>۵</sup>  
 به پیران چنین گفت در انجمن  
 جهان همچو<sup>۶</sup> تو نامداری ندید  
 ز گنج و درم سازشان بی نیاز<sup>۷</sup>  
 ثنا خواند بر شاه و کرد آفرین<sup>۸</sup>  
 که آید به درگاه مرد دبیر<sup>۹</sup>  
 به نزدیک هر نامور مهتری<sup>۱۰</sup>  
 به درگاه شاهنشاه افراسیاب<sup>۱۱</sup>  
 نشسته به پرده سرای شهی<sup>۱۲</sup>  
 شهنشه چنین گفت با زال سام<sup>۱۳</sup>  
 زکار جهان یافتم آگهی  
 نه از نامداران شنیدم خبر<sup>۱۴</sup>

- (۱) پ: مکن رنجه (رنج نوشته)  
 (۲) پ: به کین  
 (۳) پ: نماند همان زو  
 (۴) پ: نبیند جز از مرگ زین کارزار  
 (۵) پ: دماري بر آريم زایران سپاه - نباشد به غیر از تو کس پادشاه  
 (۶) پ: به طوری که کس را نباشد نیاز  
 (۷) پ: مثل تو  
 (۸) پ: بفرمود پیران به مرد دبیر - که نامه نویسد به برنا و پیر  
 (۹) پ: به توران زمین هر که باشد سری - بیاید بر شاه یا لشکری  
 (۱۰) پ: به هر جانبی شد فرستاده ای - که آرد یکی مرد آزاده ای  
 (۱۱) پ: ... کاوس با سروران - بپرده درآمد چو شیر زیان  
 (۱۲) پ: نشستند گردان به گردش تمام - چنین گفت کاوس با زال سام  
 (۱۳) بعد از این در پ دو بیت آمده به اینطور: «بسی جنگ کردم به افراسیاب - بدیدم بسی فتنه و پیچ و تاب +  
 ندیدم چنین کینه ور در ستیز - ندیدم چنین جنگ راه گریز»

- ۱۶۰۰ چنین گفت فرخنده دستان که شاه  
چرا غم بود بر دل<sup>۲</sup> شهریار  
دلیران همه خاک پای تواند  
بیاریم گردان ایران زمین  
به توفیق دارنده رهنمای  
گریزان زما<sup>۳</sup> شد بسی شاه تور  
نه آیین عهدش بود نه وفا  
کسی<sup>۴</sup> که عهد و پیمان ندارد نگاه  
بگفتند بسیار با هم سخن  
بفرمود کاوس پس با دبیر  
نوشتند پس نامه پهلوی  
۱۶۰۵ که<sup>۵</sup> زودی بیاید بدرگاه شاه  
مسیحا خبردار<sup>۶</sup> گردید ازین  
بدان تا پی کین افراسیاب  
مسیحا چو بشنید زینسان خبر
- بماناد جاوید با تاج و گاه<sup>۱</sup>  
مبادا جز اعدای شه سوگوار<sup>۲</sup>  
ستاده به فرمان<sup>۳</sup> و رای تواند  
به پیکار سالار توران زمین<sup>۴</sup>  
زدشمن نمایم یک تن بجای  
بدانسان که از شیر درنده، گور<sup>۵</sup>  
نداند بجز رسم جور و جفا<sup>۶</sup>  
نشاید که خوانی ورا پادشاه  
شهنشاه و گردان آن انجمن<sup>۷</sup>  
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر  
به نزدیک هر نامور خسروی<sup>۸</sup>  
کسی کو بود نامور<sup>۹</sup> با سپاه  
که کاوس کی<sup>۱۰</sup> کرد لشکر گزین  
کند روی گیتی چو دریای آب<sup>۱۱</sup>  
دلش شد زاندیشه زیر و زبر

### داستان جهانگیر و رای زدن مسیحا با دختر خود در کار جهانگیر

- ۱۶۱۵ کنون از جهانگیر بشنو سخن  
چنین گفت راوی که چون آن دلیر  
زگفتار داننده مرد کهن<sup>۱۲</sup>  
بپرداخت از شیر، شد شیرگیر<sup>۱۳</sup>

(۱) پ: ... گودرز و دستان به شاه - به تو باد فرخنده تخت و کلاه  
(۲) پ: در دل  
(۳) ب که از شاه باشد جهان برقرار  
(۴) پ: ابر حکم و  
(۵) پ: بیاریم چندان ز ایرانیان + که پیدا نباشد کنار و میان  
(۶) پ: بسی شد  
(۷) پ: ز ما دیده پیچیده در رزم و سور  
(۸) پ: نبیند زمانه ازو جز جفا  
(۹) چنین است عیناً در ب، پ ندارد؛ و ظاهراً «هر آنکس که پیمان ندارد نگاه» بهتر است  
(۱۰) پ ندارد  
(۱۱) پ: فرستاد نامه به هر خسروی - که هر جا که باشد یکی پهلوی  
(۱۲) پ: بزودی  
(۱۳) پ: نامدار سپاه  
(۱۴) پ: مسیحای زاهد خبر شد ازین  
(۱۵) پ: که کاوس شه  
(۱۶) پ: به جای آن، این بیت دارد: «طلب کرد هر جای لشکر روان - که شد جنگ با شاه توران گران (کذا عیناً) و  
بیت بعد را ندارد»  
(۱۷) پ: یکی داستان از جهان کهن  
(۱۸) پ ندارد

به گیتی نبُد کس مر او را همال<sup>۱</sup>  
 شدی خیره از روی او انجمن  
 نگهداشتی آن سپهدار نو  
 زبون ساختی شیر نر را به گرز  
 تن<sup>۲</sup> کوه را نرم کردی به گرز  
 زمردی<sup>۳</sup> به سر داشتی افسری  
 بدانسان که از گرگ، خیل بره  
 که ناگه دهد خویشتن را به باد  
 بدو گفت کای<sup>۴</sup> دختر سرفراز  
 که ناگاه او را بد آید زیخت<sup>۵</sup>  
 از آن غم شود سینه ما فگار<sup>۶</sup>  
 که سازیم دل، فارغ از گفتگوی<sup>۷</sup>  
 زکار جهانگیر یل بی قیاس<sup>۸</sup>  
 سپهدار کاوس لشکرشکن  
 بگیرد جهان را به تیغ و کمند  
 که او باشدش پهلوان سپاه  
 درین کار او را هوادار کیست  
 که پنهان نماند نژاد و گهر  
 برآرد چو جنگال گردد دلیر<sup>۹</sup>  
 خرد بر دل روشنت رهنماست<sup>۱۰</sup>

چو بگذشت بر وی ده و پنج سال  
 زبُن بر بکندی<sup>۱</sup> درخت کهن  
 گرفتگی دُم اسب را گاه دو  
 پلنگ دمان<sup>۲</sup> را گرفتگی چو گور  
 چو افراشتی گاه کین یال و برز  
 به مازندران هر که بودی سری  
 حذر داشتندی ازو یکسره  
 مسیحا در اندیشه او فتاد  
 یکی روز آمد برِ دلنواز  
 بترسم زیهر<sup>۳</sup> جهانگیر سخت  
 زبانی رسد بروی از روزگار  
 یکی چاره باید نمودن بدوی  
 شنیدم<sup>۴</sup> سخن ها ز اخترشناس  
 که گردد به گیتی سرانجمن<sup>۵</sup>  
 شود نام او در زمانه بلند<sup>۶</sup>  
 فرستم ورا پیش کاوس شاه  
 چه گویی و تدبیر این کار چیست<sup>۷</sup>  
 چنین گفت دخت گزین<sup>۸</sup> با پدر  
 شود عاقبت بچه شیر، شیر  
 بکن هر چه دانی که او را سزااست  
 ۱۶۲۰  
 ۱۶۲۵  
 ۱۶۳۰  
 ۱۶۳۵

- (۱) پ: چو عمرش درآمد به سال سپنج- نبودی چو او در سرای سپنج  
 (۲) پ: فکندی به مردی  
 (۳) پ: زبان، مصراع دوم است  
 (۴) پ: سرکوه  
 (۵) پ: به مردی، و پیش ازین اضافه دارد: «رخش همچو خورشید تابنده بود- مه چارده پیش او بنده بود»  
 (۶) پ: ای (۷) پ: زکار  
 (۸) پ: که او را درآید بلایی زیخت  
 (۹) پ: شود سینه ما و تو زآن فکار  
 (۱۰) پ: که سازیم فارغ دل از کار اوی  
 (۱۱) در ب: شنید سخن ها، (م) افتاده  
 (۱۲) پ: که گردد فراوان ز دوران قیاس  
 (۱۳) پ: که پور تو باشد سرانجمن  
 (۱۴) پ: کنون در جهان نام گشته بلند  
 (۱۵) پ: چه گویی تو و فکر این کار چیست  
 (۱۶) پ: آن دلریا با پدر  
 (۱۷) پ: شود نیز جنگال گرگ دلیر  
 (۱۸) پ: به اندیشه کار او را سزااست- چنان کرد باید که دل را رواست

مسیحا به دختر چنین گفت باز  
 جز ایزد که داند کسی سرنوشت  
 ولی آنچه دانم به تدبیر و هوش  
 شنیدم که کاوس و افراسیاب ۱۶۴۰  
 پی رزم بنشسته در ملک ری  
 در آن انجمن همچو این<sup>۶</sup> مرد نیست  
 گر این نامور گرد فرخنده پی  
 بسبندد بر شاه ایران کمر  
 بگیرد جهان را به تیغ و کمند ۱۶۴۵  
 چو پور تو گردد سرانجمن<sup>۱۰</sup>  
 مسیحا چو گفت این سخن ها بدوی<sup>۱۱</sup>  
 بدو گفت کای باب با عقل و هوش<sup>۱۲</sup>  
 چگونه فرستیش سوی سپاه  
 بگفتا که جمعی کنم همراهش ۱۶۵۰  
 کنم<sup>۱۳</sup> شاه را واقف از کار اوی  
 مسیحا به دختر چو گفت این سخن  
 جهانگیر را نزد خود خواند پیر  
 یکی نکته دانم ز دانشوران  
 یل نامور گفت کای نیک رای ۱۶۵۵  
 بگو آنچه دانی که رایت نکوست  
 مسیحا بدو گفت کاختر شناس

پناهام به دارنده بسی نیاز<sup>۱</sup>  
 چه گوید کس از بهر<sup>۲</sup> هر خوب و زشت  
 تو را گویم اینک به من دار گوش<sup>۳</sup>  
 که هستند شاهان<sup>۴</sup> با جاه و آب  
 بریده<sup>۵</sup> دل از رامش و جام می  
 به میدان وراکس هم آورد نیست  
 فرستم به نزدیک کاوس کی<sup>۷</sup>  
 به مردی<sup>۸</sup> برآرد به خورشید سر  
 کند در جهان نام رستم بلند<sup>۹</sup>  
 به کام تو گردد جهان کهن  
 برافروخت رخسار آن ماهروی  
 نهادم به گفتارورای تو گوش  
 که او خود نداند همی روی راه؟  
 کزاین جا رسانند<sup>۱۲</sup> بایران شهنش  
 شود شاه ایران هوادار اوی  
 بگفت آن پری آنچه<sup>۱۵</sup> دانی بکن  
 بدو گفت کای<sup>۱۶</sup> سرور بی نظیر  
 بگویم ترا گر نیاید گران  
 نباشد ترا جز خرد رهنمای<sup>۱۷</sup>  
 به گیتی ندارم کسی جز تو دوست  
 خبر داد<sup>۱۸</sup> بر من ز روی قیاس

- (۱) پ: مسیحا بدو گفت کای دلگشای - خداوند عالم بود رهنمای  
 (۲) پ: از مهر و هر  
 (۳) پ: وئی هر چه گویم ابا عقل و هوش - بگویم ترا سوی من دار گوش  
 (۴) پ: جاه و جناب (کذا)  
 (۵) پ: بکنده  
 (۶) پ: کس چو این مرد نیست  
 (۷) پ: نباشد چو او پهلوانی دلیر - ببینی تو کردار این نره شیر  
 (۸) پ: بر مردی  
 (۹) در پ: مصراعها مقدم و مؤخر است  
 (۱۰) پ: شود این دلاور سرانجمن  
 (۱۱) پ: چو گفت این سخن ها مسیحا بدوی  
 (۱۲) پ: بگفتا که چیزی تو دانی زاوش (کذا)  
 (۱۳) پ: رساند  
 (۱۴) پ: کند  
 (۱۵) پ: هر چه دانی  
 (۱۶) پ: ای  
 (۱۷) پ: یل نامور گفت کای نیک باب - حدیث که باشد سراسر جواب  
 (۱۸) پ: با من

دلیران عالم شوندت غلام  
جهانجوی کاوس فرمان روا<sup>۱</sup>  
شوی سرفراز همه انجمن  
تو را جمله یارند و خویش<sup>۲</sup> و تبار  
هوای<sup>۳</sup> دل و رهنمای تو چیست  
بدو گفت<sup>۴</sup> ای باب با عقل و هوش  
که باشد مرا در زمانه پدر؟  
بدو گفت ای نامور پهلوان  
که مشهور<sup>۵</sup> عالم شد از پردلی  
شویدم سوی باب خود رهنمون  
روان گشت روزی زبهر شکسار  
دگر روی آن نامور کس ندید  
که او هست از تخمه پور زال  
در شادمانی به دل برگشاد  
که هر کس که داری صغیر و کبیر<sup>۶</sup>  
شتابم به نزدیک کاوس کی<sup>۷</sup>  
زبهرش سراسر مهیا نمود<sup>۸</sup>  
زبهر جهانگیر چونین سزید<sup>۹</sup>  
که مثلش نبودى به هیچ انجمن  
پسندید او را و شادی گزید  
بخواندی<sup>۱۰</sup> ورا کوه پیکر به نام

که دوران به کام تو گردد تمام  
بر شاه ایران فرستم تو را  
چو<sup>۱۱</sup> در خدمت شاه سازی وطن  
همه پهلوانان زابل دیار  
چه گویی به من فکر و رای تو چیست  
جهانگیر چون این سخن کرد گوش  
نخستین به من گو نژاد و گهر  
چو بشنید عابد از آن نوجوان<sup>۱۲</sup>  
پدر با شدت رستم زابلی  
بگفتا کجا رفت بابم کنون  
بدو گفت بابت به دریاکنار  
نشانی نیامد دگر زو<sup>۱۳</sup> پدید  
جهانگیر چون گشت<sup>۱۴</sup> واقف ز حال  
بسی شادمان شد زاصل و نژاد  
چنین گفت پس با مسیحای پیر  
به من ساز همراه تا سوی ری  
چو بشنید عابد ز چیزی که بود  
یکی اسب رهوار پیش آورد  
چه گویم زاوصاف آن باره من  
چو آن مرکب کوه پیکر بدید  
بدو راست کردند<sup>۱۵</sup> زین و لجام

۱۶۶۰

۱۶۶۵

۱۶۷۰

۱۶۷۵

- (۱) پ: که باشی ابر شاه فرمان روا  
(۲) پ: که در  
(۳) پ: خویش تبار، پ: پیش از این اضافه دارد: «گریزان شود از تو سالار تور - ز رزم تو آید به کارش قصور»  
(۴) پ: حدیث دل (۵) پ: چنین گفت (۶) پ: چو بشنید زاهد حدیث جوان  
(۷) پ: که مختار (۸) پ: زآن (۹) پ: به غلط: گفت  
(۱۰) پ: روم جانب ملک کاوس کی  
(۱۱) پ: که آنچه بود از قلیل و کثیر  
(۱۲) پ: به خان مسیحا ز چیزی که بود - زبهر جانجو مهیا نمود  
(۱۳) پ: چنان چون سزید  
(۱۴) پ: آورد، و مصراع دوم است  
(۱۵) پ: بخواندش، و بعد اضافه دارد: «ز رستم یکی جوشن زرنگار - بماند از دلاور به روز شکار»

کشیدند<sup>۱</sup> آن را به نزدیک اوی  
 ۱۶۸۰ کمانی و یک چوبه تیر خدنگ  
 مسیحا بدو داد و گفت ای پسر  
 بدادش<sup>۲</sup> یکی تیغ الماس رنگ  
 بدان نامدار جوان داد و گفت  
 تو را بخت و دولت هوادار باد  
 از آن شادمان شد یل نامجوی  
 که رستم همی داشتی روز جنگ  
 تو را هست این یادگار از پدر  
 که بودی سزاوار آن تیز چنگ  
 ابا بخت فیروز باشی تو جفت<sup>۳</sup>  
 جهاندار داور تو را یار باد<sup>۴</sup>

### روان شدن جهانگیر به سوی ری و رسیدن بر طلایه افراسیاب

#### و جنگ کردن با ایشان و گریختن طلایه و رفتن به نزدیک افراسیاب

۱۶۸۵ برون شد زمازندران پهلوان  
 زبوشیدنی‌ها و از خوردنی  
 نهادند رخ جانب ملک ری  
 سخن مختصر، آن دلیران<sup>۵</sup> ز راه  
 بُدندی طلایه ز توران گروه  
 ۱۶۹۰ جهانگیر و یاران در آن تیره شب  
 یکی حمله کردند ترکان ز راه  
 بزد دست و تیغ از میان برکشید  
 یکی را به تیغ و یکی را به تیر  
 دو صد مرد نامی از ایشان فکند  
 ۱۶۹۵ طلایه گریزان شد از پیش اوی  
 به همراه<sup>۶</sup> دوصد نامدار جوان  
 ببردند چیزی که بُد بُردنی  
 به درگاه کاوس فرخنده پی<sup>۷</sup>  
 رسیدند در شب به توران سپاه  
 بگشتند بر جانب دشت و کوه<sup>۸</sup>  
 بدیشان رسیدند بر بسته لب<sup>۹</sup>  
 جهانگیر یل چون بدید آن سپاه<sup>۱۰</sup>  
 بکردار آتش زجا بردمید<sup>۱۱</sup>  
 همی کشت آن نامدار دلیر<sup>۱۲</sup>  
 به شمشیر تیز و به گرز و کمند<sup>۱۳</sup>  
 بگردید از ره، گو نامجوی

(۱) پ: بیاورد (۲) پ: مسیحا یکی

(۳) پ: بدان نامور نوجوان داد و گفت. که با فتح و اقبال باشی تو جفت

(۴) پ: بروزین سفر نه شود کار تو. خداوند گیتی نگه‌دار تو

(۵) پ: رح آورد گرد جوان سوی ری - که آید به نزدیک کاوس کی

(۶) پ: بدید آن طلایه ز ترکان گروه - همی گشت ...

(۷) پ: بدیشان رسیدند در تیره شب - سراسر ز گفتار بر بسته لب

(۸) پ: جهانگیر آن سرور رزمخواه

(۹) پ: چو آتش بدان قوم توران رسید

(۱۰) پ: همی گشت ز آن خیل برنا و بیر

(۱۱) پ: که بودند هر یک به بالا بلند

(۱۲) پ: رفیقش

(۱۳) پ: جماعت



بیامد میان دو لشکر فرود  
چو یاران<sup>۲</sup> بدیدند آن دستبرد  
به کاری عجب دست افراختی  
تن لشکر شاه توران به خاک  
بیاید ز توران سپه، لشکری<sup>۳</sup>  
ببرند سر جمله ما<sup>۴</sup> را ز تن  
پی سود بستیم ازین ره میان  
به یاران<sup>۵</sup> چنین گفت آن نامدار  
اگر شاه ایران و توران به جنگ  
گر از آمدنشان جوی غم خوریم<sup>۶</sup>  
به فرّ جهاندار جان آفرین  
نبینید از شاه توران ستم  
به یاران خود آن یل نامجوی  
تسلّی نشد ز آن سخن ها کسی

همی داد نیکی دهش را درود<sup>۱</sup>  
بگفتند با وی که ای شیرگرد<sup>۲</sup>  
سر ما<sup>۳</sup> و خود رایگان باختی  
فکندی و سازند ما را هلاک<sup>۴</sup>  
که هر یک بود بهتر<sup>۵</sup> از دیگری  
نیاییم جز خاک تیره<sup>۶</sup>، کفن  
کنون سود ما گشت یکسر زیان<sup>۷</sup>  
مدارند اندوه این<sup>۸</sup> کارزار  
بیایند زی<sup>۹</sup> ما چو شیر و پلنگ  
به میدان مردی ز زن کمتریم  
به اقبال کاوس با داد و دین<sup>۱۰</sup>  
نگردد شما را سر موی کم<sup>۱۱</sup>  
فرو خواند زینسان بسی گفتگوی<sup>۱۲</sup>  
که دلها هراسنده بودی<sup>۱۳</sup> بسی

### رسیدن طلایه پیش افراسیاب و خبر دادن از کار جهانگیر

چو خورشید سرزد ز دریای نور  
ز ناگه<sup>۱</sup> طلایه درآمد ز راه  
که از جانب کوه مازندران  
بفرتیم نزدیک ایشان ز راه

نشسته به خرگاه خود شاه تور  
ببوسید روی زمین پیش شاه  
گروهی رسیدند پیر و جوان  
گمان زآنکه هستند ایران سپاه<sup>۲</sup>

- (۱) پ: نهادند آنجا متاعی که بود  
(۲) پ: شیرمرد، و مسامحه در قافیه غالباً دارد که نسخه خطی تغییر داده است  
(۳) پ: سر و مال  
(۴) پ: فکندی و کردی تو ما را هلاک  
(۵) پ: سحر که بیاید به ما لشکری  
(۶) پ: خاک و جز خون  
(۷) پ: بیستیم از بهر سود این میان - پی سود ما گشت سرها زیان  
(۸) پ: برتر  
(۹) پ: بربود  
(۱۰) پ: بربود  
(۱۱) پ: بربود  
(۱۲) پ: بربود  
(۱۳) پ: بربود  
(۱۴) پ: بربود  
(۱۵) پ: بربود  
(۱۶) پ: بربود  
(۱۷) پ: بربود  
(۱۸) پ: بربود  
(۱۹) پ: بربود  
(۲۰) پ: بربود

- در آن قوم بُد یک جوان دلیر  
 سوی جنگ ما آمد آن نامدار ۱۷۱۵  
 به شمشیر و کویال و زخم درشت<sup>۲</sup>  
 چو با او ندیدیم روی ستیز  
 گریزان به نزدیک شاه آمدیم  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 کروی زره را بفرمود شاه ۱۷۲۰  
 دلیران شمشیرزن ده هزار  
 شتابد به پیکار آن پهلوان  
 کروی زره گفت با شهریار  
 روم من سوی آن جوان دلیر  
 کروی این سخن گفت و برپای خاست ۱۷۲۵  
 پی کین روان کرد لشکر چو باد  
 چو توران سپه اندر آمد به تنگ  
 که آمد سپاهی ز تورانیان  
 جهانگیر یل اندر آمد به اسب  
 چو نزد دلیران توران رسید ۱۷۳۰  
 یکی نعره زد آن دلاور چو شیر  
 پس از نعره گفت آن یل نامجوی  
 نـدارید آرم از خسویشتن  
 به میدان کین جنگجوی آمدید  
 نمایم شما را یکی رزمگاه ۱۷۳۵  
 جهانید باره به میدان جنگ
- به قامت چو سرو و به هیکل چو شیر<sup>۱</sup>  
 به دستش یکی تیغ زهر آبدار<sup>۲</sup>  
 دو صد پهلوان را به یک حمله کشت  
 زبیشش نهادیم رخ در گریز  
 شکسته دل و دادخواه آمدیم  
 برو تازه شد رنج‌های کهن  
 که تا برگزیند ز توران سپاه  
 همه در خور کوشش و کارزار  
 ببندد برو یال آن نوجوان  
 که دل را درین کار رنجه مدار  
 سر و یال او اندر آرم به زیر  
 برون رفت و کار سپه کرد راست  
 به جنگ جهانگیر یل رخ نهاد  
 خبر شد سوی پهلوی تیز جنگ  
 پی کین، همه تنگ بسته میان  
 به میدان روان شد چو آذرگشسب  
 بکردار شیر زیان بردمید<sup>۳</sup>  
 سر ره بدیشان گرفت آن دلیر  
 به ترکان که ای قوم بی آبروی<sup>۴</sup>  
 که چندین سپه، بهر یک رزم زن  
 بدین<sup>۵</sup> تندی و های و هوی آمدید  
 که گویند زین رزمگه، سال و ماه  
 خروشان و جوشان چو شرزه<sup>۶</sup> پلنگ<sup>۷</sup>

(۱) پ: در آن قوم هست آن یکی نامدار - که باشد قدش بر مثال چنار

(۲) پ: ... آن برستیز - بدستش یکی آبگون تیغ نیز

(۳) پ: همی زد به شمشیر و زخم درشت و ۱۳ بیت بعد را ندارد

(۴) پ: پس از نعره گفتا که ای قوم کین - چرا سوی من آمدید این چنین

(۵) پ: چو شیر و پلنگ

(۶) پ: ندارد

(۷) پ: برین

بگفت ای دلیران تورانیان  
 در این جا پی کین و جنگ آمدید  
 به میدان من روی آرید زود  
 ز ترکان گوی<sup>۲</sup> بود ابلق نام  
 به سوی جهانگیر آمد چو باد  
 اگر چه جوانی و فرزانه‌ای  
 که کینه نمایی به افراسیاب  
 فرود آی زین مرکب راه جوی  
 کزین جایگه نزد شاهت برم  
 گناهی که کردی بخوام ازوی  
 نگفتش جواب سخن پهلوان  
 گرفتش کمر بند و از زین بکند  
 که ابلق، چل گز شد اندر هوا  
 کشید از میان نامور، تیغ تیز  
 چنان تیغ تیزش بزد بر میان  
 چو دیدند آن لشکر این دستبرد<sup>۳</sup>  
 در ایران و توران چو این مرد نیست  
 کروی زره ضرب دستش چو دبد  
 دگر ره زگردان تورانیان  
 همانا سرآمد شما را زمان<sup>۱</sup>  
 خرامان به کام نهنگ آمدید  
 که بندم<sup>۲</sup> همه راه گفت و شنود  
 که بودی گه جنگ، مرد تمام  
 بدو گفت ای گُرد<sup>۲</sup> پهلوان زاد  
 ولی از ره عقل بسیگانه‌ای  
 بر آتش تن خویش سازی کباب  
 بیا نزد من ای گو جنگجوی<sup>۵</sup>  
 بدان نامور بارگاهت<sup>۶</sup> برم  
 فزاید ترا نزد شه آبروی<sup>۷</sup>  
 برش راند مرکب چو شیر زیان<sup>۸</sup>  
 برانداختش<sup>۹</sup> سوی چرخ بلند  
 وز آنپس که آمد فرود از سما<sup>۱۰</sup>  
 بیامد<sup>۱۱</sup> به نزدیک او پرستیز  
 که شد پیکرش پاره چون پرنیان<sup>۱۲</sup>  
 بگفتند اینک سپهدار گُرد  
 زگردان کس او را هم آورد نیست<sup>۱۳</sup>  
 زکینه دو لب را به دندان گزید<sup>۱۵</sup>  
 دلیری بیامد کسمر بر میان<sup>۱۶</sup>

(۱) پ: بگفت ای دلیران توران گروه - شما همچو کاهید و ما همچو کوه  
 (۲) پ: یکی نامور بود (۳) پ: مازندران نژاد (۴) پ: تندخوی (۵) پ: پیشگاهت  
 (۶) پ: بود نزد شاهت بسی آبروی (۷) پ: در آمد بزد همچو شیر زیان  
 (۸) پ: درانداختش (۹) پ: که مقدار چل گز شد اندر هوا - چو ابلق آمد فرود از سما  
 (۱۰) چو آمد، و مصراع اول است  
 (۱۱) پ: بزد بر میانش گو نامدار - که کردش دو نیمه پسان خیار  
 (۱۲) پ: چو دیدند زو خلق آن دستبرد، و بعد اضافه دارد: «پسان سهی سرو بالای او - به گردی چنان نیست  
 همتای او» (۱۳) پ: به ایران و توران چو او ... زگردان بدو کس ...  
 (۱۴) پ: چو ضربش بدید آن کروی زره - بشد خون ازو در گلویش گره، و بعد این بیت است: «زگردان نبودش  
 مردی دگر - درآید به میان آن نامور» و در ب با اختلاف هفده بیت بعد آمده  
 (۱۵) پ: زگردان ترکان دلیر سپاه - در آمد به میدان آن کینه خواه  
 (۱۶)

بستندید و گفتا که ای خیره مرد<sup>۱</sup>  
 جوانی بکشتی زتورانیاں  
 هم اکنون پی کین آن رزم زن  
 بگفت این و بر پهلوان حمله کرد  
 جهانگیر تیغ از میان برکشید ۱۷۶۰  
 بلرزید ز آواز<sup>۲</sup> او کوهسار  
 سپر بر سر آورد ترک<sup>۳</sup> دلیر  
 زدش آن چنان تیغ کین بر سپر  
 به یک ضرب آن پهلو کامیاب ۱۷۶۵  
 ز فرق سرش تا به قربوس<sup>۴</sup> زین  
 یکی دیگر آمد به میدان اوی  
 چو گنجشک بر کند سر از تنش  
 به کوپال، گردی دگر کرد نرم  
 بزد خویشان را به توران سپاه  
 شما را اجل سوی ما<sup>۵</sup> ره نمود ۱۷۷۰  
 بسی نامداران والا گهر  
 چو دید آن دلیری کروی زره  
 زگردان نبودیش مردی دگر  
 بگفتا بدو رزم کردن خطاست

ندیده زدور جهان، گرم و سرد  
 که بودی نژادش ز تخم مهان<sup>۶</sup>  
 به خنجر ببرم سرت از بدن<sup>۷</sup>  
 به ابر اندر آورد گرد نبرد<sup>۸</sup>  
 خروشید و چون ازدها بردمید<sup>۹</sup>  
 تو گفתי بفزید ابر بهار  
 جهانگیر یل اندر آمد چو شیر<sup>۱۰</sup>  
 که کردش دو نیمه چو شق القمر<sup>۱۱</sup>  
 ببرید آن خود فولاد ناب<sup>۱۲</sup>  
 دو نیمه شد و شد نگون بر زمین  
 گرفت آن دلاور گریبان اوی  
 به خون غرقه گردید پیراهنش  
 نبودش گه کینه آرم و شرم  
 بگفت ای سواران بی رسم و راه<sup>۱۳</sup>  
 به باد فنا رفتان تار و پود  
 بینداخت از زین گو نامور  
 به ابرو زد از خشم و کین<sup>۱۴</sup> صد گره  
 که تازد به میدان آن پره ر<sup>۱۵</sup>  
 تن اندر هلاکت نهادن خطاست<sup>۱۶</sup>

(۱) پ: بدو گفت ای جنگجو خیره مرد

(۲) پ: سرت را ببرم چنان از بدن - که گرید بر احوال تو مرد و زن

(۳) پ: وز آن پس سوی پهلوان ... به میدان بر آورد ...

(۴) پ ندارد

(۵) پ: از آواز، و مصرع دوم است

(۶) پ: آن پرستیز

(۷) پ: که بیرون برد سر ز شمشیر نیز

(۸) پ: بزد بر سرش تیغ خویش زد - که از تیغ او گشت شق سرش خود (کذا عیناً)

(۹) پ: ب: ز ضرب دوم تیغ آن کامیاب - دو نیمه شد آن خود پولاد ناب (۱۱) پ: قربوس

(۱۰) پ: بزد خویشان را بر آن بردلان - چنین گفت ای بی خبر جاهلان (۱۲) پ: من

(۱۱) پ: از خشم و کینه گره (۱۳) رک حاشیه ۵ ص ۱۰۰

(۱۲) پ: که این مرد در کار کین ازدهاست

- ۱۷۷۵ بیچید روی از گو نامور  
کروی زره<sup>۲</sup> شد گریزان به راه  
گریزان بیامد<sup>۴</sup> بر شاه تور  
بدو گفت افراسیاب ای کروی  
چرا در هزیمت شدی زآن جوان  
کروی زره گفت کای شهریار  
۱۷۸۰ زسهراب و رستم فزوتتر به یال<sup>۸</sup>  
به میدان کین است شرزه<sup>۹</sup> پلنگ  
برافکند ابلاق را بر هوا  
بجز نامور شاه توران زمین
- بگفتا ازین نوجوان الحذر<sup>۱</sup>  
پراکنده گشتند توران<sup>۳</sup> سپاه  
از آن رزمگه دیده<sup>۵</sup> جانش قصور  
ازین پهلوانت چه آمد به روی؟  
زبهر چه گشتی چنین ناتوان<sup>۶</sup>  
بود آن دلاور یکی نامدار<sup>۷</sup>  
زبوند نزدش فرامرز و زال  
سر مردم از تن کند گاه جنگ  
که شد خیره زافکندنش دیده<sup>۱۰</sup> ها  
هم آورد او نیست کس روز کین<sup>۱۱</sup>

#### خشم کردن افراسیاب بر کروی زره و درخواست هومان کروی زره را از افراسیاب

- ۱۷۸۵ چو افراسیاب این سخن گوش کرد  
بدو گفت ای بدرگ<sup>۱۲</sup> خیره سر  
یکی کودک نورسیده به رزم  
چو دیدی مراو را گه داروگیر<sup>۱۵</sup>  
بگویم که اکنون سرت را زتن  
به هومان چنین گفت افراسیاب  
۱۷۹۰ برو سر ببر از کروی زره  
بدو گفت هومان که ای شهریار
- ازین<sup>۱۳</sup> گفته خون در دلش جوش کرد  
که از بیم او شد ترا خون جگر  
ندیده به گیتی بجز<sup>۱۴</sup> جای بزم  
گریزان شدی همچو<sup>۱۶</sup> روباه پیر  
ببرند نزدیک این انجمن  
که ای نامور<sup>۱۷</sup> پهلو کامیاب  
کزو گشت خون در دل من گره  
چنین است هنگامه کارزار<sup>۱۸</sup>

(۱) پ: بیچید از وی یل نامور - کزین نوجوان الحذر الحذر  
(۲) در پ غالباً «کروی زره» نوشته  
(۳) پ: ترکان سپاه  
(۴) پ: کروی زره شد  
(۵) پ: یافت  
(۶) پ: گریزان چرا آمدی زین جوان - چرا زو شدی این چنین ناتوان  
(۷) پ: بدو گفت ای نامور شهریار - یکی نوجوان باشدی چون منار  
(۸) پ: زیال  
(۹) پ: همچو شیر و پلنگ  
(۱۰) پ: از کار او چشم ما  
(۱۱) پ: که منلش نباشد کسی زین سپاه - مگر نامور شاه توران سپاه (عیناً و ظ: زآن سپاه، در مصراع اول)  
(۱۲) پ: از آن  
(۱۳) پ: ای بی خرد  
(۱۴) پ: زآیین رزم (کذا)  
(۱۵) پ: چو دیدی مراو را ز تو رفت ویر  
(۱۶) پ: زآن چو روباه پیر  
(۱۷) پ: که ای پهلو سرور کامیاب  
(۱۸) پ: روزگار

یکی را شود نام مردی بلند<sup>۱</sup>      به نزدیک شاهان شود ارجمند  
 یکی نام مردیش آید به ننگ<sup>۲</sup>      سرش را درآرد جهان زیر سنگ  
 ۱۷۹۵ کسروی زره را ببخشا به من      مکن خوار او را درین انجمن<sup>۳</sup>  
 بسبخشید افراسیابش بدوی      وز آن پس بدو گفت کای<sup>۴</sup> نامجوی  
 برو نزد این کودک نورسید      که آمد میان دلیران پدید  
 بهر نوع دانی گنش<sup>۵</sup> یار خویش      بیارش بر من به آیین و کیش

### فرستادن افراسیاب هومان را برای آوردن جهانگیر و رفتن هومان

به نزد جهانگیر و سخن گفتن با او و بردن به همراه خود در پیش افراسیاب  
 برون رفت هومان ز نزدیک شاه      بشد تا بر<sup>۶</sup> آن یل رزم خواه  
 ۱۸۰۰ چو چشم دلاور به هومان فتاد      گره زد به ابرو، گو شیرزاد<sup>۷</sup>  
 چنین گفت از من چه خواهی بگوی      چرا آمدی نزد من پویه پوی<sup>۸</sup>  
 بدو گفت هومان که ای پهلوان      فرستاده هستم<sup>۹</sup> ز شاه جهان  
 درودت رساند شه افراسیاب      چنین گوید آن شاه با جاه و آب<sup>۱۰</sup>  
 چرا جنگ جویی به تورانیان      چرا بستی از کین ترکان میان<sup>۱۱</sup>  
 ۱۸۰۵ ترا کینه و جنگ با ما ز چیست      نگویی که این فتنه از بهر کیست<sup>۱۲</sup>  
 مجو کینه با لشکر من دگر<sup>۱۳</sup>      بیا سوی من ای یل نامور  
 دلیران که کشتی تو از لشکرم      به یزدان کز آنها نه یاد آورم<sup>۱۴</sup>  
 نه از کینشان کینه جویم به تو<sup>۱۵</sup>      نه زایشان<sup>۱۶</sup> حکایت بگویم به تو

- 
- (۱) پ: یکی خُرد زو نام گردد بلند  
 (۲) پ: مکن بیش زین خوار در انجمن  
 (۳) پ: بهر نوع باشد بکن یار خویش  
 (۴) پ: بدو گفت برگو چه خواهی بگوی - که گشتی چنین سوی من پویه پوی  
 (۵) پ: آیم  
 (۶) پ: همی گویدت ای یل کامیاب  
 (۷) پ: چرا جنگ جویی به من این چنین - به پیش آوری رسم و آیین و کین  
 (۸) پ: ندارد  
 (۹) پ: مرو بیش زین راه کینه دگر، و مصراع دوم است، و بعد ازین بیت اضافه دارد: «مکن با سپاهم ازین بیش  
 جنگ - سر ما و خود را میاور به ننگ»  
 (۱۰) پ: که از کینشان کین نجویم ز تو  
 (۱۱) پ: با پاک ایزد قسم می خورم  
 (۱۲) پ: سخن را حکایت نگویم ز تو، ب: نه ایشان، و اشتباه است

چو آیی به خوبی به درگاه من  
 ۱۸۱۰ تو را بر سپه پهلوانی دهم  
 بسی گفت هومان بدینسان سخن  
 برفتند نزدش رفیقان تمام<sup>۲</sup>  
 به شاهان ستیزه نمودن خطاست  
 مکن با شاهان ای دلاور ستیزه<sup>۳</sup>  
 ۱۸۱۵ کنون بشنو<sup>۴</sup> از ماکه یار توایم  
 زفرمان شاهنشاه افراسیاب  
 سپاهش گرفتند پیرامنت  
 جهانگیر زان همرها داشت شرم  
 به همراه<sup>۵</sup> هومان، جوان دلیر  
 سرت بر فرازم به هر<sup>۱</sup> انجمن  
 به ملک جهان کامرانی دهم  
 نشد نرم دل، پهلو پیلتن<sup>۲</sup>  
 بگفتند کای سرور نیک نام  
 زفرمانشان<sup>۳</sup> سرکشیدن خطاست  
 وزن پنجه خویش<sup>۴</sup> بر تیغ تیز  
 رفیق ره و غمگسار توایم  
 مکش سر، تو ای پهلو کامیاب<sup>۵</sup>  
 به خواری<sup>۶</sup> میفکن در ایشان تنت  
 زگفتار ایشان دلش گشت نرم<sup>۷</sup>  
 سوی شاه توران روان شد چو شیر

آوردن هومان جهانگیر را در بارگاه افراسیاب و پرسیدن افراسیاب نام و نشان او

و سخن گفتن با او درباره جنگ ایرانیان و پاسخ دادن جهانگیر افراسیاب را  
 ۱۸۲۰ رسیدند چون در میان سپاه  
 چو دیدند گردان توران زمین  
 بگفتند کاین نوجهاندار کیست  
 به باغ زمانه که کشت این نهال  
 چنین یال و بازو و این فر و شان  
 خروشی برآمد زجان سپاه<sup>۱۲</sup>  
 برو یال آن پهلوان گزین  
 چنین پهلو نامبردار کیست<sup>۱۳</sup>  
 که چونین ندیده است چشم خیال<sup>۱۴</sup>  
 نباشد جز از تخمه سرکشان<sup>۱۵</sup>

(۱) پ: درین انجمن (۲) پ: روانشد دل نامور نرم زو (کذا عیناً)  
 (۳) پ: رفیقان به نزدیک او شد تمام (۴) پ: بفرمانشان، پ: بفرمان شه سرکشی نارواست  
 (۵) پ: مکن بیش با شهنشه ستیز (کذا) (۶) پ: با (۷) پ: به ما رحم آور  
 (۸) پ: برو نزد او هر چه گوید بکن - حدیث شه تور را رد مکن (۹) پ: میفکن به خواری  
 (۱۰) پ: دلش زان سخن هایشان گشت نرم (۱۱) پ: به همراه و یسه جوان دلیر  
 (۱۲) پ: چو هومان درآمد میان سپاه - خروشی برآمد زدرگاه شاه، و به جای بیت بعد دارد: «خلایق به درگاه او  
 سر نهاد - به وصفش همه کس زبان برگشاد»  
 (۱۳) پ: که این سرو آزاد از باغ کیست - چنین خوبرو مهتر از تخم کیست  
 (۱۴) پ: درون این جهانی که کشت این نهال - ندیده بر این گونه ای ماه و سال (عیناً)  
 (۱۵) پ: به جای آن دارد: «بهر جا که باشد چنین سروی - نهجید کس از نامداران سری»

- ۱۸۲۵ همه لشکر شاه توران زمین نمودند با هم نزدیک و دور<sup>۲</sup> چو آمد به نزدیک افراسیاب چو چشم شهنشاه توران زمین<sup>۴</sup> یکی نوجوان دید<sup>۶</sup> در انجمن
- ۱۸۳۰ چو سامش برو بازو و یال بود دل شاه توران ازو شاد شد تواضع نمودش بسی شاه و گفت زدیدار تو شادمان شد دلم به نزدیک صف<sup>۹</sup> جای دادش روان
- ۱۸۳۵ شهنشاه گفتا چه نامی بگوی بگفتا جهانگیر دان<sup>۱۱</sup> نام من زنامش دل شاه توران زمین بپرسید<sup>۱۳</sup> پس نامور شهریار جهانگیر گفت ای شه نامور بگفتا مسیحا که باشد بگوی
- ۱۸۴۰ که پیری است آن مرد گوشه نشین<sup>۱۶</sup> زحالش شهنشه چو آگاه شد وزآن پس بفرمود تا خوان نهند
- بر آن نامور خواندند آفرین<sup>۱</sup> چنین تابامد<sup>۲</sup> بر شاه تور زمین بوسه داد آن یل کامیاب بدید آن جهانجوی با آفرین<sup>۵</sup> به بالا و دیدار چون پیلتن<sup>۷</sup> توگفتی مگر رستم زال بود<sup>۸</sup> زدیدار او کینش از یاد شد که ما را گل از باغ شادی شکفت به مهر تو شد تازه آب و گلم به کرسی نشست آن جهان پهلوان<sup>۱۰</sup> که پاکیزه روی و پاکیزه خوی؟ بجرجان زمین است آرام من<sup>۱۲</sup> بسی شادمان گشت و کرد آفرین<sup>۱۳</sup> نژاد از که دارد یل نامدار؟ مرا دان مسیحای عابد پدر<sup>۱۵</sup> چنین گفت با شه، یل نامجوی گزین کرده گنجی به روی زمین روانش زاندیشه کوتاه شد<sup>۱۷</sup> به خوان خوردنی های الوان نهند

(۱) پ. ازو پاک کردند دلها زکین  
(۲) پ. برو آفرین کرد نزدیک و دور  
(۳) پ. بیامد چنین  
(۴) پ. توران سپاه  
(۵) پ. بدید آن برو قامت کینه خواه  
(۶) پ. کز انجمن  
(۷) پ. مثالش نبودی بجز پیلتن، و بعد ازین اضافه دارد: «ز ماه رُخش دیده را روشنی - جهان را زاقبال او ایمنی»  
(۸) پ. زسر تا به پایش همه حال بود - به دیدار چون رستم زال بود  
(۹) پ. به نزدیک خود  
(۱۰) پ. جرایش بگفت آن یل پهلوان  
(۱۱) پ. شد  
(۱۲) پ. برآید زملک جهان کام من  
(۱۳) پ. زنامش دل شاه شادی گزید - که از روی او شادمانی رسید  
(۱۴) پ. چنین گفت، و پنج بیت بعد قرار دارد  
(۱۵) پ. مرا شد مسیحای زاهد پدر  
(۱۶) پ. مسیحا یکی پیر گوشه نشین، و بعد اضافه دارد: «شش گفت مأوای او را کجاست - بدو گفت جایش یکی بیشه خاست»  
(۱۷) پ. ندارد



- ۱۸۲۵ به فرمان سالار خوالیگران نهادند خوانی که در<sup>۲</sup> روزگار نشستند بر خوان همه سروران دلیران ز خوردن<sup>۳</sup> چو پرداختند وز آن پس به هومان چنین گفت شاه بیر این جوان را سوی خان<sup>۴</sup> خویش که فردا مهیا کنم کار اوی ۱۸۵۰
- چو بشنید هومان ز شه این سخن چو هومان برون رفت، افراسیاب چه سازیم با این جوان دلیر بدو گفت پیران که ای شهریار تو گویی که او رستم زابلی است ۱۸۵۵
- به دوران بدیدم بسی پهلوان اگر چه گنه کار و خیره سر است ولیکن چو آمد به درگاه شاه بود لایق تربیت این پسر نگه دار او را بر خویشان<sup>۱۳</sup> ۱۸۶۰
- چو بندد<sup>۱۵</sup> به نزد کمر بر میان که این نوجوان گردد فرخنده پی<sup>۱۶</sup> چو ناورد آرد به میدان کین
- کشیدند در مجلس شاه خوان<sup>۱</sup> ندیده کس از دور لیس و نهار از آن<sup>۲</sup> بهره بردند پیر و جوان زهر جا حکایت در انداختند<sup>۵</sup> که ای نامور پهلوان سپاه به آیین بدارش تو<sup>۷</sup> مهمان خویش به طوری که باشد سزاوار اوی<sup>۸</sup> به همراه بُرد آن یل پیلتن<sup>۹</sup> به پیران چنین گفت کای کامیاب که گویی<sup>۱۰</sup> نیندیشد از ببر و شیر؟ به کامت بود گردش روزگار نهادش همان<sup>۱۱</sup> مردی و پردلی است ندیدم چو این نامدار جهان<sup>۱۲</sup> سرش را بریدن زتن در خور است<sup>۱۳</sup> نباید نمودن به جرمن نگاه که پاکیزه اصل است و نیکو گهر سرش را برافراز ازین انجمن فرستش به میدان ایرانیان بگیرد سر تخت کاوس کی کنند پاک گردان ایران زمین

- (۱) پ ندارد (۲) پ: از روزگار، و چند بیت قبل است (۳) پ: زنان (۴) پ: زنان و نمک چون ... (۵) پ: حکایت زهرجا (۶) پ: خوان (۷) پ: به مهمان (۸) پ: که فردا کنم چاره کار اوی - مرادش برآرم سزاوار اوی (۹) پ: برون برد هومانش از انجمن - به مهمان او شد یل پیلتن (۱۰) پ: که اندیشه اش نیست (۱۱) پ: همه (۱۲) پ: ندیدم به مردی این نوجوان (۱۳) پ: به شمشیر دار و غضب در خور است (کذا عبا) (۱۴) پ: چو جان (۱۵) پ: بندت (کذا) (۱۶) پ: پهلوان نیک پی

- ازیشان به مردی برآرد غریو<sup>۱</sup>      نه کاوس ماند نه بیژن، نه گیو  
 ۱۸۶۵ ولیکن گمانم که این شیرمرد  
 هم از تخمه پور دستان بود  
 ازیرا که این پهلوی بی‌همال  
 کروی زره گفت با شاه تور  
 مرا نیز در دل بود این گمان  
 ۱۸۷۰ وگرنه کرا حد، که با شهریار  
 نخست از وی آمد چو این دشمنی  
 سرش را بینداز از تن به تیغ  
 اگر خصم را سرفرازی دهی  
 عزیزش کنی، همچو جان عزیز  
 ۱۸۷۵ چو پیوند خویشش گرامی کنی  
 بسندد به کین تو آخر میان  
 کروی زره چون چنین گفت، شاه  
 تویی این جوان را به<sup>۶</sup> دل کینه جوی  
 به گفت تو این فتنه انگیختن  
 ۱۸۸۰ به<sup>۱۱</sup> میدان شدی زو گریزان به جنگ  
 کنون قصد خویش کنی پیش من  
 بدینسان که دیدم من این نوجوان
- ازیشان به مردی برآرد غریو<sup>۱</sup>  
 که نامش زمانه جهانگیر کرد  
 نژادش زسام نریمان بود  
 بود همچو رستم به بازو و یال<sup>۲</sup>  
 که گفتار پیران بود بی‌قصور  
 که از نسل رستم بود این جوان  
 تواند نمودن چنین کارزار؟  
 به آخر ازو چون بود ایمنی<sup>۳</sup>؟  
 که دشمن نباشد زکشتن دریغ<sup>۴</sup>  
 زملک<sup>۵</sup> جهان بی‌نیازی دهی  
 دریغ نیاید ازو هیچ چیز  
 ازو<sup>۶</sup> در جهان شادمانی کنی  
 نبینی ازو عاقبت جز زیان<sup>۷</sup>  
 بدو گفت کای<sup>۸</sup> رستم پرگناه  
 نبینم ترا زین سخن رنگ و بوی  
 نخواهم زکین<sup>۹</sup> خون او ریختن  
 سر نام خود را کشیدی به تنگ  
 نمایی تو<sup>۱۰</sup> او را بداندیش من  
 نبردم ازو جز به نیکی گمان<sup>۱۱</sup>

(۱) پ: ازیشان برآرد فغان و غریو

(۲) پ: که مثلش شد بجز پور زال - همانند رستم به بازو و یال

(۳) پ: چو آمد نخست از وی این دشمنی - به آخر ازو چه بود ایمنی (کذا)

(۴) پ: بینداز از تن سرش را ... که دشمن زکشتن نباشد ...

(۵) پ: زمال خودش (کذا)

(۶) پ: وز آن

(۷) پ: ببندد به خون تو آخر کمر - زکارش نبینی بجز شور و شر

(۸) پ: ای

(۹) پ: بدکینه جوی

(۱۰) پ: بکین

(۱۱) پ: زمیدان

(۱۲) پ: به کینش

(۱۳) پ: بدیدم من از وی صفت‌ها بسی - کزو یک صفت کرد بود با بسی (کذا عیناً) و بعد این سه بیت را دارد:  
 «سزای نام است و تاج و نگین - به شادی سرافراز برداد و دین + بدادم زبهر دو جرمش امان - که نبود ازین به  
 دو کار مهان + یکی زان شجاعت دگر راستی - کزین هر دو ناید کم و کاستی»

اگر زال یا سام لشکر شکن<sup>۱</sup>      گر او خود بود رستم پیلتن  
 که بندگانمش دل زایرانیان      بگردانمش دل زایرانیان  
 سرش را ببرم درین انجمن<sup>۲</sup>      اگر او کشد سر زفرمان من  
 که بر ما شهنشاه فرمان رواست      بدو گفت پیران که فرمان تراست  
 سخن رفت بسیار از آن نامجوی<sup>۳</sup>      به سر رفت آن روز این گفتگوی

### طلب کردن افراسیاب دلیران خود را برای جنگ کاوس

دگر روز چون مهر آینه رنگ      زآینه چرخ بزدود زنگ  
 نمود از فلک رایت شاه چین      ازو شد مزین سپهر برین  
 شه تور بنشست بر جای خویش      دلیران خود همی خوانده<sup>۴</sup> پیش  
 سران سپه نزد او آمدند      زبانها پسر از گفتگو آمدند<sup>۵</sup>  
 چو گرسیوز و شیده نامدار      چو پیران و سه گو کامکار  
 چو لهاک و فرشید ورد دلیر      که از بیمشان بیشه بگذاشت شیر  
 چو هومان و چون نامور بارمان      که بودند هر یک چو شیر ژان<sup>۶</sup>  
 نشستند بر جای خود هر کسی      زایرانیان<sup>۷</sup> شد سخن ها بسی  
 سخن از جهانگیر آمد پدید      ازو<sup>۸</sup> رفت بسیار گفت و شنید  
 شهنشاه توران زبان برگشاد      که ای نامداران عالی نژاد  
 ببندید فردا کمر بهر جنگ      جهان را به کاوس سازید<sup>۹</sup> تنگ  
 ابر کوه<sup>۱۰</sup> پیل<sup>۱۱</sup> بندید کوس      ببرید از تن، سر گیو و طوس  
 تن زال را تیرباران کنید      به خونش سراپای غلطان کنید  
 ببرید رهام را سر زتن      چو گودرز و چون بیژن رزم زن<sup>۱۲</sup>

(۱) پ: اگر او بود رستم زابلی - وگر سام گو پهلوی کابلی  
 (۲) پ: بگردانمش دل زایران گروه - پدید آرمش فر و جاه و شکوه، و بعد دو بیت اضافه دارد: «چو او سر درآرد  
 به فرمان من - شود تابع عهد و پیمان من + نگهدارمش همچو فرزند خویش - بدارم عزیزش زیوند خویش»  
 (کذا عیناً) (۳) پ: وگر او برد سر زفرمان به در- ببرم سرش را همانکه کمر (عیناً)  
 (۴) پ: سخن رفت با شه از آن نامجوی  
 (۵) پ: طلب کرد پیش  
 (۶) پ: به نزدیک آن نامجو آمدند  
 (۷) پ: دلیر زمان (۸) پ: زایران نباشد  
 (۹) پ: از آن (۱۰) پ: آرید (۱۱) پ: ببندید بر کوه پیل  
 (۱۲) پ: شکافید رهام را سر به تیغ - مدارید شمشیر از او دریغ



- ۱۲۲۰ جهانگیر یل چون شنید این سخن  
چو آمد بر شاه توران زمین  
شه تور دادش بر خویش جای  
تواضع نمودش شه نامور  
وز آن پس بفرمود تا خوان نهند  
کشیدند خوانهای شاهنشهی ۱۲۲۵  
چو خوان از سراپرده برداشتند  
بدان تا جهانگیر و افراسیاب  
چنین گفت<sup>۸</sup> افراسیاب ای جوان  
مرا رزم<sup>۱۰</sup> باشد به کاوس شاه  
پی کینه و جنگ کاوس کی ۱۲۳۰  
یکی پهلوان داشت رستم به نام  
بُدش یک پسر، نام سهراب گرد  
قضا را مر آن کودک تیزچنگ  
به میدان کین رستم جنگجوی  
چو خنجر بزد در بر آن جوان ۱۲۳۵  
که آن نامور پاک، فرزند اوست  
گریبان زسوغ پسر چاک کرد  
فرستاد کس پیش<sup>۱۶</sup> کاوس شاه
- سوی شه روان شد یل پیلتن<sup>۱</sup>  
دعا خواند بر شاه و کرد آفرین<sup>۲</sup>  
نشست آن سرافراز فرخنده<sup>۳</sup> رای  
میان یلانش<sup>۴</sup> برافراخت سر  
بر آن خوان شاهنشهی نان نهند  
که یابد دل و جان از آن فرهی<sup>۵</sup>  
سران سپه گردن افراشتند<sup>۶</sup>  
چه آرند با هم سؤال و جواب<sup>۷</sup>  
که هستی نکوروی و روشن<sup>۹</sup> روان  
ابا نامداران ایران سپاه  
زتوران زمین آمدم سوی ری<sup>۱۱</sup>  
که گردان عالم بُدندش غلام<sup>۱۲</sup>  
که گوی از دلیران به مردی<sup>۱۳</sup> ببرد  
ندانست و با رستم آراست جنگ<sup>۱۴</sup>  
به خنجر بدزدید پهلوی اوی  
بدانست او را یل پهلوان  
دلیر گرامی و پیوند اوست<sup>۱۵</sup>  
زمرگ دلاور به سر خاک کرد  
که ای شاه با فر و با دستگاه<sup>۱۷</sup>

(۱) پ: جهانگیر چون این سخن بشنید - همانکه سوی شاه توران رسید

(۲) پ: دعا گفت بر شاه توران گروه - ازو در دل آمد سراسر شکوه

(۳) پ: فرخ لقای

(۴) پ: سرانش

(۵) پ: که باشد دل و جان زو فرهی

(۶) پ: افراختند

(۷) پ: که با او چگوید شه ملک تور - چه آرد بر او از قصور و فتور

(۸) پ: فرخ روان

(۹) پ: مرا دشمنی شد

(۱۰) پ: «مرا رزم باشد به کاوس کی - زبهر همین آمدم سوی ری»

(۱۱) پ: که بودیش گردان عالم غلام

(۱۲) پ: «به نادانیش آن دلاور بکشت - به میدان مردی به زخم درشت» و دو بیت بعد را ندارد

(۱۳) پ: «که فرزندان آن نامجوی - زدیده فرو ریخت آبش به روی» و بیت بعد را ندارد

(۱۴) پ: نزد

(۱۵) پ: که گشتم به جان پسر کینه خواه، و بعد دارد: «نصیبش چنین بود روز الست - چه داند کسی راز بالا و

- دریدم تهیگاه فرزند خویش  
 کنون ای شهنشاه با فرهی ۱۹۳۰  
 از آن به شود زخم این نوجوان  
 ندادش به او نوش داروی، شاه  
 بدانکه که سهراب یل شد هلاک  
 نهاد<sup>۴</sup> از غمش سر به دیوانگی  
 زهجران سهراب، چون<sup>۵</sup> شد غمین ۱۹۳۵  
 ندیدند آن پهلوان را دگر  
 نکرد ایچ<sup>۶</sup> رحمی بدان پهلوان  
 کنون<sup>۷</sup> بهر آن من جگر خسته‌ام  
 ز توران زمین آمدم بهر این  
 چه گویی تو ای پهلوان جهان ۱۹۵۰  
 اگر سر درآری به فرمان من  
 سرت بسرفرازم ز توران سپاه  
 چو گیرم سر تخت ایران به کام  
 به شاهی نهم بر سرت افسری  
 به من خویش گردی و شاهی کنی ۱۹۵۵  
 وگر<sup>۱۶</sup> سرکشی ای جوان درنهاد  
 جهانگیر چون این سخن کرد گوش  
 که با فتح و نصرت زید، شاه تور
- دل و جان خود کردم از درد ریش<sup>۱</sup>  
 گر از گنج خود نوشدارو دهی  
 به پیش تو بندد کمر بر میان  
 از آن زخم آن نوجوان شد تباه<sup>۲</sup>  
 تهمتن شد از مرگ او دردناک<sup>۳</sup>  
 برون شد زمردی و مردانگی  
 برون رفت از ملک زابل زمین  
 نه جایی شنیدند از وی خبر  
 نه بر آن دلاور یل نوجوان  
 پی کین<sup>۸</sup> او من کمر بسته‌ام  
 که برم پی او زایران<sup>۹</sup> زمین  
 تو بندی درین جنگ با من میان<sup>۱۰</sup>  
 نتابی سر از عهد و پیمان من<sup>۱۱</sup>  
 میان مهانت دهم عز و جاه<sup>۱۲</sup>  
 سپارم به تو ای گونیک نام<sup>۱۳</sup>  
 دهم مر ترا نازنین دختری<sup>۱۴</sup>  
 به ایران زمین کدخدایی<sup>۱۵</sup> کنی  
 بدین بارگه بایدت سرنهاد<sup>۱۶</sup>  
 بدو پاسخ آورد از عقل و هوش  
 ز جور زمانه مبادش قصور<sup>۱۸</sup>

→ پست (عیناً) + زکاوس شد نوشدارو طلب - که سهراب را زو کند نوش لب»

- (۱) ب: این سه بیت را ندارد  
 (۲) ب: ... نوش دارو زگنج - که سهراب را بازآرد زرنج  
 (۳) ب: از آن زخم سهراب یل شد هلاک - تهمتن از آن درد شد سینه چاک (۴) ب: نهاد او زغم  
 (۵) ب: جانش غمین، و مصراع دوم است (۶) ب: هیچ  
 (۷) ب: که از بهر او من (کذا) (۸) ب: پی کینه او (۹) ب: بایران زمین  
 (۱۰) ب: «چه گویی به رزمش نهی پای پیش - به سن یار باشی چو پیروند خویش»  
 (۱۱) ب: رخ از (۱۲) ب: فرازم ترا از سران عز و جاه  
 (۱۳) ب: سپارم ترا این ولایت تمام (۱۴) ب: سپارم ترا نامور دختری  
 (۱۵) ب: پادشاهی کنی (عیناً) (۱۶) ب: اگر (۱۷) ب: سر بیاید نهاد  
 (۱۸) ب: که باشد به فتح و ظفر ... مبادا قصور (کذا)

- زجر جان نه از بهر کین آمدم  
 ۱۹۶۰ مسیحای عابد<sup>۲</sup> شدم رهنمون  
 به بیع و شری کارسازی کنم  
 نبودم خبر از قضا و قدر  
 یکی رزم کردم به گردان شاه  
 کنون چون که ما را چنین گشت کار  
 ۱۹۶۵ غلام شهنشاه توران منم  
 چو افراسیاب این سخن ها شنید  
 دلش مهربان شد<sup>۶</sup> بدان نامور  
 بدو کرد احسان زهرگونه چیز  
 یکی باره دادش به مانند باد  
 ۱۹۷۰ سلاحی ز سر تا به پا بهر جنگ<sup>۱۱</sup>  
 بدو داد آنگه بسی خواسته  
 بیاراست چون کار او شهریار  
 میان سلیح ها که شاهش بداد  
 بدو گفت افراسیاب ای جوان  
 ۱۹۷۵ پسندت نیامد<sup>۱۶</sup> سلاح دگر  
 جهانگیر گفتا که ای شهریار  
 ولیکن کمان را باید کشید  
 بگفت ای جوان این کمان من است  
 کسی این کمان را زگردان من
- نه از بهر<sup>۱</sup> تاج و نگین آمدم  
 که آرم متاعی از آنجا برون  
 نه با سرکشان تیغ بازی کنم<sup>۲</sup>  
 که ما را<sup>۳</sup> زدوران چه آید به سر  
 زشه دارم امید عفو گناه<sup>۵</sup>  
 به پیشست کمر بندم ای شهریار<sup>۶</sup>  
 کمر بسته جنگ ایران منم  
 سرافرازی اش را سزاوار دید  
 زخاص<sup>۸</sup> خودش داد تاج و گهر  
 میان دلیران نمودش عزیز<sup>۹</sup>  
 سبک<sup>۱۰</sup> پوی و خوش روی و تازی نژاد  
 بدادش بدان پهلوی تیز جنگ<sup>۱۲</sup>  
 کزان خواسته گشت آراسته<sup>۱۳</sup>  
 بین تا چه کرد آن یل نامدار<sup>۱۴</sup>  
 کمان برگرفت آن گو نیوزاد<sup>۱۵</sup>  
 چرا برگرفتی کمان از میان؟  
 که بر سوی آنها نکردی نظر<sup>۱۷</sup>؟  
 همه در خور است آلت کارزار  
 پی آزمون ای شه پاکدید<sup>۱۸</sup>  
 که در جنگ آرام جان من است  
 نیارد کشیدن درین انجمن

(۱) پ: نه جویای (۲) پ: زاهد  
 (۳) پ: نه من با سر خویش  
 (۴) پ: که از کار دوران  
 (۵) پ: گنه کرده ام هم تویی عذرخواه  
 (۶) پ: به جای آن دارد: «چه کارم به کاوس و ایرانیان - که بدم کمر نزدشان بر میان»  
 (۷) پ: از آن (۸) پ: خراص (غلط)  
 (۹) پ: بکردش میان دلیران  
 (۱۰) پ: سبک روی (۱۱) پ: بهر رزم  
 (۱۲) پ: که حیران ازو شد دلیران بزم  
 (۱۳) پ: کزو خواسته گشته آراسته (عیناً)  
 (۱۴) پ: ندارد  
 (۱۵) پ: جهانگیر زانجا کمان برگرفت - شه تور زو ماند اندر شگفت  
 (۱۶) پ: نیاید  
 (۱۷) پ: نظر  
 (۱۸) پ: که زورش بود از کشیدن پدید

- ۱۶۸۰ بکش گر توانی کمان مرا  
پی آزمون تو ای پهلوان  
دلاور چو بشنید چون پیل مست<sup>۲</sup>  
چنانش کشید آن یل<sup>۳</sup> نامور  
کمان را بینداخت در بارگاه  
بدو کرد<sup>۴</sup> افراسیاب، آفرین  
جهانگیر گستا به افراسیاب  
مرا یک کمان است ای شهریار<sup>۵</sup>  
ولی هست کم زور در دست من  
شه تور گستا بدو کای جوان<sup>۶</sup>  
۱۶۹۰ چو بشنید گفتار شه، نامور  
بدان تا کمانش در آن بارگاه  
رفیقان آن پهلو کینه خواه  
چو افراسیاب آن کمان را بدید  
چنین گفت کای پهلو پاک زاد  
کسی را که باشد کمانی<sup>۷</sup> چنین  
۱۶۹۵ وز آن پس بدو گفت کای پیلتن  
چو بشنید ازو گرد گردن فراز  
وزین شادمان ساز جان مرا<sup>۸</sup>  
نهادم میان سلیح این کمان<sup>۹</sup>  
گرفتش دم زه به انگشت شست  
که زه پاره پاره شد از یکدگر<sup>۱۰</sup>  
از آن<sup>۱۱</sup> خیره شد چشم شاه و سپاه  
که جورت مباد<sup>۱۲</sup> از سپهر برین  
که ای شاه نام آور کامیاب<sup>۱۳</sup>  
بسه<sup>۱۴</sup> همراه آوردم از کوهسار  
نستارد توانسای شست من  
بیاور به نزدیک من آن کمان  
فرستاد نزدیک یاران خبر<sup>۱۵</sup>  
بیارند نزدیک شاه و سپاه<sup>۱۶</sup>  
کمان آوریدند در بارگاه  
سرانگشت حیرت بدنندگان گزید<sup>۱۷</sup>  
مرا دل به دیدار تو گشت شاد<sup>۱۸</sup>  
یقین، بسازوی او بود آهنین<sup>۱۹</sup>  
بکش این کمان را درین انجمن<sup>۲۰</sup>  
به شه آفرین کرد و بردش نماز<sup>۲۱</sup>

(۱) پ: وزین تازه گردانی (جان) مرا (کذا) و «جان» ساقط است، یا «تازه گردان روان مرا» است.

(۲) پ: میان سپه آوردم کمان

(۳) پ: جهانگیر بگرفت قبضه به دست

(۴) پ: آن کمان نامور (۵) پ: که ده پاره شاخش شد از یکدگر (۶) پ: درو

(۷) پ: گفت (۸) پ: مبادات رنج (۹) پ: که ای نامور سرور کامیاب

(۱۰) پ: از نزد یار (۱۱) پ: که همراه

(۱۲) پ: بدو گفت افراسیاب ای جوان، و پیش ازین آمده است: «ندارم کمان دگر غیر ازو - به کم زوری اش

عادم هست جو» (کذا) (۱۳) پ ندارد

(۱۴) پ: «به درگاه آورد ده کس به زور - در آن بارگاه زان در افتاد شور» حاشیه «زقربانش» و بیت بعد را ندارد

(۱۵) پ: چو دید آن کمان را شه افراسیاب - دل و جانش افتاد در اضطراب

(۱۶) پ: بگفت ای دلاور یل پاک زاد - که باشد مرا دل به روی تو شاد (۱۷) پ: کمان این چنین

(۱۸) پ: عجب ار بود بازویش آهنین

(۱۹) پ: کمان را بکش نزد من ای جوان - که هستی به میدان کین پهلوان (۲۰) پ ندارد



پس از آفرین گفت کای شهریار  
 نخست این کمان را تو آور به زه  
 ۲۰۰۰ چو بشنید شاه<sup>۲</sup> این سخن از دلیر  
 در اندیشه افتاد از قوس او<sup>۳</sup>  
 وگر از کشیدن کشد باز دست  
 بگویند گردان که شاه جهان  
 پس از فکر و اندیشه بی شمار  
 ۲۰۰۵ گرفت آن کمان کئی را به دست  
 بسی<sup>۴</sup> آزمون کرد آن را نخست  
 جهانجوی کردش بسی<sup>۵</sup> آزمون  
 جهانگیر را گفت کای تیز چنگ<sup>۶</sup>  
 تو برگیر و آور به زه این کمان  
 ۲۰۱۰ جهانگیر دانست انجام کار  
 زدست شهنشه کمان برگرفت  
 چو بگرفت قوس آن یل پیلتن  
 کمان را به سر پنجه بگرفت زود  
 در آن خانه زه، چو شست آوردید

تویی بر سر سروران کامکار<sup>۱</sup>  
 که هم شهریاری و هم روزیه<sup>۲</sup>  
 نگه کرد سوی کمان خیره خیر  
 که از ناکشیدن شود زردرو  
 به مردی و نامش درآید شکست  
 نیاورد تاب و توان<sup>۵</sup> کمان  
 به زانو درآمد شه نامدار  
 در آن خانه زه درآورد شست<sup>۶</sup>  
 که بیند کشیدن تواند درست<sup>۸</sup>  
 بدید آنکه زورش بود<sup>۱۰</sup> زان زبون  
 بود این کمان لایق مرد جنگ<sup>۱۲</sup>  
 که هم پهلوانی و هم نوجوان<sup>۱۳</sup>  
 که شد ناتوان بازوی شهریار<sup>۱۴</sup>  
 ازو شاه توران شد اندر شگفت<sup>۱۵</sup>  
 به زانو درآمد در آن انجمن<sup>۱۶</sup>  
 زبهر کشیدن توجه نمود  
 دلاور به آسانی آن زه کشید<sup>۱۷</sup>

- (۱) پ: جوان گفت ای نامور شهریار - تویی بر سر این سبه کامکار  
 (۲) پ: که باشد ز زورم ترا زوربه (کذا) (۳) پ: شه  
 (۴) پ: دلش شد در اندیشه از روی او (۵) پ: توانش  
 (۶) پ: گرفت آن کمان دلاور به کف - که او را کشد زود در پیش صف، و بعد این سه بیت را دارد: «در آن عهد  
 در ملک توران زمین - چو او پهلوانی نبودی برین + سرپنجه برد او به مردانگی - به آرایش ملک و فرزانی +  
 چو برداشت افراسیاب آن کمان - که آرد به شست اندرش بی گمان» (۷) پ: یکی  
 (۸) پ: که باری تواند کشیدن درست (۹) پ: یکی  
 (۱۰) پ: آید ز زورش زبون، به غلط، (۱۱) پ: کای نامور  
 (۱۲) پ: من امروز دارم یکی در دسر  
 (۱۳) پ: تو امروز این چرخ در انجمن - بکش ای دلاور به نزدیک من  
 (۱۴) پ: جوان گشت واقف زانجام کار - که شد ناتوان بازوی شهریار (۱۵) پ ندارد  
 (۱۶) پ: به زانو درآمد یل نامجوی - زخوبی جو گلبرگ افروخت روی  
 (۱۷) پ: به آسایش آن کشید آن سه راه - ازو گشت حیران دلیران و شاه (کذا عیناً)

- ۲۰۱۵ ببوسید و بنهاد شه را به پیش  
بدو آفرین کرد سالار تور  
پس<sup>۲</sup> آنگه به هومان چنین گفت شاه  
بگیر این کمان ای سوار دلیر  
چو هومان و سه زشاه این<sup>۵</sup> شنید  
۲۰۲۰ بگفت این نگنجد به نیروی من<sup>۷</sup>  
ازین نامداران بالا و زیر  
نیارد کشیدن کسی این کمان  
شهنشه زهومان چو زینسان شنید  
به گردان چنین گفت افراسیاب  
۲۰۲۵ هر آنکس کشد این کمان را به زور  
که او را کنم از<sup>۱۲</sup> جهان بی نیاز  
چو گفت این سخن شاه در انجمن  
چنین گفت پیران که ای شهریار  
به شمشیر جویند مردان نبرد  
۲۰۳۰ دلیران که در بارگاه تواند  
از ایشان بود<sup>۱۶</sup> هر یکی پهلوی  
برآرند<sup>۱۷</sup> چون تیغ تیز از نیام  
کسی گر کمانی نیارد کشید  
کمان را بدین نوجوان دلیر

(۱) پ: ... بر جای خویش - سر از شرم شاهان درآمد به پیش  
(۲) پ: دو بازوی زور  
(۳) پ: وزآن پس  
(۴) پ: بکش نزد من ای دلاور کمان - که هستی به زور کمان پهلوان  
(۵) پ: آن  
(۶) پ: نباید (عیناً)  
(۷) پ: بگفتا که شاها مبین سوی من  
(۸) پ: براو  
(۹) پ: در پهلوانی چو شیر  
(۱۰) پ: نیارد کمان را کشیدن کسی - میان دلیران سخن گو بسی  
(۱۱) پ ندارد  
(۱۲) پ: بر افلاک انجم نباید چو نور (عیناً) و غلط است  
(۱۳) پ: در جهان  
(۱۴) پ: نیامد زترکان  
(۱۵) پ: میان  
(۱۶) پ: چونند به غلط (ظ بوند)  
(۱۷) پ به غلط: از آن نه  
(۱۸) پ: برآرند چون تیغ کین از میان - بود هر یکی همچو شیر زیان  
(۱۹) پ: بعد از این اضافه دارد: «بکن چاره کار او بعد از این - مده مهلت دشمنان روز کین»

- ۲۰۲۵ چو افراسیاب این سخن کرد گوش  
جهانگیر باشد چو فرزند من  
نتابد اگر سر زفرمان من  
بگیرم چو کاوس را تختگاه  
چو او بست بر درگه ما میان  
بدو گفت پیران که ایدون کنم  
زهرگونه‌ای آلت کارزار  
شب تیره چون رخ نمود از سپهر  
جهانگیر یل شد به آرام خویش  
بگفتند با وی که ای نامور  
ترا رزم و کین شد به ایرانیان  
چنین است آیین فرزاندگی  
ترا شاه ایران بود شهریار  
بیا تا شب تیره زین انجمن  
جهانگیر گفتا که ای هم‌رهان  
که من زین میانه گریزان شوم  
شما دل مدارید ازین کار، تنگ<sup>۱۱</sup>  
چو زینسان شنیدند یاران اوی<sup>۱۲</sup>  
چو افراسیاب از جهانگیر راد<sup>۱۳</sup>  
پی کین<sup>۱۵</sup> سپه کرد آراسته
- چنین گفت کای<sup>۱</sup> پیر با عقل و هوش  
بود بهتر از خویش و پیوند من  
نیچد دل از عهد و پیمان من<sup>۲</sup>  
به شاهی نهم بر سر او کلاه  
بده هر چه باید بدین نوجوان<sup>۳</sup>  
هر آنچه تو گویی من افزون کنم  
بدادش بدان پهلوانمادر<sup>۴</sup>  
نهان شد پس پرده، رخسار مهر  
رفیقان همه آمدندش به پیش<sup>۵</sup>  
بر شاه توران چه بستی کمر  
به پیکار<sup>۶</sup> خویشان چه بندی میان  
نه آیین<sup>۷</sup> مردی و مردانگی  
ابا شاه توران ترا چیست کار<sup>۸</sup>  
برانیم چون باد سوی وطن  
نباشد پسندیده به نزد مهان<sup>۹</sup>  
ازین<sup>۱۰</sup> ننگ با خاک یکسان شوم  
که ناید ازین کار نامم به ننگ  
شدند آفرین خوان بر آن نامجوی  
در شادمانی به رویش گشاد<sup>۱۴</sup>  
زمردان<sup>۱۶</sup> و گگردان نوخاسته

(۱) پ: ای (۲) پ: نیارد برون سر زفرمان ما- نیچد رخ از عهد و پیمان ما  
(۳) پ: ... بر درگه من کمر- بده هر که باید بدین نامور (کذا عیناً)  
(۴) پ: «براقش بدادند چندان زگنج- که آباد شد زآن سرای سپنج» (عیناً)  
(۵) پ: زیاران که بودند با او رفیق- بدو گفت یکسر رفیق شفیق  
(۶) پ: پی کین  
(۷) پ: نه این است (۸) پ: ترا با شهنشاه توران چه کار  
(۹) پ: نباشد روا این به نزد مهان، و پیش از این اضافه دارد: «سر خویش گیریم زین رزمگاه- سلامت روبم از میان سپاه» (۱۰) پ: وزین نام  
(۱۱) پ: مدارید از کار من دل به تنگ  
(۱۲) پ: بیستند دمه رفیقان بروی  
(۱۳) ب و پ هر دو اینطور و ظاهراً نقص دارد  
(۱۴) پ: به رویش در مهربانی گشاد  
(۱۵) پ: براق سپه  
(۱۶) پ: به گردان و مردان ب: غلط نوخاسته

### آگاه شدن کیکاوس از کار جهانگیر و رای زدن با پهلوانان خود

- ۲۰۵۵ از آن رو خبر شد به کاوس شاه  
که آمد یلی پیش توران سپاه<sup>۱</sup>  
بر شاه توران ب بسته میان  
پی جنگ و پیکار ایرانیان  
به هنگام کین آن جوان دلیر  
نه از ببر ترسد، نه از پیل و شیر  
چو بشنید کاوس کی این سخن  
در اندیشه شد شاه لشکرشکن  
طلب کرد گردان خود را تمام  
به نزدیکی بارگه خاص و عام<sup>۲</sup>  
بدیشان چنین گفت کای سروران  
دلیران و گُردان<sup>۳</sup> نام آوران  
شندم که نزدیک افراسیاب  
بیامد یکی پهلو کامیاب<sup>۴</sup>  
دلیر و جوان است و شمشیرزن  
چنو مرد نبود درین انجمن  
ندانم کز آن پهلو نامور  
دلیران ما را چه آید به سر؟  
بگفتند<sup>۵</sup> با شاه، گودرز و گیو  
که از یمن اقبال کیهان خدیو  
به ما گر زنند عالمی تیغ تیز  
ازیشان نداریم روی گریز<sup>۶</sup>  
زدست یکی کودک جنگلی  
که نادیده میدان رزم یلی  
نباشد هراسان<sup>۷</sup> دل سروران  
وز آن بیم ناید به گند آوران  
زبکتز چه<sup>۸</sup> آید به گاه ستیز  
کنیمش به شمشیر کین ریزه ریز  
چو آید<sup>۹</sup> به میدان، پی جنگ و کین  
به خونش شود سرخ<sup>۱۰</sup> روی زمین  
ز گُردان توران نداریم باک  
ازیشان برآریم گرد هلاک  
تو فارغ شو از کار افراسیاب  
شناور نترسد ز دریای آب  
چنان کسار ترکان بهم برزنیم  
که بنیادشان از جهان برگنیم  
چنین گفت پس زال با شهریار  
که ای شاه نام آور نامدار<sup>۱۱</sup>

(۱) ب: خبر یافت ز آن شاه کاوس کی - که آمد یکی پهلوان نیک پی. و سه بیت بعد را ندارد

(۲) پ: هر آنکس که بودند از خاص و عام

(۳) پ: مردان. و بعد اضافه دارد: «هر آنکس ز توران سری آورد. ز نخل سعادت بری آورد»

(۴) پ: سه بیت را ندارد (۵) پ: چنین گفت

(۶) پ: گر خلق عالم زند جمله تیغ - ازیشان نداریم روی گریغ (۷) پ: هراسان نباشد

(۸) ب: جز. و درست نیست. در پ مقدم بر دو بیت قبل است (۹) پ: به میدان چو آید

(۱۰) ب: خاک میدان عجین

(۱۱) پ: چنین گفت دستار که ای شهریار - بسی دیده ام گردش روزگار

ندارد به جز حيله سالار تور  
 کسی را که مکر است و کین کار او<sup>۲</sup>  
 چو گردان ما رخ<sup>۳</sup> به جنگ آورند  
 بجویم<sup>۴</sup> با دشمنان کارزار  
 نیاریم بر دل<sup>۵</sup> از ایشان هراس  
 ازین نوجوان<sup>۶</sup> پهلوی نامور  
 ابا لشکر شاه توران سپاه  
 به توفیق دادار پروردگار  
 ازین گفته ایرانیان سربر  
 وز آن پس بفرمود شه تا صباح  
 به پشت ستوران همه زین نهند<sup>۷</sup>  
 دلیران ایران پی کار خویش  
 به مأوای خود هر کسی رونهاد  
 چو شد خسرو روز زایوان چرخ  
 شد آینه گنبد لاجورد  
 صوامع<sup>۸</sup> نشینان گردون سریر  
 همه شب دلیران هر دو سپاه  
 لوای شب تیره، چون شد نهان

از آن حيله آید به جانش قصور<sup>۱</sup>  
 نباشد بجز بخت بد، یار او  
 جهان بر بداندیش، تنگ آورند  
 به شمشیر سازمشان<sup>۵</sup> پاره پار  
 چه سنجد<sup>۶</sup> بر شیر، گاو خراس  
 که بسته بر شاه توران کمر  
 که هستند گردان آهن کلاه<sup>۹</sup>  
 ازیشان برآریم یکسر دمار<sup>۱۰</sup>  
 شدند آفرین خوان آبر زال زر<sup>۱۱</sup>  
 درآیند گردنکشان در سلاح<sup>۱۲</sup>  
 صف جنگ را ساز و آیین نهند  
 برفتند یکسر به هنجار خویش  
 در کینه و جنگ بر دل گشاد<sup>۱۳</sup>  
 سیه شد زشب روی میدان چرخ  
 زروی شب تیره زنگار خورد  
 کشیدند سر بر زدریای قیر  
 نمودند آرایش رزمگاه  
 بشد رایت روز رخشان عیان<sup>۱۶</sup>

- (۱) پ: ببیند به آخر قصور، و مقدم است  
 (۲) پ: کسی کآن بود مکر و کین کار اوی، و بعد اضافه دارد: «به حيله گری هر که او یار شد - بدان حيله خود گرفتار شد» (۳) پ: رو  
 (۴) پ: بجوید  
 (۵) پ: بسازیدشان، و ده بیت قبل آمده  
 (۶) پ: چه یارد، و نه بیت قبل آمده  
 (۷) پ: ازین جنگجو پهلوی خیره سر، و پیش از این اضافه دارد: «گشاییم چون (کلمه بعد خوانا نیست) زکین بساط - زترکان نیاید مگر احتیاط»  
 (۸) پ: وزین لشکر شاه ... که هستند گردان فرخ کلاه، و پیش ازین اضافه دارد: «نداریم یک ذره زآن ترس و بیم - به حق خداوند حی قدیم»  
 (۹) پ: کزایشان برآریم آخر دمار  
 (۱۰) پ: کزایشان برآریم آخر دمار  
 (۱۱) دلیران ایران هر آنکس که بود - بر آن گفته زال شادی فزود، و مقدم است  
 (۱۲) پ: درآیند گردان میان بر سلاح  
 (۱۳) پ: به پشت ستوران کین زین نهند  
 (۱۴) پ: در جنگ و کینه به دل برگشاد  
 (۱۵) در ب: صوامع به غلط  
 (۱۶) پ: سر رایت روز آمد عیان

ببرون آمد از خیمه افراسیاب      به گردان خود گفت با صد شتاب<sup>۱</sup>  
 که رخ<sup>۲</sup> سوی میدان کین آورید      زکین، آسمان بر زمین آورید  
 چو پیران و سه شنید این سخن      طلب کرد گردان آن انجمن

### صف آراستن تورانیان و ایرانیان برای جنگ یکدیگر

۲۰۹۵ بفرمود تا در دمیدند نای      بجنید دریای لشکر زجای<sup>۲</sup>  
 زگرد شُم باره ره نورد      رخ مهر تابنده شد پر زگرد<sup>۳</sup>  
 ز آواز گُردان آهن قَبای      بلرزید دل در تن ازدهای  
 خروش دلیران لشکر شکن      فغان هزیران شمشیرزن  
 برآمد به ایوان چرخ بلند      تزلزل در<sup>۴</sup> افلاک و انجم فکند  
 ۲۱۰۰ سواران توران به آهنگ جنگ      کمرها پی کینه کردند تنگ  
 نهادند سر<sup>۵</sup> سوی میدان کین      گرفتند جا بر یسار و یمین  
 بیامد شهنشاه توران سپاه      بایستاد چون شیر در قلبگاه<sup>۶</sup>  
 زبُولاد چنین بُدی جوشنش      بپوشیده بالای پیراهنش<sup>۷</sup>  
 نهاده به سر مغفر از زر ناب      کز آن خیره شد دیده آفتاب<sup>۸</sup>  
 ۲۱۰۵ یکی تیغ تیزش به گرد کمر      که بر کوه خارا نمودی گذر<sup>۹</sup>  
 یکی گرز بودش به قربوس زین      کز آن نرم گشتی کُسه آهنین<sup>۱۰</sup>  
 کمائی به قربان چو ابروی یار      که تیرش زسندان نمودی گذار<sup>۱۱</sup>  
 سمندی به زیر اندرش همچو باد      توگفتی که دارد زصرصر، نژاد<sup>۱۲</sup>

(۱) پ: به گردان لشکر نمود اضطراب  
 (۲) در شاهنامه آمده: «بفرمود تا در دمیدند نای - بجنید در کوه لشکر زجای» (چاپ دبیر سیاقی ج ۲ ص ۸۰۴ - چاپ خاور ج ۲ ص ۲۰۴ - چاپ مسکوح ج ۴ ص ۱۶۰ با اختلاف)  
 (۳) پ: رخ ماه و خورشید شد پر زگرد      (۴) ب: بر  
 (۵) پ: روان گشت سالار توران سپاه - بیامد بایستاد در قلبگاه  
 (۶) پ: قبا بود و جوشن به رو بین تنش - زره بود در بر چو پیراهنش  
 (۷) پ: کزو خیره شده چشمه آفتاب  
 (۸) پ: یکی تیغ خونریز بسته کمر - که کوه از دم از نمودی حذر  
 (۹) ب: قربوس، پ: کزو نرم گشتی کوه آهنین (عیناً)  
 (۱۰) پ: کمائی نهاده به قربان دلیر - که پیکان تیرش بُدی ده ستیر (عیناً)  
 (۱۱) پ: یکی باره در زیر رانش چو باد - توگفتی که از باد دارد نژاد

سبک خیزتر از نسیم بهار  
 ۲۱۱۰ چو آتش جهنده به گاه ستیز  
 به گردش دلیران تورانیان  
 همه ناوک انداز و شمشیرزن  
 همه تنگ چشمان بی داد و دین  
 همه مایه فتنه و کین و جنگ<sup>۲</sup>  
 ۲۱۱۵ چو قلب و جناح شه ملک تور  
 شهنشاه ایران درآمد به زین  
 بیامد به نزدیک او زال زر  
 به دستی یکی گرز خارا شکن  
 کمندی به فتراک آن کامیاب  
 ۲۱۲۰ کمانی به قربان آن پهلوان  
 یکی نیزه جانستانش به جنگ  
 هزار و دوصد من سلاح گران  
 پس از وی بیامد فرامرز شیر  
 ابا جوشن و آلت کارزار  
 ۲۱۲۵ تخوار و زواره ابا سام شیر  
 پس آنگاه گستهم و رهام طوس

خروشنده چون رعد، هنگام کار  
 رونده چو تیری گرانمایه تیز  
 پی کین همه تنگ بسته میان<sup>۱</sup>  
 همه کینه جوی و همه صف شکن<sup>۲</sup>  
 همه جور جویان پر ظلم و کین  
 به خون دلیران کمر بسته تنگ  
 پیوست با هم ز نزدیک و دور  
 ابا نامداران ایران زمین<sup>۳</sup>  
 بسته یکی تیغ کین بر کمر  
 کزو خیره شد دیده انجمن  
 بکردار ارقم پر از پیچ و تاب<sup>۴</sup>  
 خمیده تر از ابروی دلبران  
 پی کین ترکان، کمر کرده تنگ  
 بپوشیده آن پهلوان جوان<sup>۵</sup>  
 که از وی امان خواست ببر دلیر<sup>۶</sup>  
 جهانی ازو خواستی زینهار<sup>۷</sup>  
 رسیدند نزدیک شاه دلیر<sup>۸</sup>  
 به میدان رسیدند با بوق و کوس<sup>۹</sup>

(۱) پ: زترکان به گردش سپاهی چو کوه - کزیشان به دل کوه شد پرشکوه

(۲) پ: همه ناوک انداز و چاچی کمان - که از تیرشان کوه خستی بجان (ظ)

(۳) پ: همه مایه فتنه کینه به جنگ

(۴) پ: شه ملک ایران زپرده سرای - میان رکاب اندر آورد پای. و بعد از این اضافه دارد: «پی کین ترکان ابرزین نشست - بجنبید لشکر زبالا و پست»

(۵) پ: به دستش یکی نیزه پولاد ناب - که چون مار ارقم بدش پیچ و تاب، و پیش از این اضافه دارد: «به تیرش کمانی چو قوس قزح - که از گنج روان برد هوش و فرح» (عیناً) دو بیت بعد را هم ندارد

(۶) پ: زآمن بپوشیده بُد پهلوان، و بعد اضافه دارد: «یکی کوه بودش به جوشن درون - کزو کوه البرز گشتی زیون» (۷) پ: پس او فرامرز یل نامور - که از وی امان خواستی دیو نر

(۸) پ: ابا آلت و جوشن ... که لشکر از وی بُد ابا زینهار

(۹) پ: پس او زواره به سام و تخار - که هر یک پذیرفته روزگار

(۱۰) پ: بیامد جهانجوی طوس دلیر - بدو گستهم بود رهام شیر

چو بیژن چو گودرز سالار و گیو<sup>۱</sup>      کزایشان جهانی شدی پر غریو  
 دلیران و گُردان<sup>۲</sup> ایران سپاه      همه صفدر و گرد<sup>۳</sup> و لشکر پناه  
 همه نامداران<sup>۴</sup> ز رینه کفش      همه صاحب طبل و کوس و درفش  
 به اطراف کاوس بستند صف      برآمد خروشیدن از هر طرف  
 زبس گرد کز هر دو لشکر نمود<sup>۵</sup>      سیه گشت ایوان چرخ کبود  
 زنالیدن بوق و بانگ درای<sup>۶</sup>      دل نامداران برآمد<sup>۷</sup> ز جای  
 به قصد دلیران، اجل در کمین      کشیده پی قتلشان، تیغ کین  
 بگسستده دوران بساط الم      برافروخته سر لوای ستم  
 دلیران به دل، تخم کین کاشته      دل از زندگی جمله برداشته<sup>۸</sup>  
 زمانه زخونریزی سروران      فرو بسته تیغ جفا بر میان<sup>۹</sup>  
 چو کار دو لشکر شد آراسته      زگردان و مردان نو خاسته<sup>۱۰</sup>  
 دلیران به میدان نهادند چشم      که تا سوی کینه که آید به خشم  
 زناکه جهانگیر چون پیل مست      به میدان روان گشت تیغی بدست<sup>۱۱</sup>  
 نهاده یکی خود زرین به سر      به پشت اندر آورده رومی سپر<sup>۱۲</sup>  
 بپوشیده تن را به رومی زره      چو گیسوی خوبان گره در گره<sup>۱۳</sup>  
 یکی ترکشی بر کمر بسته تنگ      برو کرده پُر تیرهای خدنگ<sup>۱۴</sup>  
 عمودی به قربوس زین داده جای      کز آن کوه خارا فتادی زیبای<sup>۱۵</sup>  
 سمندی به زیر اندرش تیزرو      که در تک گرفتی ز صرصر گرو<sup>۱۶</sup>  
 رونده تر از باد پای خیال      ازو باز ماندی نیسم شمال

- (۱) پ: چو گودرز سالار بیژن چو گیو      (۲) پ: همه نامداران      (۳) پ: گرد لشکر  
 (۴) پ: همه پهلوانان      (۵) پ: زگردی که از هر دو لشکر نمود      (۶) پ: زنالیدن باره باد پای  
 (۷) پ: درآمد      (۸) پ: دل از زندگی خویش برداشته  
 (۹) پ: زمانه پی جان آرد زبان - همی بسته تیغ جفا بر میان (کذا عیناً)  
 (۱۰) پ: به مردان و گردان نو خاسته، پ: به غلط نو خراسته  
 (۱۱) پ: که ناگه جهانگیر آن نامدار - نمودار شد با قدی چون منار  
 (۱۲) پ: که شد شعله ور مهر از آن بر شرر      (۱۳) پ: چو زلفین خوبان گره بر گره  
 (۱۴) پ: برو نیزه ها اندورن چون خدنگ، و بعد اضافه دارد: «کمائی به قربان او داشت جای - که شد خیره زو  
 چرخ گیتی نمای»      (۱۵) پ: عمودی به قربوس زین چو کوه - که بودی دل کوه زان پرشکوه  
 (۱۶) پ: سر گرد خارا شکن تیزرو - که از باد بردی به رفتن گرو، و پیش از این دارد: «بُدی زیر رانش یکی باره ای -  
 که بودی ننش همچو کوه باره ای» (عیناً)



جوان دلاور بسان نهنگ  
 ز قریوس<sup>۲</sup> زمین برکشید آن عمود  
 برانداخت آن گرز را بر فلک  
 چو آمد فرود آن عمود گران  
 زدش بر زمین آن چنان آن عمود  
 برانگیخت باره پس آنکه ز جای  
 دو تا شد ز پشت سمند نوند  
 شنیدم که آن گرز خارا شکن  
 بدانگه<sup>۱</sup> که رستم ز زابل زمین  
 عمود گران همره خویش داشت  
 ز جرجان برون رفت چون پهلوان  
 جهانگیر چون شد سوی ملک ری  
 چو با شاه تور آشنایی نمود  
 بر آن گرز خارا شکن بنگرید  
 به دل گفت کاین گرز فولاد رنگ  
 به میدان هنر چون نماید بدوی  
 بدان گاه آمد به میدان جنگ  
 همه نامداران توران زمین

برانگیخت مرکب<sup>۱</sup> به میدان جنگ  
 ز جولان به میدان برانگیخت دود<sup>۲</sup>  
 که حیران<sup>۴</sup> ازو گشت چشم ملک  
 ز روی هوا برگرفت آن جوان<sup>۵</sup>  
 که پیچید بانگش به چرخ کبود<sup>۶</sup>  
 سوی گرز<sup>۷</sup> فولاد آورد رای  
 سر گرز بگرفت<sup>۸</sup> و از جا بکند  
 ز گرشاسب بُد مانده در انجمن  
 برون رفت پردرد و اندوهگین<sup>۱۱</sup>  
 که از جان<sup>۱۱</sup> محبت بدو بیش داشت  
 در آن جا بماند آن عمود گران  
 به همراه خود برد آن نیک پی<sup>۱۲</sup>  
 شهنشاه توران بدید آن عمود<sup>۱۳</sup>  
 سرانگشت حیرت به دندان گزید<sup>۱۴</sup>  
 چو برگیرد این پهلوی تیز چنگ<sup>۱۵</sup>  
 بدو کس نیارد شدن روبروی<sup>۱۶</sup>  
 نمود آن هنرها یل تیز چنگ<sup>۱۷</sup>  
 بدان نامور خواندند آفرین<sup>۱۸</sup>

- (۱) پ: باره (۲) ب: قریوس (۳) پ: سراپای میدان بگردید زود  
 (۴) پ: حیران او (۵) پ: گرفتنش به روی هوا آن جوان  
 (۶) پ: که در چشم چون کوه خارا نمود (۷) پ: سر گرز فولاد (۸) پ: گرفتنش سر گرز  
 (۹) پ: به روزی (۱۰) پ: برفت و زکاو شد خشمگین  
 (۱۱) پ: که از جان مهر بدو (کذا) (۱۲) پ: بیاورد او را بل نیک پی  
 (۱۳) پ: بدید آن چنان کوه پیکر عمود، و بعد اضافه دارد: «به صورت هژیرو به سیرت چو شیر - به دریا و کوه و  
 بیابان دلیر» (۱۴) پ: چو افراسیاب آن چنان گرز دید - درو خیره شد لب به دندان گزید  
 (۱۵) پ: به جای آن دارد: «که کوهی بدینسان ز فولاد ناب - کزو اهرمن را بود پیچ و تاب»  
 (۱۶) پ: دلاور هنر چون نماید بدوی - بدو کس چگونه شود جنگجوی، ب: در مصراع اول «بروی» چاپ کرده  
 (۱۷) پ: ندارد  
 (۱۸) پ: نمودند با نامور آفرین، و بعد دو بیت اضافه دارد: «که از نامداران هر دو سپاه که هستند در خدمت این  
 دو شاه + نیارد کسی سوی او ناخن - به میدان بدان رزمگه ساختن» (ناختنند و ساختند. نوشته)

- به گُردان ایران یکی بنگرید<sup>۱</sup> چگوید<sup>۲</sup> ازین گُرد لشکرشکن  
ندارد کسی یاد زینسان هنر<sup>۳</sup> بدیدم به گیتی بسی نامدار<sup>۴</sup>  
ندیدم چو این پهلوانامور<sup>۵</sup> که از روی اسب آن جهان<sup>۶</sup> پهلوان  
بپَرد و آمد به روی زمین بین تا چه کرد او زکار شگفت  
سپرده بدو سروران عقل و هوش<sup>۷</sup> زجا جست آن باره مانند گور  
بکردار شیر ژبان خیز کرد<sup>۸</sup> گرفته مرآن<sup>۹</sup> گرز خارا به دست  
بگردید برگرد میدان کین<sup>۱۰</sup> که بودی فتاده به میدان جنگ<sup>۱۱</sup>  
برو بر بیوست یک چوبه تیر<sup>۱۲</sup> که کرد از دل سنگ خارا گذار<sup>۱۳</sup>  
بدان روی میدان درختی کهن<sup>۱۴</sup> بکند از زمین آن تناور درخت<sup>۱۵</sup>  
دل شاه توران ازو گشت شاد
- چو کاوس، کار جهانگیر دید  
چنین گفت کای نامداران من  
زمانه ندیده چو این نامور  
بدو گفت دستان که ای شهریار  
ز رستم بدیدم فراوان هنر  
سخن بود مر زال را در دهان  
چو مرغ سبک خیز از پشت زین<sup>۱۶</sup>  
وزآنپس<sup>۱۷</sup> عمود گران برگرفت  
نهاد آن عمود گران را به دوش  
یکی تازیانه بزد بر ستور  
دوید از پس باره ره نورد  
به یک خیز بر کوه زین نشست  
برانگیخت مرکب، دلیر گزین  
بدید آن دلاور یکی پاره سنگ  
کمان را زقربان<sup>۱۸</sup> برآورد شیر  
به سنگ آن چنان زد یل نامدار<sup>۱۹</sup>  
بدیدش پس آن پهلوان پیلتن  
برانگیخت اسب آن یل نیک بخت  
پس آنکه بدان<sup>۲۰</sup> روی میدان ستاد

- (۱) پ. به سوی دلبران ایران بدید  
(۲) پ. ... چو او پهلوی - ندارد جهان یاد چون او گری  
(۳) پ. ... دستان ای نامور - بسی پهلوان آمدم در نظر  
(۴) پ. ... بسی کارزار - بدینسان ندیدم بدین روزگار  
(۵) پ. ... چو مرغ سبک سر به میدان کین  
(۶) پ. بدو داده گردان کین عقل و هوش  
(۷) پ. همه گرز  
(۸) پ. برانگیخت آن باره از چپ و راست - بدو آفرین از دلبران بخواست  
(۹) پ. ... به میدان جنگ - که افتاده بر خاک یک پاره سنگ  
(۱۰) پ. سوی جنگ آمد جوان دلیر  
(۱۱) پ. عنان تافت از جانب سنگ زود - به میدان کینه درختی که بود  
(۱۲) پ. به سوی درخت آن یل نیکبخت - پیامد بکند از زمین آن درخت  
(۱۳) پ. آن گو  
(۱۴) پ. به میدان  
(۱۵) پ. زمینان کینه یکی خیز کرد  
(۱۶) پ. زترکش  
(۱۷) پ. خدنگ به پر  
(۱۸) پ. گذر  
(۱۹) پ. به میدان کینه  
(۲۰) پ. ... به میدان کینه

## هم نبرد خواستن جهانگیر از ایرانیان و آمدن گیو به میدان او و گرفتار شدنش به دست او

چنین گفت آن گرد لشکر پناه  
منم بنده شاه تورانیان  
مرا باب کرده جهانگیر نام  
یکی مرد خواهم زایران زمین  
چو کاوس کی این سخن گوش کرد  
چنین گفت با زال کای پهلوان  
که باشد هم آورد این شیر مرد  
سخن در دهان داشت کاوس کی  
ز قلب سپه چون هزیر دلیر  
چو آمد به نزد جهانگیر، گیو  
چنین گفت کای نو رسیده پسر  
نژاد تو باشد زایران زمین  
نخستن بگو تا نژادت زکیست<sup>۱</sup>  
بیا جانب تخت کاوس شاه  
سرت بر فرازد زگردان خویش  
جهانگیر گفتا به گیو سترگ  
ازین پهلوانان با نام و کام

۲۱۸۵  
۲۱۹۰  
۲۱۹۵

که ای پهلوانان ایران سپاه<sup>۱</sup>  
هم آورد خواهم زایرانیان  
به جرجان زمین است جای و مقام<sup>۲</sup>  
که تاب آورد نزد من روز کین<sup>۳</sup>  
زاندوه خون در دلش<sup>۴</sup> جوش کرد  
که تازد به میدان این نوجوان<sup>۵</sup>  
سرش را زمیدان درآرد به گرد؟  
که گیو سرافراز فرخنده پی  
روان شد به میدان آن نره شیر  
برآورد چون شیر<sup>۶</sup> غران، غریو  
چه بندی بر شاه توران کمر<sup>۷</sup>  
چه کارت به گردان توران و چین<sup>۸</sup>  
ترا کینه با شاه ایران زچيست؟  
که یابی ازو شوکت و عزّ و جاه  
نوازش نماید زاندوه بیش<sup>۹</sup>  
که ای نامور پهلوان بزرگ  
بگو تا ببینم ترا چیست نام<sup>۱۰</sup><sup>۱۱</sup>

(۱) پ: منم چاکر شاه توران سپاه، و بیت بعد را ندارد  
(۲) پ: جهانگیر نامم نهاده پدر- زجرجان زمینم نژاد و گهر  
(۳) پ: یکی مرد آید به میدان من - که تاب آورد نزد جولان من  
(۴) پ: از دلش  
(۵) پ: یکی نامدار دلیر و جوان، و بعد دارد: «به میدان این دیو سیرت فرست - که پیوند پیوندم از هم گسست»  
(۶) پ: ... سوی گرد دلیر، و بعد دارد: «چو آمد به میدان مردان مرد- زسم ستوران برانگیخت گرد»  
(۷) پ: نره شیران (۸) پ: که در پهلوانی بیستی کمر  
(۹) پ: چکارت بترکان، بگردان چین (کذا)  
(۱۰) پ: نخستین بگویم نژادت زکیست  
(۱۱) پ: بینی ره و رسم و آیین و کیش  
(۱۲) پ: ... چه نامی به نام - که هستی به گردی و مردی تمام، ب: ترا کیست نام، تصحیح قیاسی است، و پ بعد از این دارد: «بگو نام خود تا بدانم ترا- ازین پیش کز جان رهامم ترا»

- ۳۲۰۰ چنین<sup>۱</sup> گفت گیو ای جهاندار نیو  
بدو گفت داماد رستم تویی  
بدو پاسخ آورد گیو جوان  
تو هم نیز با من ز نام و نژاد  
بگفتا جهانگیر نام من است  
مرا دان مسیحای عابد پدر ۳۲۰۵  
ندارم به کاوس<sup>۵</sup> کی احتیاج  
شهنشاه من شاه توران<sup>۷</sup> بود  
کنون کوه سازیم با هم سخن  
به میدان کین بهر جنگ آمدی  
بیا تا ببینم چه داری هنر ۳۲۱۰  
چو گیو این سخن<sup>۱۲</sup> ز آن دلاور شنید  
برآورد چون گیو، تیغ نبرد<sup>۱۳</sup>  
جهانگیر چون آن دلیری بدید  
گرفت<sup>۱۵</sup> او سر دست گیو از ستیز  
کمر بندش بگرفت<sup>۱۷</sup> و از زین بکند ۳۲۱۵  
ببردش به نزدیک افراسیاب  
دل شاه توران از آن شاد شد
- زایرانیان، دان مرا نام گیو<sup>۲</sup>  
که در رزم چون کوه محکم تویی؟  
که داماد رستم منم در جهان  
بیان کن بدانسان که داری به یاد  
همان دشت جرجان مقام من است<sup>۴</sup>  
که مردی است دانا و روشن گهر<sup>۶</sup>  
ستانم به شمشیر ازو تخت و تاج<sup>۸</sup>  
مرا مهر او همدم جان<sup>۹</sup> بود  
بگردیم با یکدگر رزم زن<sup>۱۰</sup>  
و یا در پی<sup>۱۱</sup> ريو و رنگ آمدی؟  
که مرد دلیری و پرخاشخر<sup>۱۱</sup>  
بزد دست و تیغ از میان برکشید  
به سوی جهانگیر یل حمله کرد  
جهانید مرکب به پیشش رسید<sup>۱۲</sup>  
ز چنگش برون کرد شمشیر تیز<sup>۱۶</sup>  
نهادش به زیر بغل بی گزند  
ببستند دستش هم اندر شتاب<sup>۱۸</sup>  
زانده و غم جانش آزاد شد

(۱) پ: بدو گفت (۲) پ: به ایران زمین شد مرا نام گیو، و سه بیت بعد را ندارد  
(۳) پ: ندارد (۴) پ: مسیحای زاهد بود باب من- به پور مسیحا شد القاب من  
(۵) پ: زکاوس (۶) پ: ستانم ز شمشیر زو تاج و باج (۷) پ: ترکان  
(۸) پ: در دل و جان (۹) پ: بس است این سخن با تو گویم سخن- اگر چه دلیری و لشکر شکن  
(۱۰) پ: و یا در ره (۱۱) پ: ببینم بیا تا چه داری به جنگ- سر نام خود را میاور به ننگ  
(۱۲) پ: آن سخن (۱۳) پ: علم ساخت چون گیو تیغ نبرد  
(۱۴) پ: برآورد چون تیغ خونریز خویش- جهانگیر مرکب جهانید پیش (۱۵) پ: آن  
(۱۶) پ: برون کرد از پنجه اش تیغ نیز (۱۷) پ: گرفتش کمر بند  
(۱۸) پ: به خم طناب

## آمدن بیژن به میدان جهانگیر و گرفتار شدن بدست جهانگیر

جهانگیر در سوی <sup>۱</sup> میدان شتافت	بگردید و <sup>۲</sup> بر جای آرام یافت
دگر ره بکردار شرزه پلنگ	خروشید و گفت ای دلیران جنگ <sup>۳</sup>
سواری زگردان ایران زمین	بخوانم که تازد به میدان کین <sup>۴</sup>
بگردیم با هم به دشت نبرد	ببینیم بخت که آید به گرده
چو بیژن پدر را گرفتار دید	جهان بر جهان بین خود تار دید <sup>۵</sup>
به میدان درآمد پر از خون جگر	جهانگیر یل <sup>۶</sup> کرد بر وی نظر
یکی نوجوان دید چون ازدها	کزو ازدها هم نگشتی رها <sup>۷</sup>
سنانی به دست اندرون چون ستون	بپرورده بُد نوک او را به خون <sup>۸</sup>
بدو گفت ای یل، چه نامی بگوی	که بر سوی من آمدی پویه پوی <sup>۹</sup> ؟
چنین گفت <sup>۱۰</sup> بیژن زروی ستیز	بود <sup>۱۱</sup> مرا نام، شمشیر تیز
چه کارت به نام من است ای دلیر	هم اکنون درآرم سرت را به زیر <sup>۱۲</sup>
به گردان ایران نمایی هنر	بین تاکنونت چه آرم به سر <sup>۱۳</sup>
شدی <sup>۱۴</sup> غره بر بازوی خویشان	که آری <sup>۱۵</sup> به گردان ایران، شکن
نبرد دلیران کجا دیده‌ای	که خود را به مردی پسندیده‌ای <sup>۱۶</sup>
فکندی <sup>۱۷</sup> یکی پهلوانی به دام	کزو ملک کاوس را بُد <sup>۱۸</sup> نظام
ندانم که <sup>۱۹</sup> چون مبتلای تو شد	اسیر کمند بلای تو شد
نمایم ترا دستبردی چنان	که گرید به حالت زمین و زمان <sup>۲۰</sup>

- 
- (۱) پ: دیگر به میدان (۲) پ: بایستاد و (۳) پ ندارد  
 (۴) پ: چنین گفت کای سروران سپاه - یکی مرد باید به من کینه خواه  
 (۵) پ: که با او بگردم به میدان کین - ببینم چه آید زچرخ برین  
 (۶) پ: یکی آه سرد از جگر برکشید (۷) پ: چون کرد  
 (۸) پ: کزو ازدها را نباشد رها  
 (۹) پ: یکی نیزه در دست همچون ستون - که پرورده بود آن سنانش به خون  
 (۱۰) پ: که هستی به کینه یکی رزمجوی (۱۱) پ: بدو گفت (۱۲) پ: که باشد مرا  
 (۱۳) پ: که آبی زجانت هم اکنون تو سیر (۱۴) پ: بینی کنون حال خود ای پسر  
 (۱۵) پ: مشو (۱۶) پ: که یابی  
 (۱۷) پ: تو جنگ دلیران کجا دیده‌ای - کجا ضرب بازوی ما دیده‌ای (۱۸) پ: گرفتی  
 (۱۹) پ: باید نظام (۲۰) پ: چسان (۲۱) پ: که بر تو بگریند خلق جهان

- ۲۳۳۵ جهانگیر گفتش که ای نوجوان  
به من تا نگویی تو از نام خویش  
بگفتا منم بیژن گیوگرد  
زدرد پدر با تو کین آورم  
جهانگیر چون نام بیژن شنید  
مرا در دل آمد که تو بیژنی  
کنونت ببندم بسان پدر  
از آن گفته بیژن درآمد به جوش  
برآورد یک نیزه جانشانستان  
چو پیشش رسید آن دلیر نبرد  
سر نیزه چون راست کردش بروی<sup>۸</sup>  
۲۳۳۵ برون کرد نیزه زدست دلیر  
همان نیزه زد برکمند اوی  
چو افتاد از آن مرکب راهوار  
گریبان گرفتش جهانگیر گرد  
۲۳۵۰ ببستند بازوی آن نامدار  
چو کاوس دید آن دلیری ازوی  
همانا که از دیو دارد نژاد
- نخستین به من گوی نام و نشان<sup>۱</sup>  
بننهم به میدان تو پای پیش<sup>۲</sup>  
که با او نمودی چنان<sup>۳</sup> دستبرد  
زکین<sup>۴</sup>، آسمان بر زمین آورم  
بدو گفت چشمم چو روی تو دید  
که در روز کین، همچو اهریمنی  
بدان تا به میدان نیایی دگر<sup>۵</sup>  
چو رعد بهاران بزد یک خروش<sup>۶</sup>  
به سوی جهانگیر یل شد روان  
سنان جانب سینه اش راست کرد<sup>۷</sup>  
گرفتش سر نیزه آن نامجوی  
یکی نمره زد آن<sup>۸</sup> دلاور چو شیر  
که از پشت زین اندر آمد<sup>۹</sup> به روی  
به مردی زجا جست آن نامدار<sup>۱۰</sup>  
زجا کند<sup>۱۱</sup> و او را به ترکان سپرد  
چنین آمدش بهره از روزگار  
چنین گفت با زال کای<sup>۱۲</sup> نامجوی  
زمردم مرا او را نباشد نهاد<sup>۱۳</sup>

(۱) پ: جهانگیر گفتا که ای نامدار- بحق جهاندار پروردگار  
(۲) پ: که تا تو نگویی به من نام خویش - به میدان نیایم به رزم تو پیش (۳) پ: کنون  
(۴) پ: نس از آسمان (کذا)  
(۵) پ: بندم دو دست بسان پدر- که تا سوی میدان نیایی دگر  
(۶) پ: بشد در غضب بیژن گیوزوی - بسویش نهاد از سر کینه روی  
(۷) پ: سنان جانب سینه اش کرد راست - که در سینه آرد ابی کم و کاست، و بیت بعد را ندارد  
(۸) پ: یکی نیزه انداخت بر سوی اوی  
(۹) پ: از جگر همچو شیر - و بعد اضافه دارد: «که آواز او هر دو لشکر شنید- ستوران بسی زآن صدا در رمید»  
(۱۰) پ: ... بر کمند نیو- که از زین نگون شد تن پور گیو  
(۱۱) پ: تن پهلوانش به میدان افتاد- به مردی زجا جست آن پاکزاد (۱۲) پ: کنداورا  
(۱۳) پ: آن نامجوی (۱۴) پ: زدیر است این پهلوان را نژاد- سپاه مرا زوبلایی فتاد

بسپرسید باید ازین دیو چهر<sup>۱</sup> که یکسان بود نزد او کین و مهر  
 چو زایران<sup>۲</sup> زمین باشدش تار و پود چرا کینه با شاه ایران نمود<sup>۳</sup>  
 دلیری رود سوی میدان اوی برآرد به زخم سنان<sup>۴</sup> جان اوی ۲۲۵۵

### آمدن طوس به میدان و گرفتار شدن به دست جهانگیر

ز قلب سپه طوس لشکر<sup>۵</sup> پناه طلب کرد رخصت ز کاوس شاه  
 بیامد به میدان آن سرفراز به دست اندرش نیزه جانگداز  
 بدو گفت ای گرد بی روی و رای نهادی برون<sup>۶</sup> از حد خویش پای  
 ابا شاه ایران نمایی نبرد سر نامداران درآری به گرد<sup>۷</sup>  
 چه نسبت ترا با سپهدار تور نکوهش کنندت ز نزدیک و دور ۲۲۶۰  
 سوی شاه ایران نیایی چرا کنی با شهت شاه خود ماجرا<sup>۸</sup>  
 جهانگیر گفتش بگو نام خویش چه دانی تو آغاز و انجام خویش<sup>۹</sup>  
 ندارم به اندرز تو احتیاج کلامت به پیشم ندارد رواج<sup>۱۰</sup>  
 نخستین بکن<sup>۱۱</sup> نام خود آشکار وز آنپس بیا در صف کارزار<sup>۱۲</sup>  
 بگفتا<sup>۱۳</sup> منم طوس نوذر نژاد پدر بر پدر شاه<sup>۱۴</sup> با دین و داد ۲۲۶۵  
 جهانگیر گفتش تو شهزاده ای ز تخم منوچهر آزاده ای<sup>۱۵</sup>  
 چه کارت به میدان و تیغ و سنان که بندی به پیکار مردان میان<sup>۱۶</sup>  
 چو طوس این سخن ها از آن یل شنید بکردار نر ازدها بردمید<sup>۱۷</sup>  
 یکی گرز خارا شکن بر فراخت به سوی جهانگیر، مرکب<sup>۱۸</sup> بتاخت  
 برآورد آن گرز، بالای سر بدان<sup>۱۹</sup> تا زند بر سر نامور ۲۲۷۰

- |   |                                   |
|---|-----------------------------------|
| (۱) پ: یکی چاره کاراین دیو چهر                              | (۲) پ: چو ایران (کذا)             |
| (۳) پ: به ما کینه اش از چه باید نمود                        | (۴) پ: زبان (عیناً)               |
| (۵) پ: طوس شد کینه خواه                                     | (۶) پ: چو بیرون نهی               |
| (۷) پ: به گردان ایران نمایی نبرد. سر خویش آخر در آری به گرد | (۹) پ: کزین پس نیایی دگر کام خویش |
| (۸) پ: چرا باشه خود کنی ماجرا                               | (۱۱) پ: بگو                       |
| (۱۰) پ: به اندرز تو نیستم احتیاج. که گفتار سردت ندارد رواج  | (۱۳) پ: بدو گفت من                |
| (۱۲) پ: که با تو کنم بعد ازین کارزار                        | (۱۴) پ: نام دارم به یاد           |
| (۱۵) پ: زمرد شجاعی و آزاده ای                               | (۱۷) پ: ندارد                     |
| (۱۶) پ: بیبچان زمینان مردان عنان (ز مردان مردان نوشته)      |                                   |
| (۱۸) پ: باره  | (۱۹) پ: که ضربی زند               |

۱ برون کرد گرز از کفش همچو شیر  
 ۲ سپید سپر بر سر آورد زود  
 ۳ کز آن ضرب بشکست از هم سپر  
 ۴ به فرق سر مرکب آمد روان  
 ۵ از آن ضرب شد مغز او توتیا  
 ۶ در آمد به سر، باره باد پا  
 ۷ دلش گشت لرزان ز بیم هلاک  
 ۸ فکندش به گردن، کمند آن جوان  
 ۹ بر آمد خروش از بزرگان و خُرد  
 ۱۰ در آمد چو گیو و چو بیژن به بند

### بازگشتن کاوس از جنگ و رای زدن با زال از برای جنگ جهانگیر

۱۱ جهان بر جهان بین او گشت تار  
 ۱۲ به بنگاه خود هر کسی شد روان  
 ۱۳ ابا نامداران فرخنده پی  
 ۱۴ به گردش دلیران عالی تبار  
 ۱۵ فرامرز و گردان زابل، تمام  
 ۱۶ که ما را بدافتاد در جنگ ری  
 ۱۷ که بُرز یلان دارد و چنگ شیر  
 چه آسان گرفت آن یل شیرمرد

- (۱) پ: سر دست او را گرفته عمود. برون کرد بر طوس حمله نمود  
 (۲) پ: سپر بر سر آورد طوس دلیر. زدش بر سر آن گرز آن نره شیر  
 (۳) پ: به جای آن این بیت را دارد: «سپر نرم شد در کف طوس راد. بترسید کآمد سرش ز آن بیاد»  
 (۴) پ: بدزدید سر از سر گرز زود. روان بر سر باره آمد فرود  
 (۵) پ: سر مرکب طوس شد توتیا  
 (۶) پ: تن طوس افتاد بر روی خاک  
 (۷) پ: کمندی روان  
 (۸) پ: لشکر تور  
 (۹) پ: «خورد» هر دو نسخه  
 (۱۰) پ: فتاد او  
 (۱۱) ب ندارد  
 (۱۲) پ: ... ایران سپاه. بگردید زان رزم کاوس شاه  
 (۱۳) پ: به پرده سرا شد دل بر زخشم. دو طاس بر از خون بدش هر دو چشم  
 (۱۴) پ: بمین و بسار  
 (۱۵) پ: بیامد بر شاه دستان سام  
 (۱۶) پ: درین جنگ خبره سر نوجوان. که چون او ندیدم کسی پهلوان  
 (۱۷) پ: دلیران ما را به روز ستیز. چه آسان گرفت آن یل تند و نیز



نماند بسجز نامور پور زال  
 نیامد چنین نامداری به زین  
 به مردی و کوشش<sup>۲</sup> به تاب و توان  
 زرستم بود، ای<sup>۳</sup> یل شیرزاد  
 که ای از رخت شادمان تاج و گاه  
 که او را به فرزند باشد رهی  
 بدش دیده پر آب و دل پر زخون  
 نه میلش به عیش و طرب سوی کس  
 به نوعی که ما را بود رسم و کیش  
 که پنهان چه بازد همی مکر و فن<sup>۴</sup>  
 که باشد به هر دو جهان رهنمای<sup>۵</sup>  
 در آخر شود راز او آشکار<sup>۶</sup>  
 تهی ساخت دل را ز فکر و خیال<sup>۷</sup>  
 بدارند هر سو طلایه نگاه  
 سر راه بستند از هر طرف<sup>۸</sup>  
 بر<sup>۹</sup> شاه توران زمین بوسه داد  
 جهان آفرین<sup>۱۰</sup> خوان، نزدیک و دور  
 ظفر هم عنان، نصرت<sup>۱۱</sup> اندر کنار  
 دلیران توران شدند انجمن  
 همه شادمان دل، زکار نبرد  
 دلش گشت زآن نامبردار شاد  
 که بودند هر یک زگردان نیو

به هنگام کین با چنین بُرزویال  
 زمردان توران و گردان چنین<sup>۱</sup>  
 زسر تا قدم رستم است این جوان  
 گمانم بود، کاین پسر در نهاد<sup>۲</sup>  
 چنین گفت دستان به کاوس شاه  
 نماند از شبستان رستم مهی  
 چو رستم شد از ملک زابل برون  
 نبودش به کار زمانه هوس  
 که آرد مهی در شبستان خویش  
 دگر کس چه داند زچرخ کهن  
 نهانی نداند کسی جز خدای  
 از این نورسیده پسر، غم مدار  
 چو شه گوش کرد این سخنهای زال  
 بفرمود تا سروران سپاه  
 برفتند شبگردگان صف به صف  
 وزآن<sup>۳</sup> روی آمد جهانگیر شاد  
 نوازش نمودش بسی شاه تور  
 سوی بارگه شد روان، شهریار  
 چو آمد به منزلگه خویشان  
 به آرام خود هر کسی جای کرد  
 جهانگیر را نزد خود جای داد  
 بفرمود تا بیژن و طوس و گیو

(۱) پ: زگردان توران و مردان چین  
 (۲) پ: در نژاد  
 (۳) پ: که او شد به سر جهان رهنمای  
 (۴) پ: برون کرد دل را  
 (۵) پ: بجنید از جای خود خاص و عام - بیستند سرهای ره را تمام  
 (۶) پ: سوی، و بعد اضافه دارد: «نیامد به صد شوکت و جاه و آب - به پای علم نزد افراسیاب»  
 (۷) پ: بر او آفرین شد  
 (۸) پ: به میدان مردی  
 (۹) پ: نماید زپنهان بسی مکروفن  
 (۱۰) پ: به آخر شود این نهان آشکار  
 (۱۱) پ: نصرتش غمگسار

۳۱۰ در آرندشان پیش او بسته دست  
چو در نزد شه آوریدندشان  
جهان کرد آخر شما را اسیر  
بسبزم شما را کنون سرزتن  
کنم سر جدا از تن زال پیر<sup>۵</sup>  
۳۱۵ براندازم<sup>۶</sup> از گاه، کاوس را  
کنم تخم<sup>۸</sup> ایرانیان را ز بن  
دهم ملک ایران بدین نوجوان<sup>۱۱</sup>  
به سالار ترکان چنین گفت گیو  
کس از حکم یزدان نیارد گذر  
۳۲۰ تو گویی که سازم چنین و چنان  
جهان را خدای جهان آفرید  
چه یارا کسی را که بی حکم اوی  
به فرمان ایزد بود، جان ما  
تو گویی که خلق جهان را تمام  
۳۲۵ شهان را نیزید سخن این چنین

بدان تا درآرد به دلشان شکست<sup>۱</sup>  
شه تور گفتا که ای سرکشان<sup>۲</sup>  
فتادید چون روبه در چنگ شیر<sup>۳</sup>  
نیاید<sup>۴</sup> جز خاک تیره، کفن  
فرامرز را تن بدوزم به تیر<sup>۶</sup>  
بر آتش نهم پیکر<sup>۸</sup> طوس را  
کنم پاک از<sup>۱۱</sup> ایشان جهان کهن  
که هم نوجوان است و هم پهلوان<sup>۱۳</sup>  
چه داند کسی راز کیهان خدیو  
منه از حد<sup>۱۵</sup> خویشتن پا به در  
بسبزم سر جمله ایرانیان<sup>۱۷</sup>  
به قدرت<sup>۱۹</sup> زمین و زمان آفرید  
ببرد زاندام کس تار موی<sup>۱۶</sup>  
که داناست بر راز پنهان ما  
براندازم از حکم خود خاص و عام  
جهان را دمی بی جهان بین، مبین<sup>۱۷</sup>

### حکم کردن افراسیاب به کشتن گیو و شفاعت خواستن جهانگیر

چو افراسیاب این سخن کرد گوش  
به دژخیم گفتا<sup>۱۸</sup> که با تیغ تیز  
زکینه چو دریا درآمد بجوش  
کند گیو را نزد او<sup>۱۹</sup> ریزه ریز

- (۱) پ: درآرند نزدیک او بسته دست. که آرد به دلهای ایشان شکست  
(۲) پ: چو گردان بر آن بارگاه آمدند. بدانجای آرامگاه آمدند، و بعد اضافه دارد: «شه تور گفتا بدان سروران -  
که ای پهلوانان و گندآوران»  
(۳) پ: که روبه نیاید رهایی زشیر  
(۴) پ: نبینید  
(۵) پ: زار  
(۶) پ: تن کشم سری دار  
(۷) پ: در اندازم  
(۸) پ: این زمان  
(۹) پ: تخت (کذا)  
(۱۰) پ: کنم پاکشان زین  
(۱۱) پ: پهلوان  
(۱۲) پ: سپارم جهان را بدین نوجوان  
(۱۳) پ: منه از ره بندگی  
(۱۴) پ: بکش گردن این گرد ایرانیان (کذا)  
(۱۵) پ: به صنعت  
(۱۶) پ: کند دور جان از دل ما که زو (کذا و روشن نیست)  
(۱۷) پ: دمی این جهان را بی بین مبین (کذا و غلط است)  
(۱۸) پ: به دژخیم فرمود  
(۱۹) پ: نزد من

بیامد چو دژخیم<sup>۱</sup> نزدیک گیو  
 که دوران به کام شه افراسیاب  
 اگر گیو را این زمان شهریار ۳۳۰  
 نگهدارد او را به بند گران  
 چو یکسر دلیران ایران زمین  
 بگیریم کاوس را تخت و رخت  
 فرامرز جنگی و زال دلیر  
 چو گرگین و گودرز کشوادگان ۳۳۵  
 بر شاه توران، دلیران همه<sup>۵</sup>  
 کند چون جهان کام دل حاصلت  
 کنیم آنکه در دور لیل و نهار<sup>۶</sup>  
 شه تور چون این سخن کرد گوش  
 به راهی که باشد دلت را هوا ۳۴۰  
 جهانگیر گشتا به هومان نیو  
 ببرند زآن بارگه<sup>۷</sup> بستندیان  
 سران سپه را چو هومان ببرد  
 من از نامداران خود ده هزار  
 بدادم ترا زین صف<sup>۸</sup> انجمن ۳۴۵  
 هر آن چیز فرمان دهی آن کنند  
 ز ترکان جدا کرد پس لشکری

چنین گفت آنکه جهانگیر نیو  
 بود تا بود مرکز خاک و آب  
 دهد از ره لطف خود زینهار  
 همان طوس و هم بیژن پهلوان  
 ببندیم ای شاه با آفرین<sup>۹</sup>  
 به تخته کشیمش زبالای تخت  
 تخوار و زواره ابا سام شیر<sup>۱۰</sup>  
 چو رهّام و گسته‌م آزادگان<sup>۱۱</sup>  
 به زنجیر و غل بسته شیران همه  
 غضب کن به نوعی که خواهد دلت  
 همی باز گویند زین کارزار  
 بدو گفت ای گرد<sup>۱۲</sup> با عقل و هوش  
 نباشد برای توأم، ماجرا  
 که بیرون برد<sup>۱۳</sup> بیژن و طوس و گیو  
 که بودند هر یک چو شیر ژبان  
 چنین گفت شه با جهانگیر گرد  
 دلیران و گردان<sup>۱۴</sup> با گیرودار  
 که باشند در<sup>۱۵</sup> امرت ای رزم زن  
 به فرمان تو جان گروگان کنند<sup>۱۶</sup>  
 که هر یک بُدی بهتر از دیگری

(۱) پ: چو خونریز آمد

(۲) پ: «به روزیکه گردان ایران زمین - درافتند در بند ما این چنین»

(۳) پ: به جای آن دارد: «ز دار اندر آویزی‌اش سرنگون - چکد از تنش چرک و زرد آب خون + تن زال را  
 تیرباران کنیم - فرامرز را خورد شیران کنیم.» و بعد اضافه دارد: «زواره نبیند زمن غیر تیغ - زخونش نباید دلم را  
 گریغ» (۴) پ: ندارد (۵) پ: دلیران از ایشان میان رمه

(۶) پ: بود دستگه تا بود روزگار (۷) پ: ای مهتر عقل و هوش

(۸) پ: ببر (۹) پ: جایگه (۱۰) پ: که هستند گردان

(۱۱) پ: به غلط «صفت» (۱۲) پ: که باشد به حکم تو

(۱۳) پ: که تا روز و شب خدمت از جان کنند

بدادش درفش‌ی که چشم جهان  
یکی تاج زرین و انگشتری  
یکی باره دادش به زرینه<sup>۲</sup> زین ۳۳۵۰  
زاسباب شاهنشهی هر چه بود<sup>۴</sup>  
همه همراهانش به خلعت، نواخت  
سپهدار او نیز هومان گرد  
پس آنکه به آرام خود رفت شاه  
چو شب جادر قیرگون چاک زد ۳۳۵۵  
شهنشاه خاور به زرینه جام<sup>۵</sup>  
فلک سرخوش از جام<sup>۶</sup> جمشید شد  
سپه یکسر از خواب برخاستند  
از آن مهجه هرگز ندادی نشان<sup>۱</sup>  
بدادش که بُد قیمت کشوری<sup>۲</sup>  
که تا برنشیند به هنگام کین  
بر آن نامور لطف و احسان نمود  
زانعام خود، کار ایشان بساخت  
دل و جان شیرین به مهرش سپرد<sup>۵</sup>  
جهانگیر آمد به آرامگاه  
سحر پای بر بام افلاک زد  
برآمد بر این گنبد نیل فام  
جهان روشن از نور<sup>۸</sup> خورشید شد  
پی جنگ خود را بیاراستند

### لشکر آرای‌ی کردن ایرانیان و تورانیان بار دوم و

#### جنگ فرامرز با جهانگیر و گرفتار شدن فرامرز به دست جهانگیر

برآمد غوطیل هر دو سپاه  
شه تور بنهاد پا در رکاب ۳۳۶۰  
بجنید کاوس از جای خویش  
برافراخته کاویانی درفش  
بیاراست دستان، سپه را به جنگ  
چنان بسته صفهای پی یکدگر<sup>۱۲</sup>  
شدند آن دلیران سوی رزمگاه<sup>۹</sup>  
کمر بست از بهر کین در شتاب<sup>۱۰</sup>  
نهاد او به میدان کین پای خویش  
جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش  
کمر تنگ بست<sup>۱۱</sup> از پی نام و ننگ  
که باد از میانشان نکردی گذر

(۱) پ: ندیده به عهد کهان و مهان

(۲) پ: در حاشیه نوشته «که بودی به از زهره و مشتری»

(۴) پ: زاسباب شاهی هر آنچه که بود

(۵) پ: بعد از این اضافه دارد: «سرافراز کردش به پیوند خویش - بدو مهربان شد چو فرزند خویش»

(۶) پ: چون آن خسرو چین به زرینه جام، و بعد اضافه دارد: «چو بنهاد بر قصر گردون قدم - برافراخت تا بام

کیوان عَلم» (۷) پ: از جانب شید، و مصراع دوم است

(۸) پ: از روی، و به جای بیت بعد دارد: «مزین چو شد گنبد زرنگار - سر از خواب برداشت ماهی و مار»

(۹) پ: غوطیل جنگ آمد از دو سپاه - شد آن نامداران سوی رزم راه (۱۰) پ: از روی کینه شتاب

(۱۱) پ: کمر بر میان (۱۲) پ: چنان بست صفهای بر یکدیگر (عیناً)

- ۲۳۶۵ زیانگ تبیره، زآوای<sup>۱</sup> نای  
خروشیدن کوس و زرینه جام  
فغان دلیران به میدان کین  
زگردد سواران<sup>۲</sup> روز نبرد  
چو قلب و جناح سپاه دو شاه  
نخستین دلیری<sup>۳</sup> که آمد به جنگ  
جهانگیر بود آن جهان پهلوان  
یکی باره<sup>۴</sup> در زیر رانش چو کوه  
نهاده یکی خود زرین به سر<sup>۵</sup>  
بپوشیده یک جوشن زرنگار  
به قربان درافکنده چاچی کمان  
یکی گرز پولاد بودش به دست  
چو آمد به میدان یل پرستیز  
به اطراف میدان به هر سو بتاخت  
زجولان چو فارغ شد آن نامدار  
خروشی برآورد آن پیل تن  
پس از نعره گفتا به ایران سپاه  
بدان تا ابا<sup>۶</sup> هم، نبرد آوریم
- توگفتی جهان اندر آمد زجای<sup>۲</sup>  
گذشت از سرگنبد نیل فام  
به لرزه درآورده یکسر زمین<sup>۳</sup>  
سیه گشته این گنبد لاجورد  
شد آراسته در صف رزمگاه<sup>۴</sup>  
به کین دلیران، کمر بسته تنگ  
که بختش جوان بود و دولت جوان  
کز آن<sup>۵</sup> کوه را در دل آمد شکوه  
که تاریک شد از شعاعش قمر  
بگردد کمر تیغ زهر آبدار<sup>۶</sup>  
پر از تیر یک ترکشش در میان<sup>۷</sup>  
که بر کوه خارا نمودی شکست  
برانگیخت آن باره<sup>۸</sup> تند و تیز  
به جولانگری کوس مردی نواخت<sup>۹</sup>  
باستاد اندر صسف کارزار<sup>۱۰</sup>  
کز آن لرزه افتاد در انجمن<sup>۱۱</sup>  
که خواهم دلیری بدین رزمگاه<sup>۱۲</sup>  
به کین، کاز مردان مرد آوریم

- (۱) پ: زآواز (۲) پ: زمانه توگفتی درآمد زجای  
(۳) پ: صدای دلیران میدان کین - به لرزه درآورد روی زمین  
(۴) پ: از سران سپاه (۵) پ: سواری (۶) پ: یکی باره ای زیر  
(۷) پ: کزو (۸) پ: یکی خود زرین نهاده به سر  
(۹) پ: ببر جوشنی داشت زرین نگار - که حیران شدش دیده روزگار، و بعد اضافه دارد: «به گرد کمر تیغ الماس  
گون - که گفتی دمش بود دریای خون»  
(۱۰) پ: به دور میان ترکش پر زتیر - کمانش به قربان شده گوشه گیر  
(۱۱) پ: بر اطراف میدان زهر سر بتاخت - پی لبعه بنمود و سر بر فراخت (عیناً) و بعد اضافه دارد: «که حیران  
ازو شد سران سپاه - بسی آفرین آمدش از دو شاه»  
(۱۲) پ: چو فارغ شد از جلوه کردن دلیر - بایستاد در روی میدان چو شیر  
(۱۳) پ: یکی نعره زد آن پیل پیلتن - که لرزید از آن نعره آن انجمن  
(۱۴) پ: که در پیش شاهان  
(۱۵) پ: ... کز ایرانیان - به میدان درآید یکی پهلوان

بهینیم کز گردش روزگار  
 هنوز این سخن در دهان داشت گو  
 سواری درآمد به میدان کین ۳۳۸۵  
 یکی خود بر سر زیولاد ناب  
 زده<sup>۴</sup> بر حمایل، یکی تیغ تیز  
 کماتی به قربان چو ابروی یار  
 یکی باره در زیر رانش چو باد  
 به قلاده<sup>۵</sup> زین<sup>۶</sup> یکی گرز داشت ۳۳۹۰  
 چو آمد به میدان گو پیلتن<sup>۷</sup>  
 بگردید برگرد میدان جنگ<sup>۸</sup>  
 که چشم فلک گشت حیران او<sup>۹</sup>  
 وز آن پس عنان تکاور کشید ۳۳۹۵  
 بدو گفت ای شیر جرجان زمین  
 نژاد تو از ملک ایران بود  
 پشیمان شو از آنچه کردی به ما  
 بیا نزد کاوس بن کیقباد<sup>۱۰</sup>  
 وگرنه پشیمان شوی عاقبت  
 جوانی و دوران ندیده بسی ۳۴۰۰  
 بگفتم<sup>۱۱</sup> ترا آنچه بایست گفت  
 جهانگیر چون این سخن ها شنید  
 چه آید به ما در صف کارزار  
 که از خیل زابل سپه<sup>۱۲</sup> خاست غو  
 که لرزان شد از سُم اسبش<sup>۱۳</sup> زمین  
 مکلل نموده به دُر خوشاب<sup>۱۴</sup>  
 که برخاستی از دمش، رستخیز  
 به قربان او جان شده صد هزار<sup>۱۵</sup>  
 که از تندی اش کس ندارد به یاد<sup>۱۶</sup>  
 که در محکمی، حکم البرز داشت  
 به جولان درآمد در آن انجمن  
 هنرها نمود آن دلاور نهنگ<sup>۱۷</sup>  
 خرد گشت خیره ز جولان او  
 به سوی جهانگیر یل بنگرید  
 چرایی به گردان ایران به کین؟  
 چه کارت به ترکان توران بود؟  
 بنه پای بیرون ز جور و جفا<sup>۱۸</sup>  
 مکن با سپاهش ازین پس عناد  
 بیفتی ازین دولت مرتبت  
 تسهی بوده گوشت زیند کسی  
 سخن های نیکو نباید نهفت  
 به سوی هم آورد خود بنگرید<sup>۱۹</sup>

(۱) پ: زابل زمین، ب، به غلط «خواست»  
 (۲) پ: به غلط، اسبان  
 (۳) پ: بعد اضافه است. «یکی جوشن زرنگاری ببر» که شد خیره از زیب او چشم سر  
 (۴) پ: بسته میانش (۵) پ: که قربان شد از گوشه او صد هزار  
 (۶) پ: یکی باره زیرش چو باد شمال که بر تندی اش کس بردی خیال (۷) پ: به فولاد زرین  
 (۸) ب: یل پیلتن (۹) ب: جوان  
 (۱۰) پ: هنرها نمود آن یل پهلوان  
 (۱۱) پ: که چشم جهان گشت حیران او  
 (۱۲) پ: ندارد (۱۳) پ: کاوس کی کیقباد  
 (۱۴) ب: بگویم ترا  
 (۱۵) در پ پیش از این اضافه است: «که روی تو چون ماه روشن نموده مرا مهر رویت به دل برفزود» چنین در  
 دل آمد یکایک مرا که هستی ساد برادر مرا»

بدو گفت کای پهلو کامکار<sup>۱</sup>      بهجنید مهرش بر آن نامدار  
 که تازه شد از گفته‌هایت روان<sup>۲</sup>      چه نامی بگو ای دلاور جوان؟  
 ۳۳۰۵      بگفتا که نامم فرامرزگو  
 مرا رستم زال باشد پدر      کنون مدتی شد که آن پیل تن  
 برون رفت از این نامدار انجمن<sup>۳</sup>      منم بار<sup>۴</sup> آن پهلوانی درخت  
 که خرم ازو گشت این تاج و تخت<sup>۵</sup>      جهانگیر چون گشت واقف ازوی  
 که هستش برادر یل نامجوی      همی خواست گوید بدو سرّ خویش  
 خبر سازد او را زآیین و کیش<sup>۶</sup>      دلش سوی اندیشه آورد رای  
 که گردد ابا او نبرد آزمای<sup>۷</sup>      بکوشد ابا آن جهان پهلوان  
 زبردستی‌اش را کند امتحان<sup>۸</sup>      چو او را کند آزمون در هنر  
 بدو گوید احوال خود سر بسر<sup>۹</sup>      فرامرز را گفت، کای گردگیر  
 سخن‌ها شنیدم<sup>۱۰</sup> ز تو دلپذیر      زایران مرا گرچه باشد نژاد  
 ولی دیدم از شاه توران مراد      ۳۳۱۵      نیایم به نزدیک کاوس کی  
 که او نیست سالار فرخنده پی      شهی کو به یک نوش دارو زگنج  
 نداد و تهمتن ازو شد به رنج<sup>۱۱</sup>      چنین شاه بی‌دین و بیدادگر  
 نزید که بندی به پیشش کمر      چو بشنید، افراخت جنگی عمود  
 که آرد به فرق دلاور فرود      سپر بر سر آورد مرد جوان  
 فرو کوفت آن نامور پهلوان<sup>۱۲</sup>      ۳۳۲۰      که او را از آن گرز خارا شکن  
 زمانه سرآرد در آن انجمن<sup>۱۳</sup>      بلرزید اندام آن نرّه شیر  
 ولیکن نگه داشت خود را دلیر<sup>۱۴</sup>

(۱) پ: روزگار      (۲) پ: چه نامی به نام ای دلیر جوان - که شد تازه از ...  
 (۳) پ: مر ایرانیان را      (۴) پ: دگر نامور      (۵) پ: برون شد ازین نامور انجمن  
 (۶) پ: شاخ      (۷) پ: که خرم از آنم بدین تاج و تخت  
 (۸) پ: خبر گوید، ب: به آیین و کیش      (۹) پ: به آورد پای، و غلط است  
 (۱۰) پ: بین تا زبردستی‌اش تا کجاست - هنر چون نماید به کین چپ و راست  
 (۱۱) پ: چو او را کنی آزمون در هنر - بدو بازگو حال خود سر بسر      (۱۲) پ: شنیدم سخن‌ها  
 (۱۳) پ: ... زتنگ - سر نام نیکش درآرد به ننگ      (۱۴) پ: فرود آمد آنکه عمود گران  
 (۱۵) پ: زبون آورد پیش آن انجمن  
 (۱۶) پ: زسر تا به پای جهانگیر راده خبردار گشت و به لرزه فتاد

دگر باره گریزی فرامرزگو  
شد از صدمه گرز آن رزمخواه  
۳۳۵ سیه شد جهان بر جهان بین او  
یکی دیگر آمد از آن ضرب باز  
ببرید از جان شیرین امید  
چنان شد که افتد زمرب به زیر  
برآمد زهر دو سپه، آفرین  
۳۳۰ ز ضرب فرامرز کس را توان  
به کوه ار فرود آمدی این عمود  
چو نویت جهانگیر یل را رسید  
به تندی برآورد، گرز نبرد<sup>۷</sup>  
به زیر سپر شد یل زابلی  
۳۳۵ زدش بر سپر، گرز پولاد<sup>۸</sup> ناب  
برآمد خروشی زهر دو سپاه  
فرامرز شد خسته از آن عمود  
که ضربی بدانسان ندید از کسی  
دگر بازو افراخت بروی جوان  
۳۳۰ عمودی دگر زد چنانش به فرق  
فرامرز یل را ز ضرب جوان<sup>۹</sup>  
جهان شد به چشمش چو لیل سیاه<sup>۱۰</sup>

بزد بر سر آن سپهدار نو<sup>۱</sup>  
جهانگیر یل را دو چشمان سیاه<sup>۲</sup>  
برون شد ز سر هوش و تمکین او  
کز آن ضرب شد خسته آن سرفراز<sup>۳</sup>  
تنش گشت لرزان چو از باد بید  
نگهداشت خود را چو شیر آن دلیر<sup>۴</sup>  
که هست این جوان، باره آهنین  
نباشد جز این نامور پهلوان<sup>۵</sup>  
کمر از سر کوه رفتی<sup>۶</sup> فرود  
چو شیر از جگر نعره‌ای برکشید  
به سوی فرامرز یل حمله کرد  
حذر داشت از ضرب دست یلی  
کزو جست آتش چو تیر شهاب<sup>۷</sup>  
که پور تهمتن ازو شد تباه  
برون آمد از مغزش از درد، دود<sup>۸</sup>  
بپیچید از آن ضرب برخود بسی  
به زیر سپر شد جهان پهلوان<sup>۹</sup>  
که گفتی فرود آمد از رعد، برق<sup>۱۰</sup>  
بجوش آمدش مغز در استخوان<sup>۱۱</sup>  
برآورد از دل یکی سرد آه<sup>۱۲</sup>

- (۱) ب: سرانجام گرز فرامرز شیر- بزد بر سر نوجوان دلیر  
(۲) پ: ز ضرب سر گرز آن رزمخواه- جهانگیر را گشت چشم سیاه (عیناً)  
(۳) پ: یکی دیگر آمد از آن ضرب- کز آن ضرب گشتیش خون در جگر  
(۴) پ: به برودی نگه داشت خود را دلیر، و پیش از این اضافه دارد: «سیوم ضرب آمد چو الیز کوه- کز و شد سر و مغز و گردن ستوه» (۵) پ: نباشد همیدون به روی جوان (۶) پ: گشتی  
(۷) پ: برآورد از آن نیز گرز نبرد (۸) پ: فولاد، ب، به غلط: تاب  
(۹) پ: تیر از شهاب (۱۰) پ: فرامرز خسته شد از آن عمود- ولی از دماغش فرو رفت دود  
(۱۱) پ: به جای آن این بیت دارد: «یکی دیگر آرد به روی دلیر- نشد زوهراسان فرامرز شیر»  
(۱۲) پ: چو گرز دوم آمدش زیر فرق- تو گویی فرود آمد از رعد برق (۱۳) پ: ضربی چنان  
(۱۴) پ: بلرزید زو مغز در استخوان (۱۵) پ: چو سرمه سیاه



پرانندیشه شد جان آن پهلوان  
 چو گرز سوم<sup>۱</sup> آمدش بر سپر  
 ۱۳۳۵ ز ضرب عمود و زگرد نبرد  
 چهل ضرب بر هم زدند آن دو شیر  
 بینداخته<sup>۲</sup> هر دو کویال خویش  
 برانگیختند آنگهی باد پای  
 فرامرز یل، همچو شیر زبان  
 ۱۳۵۰ بزد بر کمرگاه آن نامدار  
 عوض را یکی نیزه از روی کین  
 ابا نیزه جستند چندان نبرد<sup>۳</sup>  
 به رزم اندرون<sup>۴</sup> نیزه شد خُرد خُرد  
 کشیدند شمشیر کین از نیام<sup>۵</sup>  
 ۱۳۵۵ جرنگیدن تیغ الماس رنگ  
 چو در دستشان تیغ هندی شکست  
 گشادند چنگال بر یکدگر  
 دو گُرد دلاور در<sup>۶</sup> آن دشت کین  
 چهل زور کردند بر یکدگر  
 ۱۳۶۰ جهانگیر زوری<sup>۷</sup> به میدان کار

که آمد یکی ضرب دیگر چنان  
 فرامرز گفت الحذر، الحذر  
 پر از<sup>۸</sup> گرد شد گنبد لاجورد  
 نگشتند یکتن زیسکار، سیر<sup>۹</sup>  
 برافراخته بازو و یال خویش<sup>۱۰</sup>  
 ابا نیزه گشتند رزم آزمای<sup>۱۱</sup>  
 بر آورد زهر آب داده سنان<sup>۱۲</sup>  
 کز آن ضرب پیچید برخود چهار  
 زد آن نامبردار جرجان زمین<sup>۱۳</sup>  
 که شد هر<sup>۱۴</sup> دو را تن، پر از خوی و گرد  
 پس آنگاه هر دو سپهدار گُرد  
 بهم تاختند همچو شیر کُنام<sup>۱۵</sup>  
 برون بردهوش از سر مرد جنگ  
 به بند کمر آوریدند دست<sup>۱۶</sup>  
 گرفتند هر دو دوال کمر  
 کشیدند مریکدگر را ز زین  
 نه این را خلل شد، نه آن را ضرر<sup>۱۷</sup>  
 بیاورد بر آن یل نامدار

- (۱) پ: سیم (۲) پ: صدا شد برین گنبد لاجورد (عیناً)  
 (۳) پ: چهل ضرب شد در میان دلیر- که دارای گردان شد از جنگ سیر (کذا)  
 (۴) پ: بینداختند (۵) پ: شده سینه هر دوزان رزم ریش  
 (۶) پ: سوری نیزه کردندشان رزم رای  
 (۷) پ: فرامرز یل نیزه زد بر جوان- که چون مار زد بیچ خم پهلوان، و پیش از این اضافه دارد: «دویدند بر یکدگر همچو شیر- که آرند مر یکدگر را به زیر»  
 (۸) پ: عوض را یکی نیزه بر زابلی- بزد آن ردش ساخت با پردلی  
 (۹) پ: به نیزه بکردند هر دو نبرد (۱۰) پ: تن هر دوان شد...  
 (۱۱) پ: اندران (۱۲) پ: از میان  
 (۱۳) پ: «ابر یکدگر همچو شیر زبان» و بعد اضافه دارد: «به رزم اندرون تیغ شد ریز ریز- چه رزمی که پیدا شده رستخیز» و دو بیت بعد را ندارد (۱۴) پ: پس دست بر یکدگر  
 (۱۵) پ: به هنگام کین، و بعد از این اضافه دارد: «بسی روز کرد این بر این، آن بر آن - نگشتند غالب بر یکدیگران» (عیناً) (۱۶) پ: نه این را خلل بُد نه آن را ضرر (۱۷) پ: به غلط، روزی

نیارست از زین ربودن ورا  
ولی مرکب نامور شد نگون  
چو آمد مرآن پهلوان کامیاب  
بایستاد در روی میدان کین<sup>۲</sup>  
چو افکند گرد دلاور، کمند<sup>۳</sup> ۳۳۶۵  
ز ترکان جنگی، سواری هزار  
ببستند بازوی شیر زیان  
خروشی برآمد زهر دو سپاه  
زگردان زابل برآمد خروش  
جهانگیر می‌گشت بر دشت کین ۳۳۷۰  
ازو<sup>۱۰</sup> گشت کاوس کی سینه چاک  
زواره همی خواست کآید به جنگ  
مرو سوی میدان که امروز کار  
یکی اهرمن بچه خیره سر  
شد از روی کاوس کی رنگ و آب ۳۳۷۵  
بیا تا سپه را به جنگ آوریم  
ببریم سر زین یل پرستیز  
بدو گفت زال ای جهاندار شاه  
یکی کینه جویی است سالار تور  
چو هر دو سپه رخ به کین آورند<sup>۱۳</sup> ۳۳۸۰  
شه تور آن بدرگ کینه خواه

که چون کوه بودی به زین اندرا  
زپشتش در آمد یل ذوفنون<sup>۱</sup>  
سبک هر دو پایش برون از رکاب  
کمندی بینداخت گرد گزین<sup>۲</sup>  
سر پهلوان اندر آمد به بند  
گرفتند گرد یل نامدار<sup>۳</sup>  
ببردند سوی سپاهش روان  
ز سر برگرفتند یکسر<sup>۷</sup> کلاه  
چو دریای چین، لشکر آمد بجوش<sup>۸</sup>  
گرفته بگردان ایران، کمین<sup>۹</sup>  
دل زال زر شد از آن دردناک  
بدو گفت زال ای دلاور نهنگ  
به ما بد رسد از بد روزگار  
ببسته پی کینه مسا کمر  
چنین گفت با زال زر در<sup>۱۱</sup> شتاب  
جهان بر بدانیش تنگ آوریم  
کنیمش به شمشیر کین ریزه ریز  
نباید شدن سوی این رزمگاه<sup>۱۲</sup>  
که سازد بکین دیده عقل کور  
پی کینه، چین بر جبین<sup>۱۴</sup> آورند  
کنند نامداران ما را تباہ

(۱) پ: چو آمد برون آن یل کامیاب - سبک کرد بیرون دو پا از رکاب  
(۲) پ: خاک  
(۳) پ: آن گرد پاک  
(۴) پ: چو آمد به نزدیک خودش کمند  
(۵) پ: ز ترکان پر از کین  
(۶) پ: در آمد زهر سو بمیر و یسار  
(۷) پ: گردان کلاه  
(۸) پ: چو دریا دو لشکر در آمد به جوش  
(۹) پ: به گردان ایران شده در کمین  
(۱۰) پ: از آن  
(۱۱) پ: از شتاب. و پیش از این اضافه دارد: «کسی را که خوی از ازل نانکوست - به نزدش چه خویش و چه دشمن چه دوست»  
(۱۲) پ: رزمجراه  
(۱۳) پ: رزم کین  
(۱۴) پ: بجبین (راضع نیست)

بگردان عنان، سوی آرام خویش  
چو فردا برآرد خور از کوه سر  
روم سوی آن بدرگ زشت خوی<sup>۲</sup>  
زمیدان بگردید کاوس کی ۳۲۸۵  
سوی منزل<sup>۳</sup> خویشان بازگشت  
مکن تلخ ازین گفتگو کام خویش<sup>۱</sup>  
بسبندم پی کین دشمن، کمر<sup>۴</sup>  
ببینم که دوران چه آرد به روی  
جهانگیر آن سرور نیک پی  
بدو لشکر ترک، دمساز گشت

### بازگشتن هر دو سپاه از جنگ و طلب نمودن افراسیاب فرامرز را و گفتگو نمودن با او

سوی بارگه رفت افراسیاب  
نشستند چون نامداران بجای  
شه تور خواندش به نزدیک خویش  
یکی کار کردی که در روزگار ۳۳۰  
دلیری گرفتی به هنگام کین<sup>۵</sup>  
بجز زال کس نیست کآید به جنگ  
چو آری سر زال را در کمند  
تو را از<sup>۶</sup> جهان کامکاری دهم  
جهانگیر گفتا که شاه جهان ۳۳۵  
مرا پیشه‌ای نیست جز بندگی  
بدو آفرین کرد شاه<sup>۷</sup> و سپاه  
وزآنپس فرامرز را پیش خواند<sup>۸</sup>  
بدو گفت ای پهلو<sup>۹</sup> زابلی  
دلش شادمان از یل کامیاب  
جهانگیر استاد نزدش بیای  
بدو گفت ای گُرد پاکیزه کیش  
بماند به نزد شهان یادگار<sup>۱۰</sup>  
که قائم ازو بود ایران زمین  
زواره به پیشت ندارد درنگ  
سرت برفرازم<sup>۱۱</sup> به چرخ بلند  
به ایران زمین شهریاری دهم<sup>۱۲</sup>  
بماند میان کهان و مهان  
کنم بندگی تا بُود زندگی  
که جاوید زی ای یل کینه خواه<sup>۱۳</sup>  
از آن بُرز و بالای او خیره ماند  
کجا رفتت<sup>۱۴</sup> آن خنجر کابلی؟

(۱) پ: مکن زین سخن تلخ بر کام خویش، و پیش از این اضافه است: «از این اهرمن خوی پرکینه ساق-بسوزد دل ما را به درد فراق» (۲) پ: به غلط: ببندیم کمر کین دشمن کمر  
(۳) پ: این (...) تیره خوی و افتاده دارد (۴) پ: لشکر خویشان  
(۵) پ: ... که از روزگار- بگویند نزد شه و شهریار (۶) پ: گرفتی یکی نامداری به کین  
(۷) پ: برآرم سرت را (۸) پ: بر جهان، و مصراع دوم است  
(۹) پ: به ایران تو را پادشاهی دهم (۱۰) پ: شاه سپاه  
(۱۱) پ: که هستی سزاوار تخت و کلاه (۱۲) پ: فرامرز را بعد از آن پیش خواند  
(۱۳) پ: پهلوان (۱۴) پ: کجا رفت

۲۵۰۰ زخون دلیران بُدت جام بزم  
 کنون دست بسته درین انجمن  
 فرامرز گفت ای<sup>۲</sup> شه نامور  
 همه پهلوانان روی زمین  
 بود دودمان هنر، خان ما  
 ۲۵۰۵ هنرها که باب من اندر جهان  
 هویدا است نزدیک شاهان دهر  
 به نزد تو هم روشن است این سخن  
 به هنگام شاه جهان کیقباد  
 به سر پنجه پهلوانی تورا  
 ۲۵۱۰ همی خواست تا کت<sup>۷</sup> برد نزد شاه  
 دوال کمرگه شدت پاره پار  
 بجستی ز چنگال آن نرّه شیر  
 منم تخم آن پهلوان مجوی  
 نمی شد اگر باره ام سرنگون  
 ۲۵۱۵ زکشتن مترسانم ای<sup>۱۱</sup> شهریار  
 چنین است آیین روز نبرد  
 تو را نیز این روز آید به پیش  
 نباشد چو<sup>۱۳</sup> حکم خداوند پاک  
 تو خود را نگه دار از دست مرگ

زبون از چه گشتی به هنگام رزم؟  
 به زاری<sup>۱</sup> ببرم سرت را زتن  
 مزن طعنه بر من زیاب هنر  
 بر ما زیوانند هنگام کین<sup>۲</sup>  
 بود اصل و فرع هنر زان ما  
 نموده به نزد کهان و مهان  
 ندید از هنر کس چو ما کام<sup>۴</sup> و بهر  
 که با تو چه کرد از هنر، باب من  
 به میدان تو<sup>۵</sup> داد مردی بداد  
 نمود از سر زین<sup>۶</sup> مرکب جدا  
 بیکدم کند روزگارت تباہ  
 فتادی به میدان کین خوار و زار  
 گریزنده گشتی چو روباه پیر<sup>۸</sup>  
 به نزد من سخن های یاوه مگوی<sup>۹</sup>  
 به میدان همی راندمی<sup>۱۰</sup> جوی خون  
 که جز مرگ نبود سرانجام کار  
 زکشتن نترسند<sup>۱۲</sup> مردان مرد  
 زنیش جهانت شود سینه ریش  
 نیاری نمودن تو موری هلاک  
 که ویران نسازد<sup>۱۴</sup> ترا ساز و برگ

- (۱) پ: ببرم به زاری (۲) پ: فرامرز گفتش که ای نامور  
 (۳) پ: زیوانند ما را به هنگام کین (۴) پ: کام بهر (۵) پ: به میدان کین  
 (۶) پ: سر مرکب زین جدا (۷) پ: همی خواست تا برد  
 (۸) پ: گریزان شدی از کف آن دلیر  
 (۹) پ: من از تخم آن پهلوانی هنر- تو پیر هنر نام مردان میر (کذا) (۱۰) پ: راندی  
 (۱۱) پ: مترسان زکشتن مرا شهریار (۱۲) پ: نترسد از این کار  
 (۱۳) پ: «چو» افتاده و بعد هم این بیت اضافه است: «تو خواهی که سازم چنین و چنان - چه آید زدست زبون بندگان»  
 (۱۴) پ: نباشد، و بعد دو بیت اضافه است: «زبند و زکشتن مترسان مرا- که این روز هم پیش آید ترا + چو روبه زبون گشته ای بارها - که چون زیردستان شدستی زما»

شہنشاہ<sup>۲</sup> توران برافروخت روی  
 بینداز با<sup>۳</sup> خنجر کابلی  
 پی قتل او تیغ کین برکشید  
 سمند غضب، جانب کین متاز  
 بینداز<sup>۴</sup> تیر غضب را زشت  
 بہ خونریزی او نگہ دار هش  
 کہ مردی نماند زایرانیان  
 گرفتار و بسته درین انجمن<sup>۵</sup>  
 کہ او را بود نام دستان زال<sup>۶</sup>  
 کہ هستند ہر یک چو شیر گنام<sup>۷</sup>  
 بہ کین ہر یکی، همچو شیر دلیر<sup>۸</sup>  
 دلیران و گُردان کاوس کی<sup>۹</sup>  
 کہ او را بود لشکر و تاج و گاہ  
 دلیران او را بہ بند آوریم  
 بر<sup>۱۰</sup> آن دار آویزشان خوار و زار  
 بدو<sup>۱۱</sup> آنچه هست از تباہی بکن  
 کہ دارد نگاہش بہ خم کمند<sup>۱۲</sup>  
 بتابید روی از رہ خشم و کین  
 برون برد ہومان، فرامرز را  
 کہ بودند یکسر بہ زندان اوی<sup>۱۳</sup>

دلاور<sup>۱</sup> چو گفت این سخن ہا بدوی  
 بہ<sup>۲</sup> دژخیم گفتا سر زابلی  
 چو بشنید جلاد سوش دوید  
 جہانگیر گفتش<sup>۳</sup> کہ ای سرفراز  
 عنان بزرگی میفکن زدست  
 فرامرز یل را بدینسان مکش  
 بود وقت کشتن ورا آن زمان<sup>۴</sup>  
 شود لشکر او ہمہ تن بہ تن  
 بجای است آن<sup>۵</sup> پیر دیرینہ سال  
 تخوار و زوارہ، سپہدار سام  
 چو گستہم نوذر، چو گودرز پیر  
 چو گرگین و رہام فرخندہ پی  
 چو کاوس سالار ایران سپاہ  
 مر او را<sup>۶</sup> چو اندر کمند آوریم  
 بزن دارہا در صف کارزار  
 فرامرز را آنچه خواہی بکن  
 بہ ہومان سپار این زمانش بہ بند  
 چنین کرد سالار توران زمین  
 جہانگیر چون دوخت آن درز را  
 ببردش برگیو و یاران اوی

(۳) پ: ہر از خشم گفتا  
 (۴) پ: مینداز (کذا)

(۱) پ: فرامرز گفت  
 (۲) پ: شہ ملک  
 (۴) پ: از خنجر  
 (۵) پ: گفتا

(۹) پ: این

(۷) پ: بود وقت خونریزی را آن زمان  
 (۸) پ: کہ در لشکر او نباشد زمن - گرفتار نزد تو در انجمن

(۱۰) پ: کہ خوانند او را بہ دستان زال

(۱۱) پ: زوار و تخوارہ سپہدار سام - کہ هستند ہر یک بہ مردی تمام

(۱۲) پ: کہ او را نباشد بہ مردی نظیر

(۱۳) پ: چو گرگین و رہام ایران گروہ - کزایشان بود سروران را شکوہ

(۱۴) پ: چو کاوس را در کمند آوریم  
 (۱۵) پ: از آن  
 (۱۶) پ: بدان آنچه

(۱۷) پ: کہ بودند پا بستہ در خان او

(۱۷) پ: بہ بند و کمند

۲۵۳۰ نهادند بند گران بر تنش  
 چو شد وقت آسایش و گاه<sup>۲</sup> خواب  
 جهانگیر یل شد به بنگاه خویش  
 نبودش ولی چاره زآن کار و کرد  
 چو خورشید بنمود رخ از حجاب  
 ۲۵۳۵ زطاق فلک رخ برافروخت مهر  
 شه چین به ایوان گردون شتافت<sup>۳</sup>  
 نشستند گردان<sup>۱</sup> به پیرامنش  
 به آرامگه رفت افراسیاب  
 زبند فرامرز بُد سینه ریش  
 به خواب اندرون شد سر شیر مرد  
 هویدا شد آن طشت آینه تاب<sup>۴</sup>  
 چو آینه شد روی طاق سپهر  
 زتخت چهارم فلک کام یافت

### صف آراستن بار سوم و جنگ جهانگیر با سام پسر فرامرز و گرفتار شدن سام به دست جهانگیر

۲۵۵۰ غوطبل و کوس آمد از هر<sup>۵</sup> دو سوی  
 روان گشت لشکر به میدان کین  
 دو شاه دو کشور دو لشکر پناه<sup>۶</sup>  
 ۲۵۵۵ دلیران زسر تا به پا در سلاح  
 نمودار گشته درفشان درفش  
 خروش سواران شمشیرزن  
 زیانگ دلیران بدرید گوش  
 چو شد تیره از گرد یکسر جهان  
 ۲۵۵۵ بسی کرد جولان، یل تیز جنگ  
 یکی نعره زد همچو ابر بهار  
 دلیران به میدان نهادند روی<sup>۷</sup>  
 بستوفید<sup>۸</sup> از سم اسبان زمین  
 ستادند چون کوه در قلبگاه  
 گرفتند<sup>۹</sup> هر سوی قلب و جناح  
 میان سپه سرخ و زرد و بنفش  
 ربودی زسر هوش و طاقت زتن<sup>۱۰</sup>  
 خردمند را تیره شد عقل و هوش  
 جهانگیر یل شد به میدان روان<sup>۱۱</sup>  
 وزآنپس بایستاد در دشت جنگ<sup>۱۲</sup>  
 که لرزید یکسر<sup>۱۳</sup> صف کارزار

(۱) پ: ترکاد (۲) پ: وقت خواب (۳) پ: نمود آن شه چرخ آینه تاب  
 (۴) پ: بتافت (۵) پ: از آن دو سری (۶) پ: بیچید هر سو یکی رزمجوی  
 (۷) پ: بجنبید (۸) پ: دو شاه دو لشکر به صف سپاه (۹) پ: بیستند  
 (۱۰) پ: بیفتاد در دشت و در انجمن

(۱۱) پ: چو گردغبار از میان شد برون - جهانگیر آمد به میدان درون، و پیش از این اضافه دارد: «سبه شد زگرد سواران جهان - صلاح و فلاح از جهان شد نهان»  
 (۱۲) پ: چو چندی بگردید در رزمگاه - بایستاد چون لخت کوه سیاه، و پیش از این اضافه دارد: «سلیح بر تن خویشش کرده راست - دلیری چو او را دلیران بخواست» (بخاست نوشته) (۱۳) پ: از آن صف

پس از نعره گفتا که ای سروران  
 بیاید دلیری زایران زمین  
 چو شیران بکوشیم در رزمگاه  
 سخن در دهان داشت آن جنگجوی ۲۵۶۰  
 برون آمد و سوی میدان شتافت  
 به سوی جهانگیر آواز داد  
 به بازوی خود غره گشتی بسی  
 بستی بر شاه توران میان  
 دلیران ایران به بسندآوری ۲۵۶۵  
 کنون بینی ای پهلوان نامدار  
 فضای جهان را کنم بر تو تنگ  
 کنم از دماغ تو نخوت تهی  
 جهانگیر گفتا بدو کای دلیر  
 مزن پسنجه بر پسنجه اژدها ۲۵۷۰  
 چه نامی بگو زین سپاه گران  
 بدو داد پاسخ که ای نامدار  
 دلیری که هستش فرامرز نام  
 منم پور آن سرور زابلی  
 به کین پدر با تو کین آورم ۲۵۷۵  
 بگفت این و آن تابداده کمند

دلیران و مردان جنگ آوران<sup>۱</sup>  
 که با هم بگردیم در دشت کین<sup>۲</sup>  
 بینیم روز که گردد سیاه<sup>۳</sup>  
 که از خیل زابل، یلی تندخوی  
 عنان سوی جنگ جهانگیر تافت  
 که ای گُرد کردنکش پاک زاد<sup>۴</sup>  
 نیامد به گوش تو پند کسی<sup>۵</sup>  
 همی کینه جویی به ایرانیان  
 سران را سراندر کمند آوری  
 که من با تو چون آورم کارزار  
 درآرم به گردن، تو را پالهنک  
 زایام مرگت دهم آگهی  
 به غفلت چه آیی<sup>۶</sup> به نزدیک شیر  
 که از پسنجه او نیابی رها  
 که داری برو یال نام آوران<sup>۷</sup>؟  
 منم تخم آن گُرد جنگی سوار<sup>۸</sup>  
 تو او را ز میدان فکندی به دام<sup>۹</sup>  
 پدر نام من سام کرد از یلی<sup>۱۰</sup>  
 بلند آسمان بر زمین آورم<sup>۱۱</sup>  
 بیفکند بر سوی آن ارجمند

(۱) پ: به میدان درآید از هر کران

(۲) پ: که با هم بگردیم در دشت کین - که جز مرگ نبود سرانجام این (۳) پ ندارد

(۴) پ: که ای پهلوان زاده پاکزاد

(۵) پ: بسی غره گشتی به بازوی خویش - نهادی زحد خودت پای پیش - و بعد اضافه دارد: «بی کین ایرانیان تا به کی - جهان را کنی از ره کینه طی» و سه بیت بعد را ندارد. پ: «زبازوی» و «نیاید»

(۶) پ: مغزت نهی (۷) پ: نیایی (۸) پ: از سپاه

(۹) پ: که داری نشانی زنام آوران

(۱۰) پ: بدو پاسخ آورد زابل سوار - که ای نو رسیده بل کینه دار

(۱۱) پ: تو او را به آسان گرفتی به دام (۱۲) پ: به غلط «از مهی»

(۱۳) پ: سرت در زمان بر زمین آورم

دراستاد در گردن پهلوان  
 که دشمن به بندی عجب درفتاد  
 چو دیدش چنان سام یل در کمند  
 عنان تکارور برانگیخت زود ۲۵۸۰  
 جهانگیر چون دید کاو<sup>۲</sup> شد به راه  
 کشان برد سامش همی پویه پوی  
 فغان از دو لشکر برآمد زدشت  
 سرانجام در دست سام اوفتاد  
 چو چندی<sup>۷</sup> ببردش زمینان کشان ۲۵۸۵  
 بزد حمله بر باره تیزگام  
 گرفتش کمرگاه و کندش زرین  
 عنان را بیچید در<sup>۸</sup> رزمگاه  
 سپردش به ترکان، یل ارجمند  
 بیامد به میدان کین ایستاد ۲۵۹۰  
 که ای شاه کاوس زرینه کفش  
 بدان تا ابا هم نبرد آوریم  
 چو کاوس گفتار او کرد گوش  
 به گردان چنین گفت کای سرکشان  
 به کینش ببندد به مردی کمر ۲۵۹۵

خروشی برآمد زیر و جوان  
 نیابد ازین بند هرگز گشاد  
 به دل گفت آوردم او را به بند<sup>۱</sup>  
 که از روی زینش درآرد فرود  
 روان شد به دنبال آن<sup>۲</sup> کینه خواه  
 همی شد به دنبالش آن رزمجوی<sup>۳</sup>  
 که بخت جهانگیر یل، تیره گشت<sup>۴</sup>  
 برون شد زدستش زمام مراد<sup>۵</sup>  
 جهانگیر، آن تخمه سرکشان  
 رسانید خود را به نزدیک سام  
 نهادش به زیر بغل گرد کین  
 بیامد بر شاه توران سپاه  
 برون کرد از گردن<sup>۶</sup> خود کمند  
 ابرشاه ایران زبان برگشاد  
 دلیری برون کن زیبای درفش<sup>۷</sup>  
 سر یکدگر را به گرد آوریم  
 از آن گفته مغزش درآمد بجوش  
 که یارد شدن سوی این بدنشان؟  
 مگر روزگارش درآرد بسر

### نبرد جهانگیر با تخوار و گرفتار شدن تخوار به دست جهانگیر

به گردان چو زینسان سخن گفت شاه  
 برانگیخت باره به میدان جنگ<sup>۱۱</sup>  
 تخوار دلاور ززابل سپاه  
 یکی نیزه چو مار افمی به چنگ

- (۱) پ: بگفتا درآورد او را به بند (۲) پ: کآن (۳) پ: بدنبال او  
 (۴) پ: همی برد سامش همی پویه پوی- زدنیاں او می شدی نامجوی  
 (۵) پ: که بخت از جهانگیر آخر بگشت  
 (۶) پ: گرفتار گردید در دست سام - برون شد زدست مرادش زمام (۷) پ: چو چندین  
 (۸) پ: سوی سپاه (۹) پ: زآن گردن خود (۱۰) پ: تا پنج بیت بعد را ندارد  
 (۱۱) پ: سواری برانگیخت باره به جنگ





کسی کو به زنجیر و بند اندر است  
بگردت نگر دیده هوش و خرد  
تو را چون برادر کنم بی رواج  
ازو گسـتـهم گشت آشفته رای  
چه بیهوده<sup>۲۶۲۰</sup> گویی به شهزادگان  
شدی غـرّه بر بازوی خود بسی  
برآورد شمشیر کین از نیام  
چو گسـتـهم یل حمله آورد زود  
گرفتـش سر دست او با ستیز  
بینداخت تیغش به میدان کین  
زدش بر زمین آن یل نامدار  
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ  
کشانش ببرد آن گو سرفراز  
دگر ره بیامد به میدان، دلیر  
وز آن پر خروشید و گفت ای سران  
دلیری بیاید به میدان من<sup>۲۶۲۰</sup>  
بدان تا زمانی درین دشت جنگ

تو گویی که او صاحب افسر است؟  
به دانش سخنها کی در خورد<sup>۱</sup>؟  
که بی بهره مانی ز تخت<sup>۲</sup> و ز تاج  
بدو گفت ای بدرگ ژاژخای  
زبان برگشایی به آزادگان؟  
زتو بیخردتر ندیدم کسی  
بدان تا ستاند ازو انتقام<sup>۳</sup>  
جهانگیر یل پنجه بروی گشود<sup>۴</sup>  
برون کرد اندر کفش تیغ تیز<sup>۵</sup>  
گرفتـش کمرگاه و کندش زرین  
فرود آمد از باره شاهوار<sup>۶</sup>  
درافکند بر گردنش پالهنـگ<sup>۷</sup>  
سپردش به هومان و خود گشت باز  
بگردید هر سوی مانند شیر  
دلیران و گـردان جنگ آوران<sup>۸</sup>  
کمر بسته بر<sup>۹</sup> کینه جان من  
یکوشیم با هم پی نام و ننگ

### آمدن زواره به جنگ جهانگیر و گرفتار شدن به دست جهانگیر

نبرده سواری زایران سپاه برون تاخت چون شیر از قلبگاه<sup>۱۲</sup>

- 
- (۱) پ: نگردید هوش و حرد گرد تو- چنین است گفتار آورد تو، و بیت مقدم است  
(۲) پ: تو از تحت و ناج  
(۳) پ: تو بیهوده  
(۴) پ: نزد دست و آورد تیغ از نیام- که بستاند از نامور انتقام  
(۵) پ: برو گسـتـهم حمله آورد زود- بسویش جهانگیر پنجه گشود  
(۶) پ: گرفتـش سر دست با تیغ تیز- زدستش برود کرد تیغ از ستیز  
(۷) پ: ندارد و به جای آن دارد: «برافراشت او را به بالای سر- پس آنگه ببردش زمیـدان بدر»  
(۸) پ: سپردش به خواری به میدان جنگ- نهادند برگردنش پالهنـگ  
(۹) پ: ندارد  
(۱۰) پ: بیاید گفتا به میدان من  
(۱۱) پ: با کینه، و بیت بعد را ندارد  
(۱۲) پ: سواری برون آمد از قلبگاه- که حیران ازو گشت هر دو سپاه

یکی ترک<sup>۱</sup> پولاد گوہر نگار  
 ۲۶۲۵ بہ جوشن نہان پهلوی زابلی<sup>۲</sup>  
 کمانی بہ قربان آن پهلوان  
 کمر ترکشی پرزتیر خدنگ  
 بہ زیر اندرش بارہای تیزرو  
 بیامد بہ نزد جهانگیر گرد  
 ۲۶۳۰ تو آیین مردان ندانی ہمی  
 نداری مگر عقل و<sup>۳</sup> ہوش ای پسر  
 گرفتی یکی نامور انجمن  
 ندانی ہمی رسم<sup>۴</sup> بیداد و داد  
 اگر چہ جوانی و با فر و یال  
 ۲۶۳۵ کہ چون آید اندر صف کارزار  
 جهانگیر سوش نظر کرد و گفت  
 ز زالم مترسان بہ روز<sup>۵</sup> نبرد  
 تو با من بہ میدان جدالت بود<sup>۶</sup>  
 نخستین ز نامت بگو تا کہ من  
 ۲۶۴۰ بگفتا زوارہ مرا هست نام

نہادہ بسر آن گزیدہ سوار  
 بگرد کمر خنجر کابلی  
 خمیدہ تر از ابروی بانوان<sup>۷</sup>  
 کہ خستی زنوکش دل خارہ سنگ<sup>۸</sup>  
 کہ در پویہ از وہم بردی گرو<sup>۹</sup>  
 بگفت ای سپہدار با دستبرد<sup>۱۰</sup>  
 بہ بیہودہ پیکار رانی ہمی<sup>۱۱</sup>  
 کہ بستی<sup>۱۲</sup> بہ خون دلیران کمر؟  
 دلیران<sup>۱۳</sup> و گردان لشکر شکن  
 تو را نیست گویی<sup>۱۴</sup> زمردم نژاد  
 بیندیش از زخم کوپال زال  
 نباشد ترا تاب آن نامدار<sup>۱۵</sup>  
 کہ ای مرد بالا دراز شگفت  
 نگویند زینگونہ مردان مرد<sup>۱۶</sup>  
 چہ سود از ہنرہای زالت بود  
 بدانم ترا زین صف انجمن<sup>۱۷</sup>؟  
 پدر مرمر را دان تو دستان سام<sup>۱۸</sup>

- (۱) پ: یکی خود (۲) پ: فکنده بیر جوشن زابلی  
 (۳) پ: کہ خم شد ازو قامت بدگمان، و بیت مؤخر است  
 (۴) پ: کہ ہر یک برادر بُدی روز جنگ (کذا)  
 (۵) پ: یکی بارہای زیر رانش چو شیر۔ کہ رفتی بہ دریای آتش دلیر، و بعد ابن دو بیت را اضافہ دارد: «تنش  
 همچو کویہ و نکش همچو باد۔ گہ پویہ از باد گشتی زیاد + چو آمد بہ میدان کین شیرمرد۔ بہ سوی ہم آورد خود  
 روی کرد» (۶) پ: چو آمد بہ نزد جهانگیر گو۔ بگفتا بیا ای سپہدار نو  
 (۷) پ: بہ جای آن دارد «کہ پا از حد خود نہادی برون۔ بیست از جفای تو خود در درون»، (کذا و ظاہراً خون  
 در درون) (۸) پ: ہوش و شرم (۹) پ: کہ بندی (۱۰) پ: کہ ہستند  
 (۱۱) پ: ندانی تو آیین (۱۲) پ: گویا ز آدم  
 (۱۳) پ: چو آید بہ میدان کین روزگار۔ نباشد ترا تاب در کارزار (۱۴) پ: ہر دو نسخہ ز روز  
 (۱۵) پ: میاور بہ رویم سخنہای سرد (۱۶) پ: چو با من گہ کین جدالت بود  
 (۱۷) پ: نشان دہ بہ من، زایرانان در صف انجمن  
 (۱۸) پ: بہ جای ابن بیت دارد، «ترا نیست با زال کاری کنون۔ میاور ازین بیش مکر و فسون» و دو بیت بعد را  
 ہم ندارد

<p>همانا کت آمد به تنگی زمان شتابان به کام نهنگ آمدی برآورد چون پُتک آهنگران به زیر سپر شد یل نامور<sup>۱</sup> که از ضرب آن خسته شد پیکرش<sup>۲</sup> جهانگیر را گشت چشمان سیاه به مردی نگه داشت خود را چو شیر<sup>۳</sup> که مردانگی را نشاید نهفت به جنگش نباشد کسی را توان<sup>۴</sup> کسر از سر کوه گشتی فرود کزین گرز<sup>۵</sup> خارا ندید او شکن سوی هم نبرد خود آورد روی سه گرز زدی از پی یکدگر زمیدان مردی فراموش کن خروشی چو شیر ژبان برکشید<sup>۶</sup> به زیر سپر شد یل نامجوی<sup>۷</sup> کز آن رفت بر روی افلاک دود زواره چنان شد که افتد ززین<sup>۸</sup></p>	<p>جهانگیر گفت بدو کای جوان که زی من به میدان جنگ آمدی زواره چو بشنید گرزگران برو حمله آورد چون شیر نر بزد گرز کین آن چنان بر سرش ۲۶۵۵ زضرب عمود گورزمخواه<sup>۹</sup> دو گرز دگر زد بر آن دلیر زواره بدو آفرین کرد و گفت به مردی ندارد همال این جوان ۲۶۶۰ به کوه از فرود آمدی این عمود زروی است این نوجوان را بدن چو آمد به حال خود آن نامجوی بدو گفت ای پهلوی<sup>۱۰</sup> نامور کنون ضرب گرز مرا نوش کن<sup>۱۱</sup> ۲۶۶۵ بگفت این و گرزگران برکشید به سوی هم آورد خود کرد روی جوان آن چنان بر سپر زد عمود<sup>۱۲</sup> بیچید بانگش در آن دشت کین</p>
---	--

- 
- (۱) پ: «سپر بر سر آورد آن نامجوی - به زیر سپر شد نهان همچو گوی»  
 (۲) پ: به جای آن این بیت دارد: «چو آمد به زیر سپر گرد یل - عرق شد روانش ز زیر بغل»  
 (۳) پ: زضرب سر گرز آن رزمخواه، و بعد اضافه دارد: «زضرب نخستین دلش بُد به درد - که ضرب دگر آمد از هم نبرد»  
 (۴) پ: چنان شد که افتد زمرکب به زیر - ... خود را دلیر، و بعد اضافه دارد: «سیم ضرب آمد از آن هر دو بیش - که پیچید چون مار از غم به خویش»  
 (۵) پ: ندارد مثالی خود این پهلوان - ندیده چنین پهلوانی جهان  
 (۶) پ: کوه خارا  
 (۷) پ: پهلوان  
 (۸) پ: یکی جام نوشین زمین نوش کن  
 (۹) پ: «عمودی چو کوه گران کرد راست - خروشی از دلبران و گردان بخاست»  
 (۱۰) پ: زواره نهاد شد به زیر سپر - تنش بود زآن نامور بر حذر  
 (۱۱) پ: به روی سپر آمدش آن عمود  
 (۱۲) پ: «رسیدش به گوش دلیران صدا - زواره شد از هوش و تمکین جدا»

تنش بی خبر شد از آن ضرب دست  
 بگفتا دریغا مرا روزگار ۲۶۷۰  
 سرانجام کارم تبه<sup>۲</sup> شد ازو  
 در اندیشه بُد<sup>۴</sup> آن یل نامور  
 از آن گشت خم هر دو دست دلیر<sup>۶</sup>  
 بگفتا که روز من آمد به تنگ  
 دگر ره عمودی دلیر جوان ۲۶۷۵  
 که از درد آن پهلوانامدار  
 سه گرزگران رد نمود آن دلیر  
 دو گُرد سرافراز پهلوانژاد<sup>۱۰</sup>  
 ستادند برجای و دم برزدند  
 برانگیختند هر دو مرکب زجای ۲۶۸۰  
 دویدند بر یکدگر همچو شیر  
 زواره یکی نیزه زد بر جوان  
 عوض خورد یک نیزه از دست او  
 به رزم سنان آن دو عالی نژاد  
 چو از جنگ نیزه گرفتند<sup>۱۶</sup> بهر ۲۶۸۵  
 بهم برزدند آنقدر تیغ تیز  
 چو از نیزه و گرز و شمشیر و کین

زغم در دل نامور خون بیست<sup>۱</sup>  
 سرآرد مراین پهلوانامدار<sup>۲</sup>  
 به سنگ ملامت رسیدم سبو  
 که آمد به فرقت عمودی دگر<sup>۵</sup>  
 روان آمد از جان شیرین بسیر  
 درآمد مرا نام مردی<sup>۷</sup> به ننگ  
 فرو کوفت بر فرق آن پهلوان<sup>۸</sup>  
 بیچید بر خویشتن همچو مار  
 بایستاد برجای خود همچو شیر<sup>۹</sup>  
 چو گشتند فارغ زبند و گشاد  
 وز آنپس پی کین عَلم برزدند<sup>۱۱</sup>  
 به کف هر یکی نیزه جان گزای<sup>۱۲</sup>  
 که آرند مر<sup>۱۳</sup> یکدگر را به زیر  
 که چون مار زد پیچ و خم پهلوان  
 پر از خون شدش سینه از شست او<sup>۱۴</sup>  
 اباهم<sup>۱۵</sup> بگشتند چون گردباد  
 کشیدند بر یکدگر تیغ قهر  
 که شد تیغ هاشان به کف ریزه ریز  
 ندیدند کام آن دو گُرد گزین<sup>۱۷</sup>

(۱) پ: درون و دلش تا به ته خون نشست (خوانا نیست)

(۲) پ: سرآمد ازین پهلوان نامدار

(۳) پ: بتر شد (۴) پ: بود

(۵) پ: ... به سر زان عمودی دگر

(۶) پ: نام نامی

(۷) پ: به جای آن دارد: «یکی دیگر آمد از آن گردگیر- که افغان برآمد زبرنا و پیر» و بیت بعد را هم ندارد

(۸) پ: زواره سه گرزگران رد نمود- که شد آفرینش زجرخ کبود»

(۹) پ: زرد و بدل آن دو پهلوانژاد

(۱۰) پ: زمانی چو بر حال خود آمدند، و بیت مؤخر است

(۱۱) پ: «برانگیختند آن دو مرکب زجای - عرق ریز بودند سر تا به پای»

(۱۲) پ: هر یک

(۱۳) پ: به میدان بگشتند

(۱۴) پ: که برخون شدش سینه از شصت او (هر دو نسخه: شصت)

(۱۵) پ: نمودند بهر (۱۶) پ: ندارد

گشادند سر پنجه بر یکدگر<sup>۱</sup>      گرفتند هر دو<sup>۲</sup> دوال کمر  
خروشان و جوشان چو شیر عرین      کشیدند مریکدگر را ز زین<sup>۳</sup>  
نظاره برایشان دو شاه و سپاه      که چرخ از کد امین<sup>۴</sup> رباید کلاه  
بهم زور کردند تا وقت شام      برایشان نظاره<sup>۵</sup> کنان خاص و عام  
چو روی شه روز، شد در نقاب      نهان شد به دریای قیر آفتاب  
نشد دستشان از کمرها تهی      ندیدند زآن رزم، روز<sup>۶</sup> بهی  
در آن رزمگه گرد جرجان زمین      یکی زور کرد از سر خشم و کین  
جدا کردش از پشت زین نامدار      از<sup>۷</sup> ایران برآمد خروشی به زار  
هزار از سواران توران زمین      فکندند خود را به میدان کین<sup>۸</sup>  
ببستند بازوی شیر زیان      فغان آمد از خیل ایرانیان  
ببردند او را زمیدان برون      از آن زال را بست<sup>۹</sup> خون در درون  
دگر ره جهانگیر چون نره شیر      بایستاد بر روی میدان دلیر<sup>۱۰</sup>  
خروشید و گفتا به کاوس شاه      که خواهم دلیری ز ایران سپاه<sup>۱۱</sup>  
که با من به میدان نبرد آورد      هنرهای مردان مرد آورد  
همی خواست تازد به کین زال زر      بدو گفت کاوس کای پرهز<sup>۱۲</sup>  
زگردان ایران یکی را بگوی      رخ آرد به پیکار این کینه جوی<sup>۱۳</sup>  
که پشت سپاه من اینجا تویی      پناه دلیران به هیجا تویی  
چو رهام بشنید گفتار شاه      برانگیخت باره سوی رزمگاه

(۱) پ: ... چون شیر نر  
(۲) پ: در پ مصراعها مقدم و مؤخر است  
(۳) پ: روی بهی  
(۴) پ: ز ایران  
(۵) پ: «درآمد به میدان زترکان سوار- زلشکر که نور بیش از هزار»  
(۶) پ: «بیامد جهانگیر، دیگر به جنگ - بایستاد بر کینه همچو پلنگ»  
(۷) پ: «چنین گفت کز شیر مردان مرد- درآید به میدان کین هم نبرد» و بیت بعد را ندارد  
(۸) پ: همی خواست کاید برش زال زره به رهام کاوس گفت این خبر  
(۹) پ: که آرد به میدان این مرد روی

### نبرد جهانگیر با رهام و گرفتار شدن رهام به دست جهانگیر

به نزد جهانگیر آمد به قهر  
 بدو گفت ای از خرد گشته دور  
 نباشد طریق خرد پروری  
 ز قهر<sup>۲</sup> جهاندارت اندیشه نیست  
 به آزار گردان ایران مکوش  
 تو را با شهنشاه ایران چه کین  
 به هر روز گردی<sup>۵</sup> در آری ببند  
 بدوزم من اکنون تنت را به تیر  
 بگفت این و تیری ز ترکش ربود  
 رها کرد رهام تیر از کمان<sup>۶</sup>  
 سپر برد گرد جوان پیش رو  
 خدنگش چو آمد به نزد سپر  
 دگر ره به زین اندر آمد دلیر  
 چو بیرون شد از شست تیر خدنگ  
 نشد کارگر چون بر آن نامور  
 بدینسان چهل تیر<sup>۱۲</sup> سندان گذار  
 نیامد یکی ز آن ابر جوشنش  
 از آن کار رهام شد متفعل

تو گفתי دو چشمش ببارید زهر<sup>۱</sup>  
 چنین غره بودن به بازوی زور  
 نه آیین مردی و گندآوری<sup>۲</sup>  
 چنین کار، کار خردپیشه نیست  
 بیندیش زین کار و باز آرهوش  
 که گردان او را ببندی چنین<sup>۳</sup>  
 گرفتار سازی به خم کمند  
 که گردی رها زین همه دار و گیر<sup>۴</sup>  
 بقصدش به شست اندر آورد زود  
 که مجروح سازد تن پهلوان  
 که ایمن رهد جانش از تیر او  
 بگردید از روی زین نامور<sup>۸</sup>  
 به شست اندر آورد رهام تیر<sup>۹</sup>  
 سرگرز پیش آورد آن نهنگ<sup>۱۰</sup>  
 به زه بر پیوست تیر دگر<sup>۱۱</sup>  
 بینداخت رهام بر نامدار  
 نه آسیب ازو یافت پیراهنش  
 به میدان زکار خود آمد خجل

(۱) پ: زسر تا به پایش چو یک قطره زهر (۲) پ: نباید چنین است در سروری (درست نیست)

(۳) پ: زکار (۴) پ: که سازی دلش را به هر دم غمین

(۵) پ: گردان، و بعد اضافه دارد: «ترا شرم ناید ز جور و عناد - که باشی زایران زاصل و نژاد»

(۶) پ: بدوزم تنت را به یک چوبه تیر - رها یابد از تو صغیر و کبیر

(۷) پ: گشاد آن خدنگ از دهان کمان

(۸) پ: بعد از این سه بیت اضافه دارد: «از او رد شد آن ناوک جان گداز - دگر باره برزین شد آن سرفراز + چو رهام دید آن هنر زان دلیر - هراسان شد از نامبردار شیر + بگفتا نباشد چو این پهلوان - ندیده چون این نامداری جهان»

(۹) پ: «خدنگی دگر برد بر روی دست - به سوی دلاور پیوست شست»

(۱۰) پ: سرگرز آورد پیش آن نهنگ

(۱۱) پ: چو یک تیر انداخت تیری دگر - نبوده بدانسان درنگی مگر (کذا) (۱۲) پ: چهل چوبه تیر

جهانگیر چون کارزانگونه<sup>۱</sup> دید  
یکی تیر چون نیزه<sup>۲</sup> جانستان ۲۳۵  
بگفتا زنم گر به رهام تیر  
تن باره اش را کنم زخم‌دار  
به اسبش زد آن<sup>۳</sup> ناوک جان ربای  
بسیفتاد رهام بر روی خاک  
جهانگیر در دم کیانی کمند ۲۴۰  
دلیسران توران در آن دشت کین  
ببردند او را هم اندر شتاب  
بدیدش چو کاوس کی این چنین

زقربان کمان کشتی برکشید  
بپیوست آن نامور در کمان<sup>۴</sup>  
بسوزد از آن جان‌گودرز پیر  
زجانش برآرم به پیکان دمار  
درآمد بسر باره<sup>۵</sup> بادپای  
بلرزید بر خود زبیم هلاک  
درافکند و آورد پایش به بند<sup>۶</sup>  
ببستند بازوی گُرد گزین  
زمیدان به نزدیک افراسیاب<sup>۷</sup>  
دلش گشت از آن کار اندوهگین<sup>۸</sup>

### جنگ گرگین با جهانگیر و گرفتار شدن گرگین به دست جهانگیر

همانگاه گرگین چو شیر ژبان  
به نزد جهانگیر آمد چو باد ۲۳۵  
ندانم چه خواهی<sup>۹</sup> زایران گروه  
تو با شاه ایران چرا سرکشی؟  
مکن اعتمادی به افراسیاب  
چه جویی ازین مرد بی‌دین، مراد ۲۴۰  
تو از ملک ایران و جرجان زمین  
چه<sup>۱۰</sup> بندی کمر نزد این قوم شوم

زمیدان فروناخت اسب چمان<sup>۱۱</sup>  
بدو گفت ای گُرد پهلونژاد<sup>۱۲</sup>  
که گشتی بدیشان<sup>۱۳</sup> چنین کین پژوه  
کزین آیدت عاقبت ناخوشی<sup>۱۴</sup>  
نخورد آب حیوان کسی در سراب<sup>۱۵</sup>  
نبینی ازو<sup>۱۶</sup> غیر ظلم و فساد  
چه کارت به ترکان چین و به چین  
که ویران ازیشان بود مرز و بوم

(۱) پ: جهانگیر کارش چو زانگونه دید  
(۲) پ: به اسبش نزد ناوک  
(۳) پ: زجا خاست رهام خوار و نزنند. جهانگیر کردش به گردن کمند، و بیت بعد را ندارد  
(۴) پ: گروهی زترکان به میدان کین - ورا برد بر شاه توران زمین  
(۵) پ: بتند شاه کاوس هر خشم و کین - که گرگین فروناخت اسب از کمین  
(۶) پ: بدو گفت ای پهلو پاک‌زاد، و بعد اضافه دارد: «شنو از من ای بلفه (ظاهراً) نازنین - بگو تا بکی هست کارت چین + دلم خون شد از جور و پیکار تو - بما تا بکی آید آزار تو»  
(۷) پ: بدینسان  
(۸) پ: که باشد ازین آخرت ناخوشی  
(۹) پ: که بادا تن او به آتش کباب  
(۱۰) پ: که ناید ازو  
(۱۱) پ: که بندی، و بعد اضافه دارد «چه رنجت رسیده زایرانیان - نه از شاه ایران رسیده زبان + چرایی به



بیا سوی کاوس بن کیقباد  
 تو را در جهان بی نیازی دهد  
 رها کن دلیران او را زبند  
 تو را سرفراز دلیران کند ۱۷۳۵  
 ز گنج شهنش، شوی بی نیاز  
 و گر<sup>۲</sup> نشنوی ای جوان پند من  
 چو آبد به میدان تو زال سام  
 بدو گفت گرگین سخن بی شمار  
 وز آن پس بدو گفت ای چربگوی<sup>۳</sup> ۱۷۵۰  
 به میدان من بهر کین آمدی  
 به نزد من ارآمدی بهر جنگ  
 و گر<sup>۴</sup> آمدستی به افسونگری  
 ازین بیش با من حکایت مکن  
 چو گفتار گرگین نیامد بکار ۱۷۵۵  
 که گرمیزی بر دل خاره سنگ  
 بیفکند<sup>۵</sup> گرگین بر آن نامور  
 چو زوین<sup>۶</sup> به نزدیک پهلو رسید  
 ز آسیب زوبین گرگین برست

— ایرانیان رزمخواه - مکن کار خود را از این پس تباہ»

(۱) پ: بیند این در جور و بیداد و داد

(۲) پ: که سازد ترا سرفراز جهان. عزیزت کند از کهان و مهان

(۳) پ: که گردی به نزدیک او (۴) پ: اگر (۵) پ: برین

(۶) پ: نبینی تو دیگر

(۷) پ: ای چربگوی (کذا عیناً) و پ معلوم نیست و بعد اضافه دارد: «چه نامی بگو ای دلور اسیر- که هستی درین انجمن بی نظیر»

(۸) پ: «به جنگ ارنهادی به میدان قدم- بگو نام خود را ز راه کرم» و بعد اضافه دارد: «به من رزم آور چو دیگر

سران - بیاور به من رزم چون دیگران» (۹) پ: اگر

(۱۰) پ: «حدیث نیاید به من کارگر- مکن پیش من زین حکایت دگر»

(۱۱) پ: یکی نیزه زد پیش چون زهر مار(عیناً)

(۱۲) پ: «که گر بر دل کوه خارا زدی- زبون زآن دل کوه خارا شدی» (۱۳) پ: بینداخت

(۱۴) پ: چو گرگین، و غلط است

- ۲۷۶۰ یکی دیگر افکند<sup>۱</sup> گرگین بدوی  
دگر ره بینداخت بروی سنان  
سپر پیش زوبین نگه داشت شیر  
زگرگین<sup>۵</sup> پر از خشم شد پهلوان  
نمایی به ما این چنین دستبرد  
نگهدار این ضرب زوبین من  
۲۷۶۵ بگفت این وانداخت زوبین بر او  
به اسب تکاور رسید آن سنان  
چو شد کشته گرگین یل را سمند  
پش تاخت آن یل بسان پلنگ  
۲۷۷۰ زمیدان کشانش یل رزمخواه  
دگر ره بیامد به میدان ستاد  
که ای نامداران ایران سپاه  
به میدان درآید و کین آورید  
زگودرزیان نامداران بسی  
به میدان آن پهلوان آمدند  
۲۷۷۵ در آن روز آن گرد عالی گهر
- ز<sup>۲</sup> خود رد نمود آن یل کینه جوی  
بدان تا رساند به جانش زیان<sup>۲</sup>  
نشست رنجه از نیزه آن دلیر<sup>۴</sup>  
بدو گفت ای بدرگ<sup>۶</sup> بدگمان  
که هم دست و هم گردنت باد خورد  
که خون جگر ریزدت در دهن<sup>۷</sup>  
روان جست گرگین زمرب فرو<sup>۸</sup>  
بیفتاد بر خاک، اسب چمان<sup>۹</sup>  
گریزان شد از پیش آن ارجمند<sup>۱۰</sup>  
کمندش به گردن درانداخت تنگ<sup>۱۱</sup>  
برون بُرد و دادش به توران سپاه  
چو رعد بهاری یک آوازه داد  
دلیران و گردان کاوس شاه<sup>۱۲</sup>  
ز زمین بروی زمین آورید  
که چونان<sup>۱۳</sup> دلیران نبود کسی  
گرفتار بسندگران آمدند<sup>۱۴</sup>  
زمیدان برون برد صد نامور

(۱) پ: انداخت (۲) پ: بخود (۳) پ: ... سوی دلیر- که تا سازد از زندگانش سیر  
(۴) پ: ... برافراخت زود- جوان هر دو زخمش زخود در ربود. و بعد اضافه دارد: «دلاور بدو دیگری راست کرد- بسیجید و انداخت اندر نبرد»  
(۵) پ: ززوبین (۶) پ: ای خیره سر  
(۷) پ: از دهن (۸) پ: «بینداخت زوبین دیگر دلیر- فرود آمد از باره گرگین به زیر»  
(۹) پ: «به رخس آمد آن ضرب زوبین چنان- که خشخاش گردید از ضرب آن»  
(۱۰) پ: از آن ضرب شد کشته او را سمند- گریزان شد از پیش گرگین نژند  
(۱۱) پ: به گرگین درآمد دلاور پلنگ- بینداخت در گردنش پالهنک  
(۱۲) پ: ندارد  
(۱۳) پ: که چون او  
(۱۴) پ: «به میدان آن نامور آمدند- گرفتار بند کمر آمدند» و بعد دو بیت اضافه دارد: «زگودرزیان هر که بُد نامدار- درآمد به میدان آن کامکار + همه مبتلای کمندش شدند - همه سروران پای بندش شدند»

## بازگشتن هر دو سپاه از میدان و سخن گفتن زال با کاوس کی<sup>۱</sup>

چو شب شد بگشتند هر دو سپاه  
جهانجوی<sup>۲</sup> کاوس با خون دل  
سوی<sup>۴</sup> بارگاه خود آمد غمین  
بیامد<sup>۵</sup> به نزدیک او زال زر ۲۷۸۰  
ز کار زمانه منه دل به غم  
عروس جهان را بسی شوهر است  
نگردد به کام کسی روزگار  
زمانه کرا داد شادی و گنج ۲۷۸۵  
کرا چرخ بر فرش عشرت<sup>۱۰</sup> نشاخت  
زمانه کرا سربرافراختش  
ازین نو رسیده جوان، غم مدار  
چو از کوه سر برزند آفتاب  
درآیم به میدان این کینه جوی  
کز آن باز گویند مردانِ مرد ۲۷۹۰  
به فیروزی و دولت نام تو  
یکی خواب دیدم شبی پیش ازین  
که اندر نگینم یکی گوهر است  
بگفت این و آن گوهر شاهوار

نهادند سر سوری آرامگاه<sup>۲</sup>  
زاندوه آن رزم پایش به گِل  
بگرد اندرش<sup>۵</sup> نامداران کین  
به کاوس گفت ای شه نامور  
که گه انگین بخشد و گاه سم<sup>۷</sup>  
نشاطش غم و مرهمش نشتر است<sup>۸</sup>  
که ناکامی آخر نیارد به بار<sup>۹</sup>  
که پیشش نیارد اندوه و رنج؟  
که آخر نه در بوته غم گذاخت؟  
که بر خاک پستی<sup>۱۱</sup> نینداختش؟  
که بختش بگردد سرانجام کار<sup>۱۲</sup>  
نهم پای مردی من اندر رکاب  
دهم گوشمالی بدین تندخوی  
که پیر ابا<sup>۱۳</sup> نوجوانی چه کرد  
ستانم به شمشیر ازو کام تو  
که با من چنین<sup>۱۴</sup> گفت سام گزین  
که آن بر سر گوهران افسر است<sup>۱۵</sup>  
به من داد و گفتا زمن گوش دار<sup>۱۶</sup>

(۱) پ: اضافه دارد: «و مزده دادن زال از خواب خویش»

(۲) پ: جهانگیر آمد سوی بارگاه (۳) پ: بگردید کاوس (۴) پ: به آرامگاه خود

(۵) پ: به گردش شده (۶) پ: چو آمد (۷) پ: که دوران نزاید به غیر از ستم

(۸) پ: «جهان را به هر نوش صد نشتر است» و مصراع اول است

(۹) پ: چنین است آیین لیل و نهار، و بعد اضافه دارد: «سمند جهان رام آرام نیست - کسی را از آن پرورش کام نیست + کس از کاسه چرخ سر خوش نشد - خرد آنکس که ایمن نشد (کذا و ظاهراً خردمند)»

(۱۰) پ: ... در عیش و شادی نواخت، و پیش ازین اضافه دارد: «نچید از گلستان دوران گلی - که بیرون نشد از

کفش بلبل» (۱۱) پ: خواری (۱۲) پ: که عمرش سرآید درین روزگار

(۱۳) پ: بیک نوجوانی (۱۴) پ: به من مهربان گشت

(۱۵) پ: «چنان دان تو این گوهرم در نگین - که فرمان برندش زمان و زمین»

(۱۶) پ: بگیر این نگین و زمن گوش دار - بدادم پدر یک نگین شاهوار

۲۷۹۵ پدر چون بدادم بدانسان گهر  
ازین خواب خود شادمانم بسی  
گمانم که این نورسیده پسر  
هر آنکه که او سوی میدان شتافت  
دگر آنکه گردان ما را تمام  
نیازرد مویی از آن سروران<sup>۲</sup> ۲۸۰۰  
چو کاوس<sup>۳</sup> بشنید گفتار زال  
یقین است بر دل<sup>۴</sup> مرا این سخن  
نهادش همه مردی و پر<sup>۵</sup> دلی است  
فراوان سخن رفتشان در<sup>۶</sup> میان  
طلایه برون کرد کاوس شاه<sup>۷</sup> ۲۸۰۵

من آن را کشیدم به انگشت در<sup>۱</sup>  
نگفتم بجز شه بدیگر کسی  
بسام<sup>۲</sup> نریمان رساند گهر  
بجز مهر او بر دل من<sup>۳</sup> نتافت  
به نزدیک خود برد از خاص و عام  
از این به ندانم<sup>۴</sup> دلیلی بر آن  
بدو گفت ای گرد فرخنده فال  
که او باشد از گوهر پیلتن  
ز سر تا بپا رستم زابلی است  
چو پوشید شب چادر پرنیان  
ببستند نسام آوران روی راه

### آمدن جهانگیر پیش افراسیاب و طلب کردن افراسیاب بندیان را،

#### سؤال و جواب کردن با ایشان

وز آن رو جهانگیر چون بازگشت  
دلاور زاقبال خود کامیاب<sup>۱۱</sup>  
بدو آفرین کرد پور پشنگ  
یکی رزم کردی تو ای<sup>۱۲</sup> پهلوان  
نمانده یکی مرد<sup>۱۵</sup> زایران بجای ۲۸۱۰  
به کام تو شد روزگارت همه  
حکایت کنان سوی گاه آمدند  
چو بنشست سالار توران سپاه

به فتح و ظفر بختش انباز گشت  
بیامد به نزدیک افراسیاب  
که منصور باشی و فیروز چنگ<sup>۱۳</sup>  
کز آن باز گویند یکسر<sup>۱۴</sup> گوان  
سران سپه را فکندی زپای  
شبان گشتی و سروران چون رمه  
بدان نامور بارگاه آمدند  
جهانگیر را خواند نزدیک<sup>۱۶</sup> گاه

(۱) پ: «به انگشت آوردم انگشتی» که بهتر بود از زهره و مشتری» (عیناً)

(۲) پ: زسام. پ: زسام است او را نژاد و گهر

(۳) پ: دلبران (۴) پ: ندارم

(۵) پ: از میان. پ: بسی این حکایت شد اندر میان

(۶) پ: دلیر و جوان گرد با زور و تاب

(۷) پ: جنگ (کذا) (۱۳) پ: به نزد سران

(۱۴) پ: بخوانده در بارگاه

(۱۵) پ: مرد ایران

به نزدیک خود جایگه ساختش  
از ایرانیان هر که بُد خاص و عام  
درآورده در گگردنش پالهنک<sup>۱</sup>  
بسی شد از آن خرّم و شادمان  
که آمد برت روزگاری<sup>۲</sup> شگفت  
سرانجام روی<sup>۳</sup> از شما تافت، بخت  
که بینم شما را به بند گران  
برآمد زبختم کنون آرزوی  
بود بند کاوس و گودرز و زال  
زیکار ایشان دلم چاک نیست<sup>۴</sup>  
شما را بیاویزم از چوب دار  
جهان را در آرم به زیر نگین  
زگفتار سردش بیپچید<sup>۵</sup> روی  
زبان در سخن داشت باید نگاه  
که از لطف<sup>۶</sup> خود انس و جان آفرید  
خورد هر کسی رزق از خوان اوی  
که بر حکم و رایش سرافکنده ای<sup>۷</sup>  
نیاری نمودن تو موری هلاک<sup>۸</sup>  
که ویران نسازد<sup>۹</sup> ترا ساز و برگ  
که ما را نباشد غم روزگار  
که باشد یقینم زدانش<sup>۱۰</sup> بر آن

بسی از سر لطف بنواختش  
کشیدند آن بندگان را تمام ۲۸۱۵  
زواره به پیش دلیران جنگ  
شه تور چون دیدشان آن چنان  
به سوی زواره نگه کرد و گفت  
زیدبختی افتادتان کار سخت  
مرا بود این آرزو در جهان ۲۸۲۰  
چو بر سنگ آمد شما را سبوی  
که<sup>۱</sup> چیزی که باقی بود زین جدال  
از آن همرهان دگر باک نیست  
چو آخر شود این همه کارزار  
کشم<sup>۲</sup> خاک ایران به توران زمین ۲۸۲۵  
زواره چو بشنید گفتار اوی  
بدو گفت ای شاه توران سپاه  
جهان را خدای جهان آفرید  
بود جان یکسر به فرمان اوی  
چه آید زدست<sup>۳</sup> چو تو بنده ای ۲۸۳۰  
نباشد اگر حکم یزدان پاک  
تو خود را نگه دار از دست مرگ  
مده بیم ما را تو ای شهریار  
شنیدم حدیثی ز دانشوران

(۲) پ: روزگار شگفت

(۱) پ: دلیران ایران همه چون پلنگ

(۳) پ: رُخ (۴) پ: زچیزی

(۵) پ: همان از دگر همرهان پیش نیست - وگر نیست جز مرگشان پیش نیست

(۶) پ: برم خاک (۷) پ: برافراخت (۸) پ: درو هر طرف (۹) پ: بدست

(۱۰) پ: نه بر خاک پیش (۱۱) پ: نو موری نیاری نمودن هلاک

(۱۲) پ: نگردد، و بعد اضافه دارد: «منه از حد بندگی پیش پای - که چاره نباشد به حکم خدای (کذا)»

(۱۳) پ: در آن

۲۸۳۵	که چون <sup>۱</sup> عزم رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
	کجا شد کیومرث آن شهریار	کز و مانده شاهنشهی یادگار <sup>۲</sup>
	چو هوشنگ و طهمورث دیو بند	همان نیز جمشید شاه بلند <sup>۳</sup>
	کجا رفت ضحاک بی داد و دین	چه شد شه فریدون با آفرین <sup>۴</sup>
۲۸۴۰	ز سلم و زتور و زایرج سخن	چه گویم شها اندر این انجمن <sup>۵</sup>
	پشنگ و منوچهر و شه کیقباد	که بودند شاهان با فر و داد <sup>۶</sup>
	کجای اند اینها که گفتم بگری	تو هم نیز خواهی شدن پویه <sup>۷</sup> پوی؟
	نماند کسی زین <sup>۸</sup> سرای کهن	درین نیستی <sup>۹</sup> لاف هستی مزین
	نمانی چو آخر تو هم در جهان <sup>۱۰</sup>	چرا سرد گویی به روی مهان
	زواره چو گفت این سخن ها بدوی	به خشم اندر آمد شه <sup>۱۱</sup> تندخوی
۲۸۴۵	جهانگیر را گفت کاین نابکار	باید هم اکنون کشیمش به دار <sup>۱۲</sup>
	جهانگیر گفتا کسی کاو زجان	گذشته، <sup>۱۳</sup> نباشد زمرگش امان
	بگفتا بر نندش از آن <sup>۱۴</sup> بارگاه	ایسا نامداران <sup>۱۵</sup> ایسران سپاه
	ببردندشان همجو شیر نژند	برویشان زمر مسمار و بند <sup>۱۶</sup>
	پس آنگه جهانگیر گردن فراز	به آرام خود رفت با کام و ناز <sup>۱۷</sup>
۲۸۵۰	چو افروخت رخ، شاه خاور زمین	درآورد گیتی به زیر نگین <sup>۱۸</sup>
	جهانگیر پوشید خفتان جنگ	نبردآوری را کمر بست تنگ <sup>۱۹</sup>

(۱) پ: چو آهنگ، و بیت در گلستان آمده است (گلستان، کلیات چاپ فروغی ص ۱۴)، شاید توارد باشد

(۲) پ: ... و آن گیرودار-که شاهی از و ماند در روزگار

(۳) پ: ... کجا رفت هوشنگ و جمشید شاه - که بودند شاهان با آب و جاه

(۴) پ: «منوچهر شاه فریدون گرد-که گوی از همه پادشاهان ببرد» و بعد اضافه دارد: «زآیین سلم و زدوران او- که بردی جهانی به فرمان او»

(۵) پ: زتور و زایرج چه گویم سخن - که بودند هر یک شه انجمن

(۶) پ: «زیاب تو آن نامبرده پشنگ- که بر تخت شاهی آن درنگ» (کذا عیناً) (۷) پ: همچون اوی (کذا)

(۸) پ: در سرای (۹) پ: به زیر فنا (۱۰) پ: تو چون عاجزی در سرای جهان

(۱۱) پ: بد تندخو (۱۲) پ: ... ای نامدار- بپاید نخستین ... (۱۳) پ: گذشت و نباشد

(۱۴) پ: ازین (۱۵) پ: به نزد دلیران

(۱۶) پ: دلیران که بودند همراه او- ببردند یکسر به بنگاه او

(۱۷) پ: جهانگیر آمد برون بعد از آن- به آرام خود شد جهان پهلوان

(۱۸) پ: چو خورشید برزد زخاور زمین- جهان را درآورد زیر نگین

(۱۹) پ: بی جنگ و کینه کمر بسته تنگ

چو دیدش بدانسان شه افراسیاب  
من امروز روآورم سوی کین  
جهانگیر گفتا که ای شهریار  
یک امروز باقی بود<sup>۲</sup> کار من  
چرا رنجه باید شدن شاه را  
نگه دار جای خود ای شهریار  
اگر زنده بازآیم از رزمگاه  
وگر<sup>۳</sup> مرگم آرد به سر تاختن  
چو سالار ترکان سخن زوشنید  
بدو گفتم ای گرد فیروزگر<sup>۴</sup>  
نگه دار تو، ایزد پاک باد

۲۸۵۵  
۲۸۶۰

### آمدن زال به میدان جهانگیر و سخن گفتن زال و آشکار کردن جهانگیر نژاد خود را پیش زال و کیفیت آن

جهانگیر، رخ<sup>۵</sup> سوی میدان نهاد  
چو آمد دلاور به میدان جنگ  
به قلب سپه<sup>۶</sup> بود کاوس کی  
به سوی دگر بود گودرز پیر  
چو دیدند کار جهان پهلوان  
که آمد دگر باره این<sup>۷</sup> کینه جوی  
بجز زال زر نیست کس زین سپاه  
دل هر سری همچو آتش دمید  
چنین گفت کاوس را زال زر

۲۸۶۵  
۲۸۷۰

(۱) پ: عنان را به پیچ از سوی کارزار  
(۲) پ: باقی است از کار من  
(۳) پ: نگه دار جای خودت نامور - که من بسته دارم به پیش کمر  
(۴) پ: اگر  
(۵) پ: همی  
(۶) پ: پیروزگر  
(۷) پ: رو  
(۸) پ: چو آمد به میدان کین شیردل - زآورد آن نامداران خجل  
(۹) پ: به پای علم بود  
(۱۰) پ: زسوی دگر بود گودرز شیر  
(۱۱) پ: آن  
(۱۲) پ: به غلط: نزد این کینه جوی  
(۱۳) پ: آن  
(۱۴) پ: بدید

اگر زنده بازآیم از جنگ او  
وگر سرنهم در صف<sup>۲</sup> کارزار  
بدو گفت کاوس کای<sup>۳</sup> زال سام  
برو کافرینده<sup>۴</sup> یار تو باد ۲۸۷۵  
چو زال اندر آمد به میدان جنگ  
زگرشاسب بودش یکی خود زر  
کمانی به بازو زسام سوار  
سنانی به دستش چو پولاد ناب  
یکی جوشنش از نریمان ببر ۲۸۸۰  
یکی گرز بر گردنش همچو کوه  
نشسته به بالای زین سمند  
روان<sup>۵</sup> شد به میدان بدینگونه زال  
بسی نامداران عالی جناب  
بگفتا به گودرز دستان سام ۲۸۸۵  
عنان بازکش رو به نزدیک شاه  
که تا من بدین نامدار<sup>۶</sup> جوان  
بینم چه آید به پیشم<sup>۷</sup> زیخت  
بگردید گودرز و شد زال زر  
چو چشم جهانگیر بر وی فتاد ۲۸۹۰  
بسی شاد شد چون رخ زال دید

به خاک افکنم تاج و اورنگ او<sup>۱</sup>  
کند فکر و تدبیر خود شهریار  
ازین رزمگه بازآیی به کام  
پناه تو پروردگار تو باد  
تو گفתי زدریا برآمده<sup>۸</sup> نهنگ  
بدان خود زرین پوشیده سر  
خمیده به مانند ابروی یار<sup>۹</sup>  
که استاد صنمیش به کین، داده تاب  
یکی تیغ از اثرطش<sup>۱۰</sup> بر کمر  
کز آن شیر مردان شدی بی شکوه  
به فتراک بر بسته پیچان کمند<sup>۱۱</sup>  
به<sup>۱۲</sup> همراهش گودرز دیرینه سال  
جهان پهلوان را بُدی همرباب<sup>۱۳</sup>  
که ای نامور مرد با<sup>۱۴</sup> فرّ و نام  
به مردی نگه دار قلب<sup>۱۵</sup> سپاه  
یکی رزم<sup>۱۶</sup> سازم به رسم گوان  
که رختم فتاده به گرداب سخت<sup>۱۷</sup>  
بیامد به میدان آن نامور<sup>۱۸</sup>  
در مهر او بر دل خود گشاد  
یکی مرد با فرّ و اقبال دید

(۱) پ: به اندیشه تاج اورنگ تو (کذا)  
(۲) پ: در ره  
(۳) پ: ای زال  
(۴) پ: برو آفریننده  
(۵) پ: درآمد  
(۶) پ: اطروطش، و متن پ درست است و «اثر ط» جدّ گرشاسب است  
(۷) پ: به نزدش یکی تاب داده کمند  
(۸) پ: رفیقش چو گودرز  
(۹) پ: درآمد به میدان  
(۱۰) پ: بسی نامداران بدش در رکاب، همه پهلوانان عالی جناب  
(۱۱) پ: هست  
(۱۲) پ: نامور نوجوان  
(۱۳) پ: گد عالی مقام  
(۱۴) پ: نصیبم  
(۱۵) پ: وزین بحر خون چون توان برد رخت  
(۱۶) پ: بیامد به نزدیک بل نامور  
(۱۷) پ: یکی کار  
(۱۸) پ: گد عالی مقام



که ایامِ عمرت نیابد زوال  
 رواداشتی بر تن خود ستم؟  
 که سازم ورا نامهٔ عمر طی؟  
 شد آواره از جور او در جهان<sup>۱</sup>  
 ندانست و خنجر بزد بر بدن<sup>۲</sup>  
 جهانجوی فرزند دل‌بند اوست<sup>۳</sup>  
 کز آن وارهد، جان سهراب شیر<sup>۴</sup>  
 رواداشت سهراب را درد و رنج  
 زلطف و کرم سوی رستم ندیده<sup>۵</sup>  
 وفا کس نجوید زاهل جفا  
 به دل مهر او را<sup>۶</sup> چه ورزیده‌ای؟  
 کمر از چه بستی به نزدیک اوی؟  
 کمر بستن از پیش او راه نیست<sup>۷</sup>  
 خرد زین سخن رهنمون آمدم  
 بدشمن همیشه بُدی جنگجوی<sup>۸</sup>  
 به ترکان زتیغش جهان تنگ بود  
 نهان گشت یکدم زچشم جهان<sup>۹</sup>  
 کنم این زمان خدمت شاه تور  
 ولی رفته<sup>۱۰</sup> زاندیشه پایم به گِل  
 از این قصه برهم زخم کار خویش  
 درآید مزاج تو را اختلاف

بدو گفت ای گُرد دیرینه سال  
 چرا رنجه کردی به میدان قدم  
 نیامد چرا شاه کاوس کی  
 که رستم زافعال او شد نهان ۲۸۹۵  
 شنیدم که سهراب را پیلتن  
 وزآپس شد آگه که پیوند اوست  
 طلب کرد از او نوشدارو دلیر  
 ندادش بدو نوشدارو و گنج ۲۹۰۰  
 نیاورد رحمی بدان نورسید  
 نیاید<sup>۱</sup> زکاوس بوی وفا  
 تو این بی‌وفایی ازو دیده‌ای  
 به دل روشنت رای<sup>۲</sup> با رنگ و بوی  
 شهی این چنین در خور گاه نیست  
 زجر جان زمین چون برون آمدم ۲۹۰۵  
 که چون رستم آن پهلوانی که اوی<sup>۳</sup>  
 به توران شهنش دائماً<sup>۴</sup> جنگ بود  
 بُد از بهر کاوس کآن پهلوان  
 چو دیدم کزو نیست غیر از فتور  
 مرا گرچه مهر تو آید به دل ۲۹۱۰  
 که با تو نیارم اگر رزم پیش  
 وگر با تو جنگ آورم در مصاف

(۱) پ: در زمان (۲) پ: ندانست تیغی بزد بر بدن  
 (۳) پ: چو دانست کانست پیوند او- بدانست افتاد دل‌بند او (کذا عیناً)  
 (۴) پ: زکاوس شد نوشدارو طلب- که سهراب را زوکند نوش لب  
 (۵) پ: به لطف مروت به رستم ندید (۶) پ: نیامد (۷) پ: از چه  
 (۸) پ: رای تاریک او (۹) پ: «مرا او را وفا بر شدن راه نیست» و مصراع اول است  
 (۱۰) پ: پهلوانی اوی (۱۱) پ: نکردی برون سر زمان اوی (۱۲) پ: «دایمان» عیناً  
 (۱۳) پ: چه آمد زکاوس بر پهلوان (۱۴) پ: رفت

یکی کار مشکل به پیشم رسید  
چو بشنید زال این سخن‌ها ازوی  
سخن‌ها که گفتی همه هست راست ۲۹۱۵  
ولیکن چو ایران بود جای ما  
چو شاه جهان است ما را پناه  
سرما چو در زیر<sup>۵</sup> فرمان اوست  
اگر شاه بر سرزند تیغ تیز  
شهانند سرمایۀ دین و داد ۲۹۲۰  
همان بود سهراب را زندگی  
تو از ملک ایرانی ای نوجوان  
بود کاهش اندر نژاد و گهر<sup>۸</sup>  
تعصب نما زین سخن برطرف  
بگردان رخ از شاه توران زمین<sup>۹</sup> ۲۹۲۵  
تو را یک سخن پرسم ای نامجوی  
بحق خدایی که بالا و پست  
که برگو به من تا نژادت زکیست  
تو کاری نمودی که در روزگار  
یلانی که در عرصه گاه یلان ۲۹۳۰  
گرفتی همه را به خم کمند  
ز<sup>۱۲</sup> روزی که سام از جهان شد برون  
از آن هر یکی روز میدان جنگ

ندانم همی بند آن را کلید<sup>۱</sup>  
بدو گفت ای پهلو<sup>۲</sup> کینه جوی  
بدین گفته‌های تو ایزد گواست  
بود اندرین ملک مأوای ما<sup>۳</sup>  
نیاریم بیرون شد از حکم شاه<sup>۴</sup>  
به ما هر چه از شاه آید نکوست  
نسباید نمودن براو<sup>۶</sup> برستیز  
زدین پای بیرون نباید نهاد  
نصیبتش بُسد آنروز افکندگی<sup>۷</sup>  
زتخم گوانی تو ای پهلوان  
که بندی بر شاه توران کمر  
گهر را چه نسبت بود با خزف  
دل خویش فارغ کن از گرد کین  
بجز راستی هیچ با من مگوی<sup>۱۰</sup>  
عیان کرد و آورد از نیست هست  
ترا شهر و جا از کدامین زمی است؟  
از آن بازگویند مردان کار  
ربودند گوی از همه پردلان  
فکندی همه را به زندان و بند<sup>۱۱</sup>  
نبودند این دوده من زیون  
ربودی سر شیر و گوش<sup>۱۳</sup> پلنگ

(۱) پ: یکی کار مشکل فتادم کنون - رسیده است کارم به حدّ جنون  
(۲) پ: ای نامور  
(۳) پ: ولی ملک ایران بود جای ما - وطن گشته این ملک مأوای ما  
(۴) پ: نیارم برون شد من از حکم شاه  
(۵) پ: چو در حکم  
(۶) پ: برایشان ستیز  
(۷) پ: بعد از این اضافه دارد: «قضا چون رسد چاره نتوان نمود - قدر چنون گرد کرد نتوان گشرد»  
(۸) پ: بود کاست این در نژاد و گهر  
(۹) پ: مگردان رخ از شاه ایران زمین  
(۱۰) پ: نخستین حدیثی بهرسم زتو - بجز راستی این سخن را مگو  
(۱۱) پ: گرفتی که کردی گرفتار بنده شده عاجز آن مردم، این ناپسند  
(۱۲) پ: به روزی  
(۱۳) پ: از پلنگ

کنون آن همه نامداران ما  
مرا این چنین آید اندر ضمیر ۱۲۸  
کنون راست برگوی ای نامور  
چو گفتار زالش درآمد به گوش<sup>۲</sup>  
پر از آب شد دیدگانش<sup>۵</sup> ز مهر  
چنین گفت مرزال را کای پدر  
فتادم چو در جنگ افراسیاب ۱۲۹  
برون شد کنون اختیارم زدست  
کنون جمله گردان ایران زمین  
اگر رزم جویم به آن بدگمان  
در اندیشه باید کنون تاختن  
وز آنپس پی کین افراسیاب ۱۳۰  
دگر ره چنین گفت با زال پیر  
به<sup>۱۱</sup> تو جنگ کردن سزاوار نیست  
بدو گفت<sup>۱۲</sup> زال ای دلاور نهنگ  
ازین آگهی یابد افراسیاب<sup>۱۳</sup>  
ببندد کمر در پی<sup>۱۴</sup> خون تو ۱۳۱  
بیا تا بگردیم هر دو بهم  
نپیچیم تا شب ازین رزمگاه

گرفتار کردی به دام بلا<sup>۱</sup>  
که هستی ز نسل گوان دلیر<sup>۲</sup>  
که تا از که داری نژاد و گهر<sup>۳</sup>  
به روشن تنش خون درآمد بجوش  
فروریخت از مهر، آبش به چهره<sup>۴</sup>  
من از رستم زال دارم گهر  
مرا ساخت زایرانیان پرزتاب<sup>۶</sup>  
بدر رفت<sup>۸</sup> تیر مرادم زشت  
به زندان سالار توران زمین<sup>۹</sup>  
به گردان ایران رساند زبان<sup>۱۰</sup>  
ز زندان، دلیران رها ساختن  
نه آرام یابم نه خورد و نه خواب  
که ای باب دانای روشن ضمیر  
تنت لایق جور و آزار نیست  
به میدان نیارم اگر با تو جنگ  
شود کار و بار تو یکسر خراب  
شود زان خرف، دُر مکنون تو  
یکی رزم سازیم از بیش و کم  
اباهم<sup>۱۵</sup> بکوشیم تا شامگاه

- (۱) پ: زاولاد من از صغیر و کبیر به دست تو گشتند یکسر اسیر و بعد اضافه دارد: «زگینی و دوران شاهنشهان»  
(۲) پ: ندارد  
(۳) پ: سخن راست گویم من ای نامدار که از کیست اصلت درین روزگار  
(۴) پ: چو گفتار زال آمد او را به گوش  
(۵) پ: نرگسانش  
(۶) پ: زچهر  
(۷) پ: دل شتاب  
(۸) پ: بدررفته  
(۹) پ: دلیران گرفتار دشمن شده - چنین فتنه‌ها جمله از من شده  
(۱۰) پ: کنون بگردیم رزم با شاه تور به گردان ایران رسد زان فتور، و سه بیت بعد را ندارد  
(۱۱) پ: به غلط که او، و بعد از این دو بیت اضافه است: «تو را جنگ باید کنون ساختن - دل از فکر این کار برداختن - تو این گفت من راست دان ای پدر که دل تنگ گشتم ازین دار و بُر» و در حاشیه نوشته: «خیر و شر»  
(۱۲) پ: بدو زال گفت  
(۱۳) پ: شود شاه توران ز تو دل شتاب  
(۱۴) پ: در ره  
(۱۵) پ: بکوشیم در جنگ

بگردیم ازین جا به آرام خویش  
 بپرداز کار سرانجام خود  
 به نوعی که باشد خرد را پسند  
 برون آی با نامداران کین  
 به سوی شهنشاه ایران شتاب  
 درآید سپه از پی جنگ و کین<sup>۳</sup>  
 سپاهی بیارم چو کوه گران<sup>۴</sup>  
 همه کار دشمن بهم برزنیم<sup>۵</sup>  
 وز آنپس دو سالار لشکرشکن<sup>۶</sup>  
 در<sup>۷</sup> آن رزمگه جنگجوی آمدند  
 بگشتند تا شب بهم هر دوان<sup>۸</sup>  
 که این<sup>۹</sup> نه زیان یافت و آن نی ضرر  
 شه روز لشکر به مغرب کشید<sup>۱۰</sup>  
 نهادند سر سوی<sup>۱۱</sup> آرامگاه  
 شهنش گفت ای پهلوی پرهیز<sup>۱۲</sup>  
 نه برآرزو بودت امروز جنگ<sup>۱۳</sup>  
 به تو زال زر را شکایت چه بود<sup>۱۴</sup>  
 که گشتی به میدان او با شکیب<sup>۱۵</sup>

چو آید شب تیره ما را به پیش  
 تو چون بازگردی<sup>۱</sup> به آرام خود  
 برون کن دلیران<sup>۲</sup> ایران زبند  
 شب از لشکر شاه توران زمین  
 برون کن زدل مهر افراسیاب  
 گر از لشکر شاه توران زمین  
 خبر کن مرا تا زایرانیان  
 به توران سپه بر شیخون کنیم<sup>۳</sup>  
 برین<sup>۴</sup> برنهادند هر دو سخن  
 به میدان کین روبروی<sup>۵</sup> آمدند  
 به گرز و به شمشیر و تیر و کمان  
 چنان جنگ کردند با یکدیگر  
 سپاه شب تیره چون شد پدید<sup>۶</sup>  
 دو گسرد دلاور زآوردگاه  
 سوی شاه توران چو شد نامور  
 زیهر چه بودت به میدان درنگ  
 به دستان سامت حکایت چه بود  
 بگو تا که دستان چه دادت فریب<sup>۷</sup>

(۱) پ: روی آری (۲) پ: دلیران ما را (۳) پ: ندارد  
 (۴) پ: وگر چند آید به دشمن تراء خبردار کن زآن حکایت مرا، و بعد اضافه دارد: «که آرم یکی لشکر زابلی- به دست اندرون خنجر کابلی»  
 (۵) پ: شبیخون بیاریم ما با سپاه- بریزیم خون از تن کینه خواه (۶) پ: بدین  
 (۷) پ: ... مثال دو تا اهرمن (۸) پ: روبرو (۹) پ: از آن  
 (۱۰) پ: دو تا پهلوان (۱۱) پ: که آن (۱۲) پ: شه چین سوی ملک مغرب کشید  
 (۱۳) پ: رو سوی (۱۴) پ: «سوی شاه توران چو شد شیردل- شهنش گفت این نامور شیردل» (کذا)  
 (۱۵) در پ مصراعها مقدم و مؤخر است  
 (۱۶) پ: به دستان زال این حکایت چه بود- بدانگونه لشکر شکایت نمود  
 (۱۷) پ: که از رزم کینش شدی ناشکیب

سخن گفتن جهانگیر با افراسیاب در باب جنگ با زال زر<sup>۱</sup>

جهانگیر گفتش که ای شهریار  
 که از جنگ او عاجز آید نهنگ  
 چو آمد به میدان من جنگجوی  
 که با شاه ایران چرایی به کین  
 بیا روی کن سوی کاوس شاه ۲۹۷۵  
 فریش نیامد به من کارگر  
 نه آسان بود رزم کردن<sup>۲</sup> به زال  
 یکی جنگ کردم به این<sup>۳</sup> شیرمرد  
 چو فردا بیاید به میدان جنگ  
 بیارم به درگاه شاه جهان ۲۹۸۰  
 بختدید از آن گفته افراسیاب  
 پس آنکه سوی بارگه شد روان  
 زمینان چو سالار توران سپاه  
 دلش شد در اندیشه<sup>۴</sup> کار او  
 چو آمد به پرده سرای شهی ۲۹۸۵  
 به پیران ویسه نگه کرد و گفت  
 زمردان<sup>۵</sup> تهی ساز پرده سرای  
 چو بشنید پیران زشه این سخن  
 وزآن پس چنین گفت شاه دلیر

بود پیردستان یکی نامدار  
 بدرّد به سر پنجه کام پلنگ  
 نخستین به اندرز من کرد روی  
 چرا جنگ جویی به ایران زمین  
 که یابی ازو ملک و تخت و کلاه  
 بگشتیم با هم به تیغ و تبر  
 که با ازدها مشکل آید جدال  
 که هرگز ندیده کس اینسان نبرد<sup>۶</sup>  
 ببندم دو بازوی او همچو سنگ<sup>۷</sup>  
 گر از گردش چرخ یابم امان<sup>۸</sup>  
 از آن خنده افتاد در پیچ و تاب<sup>۹</sup>  
 سوی بنگه خود روان شد جوان<sup>۱۰</sup>  
 بیاورد رخ جانب بارگاه<sup>۱۱</sup>  
 غمین گشت از آن رزم و پیکار او<sup>۱۲</sup>  
 نشست از<sup>۱۳</sup> بر تخت گاه بهی  
 که در دل مرا هست رازی نهفت  
 نماند کسی غیر محرم<sup>۱۴</sup> به جای  
 سراپرده پرداخت از انجمن  
 به پیران که ای پیر روشن ضمیر<sup>۱۵</sup>

(۱) پ: عنوان ندارد (۲) پ: جنگ کردن (۳) پ: آن

(۴) پ: که کس آن ندیده به روز نبرد

(۵) پ: چو فردا درآمد به چرخ بلند- ببندم دو دستش به خم کمند

(۶) پ: اگر عمر یابم زدور جهان (کذا و ظ: زمان)

(۷) پ: بسوی سراپرده چون شد روان - سوی بنگه خویش آمد جوان

(۸) پ: شه تور چون دید کوشد به راه - برآورد رو جانب بارگاه

(۹) پ: کمر بست بر کین و آزار او (۱۲) پ: چو بنشست بر

(۱۳) پ: زگردان (۱۴) پ: جز تو نزد من به جای، و بیت بعد را ندارد

(۱۵) پ: به پیران چنین گفت افراسیاب- بگو آن حدیثی که گویم جواب

(۱۰) پ: از کار او

(۷) پ: وزآن خنده گردید

- ۲۹۹۰ جهانگیر چون می شدی سوی جنگ  
 یلان پیش او همچو روبه<sup>۲</sup> بُدند  
 چو امروز رفت او به میدان زال  
 به زالش همی گفتگو شد بسی  
 بهم راست گشتند پور و پدر  
 که برتابد<sup>۳</sup> از من جهانگیر روی  
 برانگیزد او فتنه بر روی من  
 چه گویی تو ای پیر دیرینه سال  
 چنین<sup>۴</sup> گفت پیران و سیه که شاه  
 هر اندیشه کاندر دلت روی داد  
 ۳۰۰۰ جهانگیر چون می شدی سوی رزم<sup>۵</sup>  
 چو زال اندر آمد به میدان کین  
 مرا این چنین می رسد در گمان  
 بسرون آورد بندگان را زبند  
 ببندد<sup>۶</sup> به خون تو اول کمر  
 ۳۰۰۵ کنون فکر دشمن کن ای شهریار  
 که این خیره سر کودک نامدار  
 نیاید زدشمن بجز جور و کین  
 به نزدش چو روباه بودی پلنگ<sup>۷</sup>  
 به میدان او دست کوتاه بُدند<sup>۸</sup>  
 به مردیش گفتی در آمد زوال  
 که آن را نداند جزایشان کسی<sup>۹</sup>  
 مرا می نماید چنین در نظر<sup>۱۰</sup>  
 شود با من این خیره سر جنگجوی  
 رسد خار رنجی به پهلوی من<sup>۱۱</sup>  
 به گفتار آور زبان مقال  
 خردمند و گُرد است و عالم پناه  
 خطا نیست ای شاه نیکو نهاد<sup>۱۲</sup>  
 به نزدیک او رزم بودی چو بزم  
 جهانگیر شد ز آسمان بر زمین  
 که پیوست با زال این نوجوان<sup>۱۳</sup>  
 به تورانیان بر رسد ز آن گزند<sup>۱۴</sup>  
 وز آنپس رساند به گردان ضرر  
 درین کار فرصت غنیمت شمار  
 نباشد جز از تخم سام سوار<sup>۱۵</sup>  
 زحستظل نجوید کسی انگبین

(۱) پ: چو می شد جهانگیر بر سوی جنگ  
 (۲) پ: ... همچو روباه بود  
 (۳) پ: زجنگ و جدل دست کوتاه بود، و بیت بعد را ندارد  
 (۴) پ: ززالش نهان گفته آمد بسی - که او را جزایشان نداند کسی  
 (۵) پ: ... باب و پسر - چنین می نماید مرا در نظر (۶) پ: که برتافت  
 (۷) پ: ازو فتنه خیزد ابر روی من - وزو خار آید به پهلوی من  
 (۸) پ: بدو گفت  
 (۹) پ: یک اندیشه شد در دل ازوی - خطا نیست اندیشهات اندروی  
 (۱۰) پ: جهانگیر چون شد به میدان رزم (۱۱) پ ندارد  
 (۱۲) پ: کند دور گیتی به مادر نژند، و بیت مؤخر است و بعد از آن دو بیت اضافه دارد: «چو از جنگ گشتند  
 پرداخته - بدین جنگشان در میان ساخته \* بگفتند با من کروی و گرز - که این رزمگه ساختش همچو بزم»  
 (۱۳) پ: که بندد  
 (۱۴) پ: که این خیره سر نامور جنگلی - بود تخمه رستم زابلی، و بعد اضافه دارد: «بود تخمه دشمن شور بخت -  
 زید بخت ناید کسی نیک بخت»

شود بچه اژدها، اژدها  
 سخن ساز کوتاه، مگردان دراز  
 نخستین در آرد تو را در کمند  
 که آن یل جهانگیر را کرد خواست  
 دلش زین سخن نیز آگاه بود  
 بدان تا ازو بازپرسم سخن<sup>۲</sup>  
 بدیدش یکی<sup>۳</sup> حاجب آنجا بپای  
 بگو خواندت شهریار دلیر  
 چو هومان رخ حاجب شاه دید  
 که بر سوی من آمدی پویه<sup>۵</sup> پوی  
 به درگاه خواندت شه افراسیاب<sup>۶</sup>  
 روان شد سوی شاه توران سپاه<sup>۷</sup>  
 بایستاد هومان و سه<sup>۸</sup> زدور  
 که باشد مرا با تو گفت و شنود  
 شه تور گفتش که ای گُرد راد  
 جهان مهرش از لوح جانم سترد  
 بگفتش به هومان، شه کینه ساز<sup>۱۲</sup>  
 هراسانم از بیم آن خیره سر  
 به اوصاف ایشان گشاید زبان  
 فرامرز را خواند از بندگان  
 نشستند تا شب به هنگام کوس

زاهل جفا کس نجوید<sup>۱</sup> وفا  
 سبک باش و کار جهانگیر ساز  
 که چون بندگان را گشاید زبند  
 شهنش گفت هومان و سه کجاست  
 بدو گفت هومان به درگاه بود  
 بخوان گفت او را به نزدیک من  
 برون رفت پیران ز پرده سرای  
 بگفتش که رو نزد هومان شیر  
 بشد حاجب و نزد هومان رسید<sup>۴</sup>  
 بدو گفت فرمان چه داری بگوی  
 بپاسخ چنین گفت ای کامیاب  
 چو بشنید هومان ز آرامگاه  
 چو آمد به<sup>۸</sup> درگاه سالار تور  
 شهنش گفت<sup>۱۰</sup> نزدیک من آی زود  
 بیامد به پیشش<sup>۱۱</sup> زمین بوسه داد  
 گران شد سرم از جهانگیر گُرد  
 سخن ها که گفتش به پیران به راز  
 چنین گفت هومان که ای تاجور  
 بسی قهر دارد به ایرانیان  
 زمیدان چو شد سوی آرامگاه<sup>۱۳</sup>  
 چو سام و زواره، چو بیژن چو طوس<sup>۱۴</sup>

- (۱) پ: نبیند (۲) پ: که دارم به آن نامور یک سخن  
 (۳) پ: بدید آن یکی حاجب ... (۴) پ: چو حاجب به نزدیک هومان رسید  
 (۵) پ: که آشفته دانه ترا رنگ و بوی  
 (۶) پ: بدو گفت خیز و به درگاه شتاب. که می خواندت شاه افراسیاب  
 (۷) پ: روان گشت هومان ز آرام خویش. به نزد برادر شد از راه پیش (۸) پ: بردش به نزدیک  
 (۹) پ: به نزدش زدور (۱۰) پ: بگفتش به نزدیک من آی  
 (۱۱) پ: به نزدش (۱۲) پ: حدیثی که گفت آن به پیران به راز. به هومان بگفتش ...  
 (۱۳) پ: چو می شد از آنجا به آرامگاه (۱۴) پ: به سام و نخار و زواره به طوس

به نزدیک ایشان مرا بار نیست  
 چنین دادم ای سرور ارجمند ۲۰۲۰  
 یکی فتنه خیزد ازین کینه<sup>۲</sup> جوی  
 ندیدی<sup>۳</sup> که با زال چون کرد رزم  
 درین مدت عمر از<sup>۴</sup> روزگار  
 زاولاد رستم هرآنکس که هست  
 اسیران مایند گسستم و طوس ۲۰۲۵  
 دلیران کاوس خُرد و بزرگ  
 زکاوس و زال و زگودرز پیر  
 جهانگیر را سر جدا کن به تیغ  
 سربندیان را زتن بازکن  
 به کاوس<sup>۱۳</sup> چون رای جنگ آوریم ۲۰۳۰  
 ببریم از<sup>۱۵</sup> تن، سر زال سام  
 شهنشاه ایران و توران شوی  
 وگر گفته من نیاری بجای  
 وزو بر دلم غیر آزار نیست  
 که آخر رهاند دلیران زبند<sup>۱</sup>  
 کز آن سنگ ما را رسد بر سبوی<sup>۲</sup>  
 کش آن رزم پنداشتی بود بزم<sup>۵</sup>  
 ندیدی<sup>۷</sup> چنین فرصت ای شهریار  
 گرفتار بندند<sup>۸</sup> و افتاده پست  
 درین بندشان نیست غیر از<sup>۹</sup> فسوس  
 چو میشانند<sup>۱۰</sup> عاجز به چنگال گرگ  
 چه آید گه کوشش<sup>۱۱</sup> و دار و گیر  
 به دل در میاور جوی ز آن دریغ<sup>۱۲</sup>  
 وز آن پس به کاوس<sup>۱۳</sup>، کین ساز کن  
 سرش را روان زیر سنگ آوریم  
 بگیری روی زمین را تمام  
 به شوکت سر شهریاران شوی  
 درآید<sup>۱۶</sup> سر جمله در زیر پای

### رفتن افراسیاب به عزم شبیخون بسر جهانگیر و آگاه شدن جهانگیر و رها کردن بندیان ایران را

زهومان چو بشنید افراسیاب  
 بفرمود گرسبوزشوم را ۲۰۳۵  
 دلش پر زکین گشت و سر پرشتاب<sup>۱۷</sup>  
 کزو<sup>۱۸</sup> فتنه بودی همه بوم را

(۱) پ: چنین دیدم ای سرور ارجمند- که آخر رهایی دهدشان زبند  
 (۲) پ: فتنه جوی، پ: از آن  
 (۳) پ: از آن سنگ آید به ما بر سبوی  
 (۴) پ: بدیدی (عیناً)  
 (۵) پ: کز آن رزم بسیار به جشن و بزم  
 (۶) پ: این روزگار  
 (۷) پ: ندیدم  
 (۸) پ: بندند افتاده  
 (۹) پ: مارافسوس  
 (۱۰) پ: به غلط: چو هستند  
 (۱۱) پ: گه کینه  
 (۱۲) پ: که دل را جوی ز آن نباشد دریغ، و بیت مؤخر است  
 (۱۳) پ: به کاوس کی  
 (۱۴) پ: چو بر سوی او  
 (۱۵) پ: ببریم سر از تن، و مصراع دوم است  
 (۱۶) پ: بینی  
 (۱۷) پ: شه تور در بی وفایی و کین - یکی بی وفا بود در داد و دین  
 (۱۸) پ: کز آن



از آن خیره ترکان بی‌بیم دل  
گزیند<sup>۲</sup> ازیشان دلیر و سوار  
گزین کرد گرسیوز بدنشان  
چو پیران و هومان و چون بارمان  
چو شیدوش و لهاک و فرشید ورد ۲۰۵۰  
کروی زره با گرزم دلیر  
مها نمودند اسباب جنگ<sup>۶</sup>  
سپاهی ز ترکان چوکوه گران  
همه پهن رویان کوتاه قد  
همه تنگ چشمان بینی دراز ۲۰۵۵  
همه تندخویان با کین و خشم  
همه تیره رای و همه بدگمان  
همه پوست پوشان دون<sup>۸</sup> دغل  
همه بی‌نمک مردم بدنهاد  
بدینگونه قومی پی<sup>۱۰</sup> جنگ و کین ۲۰۶۰  
چو افراسیاب آن سپه را بدید  
بپوشید جوشن به آیین جنگ  
که آرد سپه بر سر سروران  
یکی مرد مازندرانی نژاد  
خبر کرد<sup>۱۲</sup> معلوم و آمد روان ۲۰۶۵  
جهانگیر چون واقف کار شد  
روان<sup>۱۴</sup> شد به نزد فرامرز شیر

که از کین نگشتند هرگز خجل<sup>۱</sup>  
به جنگ جهانگیر سیصد هزار  
سپاهی ز گردان تورانیان<sup>۲</sup>  
کز ایشان کسی را<sup>۴</sup> نبودی امان  
که بودند گردان روز نبرد  
چو رویین و چون شیده شیرگیر<sup>۵</sup>  
براسبان نهادند زین خدنگ  
ببستند خونریختن را میان  
همه رویشان بود بی خط و خد  
همه بدنمایان<sup>۷</sup> دندان گراز  
ز مال یتیمان سیه کرده چشم  
کمر بسته در غارت مردمان  
همه زفت<sup>۹</sup> خویان گنده بغل  
همه معدن ظلم و جور و فساد  
نشستند چون کوه بر پشت زین  
دلش ز آن سپه شادمانی<sup>۱۱</sup> گزید  
بکین دلیران کمر بست<sup>۱۲</sup> تنگ  
بر آن نامداران سرآرد زمان  
گذر کرد بر آن گروه فساد  
به نزد جهانگیر گرد جوان  
تو گفتی که بُد مست، هشیار شد  
بدو گفت ای نامدار دلیر

(۱) پ: که از خیل ترکان پر بیم دل - که از کینه جویی نگشتی خجل

(۲) پ: ندارد، و بجای آن دارد: «ببر از سپه بیست سه مرد شیر - که باشند در جنگ و کینه دلیر»

(۳) پ: نبودی کسی را (۵) پ: «کروی زره با گرزم لمین - چو رویین و چون شیده پرزکین»

(۶) پ: سپه گشت مشغول اسباب جنگ (۷) پ: همه بد دهانان

(۸) پ: دون و دغل (۹) پ: همه فتنه‌جویان و گنده بغل (۱۰) پ: به آیین و کین

(۱۱) پ: دلش را از آن شادمانی رسید (۱۲) پ: بسته (۱۳) پ: کرد و معلوم

(۱۴) پ: پیامد

۲۰۷۰ من از تخم فرخنده باب توام  
 سخن‌ها<sup>۲</sup> که با زال در روز گفت  
 دلیران از آن مژده خرم شدند  
 تن نامداران زبند گران  
 چو آزاد گشتند شیران زبند  
 بپوشیدشان تن به جوشن همه  
 تشستند بر بادپای نوند  
 ۲۰۷۵ ز توران سپه نامور ده هزار  
 چو دیدند کار جهانگیر یل  
 کشیدیم<sup>۹</sup> ما سر زافراسیاب  
 برایشان جهانگیر کرد آفرین  
 نهادند<sup>۱۱</sup> دیده به ره همچو شیر  
 به گردنکشی هم رکاب توام<sup>۱</sup>  
 در آن شب به شیردل افروز گفت  
 زانده رستند و بی غم شدند<sup>۲</sup>  
 گشود آن سپهد هم<sup>۳</sup> اندر زمان  
 سلیح آورید آن یل ارجمند  
 که گشتند چون کوه آهن همه<sup>۵</sup>  
 بدست اندرون<sup>۶</sup> گرز و تیغ و کمند  
 که بودند گرد یلان نامدار<sup>۷</sup>  
 بدو جمله گفتند کای شیردل<sup>۸</sup>  
 سرما و پای<sup>۱۰</sup> تو ای کامیاب  
 زبنگه برون رفت و شد در کمین  
 که آرند<sup>۱۲</sup> مر دشمنان را به زیر

### جنگ پهلوانان ایران و جهانگیر با تورانیان

#### در شب و رسیدن لشکر کاوس به مدد ایشان

۲۰۸۰ رسیدند چون قوم ترکان زراه  
 سران از کمینگه برون آمدند  
 چکاچاک شمشیر و گرز گران  
 خروش سواران روز نبرد  
 که سازند آن سروران را تباه<sup>۱۳</sup>  
 به شمشیر جوای خون آمدند  
 برآمد از آن خیل جنگ آوران  
 گذشت از سر گنبد<sup>۱۴</sup> لاجورد

- 
- (۱) پ: من از تخم باب توام ای دلیر- گناهی که کردم تو بر من مگیر  
 (۲) پ: بگاهی (عیناً) و درست نیست  
 (۳) پ: از آن محنت و رنج بی غم شدند  
 (۴) پ: ... سپهدار نام آوران، بیت بعد را ندارد اما چهار بیت اضافه دارد: «فرامرز را گفت کای نامدار- تو در  
 بریکن جوشن کارزار + به زودی همه جنگ را ساز کن - در اینکار دیری نشاید زین + که آید به ملکم سپه  
 بی شمار - ز ترکان دلیران سیصد هزار + به ایرانیان گفت آن کامیاب - که باشند در کار کردن شتاب»  
 (۵) پ: بپوشید تنشان به جوشن همه - شد آن قوم چون کوه آهن همه  
 (۶) پ: اندران  
 (۷) پ: ز ترکان سپه لشکری ده هزار - که بردند گردش یمین و یسار  
 (۸) پ: چو دیدند آن از جهانگیر گرگ - به او جمله گفتند خرد و بزرگ  
 (۹) پ: که ما سر کشیدیم  
 (۱۰) پ: بیای  
 (۱۱) پ: نهاده (کذا)  
 (۱۲) پ: که آرد مرآن روبهان را به زیر  
 (۱۳) پ: که گردند با سروران کینه خواه، و پیش از عنوان قرار دارد، عنوان هم کوتاهتر است  
 (۱۴) پ: قبه ظاهراً (غلط نوشته)

زآواز مردان رزم آزمای  
 ۳۰۸۵ زبیم<sup>۲</sup> سواران و گردان کین  
 زنوک سنان، سران مصاف  
 دلیران ایران به شمشیر تیز  
 زکشته چنان پشته شد رزمگاه  
 خبردار شد شاه کاوس کی  
 ۳۰۹۰ به زین اندر آمد شه نامدار  
 سپهدارشان نامور زال سام<sup>۷</sup>  
 رسیدند گردان ایران زمین  
 دلیران ایران چو شیر زیان<sup>۹</sup>  
 چو سرزد خور از گنبد نیلگون  
 ۳۰۹۵ جهانگیر زخمی بزد بر سرش  
 زواره تن گرد هومان بخست  
 بیفتاد پیران زیشت سمند  
 زبیژن به گرسیوز آمد سنان  
 بشد شیده از طوس یل زخمدار  
 ۳۱۰۰ ز تیغ فرامرز، جنگی کروی  
 یکی از دلیران توران نجست<sup>۱۳</sup>  
 چو ترکان بدیدند آن رستخیز  
 بجتید<sup>۱</sup> افلاک و انجم زجای  
 به لرزه درآمد زمان و زمین  
 گه بیستون را بدرید ناف<sup>۲</sup>  
 نمودند بر دشمنان رستخیز<sup>۲</sup>  
 که ره بسته شد بر سران سپاه  
 زکار جهانگیر فرخنده پی<sup>۵</sup>  
 روان شد سپاهی چو سیل بهار<sup>۶</sup>  
 کزو بود شه را قرار و نظام  
 در آن لشکر شاه توران زمین<sup>۸</sup>  
 گرفتند آن قوم را در میان  
 لوای شه تور شد سرنگون  
 که شد پرزخون تارک و مففرش  
 به صد محنت از دست آن گرز رست  
 ولی جست و نامد به جانش گزند<sup>۱۰</sup>  
 که شد خسته از ضربش<sup>۱۱</sup> آن بدگمان  
 فتاد از سرش خود گوهر نگار<sup>۱۲</sup>  
 یکی زخم خورد و درآمد بروی  
 که از تیغ گردان ایران نخست<sup>۱۴</sup>  
 از آنجا گرفتند راه گریز<sup>۱۵</sup>

(۱) پ: بتوفید (۲) پ: زسم  
 (۳) پ: درآمد به دلهای گردان شکاف  
 (۴) پ: بکردند تن هایشان ریزه ریز  
 (۵) پ: که دارد خبر زال فرخنده پی (کذا)  
 (۶) پ: به زین اندر آمد شه داغ دل - روان شد سپه از پی اش متصل  
 (۷) پ: سپهدار او آمد آن زال سام  
 (۸) پ: رسیدند گردان او سی هزار - خروشان زهر سو چو سیل بهار  
 (۹) پ: از آن رزم آمد بریشان زیان، و مصراع دوم است  
 (۱۰) پ: ندارد  
 (۱۱) پ: از ضرب (۱۲) پ: ... هم زخمدار - خود افتاد از سرش گوهرنگار  
 (۱۳) پ: نرست (۱۴) پ: که او را به شمشیر جایی نخست  
 (۱۵) پ: برفتند زانجا به راه گریز

### هزیمت شدن افراسیاب و رفتن جهانگیر پیش کاوس شاه

سپهدار ترکان زمیدان کین	هزیمت شد و شد به توران زمین <sup>۱</sup>
دلیران ایران چو شیر شکار <sup>۲</sup>	ز ترکان بکشتند پنجه هزار
گرفتند گنجی ز توران سپاه	کز آن <sup>۳</sup> خیره شد چشم خورشید و ماه
وز آنپس جهانگیر فرخنده پی	بیامد به درگاه کاوس کی <sup>۴</sup>
شهنشاه بوسید رویش به مهر	بگفتا گزندت مباد از سپهر
ببر درکشیدش سپهدار زال	بدو گفت هرگز مبادت زوال
برو آفرین کرد گودرز پیر	که گرد دلاور بماناد دیره
دلیران و گردان ایران تمام	ثناخوان بر آن پهلوی نیکنام <sup>۵</sup>
بشد <sup>۶</sup> شاه ایران به پرده سرای	دلیران ستاندند پیشش <sup>۸</sup> بیای
جهانگیر آمد به نزدیک شاه	زمین را ببوسید در بارگاه <sup>۹</sup>
چو برداشت سر از زمین پهلوان	چنین گفت ای شاه روشن روان
گنه کارم ای خسرو <sup>۱۰</sup> تاج بخش	تو فرمان روائی، بگش یا ببخش
به <sup>۱۱</sup> اول اگر کینه ساز آمدم	در آخر به عجز و نیاز آمدم <sup>۱۲</sup>
گناهش ببخشید کاوس کی	بدو گفت ای گرد فرخنده پی
ندارم به دل از تو یک ذره خشم	گشایم ازین پس به مهر تو چشم
پس آنگه شهنشاه پاکیزه رای	بدادش به نزد فرامرز جای <sup>۱۳</sup>
بیامد جهان پهلوی نیک بخت <sup>۱۴</sup>	ببوسید کاوس را پای تخت
وز آنپس به نزد برادر نشست	یکی گرزده گاو پیکر به دست <sup>۱۵</sup>
نگه کرد کاوس سوی دلیر	یکی نوجوان دید مانند شیر

(۱) پ: سپهدار ترکان به زخم گران - هزیمت شده شد به توران دمان

(۲) پ: همه کینه جویان هامون گذار، و مصرع دوم است

(۴) پ: بیامد جهانگیر لشکر پناه - به فتح و ظفر نزد کاوس شاه

(۵) پ: ازو گشت خرم صغیر و کبیر (۶) پ ندارد (۷) پ: شهنشاه ایران

(۸) پ: نزدش به جای (۹) پ: ببوسید اول در بارگاه

(۱۰) پ: ای سرور، و بعد اضافه دارد: «نبوده مرا آشنایی برین - گرفتار بودم به ترکان چین»

(۱۱) پ: زاول (۱۲) پ: به آخر نهان در نیاز آمدم

(۱۳) پ: نمودش به نزد فرامرز جای - دلاور چو آمد به پرده سرای

(۱۴) پ: نخستین بیامد چو شاخ درخت

(۱۵) پ: بیامد به نزد برادر نشست - برو خلق حیران زبالا و پست

دل از دیدنش یافتی خرّمی<sup>۱</sup>  
 برو آفرین خواند شاه و سپاه<sup>۲</sup>  
 بر آن خوان غذا های الوان نهند<sup>۳</sup>  
 درآمد در آن<sup>۴</sup> جشن زرّینه جام  
 زمی شاد گشتند شاه و سپاه  
 که هرگز دلت تازه کردی زمی  
 چه گونه ز جام می آرد بیاد  
 ازین پس سوی عابدی<sup>۵</sup> رومیار  
 ستانید، آن<sup>۶</sup> جام را درکشید  
 نشد مست از آن، گرد فرخنده پی  
 به لب درکشید آن یل رزمخواه<sup>۷</sup>  
 که این روز بزم است و آن روز رزم<sup>۸</sup>  
 ز دور دمامد نگردید سیر  
 که جامی است در گنج بنهاده پیش  
 همی خورد می در صف انجمن  
 کز آن شاد گردد دل این جوان<sup>۹</sup>  
 به مجلس درون جام زرّینه فام<sup>۱۰</sup>  
 جهانگیر آن را به لب درکشید<sup>۱۱</sup>  
 بدو چشم کاوس کی ماند باز  
 سرنامداران زمی خیره گشت  
 ز سر تا به پا شوکت و مردمی  
 دل شاه شد شاد از آن رزمخواه  
 بفرمود کاوس تا خوان نهند  
 به مجلس چو خوردند گردان طعام<sup>۱۲</sup>  
 به می دست بردند گردان شاه  
 جهانگیر را گفت کاوس کی  
 چنین گفت شه را که عابد<sup>۱۳</sup> نژاد  
 بدو گفت کاوس، کای نامدار  
 بدو داد کاوس جام نبید<sup>۱۴</sup>  
 بدادند هر یک بدو جام می  
 هر آن می که بُد اندر آن بزمگاه  
 بگفتند<sup>۱۵</sup> خندان دلیران بزم  
 چو دیدند کز باده<sup>۱۶</sup> آن نرّه شیر  
 بفرمود دستان به گنجور خویش  
 کز آن جام دائم گو پیلتن  
 بیاور به نزدیک این پهلوان  
 بیاورد گنجور دستان سام  
 در آن جام کردند ده من نبید  
 چو نوشید آن جام می سرفراز<sup>۱۷</sup>  
 به مجلس چو می دور چندی بگشت<sup>۱۸</sup>

- (۱) پ: ... شوکت خسروی - که دل از رُخش یافتی خرّمی  
 (۲) پ: ... شد شادمان از نگاه - بدو آفرین خوان شدند آن سپاه  
 (۳) پ: بعد از این اضافه دارد: «نهادند در خوان زهر گونه چیز - که مجلس نکو بود و مهمان عزیز»  
 (۴) ب: زمجلس، پ: بخوردند گردان چو از خوان طعام  
 (۵) پ: درون  
 (۶) پ: زاهد  
 (۷) پ: زاهدی  
 (۸) پ: ستاند آن جوان  
 (۹) پ: کینه خواه  
 (۱۰) پ: بدو گفت  
 (۱۱) پ: که آن روز بُد رزم و امروز بزم  
 (۱۲) پ: کز جام  
 (۱۳) پ: کزو شاد گردد دل نوجوان  
 (۱۴) پ: زرستم یکی جام زرّینه فام  
 (۱۵) پ: که کردی در آن جام سی من نبید - برآورد او را به لب درکشید  
 (۱۶) پ: چو آن جام خورد آن گو سرفراز  
 (۱۷) پ: چو آن کاسه چند زو در گذشت

برفتند هر یک به آرامگاه  
 به بنگاه خود بردش آن کامیاب  
 چو شب پرده آبنوسی درید  
 جهان شد چو آینه از روی مهر  
 ۳۱۳۵ برآمد بر این طارم ز رنگار  
 سراپرده بگشاد کاوس کی  
 جهانگیر شد با فرامرز شیر  
 بفرمود رفتند جای نشست<sup>۷</sup>  
 فرامرز شد با برادر به راه  
 بختند و سرشان درآمد به خواب<sup>۱</sup>  
 شه زنگ، سر در گریبان کشید<sup>۲</sup>  
 پر از نور<sup>۳</sup> شد روی طاق سپهر  
 رخ افروخته شاه ملک تتر  
 رسیدند گردان فرخنده پی  
 به نزد شهنشاه گردون<sup>۴</sup> سریر  
 رسیدند گردان زیلا و پست

### مجلس آراستن کیکاوس و

#### بخشش نمودن کیکاوس و سرداران ایران بر جهانگیر

یکی انجمن شد به درگاه شاه  
 به خوالیگران گفت شه تا که خوان  
 چو بنهاد شد خوان در آن پیشگاه<sup>۱۰</sup>  
 چو خوان از سر<sup>۱۱</sup> سفره برداشتند  
 به گنجور فرمود شاه جهان  
 ۳۱۵۵ که آن خاصه شاه جمشید بود  
 ندیده چنان تاج گوهرنگار  
 یکی طوق زرین زشه کیقباد  
 کمربندی از گوهر شاهوار  
 نشستند یکسر<sup>۸</sup> در آن بارگاه  
 بیارند و بنهند پیش سران<sup>۹</sup>  
 نشستند بر خوان، دلیران شاه  
 سر از شکر نعمت برافراشتند  
 که تاجی است در گنج شاهنشاهان  
 درخشانتر از ماه و خورشید بود  
 به فرق کسی دیده<sup>۱۲</sup> روزگار  
 که آن طوق زرین شاهان نهاد<sup>۱۳</sup>  
 که هست آن زطهمورث شهریار<sup>۱۴</sup>

(۱) پ: بیاورد او را به بنگاه خود. به خواب اندر آمد بدخواه خود (کذا)  
 (۲) پ ندارد  
 (۳) پ: پر از تاب شد (۴) پ: طاق فیروزه کار  
 (۵) پ: در پرده  
 (۶) پ: عالم (۷) پ: بفرمود تا شد به جای نشست  
 (۸) پ: گردان  
 (۹) پ: بفرمود کاوس تا خوان و مان - نهادند نزدیک نام آوران  
 (۱۰) پ: بخوردند نعمت زخوان اله، و مصراع دوم است  
 (۱۱) پ: دیده از روزگار  
 (۱۲) پ: شهنش گفت باب من آن کیقباد. یکی طوق زرین به گنجش نهاد، و بعد اضافه دارد: «بیاور برم طوق زرین شاه. که او ساخته شد به آیین شاه» (کذا)  
 (۱۳) پ: یکی خنجری بر در شاهوار. که بود آن زطهمورث شهریار، و بعد اضافه دارد: «بیاورد گنجور آن نیز هم - نهاد او به نزدیک شاه عجم + یکی تیغ شاهانه زرین نیام. که از گنج آورده بود زال سام»

بی‌اور درین بارگاه مہی	
چو بشنید گنجور فرخنده پی	۳۱۶۰
مرآن تاج زرین اباطوق زر	
بیاورد و بنهاد در پیش تخت	
بفرمود صد دلبر ماهروی	
ز سرتا بپا هوش و آرام و ناز	
غلامان زرین کمر نیز صد	۳۱۶۵
دگر صد زاسبان تازی نژاد	
به زرینه زین و به زرین لجام	
زربفت رومی دو صد <sup>۶</sup> پرنیان	
ز چتر و اطاق <sup>۷</sup> و ز پرده سرای	
درفشی که بود از منوچهر شاه	۳۱۷۰
هیونان کف افکن بارکش	
بسی خواسته نیز همراه آن	
جهانگیر را داد کاوس کی	
اگر عمر یابم من از بی نیاز	
جهانگیر گفتا که ای شهریار	۳۱۷۵
شهنشاه چون هست بر تخت شاد	
مرا تا که <sup>۱۲</sup> باشد نفس در بدن	
بدو آفرین کرد شاه جهان	
بنه بر سر تخت شاهنشہی <sup>۱</sup>	
بشد جانب گنج کاوس کی <sup>۲</sup>	
ابا تیغ زرین و زرین کمر <sup>۳</sup>	
وز آنسپس شهنشاه فیروز بخت	
همه گل‌لزار و همه مشک موی	
همه پایکوب و همه نغمه ساز	
همه نوجوانان با خط و خد	
که در تک سبق می‌گرفتند زیاد <sup>۴</sup>	
همه تیزپوی و همه خوشخرام <sup>۵</sup>	
دو صد پرده از حله شاهیان	
ز کوس و تبیره زهندی درای	
یکی مهچہ بُد بر سرش، همچو ماه <sup>۸</sup>	
به دیدار خوب و به رفتار خوش	
همه قابل درگه خسروان <sup>۹</sup>	
بدو گفت ای گُرد فرخنده پی	
میان <sup>۱۰</sup> مہانت کنم سرفراز	
ترا عمر بادا فزون از شمار <sup>۱۱</sup>	
جهان است ما <sup>۱۲</sup> را به کام و مراد	
به اعدای شه، تیغ خواهم زدن	
که جاوید باش ای جهان پهلوان <sup>۱۳</sup>	

- (۱) پ: بیارد همان تاج شاهنشہی - نهد بر سر تخت‌گاه مہی  
 (۲) پ ندارد  
 (۳) پ: بیاورد گنجور آن تاج زر - به نزدیک آن خسرو تاج‌ور، و چهار بیت قبل است  
 (۴) پ: گه تاختن بود هر یک چو باد، پ: که از تک  
 (۵) پ: «به زرین لجام و به زرین زین - زرینه صد درج پرمشک چین» (کذا عیناً)  
 (۶) پ: رومی و از پرنیان  
 (۷) پ: اطاق  
 (۸) پ: که بُد بر سرش پیکر او زماہ  
 (۹) پ: که باشد عزیز آن بر خسروان  
 (۱۰) پ: زخلق جہانت  
 (۱۱) پ: ترا عمر باشد زبردگار  
 (۱۲) پ: به ما هست دنیا  
 (۱۳) پ: بدو گفت شاه جهان آفرین - که جاوید باشی نو ای گرد کین

- ۳۱۸۵ پس اموال<sup>۱</sup> افراسیاب آنچه بود  
به لشکر سراسر ببخشید شاه  
ز بهر جهانگیر، گسته و طوس  
به همراه آن بُد بسی خواسته  
کشیدند نزد جهانگیر شیر  
یکی گنج دادش سپهدار سام  
۳۱۸۶ زواره زهرگونه اسباب و چیز  
سپردش به گنجور آن پهلوان  
بیاورد گنجی فرامرز گرد  
زگودرز و گیوش بسی خواسته  
سلاح<sup>۱۱</sup> نبردش زبیر رسید  
۳۱۹۰ زگردان ایران هر آنکس که بود  
شهنشاه دادش سپه ده هزار<sup>۱۲</sup>  
سپاهی که بود از گور پیلتن  
پس آنگاه آرایش بزم شد<sup>۱۵</sup>  
ازو ایمنی یافت ایران زمین  
۳۱۹۵ فرستاد کس سوی مازندران  
که تا مادرش آورد سوی ری  
فرستاده چون شد به جرجان دیار  
بیامد ز جرجان به<sup>۱۷</sup> ری مادرش
- از آن نیز چندی دگر<sup>۲</sup> برفزود  
زاسب و سرپایه و بارگاه<sup>۳</sup>  
دو شیپور زرین و زرینه کوس<sup>۴</sup>  
سرپایه و گنج آراسته<sup>۵</sup>  
بدیشان دعا کرد گرد<sup>۶</sup> دلیر  
کز آن گنج پذیرفت کارش نظام<sup>۷</sup>  
که بودی به نزدیک شاهان عزیز<sup>۸</sup>  
شناخاند بر وی دلیر جوان<sup>۹</sup>  
به گنجور گنج برادر سپرد<sup>۱۰</sup>  
بدست آمد و گشت آراسته  
از آن مال و اسباب شد بر مزید<sup>۱۲</sup>  
جهان پهلوان را نوازش<sup>۱۳</sup> نمود  
که باشند در خدمت نامدار  
به نزد جهانگیر شد انجمن  
دل جملگی فارغ از رزم شد  
سراندر گریبان کشید اهل کین  
به نزد مسیحای روشن<sup>۱۶</sup> روان  
شود شاد از ایشان یل نیک پی  
شده بُد مسیحا به دارالقرار  
برآمد به گردون گردان سرش

(۱) پ: پس از مال (۲) پ: بر آن (۳) پ: ببخشید دیگر همه بر سپاه ... و تاجگاه  
(۴) پ: دو تا نای زرین دو زرینه کوس  
(۵) پ: زهر چیزکان بود اسباب و گنج - که بُد جمعشان در سرای سنج (۶) پ: مرد  
(۷) پ: ... همان پور سام - که کارش از آن گنج شد با نظام  
(۸) پ: که آن بُد بر شهریاران عزیز (۹) پ: بگفته ثنائش  
(۱۰) پ: فرامرز چیزی که بودش زمال - طفیل برادر شدش جست حال، و ظاهراً «حسب حال» است  
(۱۱) پ: به غلط: «صلاح» (۱۲) پ: شد آن مال اسبابشان بر مزید  
(۱۳) پ: ستایش (۱۴) پ: بدو داد شاه از سپه ده هزار  
(۱۵) پ: زآرایش زر دلش نرم شد، و دو بیت قبل قرار دارد (۱۶) پ: نام آوران  
(۱۷) پ: ز جرجان زمین



ز دیدار مادر دلش گشت شاد  
 یکی روز آمد به نزدیک شاه ۳۳۰۰  
 بیامد بر شاه، دستان سام  
 سخن گفته<sup>۱</sup> آمد زافراسیاب  
 رسیدش<sup>۲</sup> زگردان ایران شکست  
 زمانه همی بد برو برگماشت  
 میندیش بد تا توانی به کس ۳۳۰۵  
 زنیکی ندیده کسی روز بد  
 سخن بود از نیک و بد در میان  
 به پیش شهنشه زمین بوسه داد

همه گنجها در کف او نهاد  
 نشانید شاهش به نزدیک گاه  
 نشستند گردان ایران تمام  
 که این بار کارش<sup>۳</sup> بسی شد خراب  
 یراقش تمامی برون شد زدست  
 از آن رو که<sup>۴</sup> بد در دل خویش داشت  
 که نیکی است آخر ترا یار و بس  
 بدانندیش را عاقبت بد رسد  
 که آمد یکی حاجب از حاجبان  
 بگفت ای شهنشاه با فر و داده<sup>۵</sup>

رسیدن نامه اردشیر بغدادی در بارگاه کیکاوس و مدد خواستن از ایرانیان

ز بغداد آمد فرستاده ای  
 یکی نامه آورده<sup>۶</sup> پیر دلیر ۳۳۱۰  
 چه فرمان دهد شهریار زمان  
 به حاجب چنین گفت کاوس شاه  
 بیاورد<sup>۷</sup> حاجب فرستاده را  
 فرستاده چون روی کاوس دید  
 چنین گفت کای خسرو تاجدار ۳۳۱۵  
 به کام تو بادا<sup>۸</sup> سپهر برین  
 پس از حمد گفتا به شاه دلیر

یکی نامور مرد آزاده ای  
 ز نزد شه تازیان اردشیر  
 چه امر آورد خسرو خسروان  
 که آور<sup>۹</sup> فرستاده در بارگاه  
 بر شاه ره داد آزاده را  
 ستایش نمود و ثنا گسترید<sup>۱۰</sup>  
 نگه داردت، پاک پروردگار<sup>۱۱</sup>  
 ز تو شادمان باد تخت و نگین  
 که دارم یکی نامه از اردشیر<sup>۱۲</sup>

(۱) پ: سخن اندر آمد  
 (۲) پ: فتادش، و مصراع دوم است و بعد اضافه دارد: «به ایران بسی آمد آن کینه جوی- بدینگونه خواری نیامد بروی»  
 (۳) پ: بدان بد که او در دل .... زمانه همان بد... و مصراعها مقدم و مؤخر است  
 (۴) پ: ببوسید پیش شهنشه زمین- بگفت ای شهنشاه روی زمین (کذا)  
 (۵) پ: که آید  
 (۶) پ: آورد  
 (۷) پ: در آورد  
 (۸) پ: به خوبی همانکه ثنا گسترید  
 (۹) پ: نگه داردت باد پروردگار (کذا)  
 (۱۰) پ: نگه داردت باد پروردگار (کذا)  
 (۱۱) پ: نگه داردت باد پروردگار (کذا)  
 (۱۲) پ: یکی نامه دارم من از اردشیر- که در پهلوانی ندارد نظیر

کنون گر بود رای و فرمان شاه  
دبیر خردمند را گفت کسی  
گزارنده آن نامه را برگرفت ۳۳۰  
فرستاده را نامبردار شاه  
وز آنپس بگفت آن خردمند را  
دبیر آن سر نامه را باز کرد  
بگفت اول نامه، نام خدای<sup>۱</sup>  
پس از نام پاک خدای جهان ۳۳۵  
بدان ای شهنشاه ایران زمین<sup>۲</sup>  
سپاهی همه بد دل و بد نهاد  
بود نام او عاد میشینه چشم  
زعاد<sup>۳</sup> و ثمودش بود تار و پود  
چهل گز قدش بر مثال منار ۳۴۰  
سرش هست چون گنبد نیلگون  
بود سی منش تیغ الماس رنگ  
عمودی است نهصد من او را به دست  
گسه رزم آن بدرگ نابکار<sup>۴</sup>

در آرم من آن نامه زین بارگاه<sup>۱</sup>  
که رو، نامه پستان از آن<sup>۲</sup> نیک پی  
که بود اندر آن حرفهای شگفت<sup>۳</sup>  
به کرسی نشاند اندر آن بارگاه<sup>۴</sup>  
کزین<sup>۵</sup> نامه بگشا روان بند را  
به نزدیک شه، خواندن آغاز کرد<sup>۶</sup>  
کسه او بندگان را بود رهنمای  
ثنا باد بر شهریار زمان<sup>۷</sup>  
که آمد سپاهی زبربر به کین  
سپهدارشان کافری بدتزاز<sup>۸</sup>  
زسر تا به پایش همه کین و خشم  
گذشته به قامت ز عاد و ثمود  
سطبر و قوی، بازویش چون چنار<sup>۹</sup>  
دوچشمش به سرخی چودوطاس خون  
که ترقد ززخمش دل خاره سنگ  
کز آن کوه البرز یابد شکست<sup>۱۰</sup>  
بدان کوه خارا کند کارزار

(۱) پ: شهنشاه ایران چه فرمایدم - چه خدمت کنم کر چنان شایدم  
(۲) پ: زآرنده نامه نامه گرفت - که بودی درو گفته های شگفت

(۳) پ: فرستاده را شاه جایی نمود - در آن انجمن آبرویش فزود  
(۴) پ: سر نامه چون مرد دانا گشاد - زسر تا به پایش بخواند اوستاد، و بعد اضافه دارد: «شهنش گفت برخوان که در نامه چیست - غرض زین فرستاده مقصود چیست»  
(۵) پ: بگفت اول از نام نامی خدای، و بعد از این بیت اضافه دارد: «خداوند روزی ده مور و مار - خداوند لیل و خدای نهار»  
(۶) پ: زبعد ثنای خدای جهان - درووم بر شاه شاهنشهان  
(۷) پ: پراندیشه ملک ایران زمین  
(۸) پ: «همه لشکر شاه آن کافری - ستمگر یکی ظالمی، فاجری» و بعد اضافه دارد: «گنه کار هم بت پرست پلید - که دوران چون او بد نهادی ندید»  
(۹) پ: دو چل گز قدش... دو بازو به قوت چو شاخ  
(۱۰) پ: چو نهصدمنش گرز آن اهرمن - که دارد ازو کوه خارا شکن  
(۱۱) پ: هر دو نسخه: زعاد ثمودش  
(۱۲) پ: آن کافر کینه دار

- ۳۳۵ دو زنگی سپهدار آن کینه خواه  
یکی ز آن دو زنگی است<sup>۲</sup> تیرا به نام  
یکی را سمندان خارا شکاف  
سپاهی ابا آن دوان روز جنگ  
همه زشت روی<sup>۳</sup> و همه کینه ور  
۳۳۰ چو آرند نزدیک ایشان خورش  
یک اسب و یک اشتر خورند هریکی  
بود آدمی خوار<sup>۴</sup> عادلین  
سپه صد هزارند با او به راه  
بسی جور ایشان به مردم رسید  
۳۳۵ گرفتند بغداد را در میان  
نداریم ما تاب پیکارشان  
دلیری فرستد به ما شهریار  
بجز دوده زال سام دلیر  
هر آنکس که سازد بدین قوم جنگ  
۳۳۰ بگفتم سخن آنچه بایست گفت  
دلیران و گردان آن انجمن  
به حیرت فتادند گردن کشان
- دو دیوند<sup>۱</sup> پرکین چوکوه سیاه  
کزو ازدها را شود تلخ کام<sup>۲</sup>  
کزو کوه عاجز شود<sup>۳</sup> در مصاف  
به هیئت چو غوکاند و هیکل نهنگ<sup>۴</sup>  
همه بت پرست و همه خیره سر  
که یابند از آن خوردنی پرورش  
نباشد درین<sup>۵</sup> قول اصلاً شکی  
به خون اسیران بود در کمین  
همه بد سرشت و همه کینه خواه<sup>۶</sup>  
بلایی<sup>۷</sup> چو ایشان زمانه ندید  
از ایشان گریزان همه تازیان  
نه طاقت به بیداد و آزارشان<sup>۸</sup>  
که قومی چنین را کند تار و مار  
که شان نیست اندیشه از ببر و شیر<sup>۹</sup>  
سر دوده خود در آرد به ننگ<sup>۱۰</sup>  
ازین کار اندیشه باید گرفت  
شنیدند چون جملگی این سخن<sup>۱۱</sup>  
از آن عادی بدرگ بدنشان<sup>۱۲</sup>

(۱) پ: دو دیو پر از کین  
(۲) پ: که گردد از آن ازدها نیز کام  
(۳) پ: سپاهی که با آن لعینان بود. به صورت همه همچو چوگان بود  
(۴) پ: بدین  
(۵) پ: آدمین خوار  
(۶) پ: همه کوه پیکر  
(۷) پ: همه بد سرشت سربسر کینه خواه  
(۸) پ: چو ایشان بلایی  
(۹) پ: طاقت، پ ندارد و به جای آن دارد: «به ایشان یک اندیشه باید نمود. در فتح بر ما بیاید گشود» و بعد اضافه است «و اندوه آن لشکر کینه گیر. در آید درین قلعه برناو پیر»  
(۱۰) پ: که ایشان نفرستد از جنگ شیر  
(۱۱) پ: چو شاهان و گردان در آن بارگاه. شنیدند آن نامه کینه خواه، و پیش از آن اضافه دارد: «هزاران درود و هزاران سلام. زما بر شهنشاه عالی مقام»  
(۱۲) پ: «به حیرت فتادند ز آن کینه گری (کذا و ظ: جوی). کزیشان چه آید جهان را به روی»

که آيا چه گوید برین کار، کی<sup>۱</sup> شهنشاه ایران زبان برگشاد  
 ز مضمون این نامه اردشیر ۲۲۵۵  
 نمد زین نشد خشک مارا هنوز  
 نرفته شه تور بر جای خویش  
 که تازد به امداد بغدادیان  
 ندارد جهان غیر بیداد کار  
 که خوشدل شد<sup>۲</sup> ازین جهان خراب ۲۲۶۰  
 چه گویند اکنون دلیران کار  
 سخن در دهان شهنشاه بود  
 زمین را ببوسید نزدیک شاه  
 بفرمایدم شهریار زمین ۲۲۶۵  
 ببُرم سرعاد را از بدن  
 کنم خانه بت پرستان خراب  
 بدو گفتم کاوس کای<sup>۳</sup> رزمساز  
 هنوزت نیامد به تن<sup>۴</sup> بر، قرار  
 به کاوس گفتم دلیر جوان  
 ببندم کمر سوشان بهر جنگ ۲۲۷۰  
 زتقصیر خود مانده ام سینه ریش  
 امیدم چنین است از لطف شاه

کراسوی دشمن فرستد ز ری  
 چنین گفت کای نامداران راد  
 زعیش<sup>۵</sup> زمانه دلم گشت سیر  
 که دیگر فلک شد به ماکینه توز<sup>۶</sup>  
 جهان رزم دیگر نهاده<sup>۷</sup> به پیش  
 که پیکار جوید به آن عادیان<sup>۸</sup>  
 فراغت نیند کس از روزگار<sup>۹</sup>  
 که دل ز آتش غم نگشتش کباب؟  
 که خواهد شدن سوی این کارزار<sup>۱۰</sup>  
 که آمد جهانگیر یل در سجود  
 چنین گفت کای<sup>۱۱</sup> شاه عالم پناه  
 که بندم کمر بهر این جنگ و کین<sup>۱۲</sup>  
 فرستم به نزدیک این انجمن  
 کنم زنگیان را بر آتش کباب  
 بزی در میان مهان سرفراز<sup>۱۳</sup>  
 چگونه روی سوی این کارزار؟  
 که گر عمر بخشد خدای جهان  
 بدان قوم بیدین کنم کار تنگ  
 ز شرم گناهم سرافکنده پیش  
 که بیرونم آرد ز بحر گناه<sup>۱۴</sup>

- (۱) پ: چه گوید برین کار کاوس کی  
 (۲) پ: به عیش، پ: زکار  
 (۳) پ: که از گردش چرخ برخاست بوز  
 (۴) پ: نهادم  
 (۵) پ: که باید شدن سوی بغدادیان - که روی آورد سوی آن عادیان  
 (۶) پ: بعد از این اضافه دارد: «زشهد زمانه که شد نوش لب - که از زهر دورش نیامد تعب»  
 (۷) پ: نشست از جهان  
 (۸) پ: چگویند اکنون بدین کارتان - که یارد شدن سوی آزارتان  
 (۹) پ: ای  
 (۱۰) پ: سپهدار دارای ایران زمین - ببندم کمر بهر این جنگ و کین  
 (۱۱) پ: ای  
 (۱۲) پ: که باشی میان یلان سرفراز  
 (۱۳) پ: بدین بر (کذا)  
 (۱۴) پ: که تا زو برآیم زیار گناه

شاهش گفت ای پهلوانامور  
ببر سرکشان را به همراه خویش  
جهانگیر گفت ای پناه جهان ۳۲۷۵  
جهان را به من گر بود اتفاق  
به نامت کنم سکه<sup>۵</sup> ملک شام  
نخستین کسی کاو برآمد زجای  
به جان برادر ثنا گفت گو  
بجنید از جا سپهدار طوس ۳۲۸۰  
بگفتا منم هم رفیق سران  
بدو آفرین کرد شاه جهان  
دگر گیو برخاست از جای خویش  
بدو گفت کاوس ای<sup>۱۰</sup> نامجوی  
به همراه این پهلوان دلیر ۳۲۸۵  
دگر بیژن گیو آمد به پای  
منم هم رفیق یل پیلتن  
شاهش گفت یار تو بادا خدای  
بسی از دلیران<sup>۱۲</sup> ایرانیان  
دوره چل هزار از<sup>۱۳</sup> دلیران کار ۳۲۹۰

کنون چون بدین کار بندی کمر<sup>۱</sup>  
کزایشان شود خصم را سینه ریش<sup>۲</sup>  
ابی<sup>۲</sup> تو مبادا زمین و زمان  
مسخر کنم چین و روم و عراق<sup>۲</sup>  
شود شاه مصرت بسان غلام  
فرامرز بود آن یل نیک رای<sup>۶</sup>  
که هستم<sup>۷</sup> سپاه ترا پیشرو  
بر شاه ایران زمین داد بوس  
روم هممه نامور سروران  
که جاویدمان ای گوشه نشان<sup>۸</sup>  
نهادش<sup>۹</sup> بیاری او پای پیش  
که لشکر پذیرد ز تو رنگ و بوی<sup>۱۱</sup>  
برو ای سرافراز با دار و گیر<sup>۱۲</sup>  
چنین گفت ای شاه فرخنده رای  
کنم جان فدایش بهر انجمن  
که نیکو نهادی و پاکیزه رای  
نمودند یاری بدان پهلوان  
شد از لشکر شاه ایران شمار

- (۱) پ: ... ای پهلوانامور- چو بستی تو بر جنگ کافر کمر  
(۲) پ: «سرانرا ببر هممه خویشتن- که باشند نزدیک تو انجمن»  
(۳) پ: که بی نو  
(۴) پ: ... بود گر به من اتفاق- مسخر کنم روم را چون عراق  
(۵) پ: در ملک  
(۶) پ: بعد ازین اضافه دارد: «بدو گفت باشم ترا من رفیق- که نیکوست در ره رفیق شفیق»  
(۷) پ: که باشم  
(۸) پ: بدو گفت شاه ای جهان آفرین- که تو سرفرازی زایران زمین (کذا)، و بعد اضافه دارد: «برو هممه گرد عالی نژاد- که باشد جهانت به کام و مراد»  
(۹) پ: نهاد او  
(۱۰) پ: کای  
(۱۱) پ: که از تو سپه را بود رنگ و بوی  
(۱۲) پ: برو هممه پهلوان دلیر- که روباه باشد برت نره شیر  
(۱۳) پ: دلیران و پیر و جوان  
(۱۴) پ: چل هزارش جوانان کار، و بعد اضافه است: «هممه پهلوانان آراسته- که بودند با مال و با خواسته»

یراق سپه کرد کاوس شاه      دلیران نهادند سر سوی راه<sup>۱</sup>

### لشکر کشیدن جهانگیر از ری به بغداد

نمودند کاوس کی را وداع      همان زال فرخنده پی را، وداع<sup>۲</sup>  
 برفتند ایشان و کاوس کی      سوی ملک شیراز آمد ز ری  
 بشد زال زرسوی<sup>۳</sup> زابل زمین      زاننده آن نامداران غمین  
 زهر منزلی نامور پهلوان      به بغداد کردی دلیری<sup>۴</sup> روان  
 که آگاه باشند از رهگذر      نیاید<sup>۵</sup> کسی را ز دشمن ضرر  
 قراول بُدی<sup>۶</sup> طوس نوذر به راه      بُدش<sup>۷</sup> پنج باره هزار از سپاه  
 قضا را شبی طوس نوذر نژاد      طلایه بُدی<sup>۸</sup> تا گاه بامداد  
 چو بنشست بر تخت چرخ آفتاب<sup>۹</sup>      سر آن دلاور گران شد به خواب  
 چو در خواب رفت آن یل نامجوی      ببالینش آمد یکی بسته روی<sup>۱۰</sup>  
 سیه پوش بودی زیبا تا به فرق      گرفتش زجا و روان شد چو برق<sup>۱۱</sup>  
 ندانست کس کآن<sup>۱۲</sup> ستمگر که بود      که آن نامور را زجا در ربود  
 خبر شد جهانگیر یل<sup>۱۳</sup> زین سخن      زگم گشتن طوس از انجمن<sup>۱۴</sup>  
 غمین شد از آن کار گرد<sup>۱۵</sup> دلیر      نگه کرد سوی فرامرز شیر  
 بدو گفت ای پهلوانامجوی      بین طوس یل را چه آمد بروی<sup>۱۶</sup>  
 ندانم مراو را چه آید زبخت      فتاده است رختش به گرداب سخت<sup>۱۷</sup>  
 کسی نیست دشمن درین رهگذر<sup>۱۸</sup>      مگر دیو یا جادوی خیره سر

(۱) پ: به نوعی که بودی به آیین و راه، و مقدم است

(۲) پ: چه کردند کاوس شه را وداع-دل شاه خون شد از آن الوداع (کذا عیناً)

(۳) پ: زانسوی      (۴) پ: دلیران      (۵) پ: نباشد      (۶) پ: بشد

(۷) پ: بدو      (۸) پ: طلایه همی داشت

(۹) پ: زبیداری اش در دل آمد شتاب

(۱۰) پ: چو در خواب شد طوس زرین رکاب-به بالینش آمد یکی در نقاب

(۱۱) در پ، مصراعها مقدم و مؤخر است      (۱۲) پ: کاین      (۱۳) پ: جهانگیر را

(۱۴) پ: که بردند مر طوس را زانجمن      (۱۵) پ: مرد دلیر

(۱۶) پ: که کاری عجب دید طوس از قضا-شکست عجب شد بدین کارها

(۱۷) پ: جد آمد به گیتی مراو را زبخت-که افتاد زینسان به وی کار سخت

(۱۸) پ: که دشمن کسی نیست در رهگذر

فرامرز گفتا که داند که کیست  
سپه شد بسی زین سخن تنگدل  
گرفتند از آنجا به بغداد راه  
رسیدند از راه کاراگاهان  
که آمد سپاهی زایران زمین  
چو عاد بداختر شنید این سخن  
گروهی جفاجوی بی داد و دین  
کسی اندرین کار آگاه نیست<sup>۱</sup>  
از آن غم فرو رفتشان پا به گل<sup>۲</sup>  
چو تنگ اندر آمد به دشمن سپاه<sup>۳</sup>  
بشد با خبر عادی بدگمان<sup>۴</sup>  
همه تنگ بسته کمر بهر کین  
سپه بهر پیکار کرد انجمن  
ستادند آماده جنگ و کین

### رسیدن جهانگیر و ایرانیان بر لشکر عادیان و جنگ کردن با ایشان

از آن رو جهانگیر یل، همچو باد  
دم صبح نزدیک ایشان رسید  
نمودار شد هر دو<sup>۷</sup> جانب درفش  
خروش تبیره برآمد<sup>۸</sup> زدشت  
برآمد از آن قوم دون دغل  
درفشی به پا سر کشیده به ابر<sup>۱۰</sup>  
به پای علم، عادی نابکار  
سپه روی بدگوهر و کینه خواه<sup>۱۲</sup>  
یسمن و یسار سپه عادیان  
سوی دشمن خیره سر رو نهاد<sup>۵</sup>  
چو گرد سپه باد از هم درید<sup>۶</sup>  
جهان شد همه<sup>۸</sup> سرخ و زرد و بنفش  
صدا از سر چرخ گردون گذشت  
یکی صوت از نام لات و هبل<sup>۱۰</sup>  
یکی مهچه بروی به شکل<sup>۱۱</sup> هژبر  
دوزنگی به پهلوی آن بدشعار<sup>۱۳</sup>  
به تن هر یکی، همچو کوه سیاه<sup>۱۴</sup>  
همه اهل فسق و فساد و زیان

(۱) پ: فرامرز گفتا که معلوم نیست. که این بدکنش بدگهر مرد کیست

(۲) پ: فرو شد زاندریشه اش پا به گل

(۳) پ: روان شد به بغداد زانجا سپاه. چو نزدیک شد جانب کینه خواه

(۴) پ: ... زان را... که شد با خبر خصم از ناگهان، و به جای دو بیت بعد دارد: «طلایه برون آمد از هر سوی - ننگه دارشان کافر بدخوبی + خبردار شد لشکر کینه جوی - بیستند از هر سوی راه روی»

(۵) پ: روان شد جهانگیر زانجا چو باد. چو شیر زیان رو به دشمن نهاد (۶) پ: خصم ناکس ندید

(۷) پ: تیغ های درفش (۸) پ: جهان پر شد از

(۹) پ: عیان شد (۱۰) یکی صورت از نام لات و هبل (کذا)، ب: دول (کذا) و (هبل) صحیح است

(۱۱) پ: درفش دلاور رسیده به ابر. بروز سر علم بود شکل هژبر، ب: زشکل

(۱۲) پ: به پای علم کافران خونخوار. دوزنگی به پهلوی آن نامدار

(۱۳) پ: که بودند هر یک چو کوه سیاه و مصراع اول است

(۱۴) پ: سپه روی هر یک چو اخگر سیاه

جهانگیر چون دید کآن<sup>۱</sup> قوم شوم  
 بفرمود تا نامداران تمام ۳۳۵  
 سراسر<sup>۲</sup> به صف سپاه آمدند  
 جهانگیر آمد به پای درفش  
 فرامرز با بیژن گیوگردد  
 پس پشتشان لشکر زابلی  
 همان<sup>۳</sup> نامداران جرجان زمین ۳۳۰  
 چو طهمور و ارونند<sup>۴</sup> چون ارسیا  
 دگر نامداران ایران چوکوه  
 زهر جانبی خاست آوای نای  
 خروش سواران شمشیرزن  
 به هر جا که ده تن<sup>۵</sup> شدند قطار ۳۳۵  
 چو دید آن سپهدار را چشم عاد  
 بگفتا که این قوم ریمن که اند  
 ندارند از ما مگر هیچ بیم  
 کنون کیست تا سوی میدانشان  
 چو تپرای<sup>۶</sup> زنگی شنید این سخن ۳۳۰

زلشکر سیه<sup>۷</sup> کرده آن مرز و بوم  
 کسی کو به مردی برآورده نام  
 عدو را به جان کینه خواه آمدند  
 به گردش دلیران زرینه کفش  
 که بودند با زور و با دستبرد<sup>۸</sup>  
 گرفته<sup>۹</sup> به کف خنجر کابلی  
 چو پولاد<sup>۱۰</sup> و داراب دربانشین  
 چو نوشاد و غواص<sup>۱۱</sup> و چون ارمیا  
 ببستند صفها گروها گرو  
 جهان پر شد از بانگ کوس و درای<sup>۱۲</sup>  
 زسر هوش بُرد و روان از بدن<sup>۱۳</sup>  
 بُدی پیشروشان<sup>۱۴</sup> یکی نامدار  
 که چون کوه آهن برابر ستاد  
 در آهن نهان کرده تن از چه اند<sup>۱۵</sup>  
 که ما همچو شیریم و ایشان غنیم<sup>۱۶</sup>  
 رود بسیند آیین جولانسان<sup>۱۷</sup>  
 چو دیوی برون شد<sup>۱۸</sup> از آن انجمن

- (۱) پ: آن (۲) پ: زکینه سیه کردی
- (۳) پ: دلیران، و پیش از این اضافه است: «بیایند چون پردلان سوی صف- همه گرز و زوبین و نیزه به کف»
- (۴) پ: چو گیر و چو بیژن، فرامرز شیر- که بودند چون شیر غزان دلیر (۵) پ: بسته همه
- (۶) پ: دگر نامداران (۷) پ: چو فولاد (۸) پ: چو طهمور و غواص بن ارسیا
- (۹) پ: چو نوشاد بن عاد بن ارمیا، و بعد از این اضافه دارد: «شدند آن دلیران بر آن جمله جمع- ستاندند پروانه سان گرد شمع»
- (۱۰) پ: زهشتاد جانالۀ نای خاست- کز آوازشان خصم را جان بکاست، و بعد اضافه دارد: «تبیّره برآمد زهر جانبی- صف آرای شد هر طرف حاجبی»
- (۱۱) پ: خروش سواران و طبل خفیر- برون برد هوش از صغیر و کبیر (۱۲) پ: ده کس
- (۱۳) پ: بُدی در میانشان
- (۱۴) پ: بگفتا که این قوم ز آهن که اند- و یا از ازل جمله رویین تن اند، و بعد اضافه دارد: «دلیرند این قوم ایرانیان- که بستند بر کینه مامیان»
- (۱۵) پ: ... به یک ذره بیم- نیامد بر ما به دنیا غنیم
- (۱۶) پ: که باشد به میدان ایشان رود- به جنگ دلیران ایران رود (۱۷) پ: نبیرای زنگی
- (۱۸) پ: برون آمد



یکی ارّه پشت ماهی به دست  
بیامد به میدان<sup>۲</sup> چو آن بدنژاد  
معلّق زنان گرد میدان بگشت  
به میدان چو کردی پی خیزرای<sup>۵</sup>  
بدینسان فراوان هنرها نمود ۳۳۵۰  
کز آن<sup>۱</sup> کوه البرز دیدی شکست  
بگردید بر گرد<sup>۳</sup> میدان چو باد  
دل و پشت گردان کین را شکست<sup>۴</sup>  
به مقدار ده گز بجستی ز جای  
که آن را زبان می نیارد ستود<sup>۶</sup>

### رزم جهانگیر با تپرای و کشتن او را

خروشید از آنپس که جنگی منم  
نهم چون قدم سوی میدان جنگ  
هنر چون نمایم زیبازوی زور  
بیایند ایرانیان سوی من  
هنوز این سخن بودش اندر دهن ۳۳۵۰  
به میدان روان گشت چون پیل مست  
بدو گفت ای بدرگ کینه خواه  
چه نازی به این<sup>۱۳</sup> پاره استخوان  
کنون بینی ای زشت تیره تبار<sup>۱۶</sup>  
چو زنگی از آن نامور این شنید ۳۳۵۵  
برآورد آن ارّه بالای سر  
هنرمند تپرای زنگی منم<sup>۷</sup>  
بدرّم به سر پنجه کام نهنگ<sup>۸</sup>  
به پیشم<sup>۹</sup> شود ازدها همچو مور  
بیتند نیروی بازوی من<sup>۱۰</sup>  
که جنگی جهانگیر لشکرشکن<sup>۱۱</sup>  
سر ره بدان زنگی شوم بست<sup>۱۲</sup>  
رُخت تیره بینم چو اهل گناه<sup>۱۳</sup>  
هم اکنون ترا من سر آرم زمان<sup>۱۵</sup>  
که نامت براندازم از روزگار  
چو دیو دمنده به پیشش دويد<sup>۱۷</sup>  
که زخمی رساند بدان نامور

- (۱) پ: کزو (۲) پ: به میدان کین (۳) پ: بر روی  
(۴) پ: سراپای میدان بهم در شکست (۵) پ: به میدان کین چون زدی هر دو پای  
(۶) پ: چو زنگی به میدان هنرها نمود که او از زبان خویشان را ستود  
(۷) پ: بگفتا منم پهلوان جهان. تپرای زنگی دلیر و جوان  
(۸) پ: بدرّم بر پنجه شیر و پلنگ  
(۹) پ: بر من شود  
(۱۰) پ: کسی کو بود هم ترازوی من  
(۱۱) پ: سخن داشت زنگی همی در دهن. که آمد جهانگیر لشکرشکن، و بعد اضافه دارد: «چو باد بهاری به میدان کین. سر راه بگرفت بر آن لعین»  
(۱۲) پ: سواره درآمد پل شیرزاد. به میدان زنگی برابر ستاد  
(۱۳) پ: بدو گفت کای اهل کین و گناه. چو اهل گناهت بود روسیاه، و بعد اضافه دارد: «چنین آمدی تو زپیش مصاف. چه باید همی کردند کبر و لاف»  
(۱۴) پ: بدین  
(۱۵) پ: برآرم زجانت همین دم امان  
(۱۶) پ: بیا ای سیه روی تیره تبار  
(۱۷) پ: چو دیوی به نزد دلاور رسید

چو زینسان بدید آن دلیر جوان  
 بزد آن چنان بر سر آن دلیر  
 دو بازوی آن پهلوان شد به خواب  
 یکی دیگر آورد تپرای گرد<sup>۴</sup> ۳۳۶۰  
 نگه داشتش ایزد رهنمای  
 یکی دیگر آورد<sup>۵</sup> زنگی نژاد  
 چو نوبت به گرد دلاور رسید  
 به زنگی یکی حمله آورد زود  
 گریزنده گسردید از آن تیز چنگ ۳۳۶۵  
 یل پهلوانش چو دید آن چنان  
 بدانتست کاو حیلۀ آورد پیش  
 چو زنگی بدیدش ستاده به پای<sup>۶</sup>  
 بیفکند<sup>۱۱</sup> از دست آن استخوان  
 یکی تیز زوبین به زیر<sup>۱۲</sup> بغل ۳۳۷۰  
 بپناخت سوی یل نامدار، رسیدش  
 تن باره از زخم زوبین بخت  
 برون کرد پا از رکاب آن دلیر  
 بجست<sup>۱۶</sup> و به میدان کینه ستاد

به زیر سپر شد هم اندر زمان<sup>۱</sup>  
 که پیچید بر خویش آن نره شیر<sup>۲</sup>  
 دلش گشت پر درد و سر پر زتاب<sup>۳</sup>  
 که سازد زکین پیکرش جمله خرد  
 چه غم چون نگه دار باشد خدای  
 که آواز آن<sup>۶</sup> در دو لشکر فتاد  
 بزد دست و تیغ از میان برکشید  
 از آن تیغ<sup>۷</sup> زنگی هزیمت نمود  
 همی گشت بر گرد میدان جنگ<sup>۸</sup>  
 که گردد به میدان سبک بدگمان  
 نجنبد یک ذره از جای خویش  
 به سویش روان شد دد تیره رای<sup>۱۰</sup>  
 چو دیوی بیامد سوی پهلوان  
 برون آورید آن پلید<sup>۱۲</sup> دغل  
 برآن باره راهوار<sup>۱۳</sup>  
 بیفتاد آن باره بر خاک پست  
 یکی خیز آورد مانند<sup>۱۵</sup> شیر  
 زجستن، ولی خودش از سرفتاد

- (۱) پ: سپر بر سر آورد گرد جوان... نهان پهلوان، و بعد اضافه دارد: «چنین داشت زاوی زدفتن سخن-که بودی تیرا چو یک اهرمن + چو سرینجه بردی بسوی کمر- بکنیدی دل کوه از یکدگر + ردی اره گر بر درخت چنار - بکردی دو نیمه بسان خیار»
- (۲) پ: زده ازه ای بر سپر آن دلیر- که ل زید از آواز آن نره شیر، و بعد اضافه دارد: «بلرزید از ضرب آن نامجوی- جهان گشت تاریک بر چشم اوی»
- (۳) پ: دلش گشت تاریک و بر چشم آب
- (۴) پ: یکی دیگرش زد تیرای گرد
- (۵) پ: یکی دیگرش زد چو زنگی نژاد
- (۶) پ: او (۷) پ: زتیغش تیرا
- (۸) پ: گریزان شد از پیش تیغش لعین- همی گشت بر روی میدان کین
- (۹) پ: به جای
- (۱۰) پ: روان شد به سویش بد تیره رای
- (۱۱) پ: زدستش بیفکند
- (۱۲) پ: به کنج (۱۳) پ: نعین دغل
- (۱۴) پ: بزد بر تن باره راهوار- که بیرون شد از جوشن زونگار
- (۱۵) پ: آن نره شیر
- (۱۶) پ: زمردی به میدان

- ۳۳۷۵ چو زنگی برهنه سرش دید زود  
به کردار دیوی زجا بردمید  
که آن ارّه بر تارک او زند  
به فرقه چو آن ارّه نزدیک شد  
چو زینگونه<sup>۵</sup> دید آن یل شیر چنگ  
۳۳۸۰ زضربش بدو نیمه شد استخوان  
روان کرد سرپنجه سویش دراز  
دلاور سر دست زنگی گرفت  
به چنگال من مبتلا آمدی  
چو دو دست<sup>۸</sup> خود را گرفتار دید  
۳۳۸۵ که آرد برون دست<sup>۱۰</sup> از دست او  
گرفت آن دلاور سر و گردنش  
سوی لشکر عاد آن نامور  
خروشی برآمد زیریر سپاه  
به خشم آمد آن عاد میشینه چشم  
۳۳۹۰ به قصد جهانگیریل کافران  
فرامرز چون دید آن رستخیز  
بزد حمله بر باره کوه کن<sup>۱۵</sup>  
چو آتش به نزد برادر رسید  
جهانگیر یل، همچو شیر شکار  
۳۳۹۵ برآورد<sup>۱۸</sup> شمشیر آتش نهاد
- مرآن<sup>۱</sup> ارّه از خاک میدان ربود  
به تندی به سوی دلاور دوید<sup>۲</sup>  
به یک زخم کار وی آخر کند<sup>۳</sup>  
به چشم سران روز<sup>۴</sup> تاریک شد  
بزد تیغ بر استخوان بی درنگ  
چو آن زنگی شوم دید آن چنان<sup>۶</sup>  
که گیرد گریبان آن سرفراز  
بدو گفت ای تیره رخسار زفت  
گرفتار دام بسلا آمدی<sup>۷</sup>  
یکی دست دیگر به پیش<sup>۹</sup> آورد  
تن خود<sup>۱۱</sup> رها سازد از شست او  
بپیچید و برکند سر از تنش  
فکند آن سرزنگی بدگهر<sup>۱۲</sup>  
به لرزه فتادند اهل گناه  
بجنید بالشکر از جا زخشم<sup>۱۳</sup>  
به میدان شدند از کران تا کران  
ز تندی<sup>۱۴</sup> برآورد شمشیر تیز  
زدنبال او شد روان انجمن  
یکی باره پیش<sup>۱۶</sup> برادر کشید  
نشست از بر مرکب راهوار<sup>۱۷</sup>  
چو برق درخشان در ایشان فتاد

(۱) پ: همان اره (۲) پ: چو دیوی سوی آن دلاور رسید- چو کوه سیاهی به نزدش رسید (کذا عیناً)  
(۳) پ: به یک اره اش کار آخر کنید (۴) پ: دهر (۵) پ: چو آن اره دید  
(۶) پ: ... دو نیمه شد آن استخوان + تیرای جنگی چو دید آن چنان  
(۷) پ: «خلاصی نیابی زمن ای شقی» (کذا) (۸) پ: تیرا چو دستش  
(۹) پ: مدد آورد (۱۰) پ: دستش از دست اوی  
(۱۱) پ: کفش را (۱۲) پ: سوی لشکر عاد انداخت سر- سپاه عدو گشت زیر و زیر  
(۱۳) پ: بخشم (۱۴) پ: بگردن درآورد (۱۵) پ: کوه تن  
(۱۶) پ: به نزد (۱۷) پ: چو آمد برش مرکب راهوار- روان شد دلاور به ترک سوار  
(۱۸) پ: علم کرد

کسی را که بر سر زدی نامور  
کرا بر میانش زدی نامدار  
گرفتی کمر بند هر کافری  
سران را سر از تن بکندی به زور<sup>۲</sup>  
فرامرز و گردان ایران زمین  
بکشتند چندان از آن قوم شوم  
خروش دلیران به کیوان رسید  
بشد کشته<sup>۳</sup> چندان زیر بر سوار  
یکی جنگ کردند هر دو سپاه  
چنین بود تا گنبد لاجورد  
چو شد رایت روز روشن نهان  
کشیدند گردان از آن رزم پای  
جهانگیر آمد سوی بارگاه  
نشستند در بارگه چون سران  
جهانگیر گفتا که امروز جنگ  
هزار آفرین بر دلیران ما  
فرامرز گفتا که ای سرفراز

گذشتی سر تیغ او از کمر  
دو نیمه شدی در صف کارزار<sup>۴</sup>  
ربودی زدی بر سر دیگری  
همه رزم خواهان به پیشش چو مور  
چو شیر دژ آهنج با تیغ کین<sup>۵</sup>  
که دریای خون شد همه دشت و بوم<sup>۶</sup>  
فغان بر سر هفتم ایوان رسید<sup>۷</sup>  
که شد تنگ بر سرکشان<sup>۸</sup> رهگذار  
که آمد به نظاره خورشید و ماه  
نهان کرد آن جام یاقوت زرد  
سراپرده تیره شب شد عیان<sup>۹</sup>  
سوی بنگه خویش کردند رای<sup>۱۰</sup>  
ابا نامداران<sup>۱۱</sup> ایران سپاه  
گوان و دلیران جنگ آوران<sup>۱۲</sup>  
نمودند گردان ما چون پلنگ<sup>۱۳</sup>  
مبادا زوالی به شیران ما<sup>۱۴</sup>  
در بخت و دولت به روی تو باز

- 
- (۱) ب: تا کمر (۲) پ: دگر بر میانش زدی آشکاره دو نیمه شدی بر مثال خیار (کذا)  
(۳) پ: سر از تن بکنده به بازوی زور  
(۴) ب: بسی را کشیدند از روی زین، و بعد اضافه دارد: «بسی را بریدند سرها به تیغ- نخوردند ایشان سری را دریغ»  
(۵) پ: زبس خون که آمد زتنها برون- بشد صحن میدان چو دریای خون. (صحن را با سین نوشته)  
(۶) پ: فغان اسیران به جیحون رسید- خروش دلیران به گردون رسید (۷) ب: بکشتند چندان  
(۸) ب: سروران  
(۹) ب: چو ... نگویند - شب آمد به ابوان فیروزه گون، و بعد اضافه دارد: «چو از شب سیه گشت بالا و پست- کشیدند گردان از آن رزم دست»  
(۱۰) پ: نهادند رو سوی آرام خویش- ندیدند از یکدیگر کام خویش  
(۱۱) پ: فرامرز و گردان، و بعد اضافه دارد: «بشستند از خاک و خون دست و رو- چو شد پاک از گردشان روی و بر»  
(۱۲) ب: گرفتند آرام هر یک به جای- کشیدند در دامن خویش پای  
(۱۳) ب: چو شیر ژبان و چو ببر و پلنگ  
(۱۴) ب: بعد از این اضافه دارد: «به میدان دلیری همین است و بس- چنین پردلی ناید از هیچ کس»

به دشمن نمودی<sup>۱</sup> یکی دستبرد  
 بسی جنگ دیدم من از باب خویش  
 ندیدم چنین رزم از آن نامور ۳۳۱۵  
 هزار آفرین بر تو ای پهلوان  
 بدو آفرین کرد بسیار گویو  
 دلم شادمان گشت از کار<sup>۵</sup> تو  
 بدو گفتم بیژن که ای شیرمرد  
 جهاندار یزدان پناهت بود ۳۳۲۰  
 همه نامداران آن انجمن  
 بفرمود پس پهلو کامیاب  
 ببیند که کم<sup>۱۰</sup> شد چه مقدار کس  
 شمردند و گفتند کای نامدار<sup>۱۲</sup>  
 بگفتا که از رحمت ایزدی ۳۳۲۵  
 چو رفتند از حکم یزدان پاک  
 وز آنپس بفرمود آن یل<sup>۱۵</sup> که خوان  
 نهادند خوان گرانمایه پیش  
 چو از خوردن<sup>۱۸</sup> نان برداختند  
 وز آن رو چو عاد ستمگر به جنگ ۳۳۳۰

که خون جگر در دل او فسرد<sup>۲</sup>  
 که او کرد با نامداران پیش  
 که امروز کردی تو ای پرهتر<sup>۳</sup>  
 مبادا گزندت زدور زمان  
 که جاویدمان<sup>۴</sup> ای سپهدار نیو  
 بود بخت و دولت هوادار تو<sup>۶</sup>  
 برآوردی از جان بدخواه گرد  
 سر سرکشان خاک راهت بود<sup>۷</sup>  
 ستودند<sup>۸</sup> آن گُرد لشکرشکن  
 به حاجب که گیرد سپه را حساب<sup>۹</sup>  
 بدیشان<sup>۱۱</sup> نشد بخت فریادرس  
 کم آمد زمردان ما ده هزار  
 شود جایشان جنت سرمدی<sup>۱۳</sup>  
 سپارید آن<sup>۱۴</sup> رفتگان را به خاک  
 بیارند<sup>۱۶</sup> نزدیک آن فرخان  
 بدانسان که بُد رسم و آیین و کیش<sup>۱۷</sup>  
 زلشکر طلایه برون تاختند  
 سوی بارگه شد، دلش گشته<sup>۱۹</sup> تنگ

- 
- (۱) پ: نمودی به دشمن  
 (۲) پ: در دل او فزود (کذا)  
 (۳) پ: که او برکند از تن خصم سر  
 (۴) پ: که جاوید بادا (۵) پ: در کار  
 (۶) پ: همی بخت و دولت بود یار تو  
 (۷) پ: ثنا گفتم بر گُرد  
 (۸) پ: جهانگیر با حاجبان سپاه. بگفتا ببندید بر روی راه  
 (۹) پ: کزایشان (۱۰) پ: بگفتند زین لشکر کارزار  
 (۱۱) پ: بگفتا که از دولت سرمدی. شود شاد از رحمت ایزدی  
 (۱۲) پ: سپارند آن سروران را (۱۳) پ: بفرمود تا نان و خوان  
 (۱۴) پ: درآرند (۱۵) پ: به نوعی که آن بود آیین و کیش  
 (۱۶) پ: چو از خوان خوردن  
 (۱۷) پ: گشت، و پیش از این اضافه دارد: «برفتند هر یک به آرام جای. که فردا چه آید به ما از خدای»  
 (۱۸) پ: گشته

بیامد برش<sup>۱</sup> لشکر بربری  
 که از لشکر نامداران ما  
 به میدان کینه سه ره دو هزار  
 ز لشکر چو عاد این سخن بشنوید  
 بگفتا دریغ از سواران من ۳۳۳۵  
 بدیدم به<sup>۵</sup> دوران بسی رزم و کین  
 ندیدم چنین رزمگاهی دگر  
 به میدان بسی پهلوان دیده‌ام  
 ندیدم به مردی چو این نوجوان  
 چو تپرای زنگی که مثلش نبود ۳۳۴۰  
 چو گنجشک بر کند سرازتنش  
 بسی نامداران ازو شد هلاک  
 ندانم سرانجام ما را به سر  
 سمندان چو بشنید گفتار عاد  
 چو فردا خور آید به فیروزه بام ۳۳۴۵  
 بیارم جهانگیر را بسته دست  
 به گردن نهم گیو را پالهنک  
 چو من تنگ بندم<sup>۱۰</sup> پی کین کمر  
 نمانم زایرانیان زنده کس  
 سمندان چو گفت این<sup>۱۲</sup> سخن‌ها به عاد ۳۳۵۰  
 بدینسان<sup>۱۳</sup> سخن گفت آن دو بسی

خروشنده<sup>۲</sup> بر شیوه کافری  
 وز آن نامور کین گذاران ما  
 بخواری فتادند در کارزار<sup>۳</sup>  
 یکی باد سرد از جگر برکشید<sup>۴</sup>  
 صدافسوس از نامداران من  
 چو از روم و از ملک مغرب زمین  
 نه از کس شنیدم بدینسان خبر  
 زگردنکشان<sup>۶</sup> نیز بشنیده‌ام  
 دلیری دگر در میان گوان  
 زجنگ آوران گوی مردی ربود<sup>۷</sup>  
 به خون لعلگون ساخت پیراهنش  
 ز تیغش بسی سینه‌ها گشت<sup>۸</sup> چاک  
 چه آرد مر این پهلو پره‌ر<sup>۹</sup>  
 بدو گفت ای سرور با نژاد  
 زبده خواه دشمن، کشم انتقام  
 درآرم به گردان ایران شکست  
 کنم کار بر بیژن گیو تنگ  
 زایرانیان کس نبیند اثر  
 ز من آتش کین برایشان چو خس<sup>۱۱</sup>  
 سر عاد شد ز آن سخن پریزاد  
 بسی لاف زد در بر هر کسی<sup>۱۴</sup>

(۱) پ: بر لشکر (۲) پ: خروشان پر از (۳) در پ مصراعها پس و پیش است  
 (۴) چو عاد آن سخن‌ها شنید از سپاه برآورد از جان پردرد آه (۵) پ: از  
 (۶) پ: زگردان بسی نیز (۷) پ: تپرای زنگی که ... - که گوی از دلیران عالم ربود  
 (۸) پ: گشته جاک (۹) پ: ندانم سرانجام ما زین بشر- چگونه بود کار ما خیر و شر  
 (۱۰) پ: سازم (۱۱) پ: کنم این چنین کارها یک نفس  
 (۱۲) پ: آن سخن‌ها، و بعد از این اضافه دارد: «بدو گفت ای نامور پهلوان- چو من رزم سازم به ایرانیان + بگرید  
 بر ایشان جهان کهن - نگرود کسی باز سوی وطن»  
 (۱۳) پ: ازینسان  
 (۱۴) پ: ... زین سخن‌ها بسی

جهان چون زخورشید پرنور شد  
 چو شاه فلک تاج بر سر نهاد  
 برآمد زهر دو سپه<sup>۲</sup> طبل جنگ  
 کمر چُست کردند گردان کین ۳۳۵۵  
 برون آمد از خرگه خویش عاد  
 بیامد شتابان دد کینه خواه  
 ببستند صف، لشکر بربری  
 چو صف سپاه عدو گشت راست  
 جهانگیر پوشید بر تن سلاح ۳۳۶۰  
 سواران ایران چو شیر شکار<sup>۵</sup>  
 جهانجو فرامرز سالار نیو  
 چو دارای و پولاد<sup>۷</sup> و نوشاد شیر  
 چو غواص و طهمور، آن پهلوان  
 چو سام فرامرز شمشیرزن ۳۳۶۵  
 دلیران ایران چو شیر دلیر  
 ببستند صفها به آیین جنگ  
 چو هر دو سپه در برابر ستاد  
 بدو گفت ای سرور با شک ره  
 سرانشان<sup>۱۳</sup> همه زیر پای آورم ۳۳۷۰

زچهر<sup>۱</sup> فلک تیرگی دور شد  
 جهان رسم و آیین دیگر نهاد  
 کشیدند اسبان به زین خدنگ  
 زلشکر بسپوشید روی زمین  
 زگفت سمندان سرش پر زیاد  
 چو یک لخت کوهی به قلب سپاه<sup>۲</sup>  
 به کین هر یکی بدتر از دیگری<sup>۴</sup>  
 خروش از دلیران ایران بخاست  
 بگفتا ببندید قلب و جناح  
 ببستند هر سو صف کارزار  
 روان شد به میدان ابا پور گیو<sup>۶</sup>  
 که بودند هنگام<sup>۸</sup> کوشش دلیر  
 دگر ارسیا آن دلیر جوان  
 چو جنگی تخوار آن یل صف شکن<sup>۹</sup>  
 به میدان شدند از پی داروگیر<sup>۱۰</sup>  
 عنان در عنان ایستادند<sup>۱۱</sup> تنگ  
 بیامد<sup>۱۲</sup> سمندان به نزدیک عاد  
 روم من<sup>۱۳</sup> به کین جانب آن گروه  
 سخن های<sup>۱۵</sup> شب را به جای آورم

- (۱) پ: زروی  
 (۲) پ: زهر دو طرف، و پیش از این عنوان دارد: «لشکر آراستن هر دو سپاه به روز دوم با صفها»  
 (۳) پ: به قلب سپاه آمد آن کینه جوی- سپه را بیاورد از راه اوی  
 (۴) پ: به کین بدتر از کافری بدتری (کذا) (۵) پ: یمین و یسار  
 (۶) پ: فرامرز آمد به زین گردنیو- روان گشته گردان ...  
 (۷) پ: دارای فولاد  
 (۸) پ: در جنگ و کینه دلیر  
 (۹) پ: ... آن شیر مرد- که چون پلتن بود گاه نبرد، و بعد اضافه دارد: «تخار دلار که در رزمگاه- نبودی چو او سروری کینه خواه»  
 (۱۰) پ: ... زبرنا و پیر- هر آنکس که بود از صغیر و کبیر  
 (۱۱) پ: از پی نام و تنگ  
 (۱۲) پ: سمندان بیامد  
 (۱۳) پ: به کینه روم (۱۴) پ: سر سروران (۱۵) پ: حدیث شبانه

بدو عاد گفت ای سرافراز شیر روی چون به نزد<sup>۱</sup> جوان دلیر  
حذر کن ازو وقت کین آوری که ناگهات از عمر سازد بَری<sup>۲</sup>  
روی چون به نزدیک آن کینه جوی<sup>۳</sup> سرت را نگه دار از تیغ اوی  
که مردی دلیر است و با زور دست بهُش باش تا زونیابی شکست<sup>۴</sup>

### رزم سمندان با جهانگیر و کشته شدن سمندان

۳۳۷۵ سمندان زعاد این سخن<sup>۵</sup> چون شنید چو دیوی به میدان کین<sup>۶</sup> در دوید  
یکی دهره اش بود هنگام جنگ مرآن دهره آن دد گرفته به چنگ<sup>۷</sup>  
جهانگیر چون دید کآن بدنژاد چو دیوی به میدان کین رونهاد<sup>۸</sup>  
برانگیخت اسب آن دلیر جوان به میدان آن زنگی بدگمان<sup>۹</sup>  
چو شیری که آرد به روباه روی بیامد به نزدیک آن<sup>۱۰</sup> کینه جوی  
سمندان چو آمد پیاده به جنگ جوان هم درآمد زین خدنگ  
زره دامن خویش زد بر میان در آمد به<sup>۱۱</sup> میدان چو شیر ژبان  
فرامرز چون دید کآن<sup>۱۲</sup> پهلوان پی کین<sup>۱۳</sup> روان شد چو کوه روان  
برانگیخت باره به دنبال اوی بدو گفت کای سرور نیک خوی

(۱) پ: به نزدیک مرد دلیر

(۲) پ: به نیرنگ با این گو کینه جوی، و مصراع دوم است، پ: کینه خوی

(۳) پ: بیارد درین رزم بر تو شکست (۴) پ: این سخن ها (۵) پ: کینه دوید (۶)

(۷) پ: یکی دهره اش بود روز ستیزه که بودی بسی بهتر از تیغ تیز، و بعد این ابیات را اضافه دارد: «به وزن آن سلیح بود پنجاه من - برافراخت آن در صف انجمن + چو آمد به میدان سپاه لعین - برانداخت آن دهره از روی کین + همانکه چهل گز به روی فلک - که حیران ازو گشت چشم ملک + یکی خیز کرد آن لعین سیاه - سر دهره بگرفت آن کینه خواه + معلق زنان گرد میدان بگشت - زگردش بر آن نامداران بگشت (کذا) + زمینان برون شد چو شیر و پلنگ + زمینان برون شد دگر ره چو دود - یکی اشتر از اشتران در ربود + به بالای سر برد آن ناقه را - بیفکند او را به سوی هوا + چو آمد به نزدیک او را گرفت - سر از تن بکنندش سیه روی زفت + بزد پای بر روی میدان کین - که تا زانویش شد فرو در زمین + نمود او به میدان کین چند کار - کزو گشت حیران یمین و بشار + از آنس بایستاد زنگی نژاد - به الفاظ زنگی زیان برگشاد + که ای نامداران ایران سپاه - منم، همچو کوه و شما همچو کاه + هرآنکس که آید به میدان من - کنم همچو مرغان سرش را زنن + پدرم تنش را چو آن اسب خوار - ندارم به میدان جزین هیچ کار + کسی را که باشد به مرگ آرزوی - درآید به میدان من کینه جوی»

(۸) پ: «جهانگیر چون این سخن گوش کرد - از آن کبر خون در دلش جوش کرد»

(۹) پ: «درآمد به میدان بل شیرزاد - به زنگی ابا جنگ و کین رونهاد» (۱۰) پ: او

(۱۱) پ: به میدان درآمد (۱۲) پ: آن (۱۳) پ: به میدان درآمد



من امروز روآورم سوی جنگ  
 جهانگیر گفتش که ای سرفراز ۳۳۸۵  
 که زد لاف<sup>۲</sup> بسیار، زنگی نژاد  
 سزایش دهم نزد این انجمن  
 فرامرز برگشت و شد نامور  
 چو آمد به نزدیک آن کینه خواه<sup>۴</sup>  
 بسی یاوه گفتی به میدان کین ۳۳۹۰  
 چو زنگی رخ پهلوان را بدید  
 تویی قاتل جان تپرای گُرد<sup>۵</sup>  
 جهانگیر گفتا<sup>۶</sup> بلی آن منم  
 بکندم اگر سر از آن نابکار<sup>۷</sup>  
 سمندان چو از پهلوان<sup>۸</sup> آن شنید ۳۳۹۵  
 حواله<sup>۹</sup> نمودش به فرق دلیر  
 سپر بر سرآورد آن نامور  
 وز آن دهره زنگی بدگمان  
 چو رد کرد آن دهره گردگزین  
 چو نوبت به گُرد دلاور رسید ۳۴۰۰  
 کمرگاه زنگی گرفت او به دست  
 چو زنگی به چنگال شیر افتاد  
 کمرگاه شیر دلاور گرفت

- (۱) ب: بدین (۲) ب: که بسیار زد (۳) ب: زاندازه خود پای  
 (۴) ب: ... به نزد لعین سیاه (۵) ب: لافی چنین (۶) ب: آن تپیرای گُرد  
 (۷) ب: گفتش (۸) ب: ... به کین کوه کنم (۹) ب: کینه دار  
 (۱۰) ب: تنت را کنم این زمان پاره پار (۱۱) ب: زان پهلوان (۱۲) ب: نمودش حواله  
 (۱۳) ب: نَره شیر  
 (۱۴) ب: ... آن نامدار- زگرشاسب و زسام بُد بادگار، و بعد اضافه دارد: «چنان دور گردون ندیده سپر- نبودی  
 سلاحی بدان کارگر» (۱۵) ب: نیامد زبانی بدان پهلوان  
 (۱۶) ب: چو زنگی جوان دهره را رد نمود- بدو آفرین کرد هر کس که بود  
 (۱۷) ب: بسان پلنگی به زنگی دوید  
 (۱۸) ب: ... به سر پنجه ای افتاد- لعین بر جهانگیر پنجه گشاد

به زور آمدند هر دوان<sup>۱</sup> چون نهنگ  
 کشیدند مر یکدگر را به زور ۲۵۰۵  
 به مردی چنان بُد سمندان گرد  
 یکی قوت آورد بر نامدار  
 بکندیش از جا بدان زور دست  
 بجنید از جا یل شیرمرد  
 ز قوت چو شد دست زنگی تهی ۲۵۱۰  
 برو زور زد شیر مازندران  
 «زدش بر زمین همچو یک لخت کوه»<sup>۲</sup>  
 چو<sup>۳</sup> بر خاک افتاد آن تیره رای  
 یکی زور زد پهلوی نیکنام<sup>۴</sup>  
 تنش را به سوی سپاه عدو ۲۵۱۵  
 چو عاد آنچنان ضرب دستش بدید  
 برانگیخت اسب از میان سپاه  
 قدش چون منار و دهانش چو غار  
 دو چشمش دو طاس<sup>۵</sup> پر از خون بُدی  
 دو پایش بسان<sup>۶</sup> ستون بلند ۲۵۲۰  
 بدینگونه دیوی به دیوی سوار  
 که سازند بر یکدگر کار تنگ  
 بدان تا رسانند بر هم قصور<sup>۷</sup>  
 که از دست او هیچ کس جان نبرد<sup>۸</sup>  
 که بودی اگر او<sup>۹</sup> درخت چنار  
 فکندی سرش را زیلا و پست  
 سمندان شد از کار خود پر زدرده<sup>۱۰</sup>  
 نهان شد از روزگار بهی  
 بکنش زجا همچو کوه گران  
 برآمد خروش از دورویه گروه  
 گرفتش جهاتگیر یل، ساق پای  
 زهم بر دریدش چو کرباس خام  
 بینداخت آن پهلوی کینه<sup>۱۱</sup> جو  
 سرانگشت حیرت به دندان گزید<sup>۱۲</sup>  
 به میدان درآمد دد<sup>۱۳</sup> کینه خواه  
 دو بینی دو گلخن، زبانش چو مار<sup>۱۴</sup>  
 و یا کاسه ای پر زافیون بُدی<sup>۱۵</sup>  
 بزراندش همچو کوهی سمند<sup>۱۶</sup>  
 درآمد به میدان گه کارزار

(۱) پ: دو گرد نهنگ (۲) پ: که آید از ایشان یکی را قصور  
 (۳) پ: که در دست او، پ: چنان بود زنگی سمندان گرد- که در دست او هر که افتاد مرد  
 (۴) پ: بر او، ب: اگر آن  
 (۵) پ: از کار خود منفعل (کذا عیناً) و قافیه غلط است  
 (۶) پ: یکی زور  
 (۷) مصراع از شاهنامه است (چاپ دکتر دبیر سیاف ج ۱ ص ۳۸۱)  
 (۸) پ: در خاک  
 (۹) پ: یکی قوت آورد آن نیکنام  
 (۱۰) پ: بر خاک آن کینه جو  
 (۱۱) پ: از آن کار انگشت حیرت گزید  
 (۱۲) پ: درآمد سبک  
 (۱۳) پ: «قدش چون مناری شد اندر هوا- هوایش نبودی بجز از عدا» و بعد اضافه دارد: «دهانش چو غار و پر  
 از گنده بوی- چو ماری زبانش نمایان دروی- چو دو طاق بینی به بالای روی- چو گنبد سر از وی برون کرده  
 موی»  
 (۱۴) پ: دو طاسی  
 (۱۵) پ: سرش از بزرگی بُدی گنبدی  
 (۱۶) پ: دو پای ویش  
 (۱۷) پ: سگ کافری ناکس خودپسند

بگردید بر گرد میدان جنگ  
 چو آمد به میدان<sup>۲</sup> دد بدگمان  
 بگفتا چنین<sup>۳</sup> عباد میشینه چشم  
 بکشتی دو گرد از دلیران من  
 پی کین آن هر دو زنگی کنون  
 بریزم چو خون از تنت همچو آب  
 همه لشکرت را به قتل آورم  
 به خاک افکنم تاج کاوس را  
 نمانم زایرانیان زنده کس  
 جهانگیر گفت ای خرف گشته مرد  
 چه دانی که بر سر چه آید ترا<sup>۴</sup>  
 اگر نام خواهی و بخت بلند<sup>۵</sup>  
 مـنه در ره بت پرستی قدم  
 خدای جهان را پرستش نمای  
 بُتی را که با<sup>۶</sup> دست خود ساختی  
 ستایی و گویی که معبود ماست  
 چو داری به بت اعتقاد و ثبات  
 بـیا بازگرد از ره کافری

۲۵۲۵  
 ۲۵۲۰  
 ۲۵۲۵

به کین سپهد کمر بسته تنگ<sup>۱</sup>  
 سر راه بگرفت بر پهلوان  
 که ای نامجو گرد با کین و خشم<sup>۲</sup>  
 که بودند سردار و میران من  
 به میدان تثت را کنم غرق خون<sup>۳</sup>  
 تنت را بسازم<sup>۴</sup> به آتش کباب  
 سپه را از اینجا<sup>۵</sup> به ایران برم  
 بسهم برزنم زرق و سالوس را  
 نینند جز تیغ فریادرس  
 به هرزه چه گویی سخن های سرد؟  
 چه بینی درین کهنه محنت سرا<sup>۶</sup>؟  
 وز آن نام و بخت شوی ارجمند<sup>۷</sup>  
 شو اندر ره حق پرستی عَلم<sup>۸</sup>  
 که جز او نبود و نباشد خدای  
 به بتخانه او را سرافراختی  
 به نزد خرد این سخن نارواست<sup>۹</sup>  
 روانت نیابد زدوزخ نجات<sup>۱۰</sup>  
 برون آی زین مذهب بربری

- (۱) پ: کمر بسته بر کین جهانگیر تنگ  
 (۲) پ: چو آمد بدینسان سگ بدگمان  
 (۳) پ: چنین گفت پس  
 (۴) پ: کشم انتقام دوزنگی ز تو - بکین شان کنم خاک رنگین ز تو  
 (۵) پ: از آنجا  
 (۶) پ: چه آید (ت) رای  
 (۷) پ: ازین کهنه محنت سرای، و بعد اضافه دارد: «چه دانی که هستی تو ایمن زمرگ - زمانه به گاهت دهد تازه برگ + برآتم که یکدم زعمرت نماند - زمانه ز تو دست و دامن فشانده»  
 (۸) پ: اگر بخت خراهی و نام بلند  
 (۹) پ: کز آن نام و بخت شود ارجمند  
 (۱۰) پ: ره بت پرستی مرو بیش ازین - مکن عمر خود غرقه و اندیش زین (کذا)  
 (۱۱) پ: از دست  
 (۱۲) پ: نهادی به جایی که معبود ماست - برین اهل هوش و خرد این رواست (کذا)  
 (۱۳) پ: ترا کاین بود اعتماد و ثبات - چگونه بیابی زدوزخ نجات

۲۵۴۰ پشیمان شو و دل بدین دین منه کمان سعادت برآور بزه<sup>۱</sup>

رزم جهانگیر با عاد میشینه چشم و کشتن جهانگیر عاد را و تباه کردن لشکر او را

بدو گفت عاد ای جوان دلیر به جنگت کمر بسته‌ام، همچو شیر<sup>۲</sup>  
 به وعظ تو ناید دل من<sup>۳</sup> بجای  
 بیا تا بینم خدای تو کیست  
 بگفت این و زد حمله آن بد نژاده<sup>۴</sup>  
 برانگیخت مرکب جهانگیر گرد ۲۵۴۵  
 بدو عاد گفت ای یل پرستیز  
 کنم کارت آخر، به یک تیغ کین  
 بگفت و برآورد تیغ از نیام<sup>۵</sup>  
 سپر بر سر آورد آن سرفراز  
 چو آن تیغ دیدند جنگ آوران<sup>۶</sup> ۲۵۵۰  
 دو صد جان اگر دارد این نامدار<sup>۷</sup>  
 فرامرز یل با دل پرالم  
 به نزد جهانگیر آمد ز راه  
 زسوی دگر سام آمد به پیش  
 زسوی دگر گویو آمد چو باد ۲۵۵۵  
 بهر جانبی پهلوانی ستاد  
 برآورد چون تیغ آن بت پرست  
 به جنگت کمر بسته‌ام، همچو شیر<sup>۲</sup>  
 به وعظ تو ناید دل من<sup>۳</sup> بجای  
 بیا تا بینم خدای تو کیست  
 بگفت این و زد حمله آن بد نژاده<sup>۴</sup>  
 برانگیخت مرکب جهانگیر گرد  
 بدو عاد گفت ای یل پرستیز  
 کنم کارت آخر، به یک تیغ کین  
 بگفت و برآورد تیغ از نیام<sup>۵</sup>  
 سپر بر سر آورد آن سرفراز  
 چو آن تیغ دیدند جنگ آوران<sup>۶</sup>  
 دو صد جان اگر دارد این نامدار<sup>۷</sup>  
 فرامرز یل با دل پرالم  
 به نزد جهانگیر آمد ز راه  
 زسوی دگر سام آمد به پیش  
 زسوی دگر گویو آمد چو باد  
 بهر جانبی پهلوانی ستاد  
 برآورد چون تیغ آن بت پرست

(۱) ب: بعد از این صده دارد. «و گفته حوری نوکی از قضا که او را به حر مرگ بود روا»

(۲) ب: بدو گفت کی بهمن دیر به جنگ اندر آبی کرد در شیر (۳) ب: دمه در حدی

(۴) ب: بحر بت کسی را نحو همه خدای (کند) (۵) ب: بذهند (۶) ب: بدان نامور

(۷) ب: بروی زمین. و بعد اضافه دارد: به لایق بود گور میدن من. سزایت دهد تیغ بران من + یکی تیغ بودش

به گرد گمر که از کوه خرا حردی گذر. (۸) ب: برآورد آن تیغ کین از بیم

(۹) ب: رزم آوران (۱۰) ب: اگر هست صد جان از کرد گور

(۱۱) ب: همی فتح می هست دورش کند

(۱۲) ب: بعد اضافه دارد: سپر بر سر آورد آن سرفراز. به کرد سرفراز کرد ساز

(۱۳) ب: برآورد تیغ. اگر بت پرست. کزان بر جهانگیر آمد شکست

جهانگیر چون دید آن تیغ تیز  
بیکدست بگرفت آن یل، سپر  
۲۵۶۰ برآورد شمشیر تیز از نیام<sup>۲</sup>  
ببالا برآورد چون تیغ، عاد  
که با تیغ، دستش به میدان فتاد  
چو شد دست آن درها از بدن<sup>۵</sup>  
جدا کرد رانش به تیغ دگر  
۲۵۶۵ چو کافر به میدان کین جان بداد  
غریوان به میدان درآمد سپاه  
جهانگیر با نامداران خویش  
به گرز و به شمشیر و تیر و کمان  
بناگه<sup>۶</sup> یکی گرد آمد پدید  
۲۵۷۰ بُد از اردشیر قباد آن سپاه  
چو آن لشکر آمد بدان روی دشت<sup>۱۲</sup>  
دورویه گرفتندشان در میان  
از آن لشکر بربری بی شمار  
همه کشتگان، سر نهاده بخاک

که آید از آن بر سرش رستخیز<sup>۱</sup>  
به دست دگر پهلوی نامور<sup>۲</sup>  
بخواند او خدای جهان را به نام  
جهانگیر یل تیغ زد همچو باد<sup>۳</sup>  
خروشی میان دلیران فتاد  
بزد تیغ دیگر یل پیلتن  
درافتاد از اسب آن کینه‌ور  
سپاهش برآورد فریاد و داد  
به گردان ایران شده کینه‌خواه  
بر آن کافران حمله بردند بیش<sup>۷</sup>  
بکشتند از آن لشکر بدگمان<sup>۸</sup>  
زگرد اندر آن لشکری در رسید<sup>۱۰</sup>  
که بغدادیان را ازو بُد پناه<sup>۱۱</sup>  
بگرد سپاه مخالف بگشت  
رسید آن دوان را به تنگی زمان<sup>۱۳</sup>  
بشد کشته و بسته شد ده هزار<sup>۱۴</sup>  
بنوشیده شربت زجام هلاک<sup>۱۵</sup>

- (۱) پ بعد ازین اضافه دارد: «بگفتا که این تیغ زین کینه جوی - چنین رد نمودن کنون نیست روی + ببايد نمودن یکی دستبرد- برین کینه جو کافر کینه گرد»
- (۲) پ: یکی دست بودش بزیر سپر- یکی دست دیگر بزد نامور
- (۳) پ: برون کرد خونریز را از نیام
- (۴) پ: چو آورد تیغ از هوا بر لعین- به دستش زد آن نامور تیغ کین
- (۵) پ: چو دست لعین شد جدا از بدن
- (۶) پ: ز تیغ دگر، و بعد اضافه دارد: «که باد آفرین بر سر و دست تو- سلامت بود قبضه و شست تو»
- (۷) پ: بدان کافران تیغ کین برد بیش، ب: پیش
- (۸) پ: «گرفتند در تیر و شمشیرشان- از آن رزم کنندند از پیش‌شان» (کذا) (۹) پ: زناگه
- (۱۰) پ: سپاهی زروی بیابان رسید
- (۱۱) پ: سبه بود از اردشیر قباد- که او بود در مُلک بغداد شاد
- (۱۲) پ: براق سبه کرد و آمد به دشت (۱۳) پ: بر آن بت پرستان برآمد زیان
- (۱۴) پ: از آن بت پرستان تیره تبار- نماندند زنده بجز ده هزار
- (۱۵) پ: دگرها نهادند سرها به خاک - چشیدند شربت ...

۳۵۷۵	همه بستگان <sup>۱</sup> را به خم کمند کشیدند آن بندگان را به راه <sup>۲</sup> جهانگیر آمد به جای نشست سر دشمنان را نهاده به پیش به نزد جهانگیر شد اردشیر	بروial و بازو فتاده به بند به نزد جهانگیر لشکر پناه نشستند گردان زیالا و پست همه شاد و فیروز زاقبال خویش <sup>۳</sup> به همراه او سروران دلیر <sup>۴</sup> ثنا کرد و گفت ای دلیر جوان <sup>۵</sup> سلامت بود قبضه شست تو جهان را از ایشان بپرداختی به نوعی که او را سزاوار دید نمودش زگنج و گهر <sup>۶</sup> بی نیاز غمش کم شد و شادمانی فزود <sup>۷</sup> ابا نامداران چنین دید رای <sup>۸</sup> فرستد یکی نامه آن نیک پی <sup>۹</sup> بیاورد قرطاس و مشک و عبیر <sup>۱۰</sup> نویسد به درگاه کاوس شاه که بنویسد آن پهلوی نامه را نوشت آن خردمند روشن روان ثنا باد بر جان شاه زمین به فرق شهان امر او افسر است که تاج و نگین بر رخ اوست شاد
۳۵۸۰	ببوسید دست یل پهلوان بود آفرین بر سر دست تو که با خصم رزمی چنین ساختی پس آنگه بسی نزل پیش آورد <sup>۱۱</sup> سرش را برافراشت <sup>۱۲</sup> آن سرفراز سه روز اندر آنجای منزل نمود به روز چهارم، یل نیک رای کز آنجا به نزدیک کاوس کی بسفرمود تا نیکمرد دبیر یکی نامه فرمود با رسم و راه نویسنده بگرفت چون خامه را سرنامه نام خدای جهان پس از نام دادار جان آفرین شهی کز شرافت به شاهان سر است جهاندار کاوس بن کیقباد	
۳۵۸۵		
۳۵۹۰		

(۱) ب: بستگان ها (کذا) پ: بیستندشان دست و گردن ببند. گرفتار گشته به خم کمند، و پیش از این اضافه دارد: «غنیمت گرفتند زایشان بسی - کزایشان غنیمت ندیده کسی + در آن ده هزار سپه بربری - که افتاد در دست آن لشکری» (۲) پ: سپاه (۳) پ: شده شادمان جمله از کار خویش

(۴) پ: سپه همراهش، سروران دلیر

(۵) پ: ازو شاد شد نامدار جوان، و دو بیت بعد را ندارد

(۶) ب: بسی نزل آورد و پیشش کشید (۷) پ: برافراخت (۸) ب: زمال جهان

(۹) پ: ... و عز و جاهش فزود

(۱۰) پ: به روز چهارم به وقت صباح - چنین دید با نامداران صلاح

(۱۱) پ: کز آنجا سواری به کاوس شاه - فرستد بشیراز زآنجا به راه (کذا)

(۱۲) پ: حدیثی که بود از قلیل و کثیر، و یازده بیت بعد را ندارد

۲۵۹۵ بدان ای شهنشاه با داد و دین  
به فیروزی بخت شاه جهان  
نماندند از آن لشکر بی شمار  
سمندان زنگی و تیپرا و عاد  
زکار جهانگیر در دشت جنگ  
به نامه درون جملگی کرد یاد ۲۶۰۰  
سپردش به گرگین میلاد زود  
از آنجا روان شد چو باد دمان  
چو آمد بدان بارگاه بلند  
بدادش پس آن نامه پهلوان  
چو شد واقف از کار آن نامور ۲۶۰۵  
دل شه بشادی چو گل بشکفیده  
همه شاد گشتند از کار او  
ازین رو جهانگیر آمد به شهر  
ازو شادمان جمله بغدادیان<sup>۶</sup>  
مزین نمودند بغداد را ۲۶۱۰  
اسیران عادی هر آنکس که بود<sup>۸</sup>  
مرآن<sup>۱۰</sup> قوم بعضی پشیمان شدند  
گروهی بماندند در گمرهی  
بفرمود تا جمله را سوی آب  
نگویشان به آب اندر انداختند ۲۶۱۵  
به آخر رسید این نکو داستان

که گردان ایران به میدان کین  
زدند آتش کینه بر دشمنان  
یکی زنده اندر صف کارزار<sup>۱</sup>  
بدادند در دشت کین جان بباد  
بدان بد سرشتان بی نام و ننگ  
به عنوان او مهر مشکین نهاد<sup>۲</sup>  
روان گشت گرگین بکردار دود<sup>۳</sup>  
بیامد به نزدیک شاه جوان<sup>۴</sup>  
ثنا خواند بر خسرو ارجمند  
از آن نامه کاوس شد شادمان  
بشد شاد دل خسرو تاجور  
به گردان ایران رسید آن نوید  
بگفتند ایزد بود یار او  
که از شهر گیرد همی کام و بهر  
ببستند در خدمت او میان  
ستودند آن نیک بنیاد را<sup>۷</sup>  
بدیشان ره دین یزدان نمود<sup>۹</sup>  
زکفر و بدی سوی ایمان شدند<sup>۱۱</sup>  
نکردند با همرهاں همهرهی<sup>۱۲</sup>  
بسپردند بسته بگسردن طناب  
جهان را از ایشان بپرداختند<sup>۱۳</sup>  
که خواندم من از دفتر باستان

(۱) رک حاشیه ۱۱ ص ۲۰۳

(۲) پ: پس آن نامه در دست گردان نهاد

(۳) پ: به جای آن این بیت را دارد: «فرستاد او را به کاوس کی - فرستاده زآنجای ره کرد طی»

(۴) پ: بیامد ... چو شه گشت واقف زسر نهان (۵) پ: بسی شادمان گشت و شادی گزید

(۶) پ: از آن شادمان گشت بغدادیان (۷) پ: برانداختند ظلم و بیداد را

(۸) پ: اسیران عادی هر کس که بود (کذا) (۹) پ: بدو دین یزدان عرضه نمود

(۱۰) پ: از آن قوم (۱۱) پ: از آن کفر و کین پاکدینان شدند

(۱۲) پ: گروهی دگر بود بی ترس و بیم - نیاورده ایمان به حق قدیم (۱۳) پ: جهان را از آن قوم

زنو داستانی<sup>۱</sup> دگر آوریم      زدفتر بیانی<sup>۲</sup> دگر آوریم

### مجلس آراستن اردشیر و آگاه ساختن جهانگیر

از احوال طوس که در فلان کوه در بند جادو است

چنین گفت راوی که چون اردشیر  
 به آیین شاهان زرین کلاه  
 نشستند در بزم چون<sup>۳</sup> سروران  
 جهانگیر گفتا ز راه<sup>۴</sup> فسوس  
 سر سرکشان طوس نوذر نژاد  
 چو بشنید ازو اردشیر این سخن  
 من از طوس نوذر شنیدم خبر  
 به دست یکی جادویی شد اسیر  
 مرآن<sup>۵</sup> قلعه نزدیک موصل بود  
 یکی جادویی دارد آنجا مقام  
 مرآن<sup>۶</sup> قلعه باشد به بالای کوه  
 یکی جفت دارد مرآن بدگهر  
 کنون طوس نزدیک ایشان بود  
 جهان<sup>۷</sup> پهلوان گفت با اردشیر  
 بگو دشمن طوس، جادو ز چیست  
 شه تازیان گفت ای نامدار  
 جهانگیر گفتا که آن<sup>۸</sup> دژ کجاست  
 بدان تا<sup>۹</sup> روم سوی آن دژ به جنگ

۳۶۲۰  
 ۳۶۲۵  
 ۳۶۳۰  
 ۳۶۳۵

(۱) ب: داستان دگر      (۲) ب: به دفتر بیان دگر  
 (۳) در پ مصراعها مقدم و مؤخر است      (۴) ب: آن سروران  
 (۵) ب: که آه فسوس      (۶) ب: سر سروران ... بسی پهلوانانش بودی پناه  
 (۷) ب: یکی قلعه      (۸) ب: یکی قلعه دارد  
 (۹) ب: ... زدیوان نر-کزو نیست در روی گیتی بتر  
 (۱۰) ب: دلیری گرفتار دونان بود  
 (۱۱) ب: که این دژ      (۱۲) ب: بل پهلوان  
 (۱۳) ب: که رو آورم      (۱۴) ب: به ما



شه<sup>۱</sup> تازیان گفت فرمان برم  
جهانگیر گفتا که فردا پگاه  
که من بی گمانم که از بربری  
شتابند نزدیکی شاه زود  
جو آگه<sup>۲</sup> شود شاه بربر زمین ۲۶۳۰  
ولیکن جو آرد سپه، سوی جنگ  
برآمد جو روز دگر آفتاب  
بزد خیمه بیرون شهر آن دلیر  
بدان تا براند به موصل سپاه  
پس آنگاه با اردشیر قباد ۲۶۳۵  
تو رو سوی بغداد و بنشین بکام  
شه تازیان گفتش ای نامدار  
مرا دشمنی نیست از هیچ جای  
بهر جا که روی آوری<sup>۳</sup> با سپاه  
جهانگیر گفتش بدو آفرین ۲۶۴۰  
پس آنگه شه نیکدل اردشیر  
به بغداد او را روان کرد و گفت  
اگر پیشت آید زدوران غمی

تو حکمی که کردی به پایان برم  
بباید کشیدن سوی دژ سپاه  
هزیمت شده بیکران لشکری  
بگویند ز احوال<sup>۴</sup> خود تار و بود  
بیارد سپاهی سوی ما به کین  
نمایم برو دشت پیکار تنگ  
ازو چرخ شد همچو سیماب ناب<sup>۵</sup>  
ابا اردشیر آن شه بی نظیر<sup>۶</sup>  
کند جادوی بدگهر را تباه  
چنین گفت کای شاه نیکو نهاد<sup>۷</sup>  
که من رفت خواهم سوی ملک شام  
مرا زین سخن رنجه خاطر مدار<sup>۸</sup>  
که باید به رزمش مرا کرد رای  
بهمراهت آیم من ای کینه خواه<sup>۹</sup>  
که جاوید باشی به تخت و نگین  
بخواندش یکی نایب تیزویر<sup>۱۰</sup>  
که همواره با تو خرد باد جفت<sup>۱۱</sup>  
در آن غم نباشد تو را همدمی<sup>۱۲</sup>

- 
- (۱) پ: سر تازیان (۲) پ: بگویند احوال از تار و بود  
(۳) پ: جو واقف شود، به جای بیت بعد دارد: «از آن پیش کو آورد لشکری- به ماکینه جویی سگی کافری +  
روم بر سرش همچو شیر زیان -کنم سود او را سراسر زیان»  
(۴) پ: به روز دگر چون رسید آفتاب - که شد گنبد چرخ چون سیم ناب  
(۵) پ: جهانگیر از شهر آمد برون - بزد خیمه بر سوی موصل درون، و بیت بعد را ندارد  
(۶) پ: چنین گفت با اردشیر قباد- که ای نامور پهلو باکراد  
(۷) پ: سر تازیان گفتش ای نامور- ندارم جدایی من از تو دگر، و پیش از این اضافه دارد: «به ما هر چه آید به  
سر روزگار- ترا با خبر سازم ای نامدار» (۸) پ: که رزم آوری  
(۹) پ: به پیش توام ای نماینده راه  
(۱۰) پ: پس آنگه یکی نایب اردشیر- طلب کرد با او سپاهی دلیر  
(۱۱) پ: روان کردشان سوی بغداد گفت- که کس نیست واقف ز سر نهفت  
(۱۲) پ: زگیتی اگر پیشت آید غمی- نباشد در آن غم ترا مهرمی (کذا)

فرستاده‌ای سوی من کن روان	که آیم برت با جهان پهلوان <sup>۱</sup>
۲۶۵۵ چنین پاسخ آورد نایب، بدوی	که ای نامور شاه آزاده خوی
بدانسان که فرمان دهی آن کنم	برایت دل و جان گروگان کنم <sup>۲</sup>
بشد نایب و اردشیر و سپاه	کمر بسته بنهاد سر سوی راه
جهانگیر آمد به موصل زمین	به موصل خبر شد زگردان کین

رسیدن جهانگیر به موصل و پذیره شدن شاه ابوالفتح با هدیه و نواختن جهانگیر او را

به موصل یکی نامور مرد بود	که با شیر مردان هم آورد بود
۲۶۶۰ بُد آن نامور را سپه ده هزار	همه پهلوانان خنجرگذار <sup>۳</sup>
چو بشنید کآید یل نامدار	پذیره شدن را برآراست کار <sup>۴</sup>
روان شد به نزد جهانگیر گرد	زبهرش بسی هدیه با خویش برد <sup>۵</sup>
چو با هدیه آمد بر پهلوان	ثنا خواند بر پهلوان جهان <sup>۶</sup>
پس آنگه بدو گفت کای نامور <sup>۷</sup>	فدای تو بادا مرا مال و سر
۲۶۶۵ زسلم فریدون، نژادم بود	پدر بر پدر نام یادم بود
کنون اندرین شهر دارم قرار <sup>۸</sup>	بشاهان دوران مرا نیست کار
اگر شهر خواهی سپارم به تو	دگر کینه‌جویی <sup>۹</sup> نیارم به تو
جهانگیر گفتا چه نامی بگوی	که نیکو خصالی و پاکیزه روی؟
بگفتا ابوالفتح نام من است	به نصرت جهانی به کام من است <sup>۱۰</sup>
۲۶۷۰ جهانگیر گفتا که نامت به فال	نکو آید ای مرد نیکو خصال
یکی خلعتش <sup>۱۱</sup> داد از خاص خویش	یکی اسب تازی کشیدش به پیش

(۱) پ: فرستاده را کن به نزد من روان. که آرم در آرم بر پهلوان (کذا)

(۲) پ: بهر نوع گوید سخن آن کنم. دل و جان خود سوی فرمان کنم

(۳) پ: سپاهی بُدش نامور ده هزار. همه پهلوانان با گيرودار

(۴) پ ندارد

(۵) پ: بدو شد خبر از جهانگیر گرد. زبهرش بسی چیز با خود ببرد، و بعد اضافه دارد: «یکی موصلی شد ز موصل برون. که بودی خردمند صاحب فنون»

(۶) پ: به نزد جهانگیر آمد ز راه. ثنا گوی شد بر بل دین بناه، و بعد اضافه دارد: «بسی هدیه آورد از شهر خویش. نهاد آن جهانگیر یل را به پیش»

(۷) پ: پس از هدیه گفتش که ای نامور

(۸) پ: بدین گوشه شهر دارم قرار، و پیش از این اضافه دارد: «بسی سال گشته که من ایدرم. نباشد مقامی جز

این دیگر»

(۹) پ: وگر، پ: سر کینه‌ورزی

(۱۰) پ: به فتح و ظفر دهر کام من است

(۱۱) پ: یکی خلعتی

سه روزش نگه داشت در بارگاه  
 روان کرد او را به آرام خویش  
 وز آن پس برون رفت گُرد دلیر  
 سه منزل ره دشت موصل بُرید ۲۶۷۵  
 شه تازیان اردشیر قباد  
 بدو گفت ای سرور باشکوه  
 در آن<sup>۵</sup> کوه جای ملیخا بود  
 ره سخت و تنگ است و پر خار و خس  
 سپه را شاید<sup>۸</sup> بدانجا کشید ۲۶۸۰  
 بدین دشت مأوای آب و گیاست  
 شنید این سخن چون یل نامدار  
 به تنها روم جانب کوهسار  
 فرامرز گفتا بدان شیردل  
 بهر مشکلی کآید از روزگار ۲۶۸۵  
 تو خود بایدت شد به میدان کین  
 جهانگیر گفتا بدو کای<sup>۱۴</sup> دلیر  
 فرامرز گفتش که ای شیرمرد  
 کسی کاو بود لشکری را پناه  
 منم با تو در تخم از یک نژاد ۲۶۹۰

به روز چهارم یل نیک خواه<sup>۱</sup>  
 که باشد در آن شهر با کام خویش  
 ابا نامداران و شه اردشیر<sup>۲</sup>  
 چهارم به یک منزلی در رسید<sup>۳</sup>  
 به پیش دلاور زبان برگشاد<sup>۴</sup>  
 از اینجا دو منزل بود تا به کوه  
 همه راه آن سنگ خارا بود<sup>۶</sup>  
 نرفت اندر<sup>۷</sup> آن راه با هم دو کس  
 کز آن<sup>۹</sup> ره کسی روی رفتن ندید  
 سپه را در اینجا نشانادن رواست<sup>۱۰</sup>  
 بگفتا مرا نیست لشکر بکار<sup>۱۱</sup>  
 بسوزم تن جادوی نابکار<sup>۱۲</sup>  
 چه گویی چنین گفته دل گسل<sup>۱۳</sup>  
 تو خواهی شدن سوی آن گیرودار  
 چه سود آیدت از سپاهی چنین  
 به<sup>۱۵</sup> تنها زند صید را نره شیر  
 ز مردان سخن بایدت گوش کرد  
 پس و پیش بایدش کردن نگاه<sup>۱۶</sup>  
 بستو دارم اندر نسب اتحاد<sup>۱۷</sup>

- (۱) پ: بسی خیر دادش یل نیک خواه  
 (۲) پ ندارد  
 (۳) پ: به روز چهارم ز موصل برفت - چو از دشت موصل سه روزه برفت (کذا)  
 (۴) پ: به نزد جهانگیر شد بامداد  
 (۵) پ: بدان  
 (۶) پ: همه ره همه کوه خارا بود  
 (۷) پ: به غلط: نرفتن در آن  
 (۸) پ: نباید  
 (۹) پ: کز آنجا کسی  
 (۱۰) پ: بدینجایگاه دشت آب و گیاست - سپه را بدینجا نشستن رواست  
 (۱۱) پ: جهانگیر چون گوش کرد این سخن - بگفتا که لشکر نباید به من  
 (۱۲) پ: به تنها سوی خان جادو شوم - سوی کوه او همچو آهو شوم  
 (۱۳) پ: چگویی سخن این چنین دل گسل  
 (۱۴) پ: ای دلیر  
 (۱۵) پ: که تنها  
 (۱۶) پ: بباید پس و پیش کردن نگاه، و بعد اضافه دارد: «به یکتای آنکس مسلم بود - که او واقف از کار عالم  
 (۱۷) پ: به اصل و نسب با توام اتحاد  
 بود»

چو هستیم هر دو به یک مغز و پوست<sup>۱</sup>      بهرکار باشم ترا یار و دوست  
 بهرجا که روی<sup>۲</sup> آوری در ستیز      منم با تو همراه با تیغ تیز<sup>۳</sup>  
 جهانگیر گفتش که ای پهلوان<sup>۴</sup>      تو هم نیک خواهی و هم مهربان<sup>۵</sup>  
 یقینم که هستی تو همدم مرا      زمانی نخواهی<sup>۶</sup> تو در غم مرا  
 به نزد یلان<sup>۷</sup> من شوم شرمسار      بسپویی تو گر جانب کارزار<sup>۸</sup>  
 تو مرد سپهدار و من بنده‌ام      به فرمان<sup>۹</sup> و رایت سرافکنده‌ام  
 فرامرز گفتش که این خود مگوی      مرا نزد گردان میر آبروی  
 نخستین منم مرد میدان تو      یکی نامدارم زگردان تو  
 جهانگیر دستش ببوسید و گفت      که با بخت و دولت بوی<sup>۱۰</sup> یار و جفت  
 بهرکار امر تو باشد روان<sup>۱۱</sup>      بفرمان و رایت<sup>۱۲</sup> ببندم میان  
 فرامرز روی جهانگیر شیر      ببوسید و گفتا بمانی<sup>۱۳</sup> تو دلیر  
 وز آنپس دو سردار با آفرین      بگفتند با نامداران کین  
 درین جای آرامگاه آورید<sup>۱۴</sup>      سران را همه در پناه آورید<sup>۱۵</sup>  
 بود میرتان بیژن و گیو راد      کز ایشان سپه راست<sup>۱۶</sup> فتح و گشاد  
 جهانگیر روز دگر شد روان      به همراه او نامور پهلوان<sup>۱۷</sup>  
 ابا اردشیر آن شه نامدار      نهادند رخ جانب کوهسار<sup>۱۸</sup>

### رسیدن جهانگیر به نزدیک کوه جادو و دعا خواندن و برطرف شدن اثر جادو

دو روز و دو شب چون برفتند، کوه      نمودار شد لیک دور از گروه<sup>۱۹</sup>  
 بر آن دژ نَبُد راه پسیدا مگر      بگردون گردان رسانیده<sup>۲۰</sup> سر

- (۱) پ: در آن کار پیدا کنم مغز و پوست، و مصراع دوم است  
 (۲) پ: رزم آوری  
 (۳) پ: همراه به شمشیر نیز، و بعد اضافه دارد: «بیایم برین قلعه همراه تو- نبینم جهان جز به دلخواه تو»  
 (۴) پ: ای مهربان  
 (۵) پ: تو هستی نکو روی شیرین زبان  
 (۶) پ: نخواهی زمان  
 (۷) پ: به نزد یلانها شوم (کذا)  
 (۸) پ: وگر عزم داری سوی کارزار  
 (۹) پ: فرمان رایت، پ: زشرم تو سر پیش افکنده‌ام  
 (۱۰) پ: شوی  
 (۱۱) پ: در آن  
 (۱۲) پ: به فرمان و امرت  
 (۱۳) پ: بماناد دیر  
 (۱۴) پ: بدینجای آرامگاه آورند  
 (۱۵) پ: آورند  
 (۱۶) پ: سپه دید  
 (۱۷) پ: جهانگیر روز دگر بامداد بشد با فرامرز هر دو شاد  
 (۱۸) پ: بدیشان رفیق آمده اردشیر- دلیل ره هر دو گرد دلیر  
 (۱۹) پ: وز آنسو پدیدار دور از گروه  
 (۲۰) پ: برآورده سر

رہش سنگلاخ و درو آب نہ  
 ۳۸۰ بہ سختی بسیار، راہ دراز  
 رسیدند چون نزد آن دژ ز دود  
 جہانگیر گفتا<sup>۲</sup> بہ یاران خویش  
 بود جادویی اینکہ<sup>۳</sup> آید بہ چشم  
 ولیکن بہ توفیق پروردگار<sup>۴</sup>  
 ۳۸۵ بہ روزی کہ آمد زمازندران  
 یکی اسم اعظم بنام خدای  
 کہ کار توزین نام گردد بلند  
 نہ سحر شود کارگر نہ بلا  
 اگر سحر پیش آیدت ناگہان  
 ۳۹۰ بیاد آورید آن جوان دلیر  
 زیبازوی خود کرد آن اسم باز  
 چو بگشاد اسم آن یل پاک دید  
 زخواندن<sup>۱۲</sup> عدد چون بہ ہفتم رسید  
 بیچید بر ہم یکی گرد<sup>۱۳</sup> باد  
 ۳۹۵ توگفتی کہ آن آتش و باد و دود  
 چو شد برطرف سحر آن<sup>۱۴</sup> جادوان  
 چو نزدیک دژ آمدند آن سہ گرد

رہ راست یک تیر پرتاب نہ  
 بریدند آن ہر سہ گردان فراز<sup>۱</sup>  
 بشد روی گیتی سراسر کبود<sup>۲</sup>  
 کہ ما را رہ مشکل آمد بہ پیش  
 کزین جادویی عالم آید بہ خشم  
 ازین دیو<sup>۳</sup> جادو برآرم دمار  
 بدادش مسیحای روشن روان<sup>۴</sup>  
 کہ این را بہ بازوی خود دار جای  
 وزین نام نامی، شوی ارجمند  
 نہ ہرگز بہ کاری شوی مبتلا  
 پی دفعش این اسم اعظم بخوان<sup>۵</sup>  
 سخنهای آن پیر روشن ضمیر<sup>۶</sup>  
 بتالید بر ایزد بسی نیاز<sup>۷</sup>  
 بخواند و بر آن جادویی بردمید<sup>۸</sup>  
 اثر زان بہ افلاک و انجم رسید  
 تزلزل بدان کوه و دژ درفتاد  
 بر افراز آن کوه سر، خود نبود  
 شدند آن دلیران از آنجا روان  
 زسرما تن نامداران فسرده<sup>۱۵</sup>

(۱) پ: برفتند و دیدندشان بر فراز  
 (۲) پ: چو نزدیک آن دژ رسیدہ زدود۔ سرکوه بودی سیاہ و کبود، و بعد اضافہ دارد: «کمر بود و آتش سیاہی و باد۔ بدانسان بلایی بہ عالم فتاد» (کذا)  
 (۳) پ: گفتش (۴) پ: آنکہ آمد  
 (۵) پ: بہ توفیق جبار و پروردگار  
 (۶) پ: ازین جان جادو  
 (۷) پ: توکل نما بر خدای جہان  
 (۸) پ: بہ جای آن این بیت دارد: «بخوان اسم ہر جادوی و دم بہ کف۔ کہ او گردد از حکم من برطرف»  
 (۹) پ: بہ درگاہ ایزد نمود او نیاز  
 (۱۰) پ: بدان اسم بنمود دعوت نخست۔ زراہ لعین و بہ صدق درست (کذا) (۱۲) پ: زدعوت  
 (۱۳) پ: یکی کوه باد (کذا)، و پیش ازین اضافہ است: «دمیدش بر آن سحر جادو چو دم۔ برآورد آن دود آتش  
 (۱۴) پ: جادوی جادوان (۱۵) پ: فشرده (عیناً) بہم

یکی برف و باران و سرما زکوه  
جهانگیر آن اسم بنیاد کرد  
مرآن اسم چون هفت نوبت بخواند  
به غایت هوایی خوش آمد پدید  
برفتند زآنجا دگر ره به پیش  
یکی راه دیدند باریک<sup>۳</sup> و تنگ  
هزار و صد و بیست پایه دروی  
در آن<sup>۴</sup> پایه‌ها می‌شدی تندباد  
دلیران چو در پای او آمدند<sup>۵</sup>  
نه روی کز آن راه<sup>۶</sup> گردند باز  
ستادند حیران در آن جایگاه  
جهانگیر گفتا که ای سروران  
بگفت این و بر پایه بنهاد پای<sup>۷</sup>  
دگر باره آن اسم را کرد یاد  
دویم پایه چون پانهاد آن دلیر<sup>۸</sup>  
روان در پی گُرد دانا شدند  
جهانگیر یل می‌شدی<sup>۹</sup> برفراز  
به توفیق دادار<sup>۱۰</sup> جان آفرین

۳۳۰  
۳۳۵  
۳۴۰  
۳۴۵

برآمد که گشتند گردان ستوه<sup>۱</sup>  
دل نامداران بدان شاد کرد  
از آن برف و سرما نشانی نماند<sup>۲</sup>  
توگفتی نسیمش زجنت وزید<sup>۳</sup>  
سه گرد دلاور به هنجار خوش  
تراشیده بُد نردبانی زسنگ<sup>۴</sup>  
شده دیده عقل خیره دروی  
که از تندیش مرد از جا فتاد<sup>۵</sup>  
از آن نردبان سخت<sup>۶</sup> حیران شدند  
نه راهی کز آن شد توان برفراز  
همی کرد هر یک بدیگر نگاه<sup>۷</sup>  
زجادوست این پایه نردبان  
بگفتا که رفتم به نام خدای  
زفیضش بشد برطرف تندباد<sup>۸</sup>  
فرامرز با نامدار اردشیر  
وز آن پایه‌ها سوی بالا شدند<sup>۹</sup>  
دلیران به<sup>۱۰</sup> دنبال آن سرفراز  
رسیدند بر پایه آخرین

- (۱) پ: برآمد کز آن رعد آمد ستوه  
(۲) پ: عدد چون به هفتم رسید از شرف شد آن باد و سرما از آن برطرف  
(۳) پ: هوایی به غایت خوش آمد پدید- توگفتی کز آن بوی جنت وزید  
(۴) پ: تاریک  
(۵) پ: یکی نردبان از تراشیده سنگ  
(۶) پ: کز آن تندیش کوه از جا فتاد (به غلط افشاند)  
(۷) پ: دلیران به پایین او آمدند  
(۸) پ: بسی کرد هر یک در آنجا نگاه  
(۹) پ: قضا را بیفتاد آن تند باد  
(۱۰) پ: ز دنبال آن نامور آمدند- وز آن پایه‌ها سوی بالا شدند  
(۱۱) پ: جهانگیر می‌رفت تا برفراز  
(۱۲) پ: زدنبال  
(۱۳) پ: جبار  
(۱۴) پ: جمله  
(۱۵) پ: بیامد به یک پایه بنهاد پای  
(۱۶) پ: بنهاد پا آن دلیر  
(۱۷) پ: بازگردند باز  
(۱۸) پ: جبار

### رفتن جهانگیر با یاران در قلعه جادو و رهانیدن طوس را از بند

چو دیدند آن جای عالی مقام  
 بدیدند کوهی بکردار گوی  
 دژی بر سر کوه بُد ساخته  
 بر آن دژ نهاده ز آهن دری<sup>۱</sup>  
 به بالای منظر، سپهدار طوس  
 تن او گرفتار بند گران  
 جهانگیر گفتا که ای نامور  
 در دژ اگر می توانی گشاد  
 بگفتا نیارم<sup>۲</sup> بجنبم ز جای  
 یکی دولت آمد شما را زبخت  
 اگر آنکه جادو درین قلعه نیست  
 شده وقت آن کآن دد کینه جوی  
 یکی دیو منکر بود جفت او  
 کسی را ز آهن بود گر بدن<sup>۳</sup>  
 ببايد کنون چاره ای ساختن<sup>۴</sup>  
 که گر آید آن دیو واژونه<sup>۵</sup> کار  
 جهانگیر یل چون زطوس این شنید  
 یکی حلقه ای بود بر روی در  
 بگفتا به نام خدای کریم<sup>۶</sup>  
 یکی زور کرد آن گو نامدار  
 ۳۷۵۰

جهان را بدیدند گفتی<sup>۱</sup> تمام  
 که جز سنگ خارا نبود اندروی<sup>۲</sup>  
 به صد رنگ و نیرنگ پرداخته  
 به بالای در، دلگشا منظری  
 نشسته دلش<sup>۳</sup> پرزرد و فسوس  
 ب بسته به مسمار آهنگران  
 چگونه فتادی درین کوه سر؟  
 گشا تا رها گردی ای نیک زاده<sup>۴</sup>  
 که بندم گران است بر دست و پای  
 که آسان گذشتید ازین راه سخت  
 سه روز است کز قلعه جایش تهی است  
 سوی قلعه آرد به صد حيله روی  
 ندیدن توان صورت زفت او<sup>۵</sup>  
 بدرد به چنگال، آن اهرمن  
 به تن خود درین قلعه انداختن  
 شما را بیندازد از کوهسار  
 چو شیر زیان نزد آن در، دوید  
 گرفتش روان آن یل نامور  
 که معبود خلق است و حی قدیم  
 بکند آن در قلعه کوهسار<sup>۶</sup>

(۱) پ: گویی، و پیش از عنوان است

(۲) پ: یکی کوه دیدند بر مثل گوی- نبودی درو هیچ جا ره دروی

(۳) پ: برو بود از روی آهن دری

(۴) پ: توانی در دژ گشایی زبند- که یابی نجات ای یل ارجمند

(۵) پ: ننایم که جنیم

(۶) پ: نیبند کسی صورت زشت او

(۷) پ: یکی چاره باید کنون ساختن

(۸) پ: به نام خدای کریم الرحیم

(۹) پ: بعد از این اضافه دارد: «و آن کار حیران شدند آن دو مرد- که هرگز چنان کار رستم نکرد»

چو برکنند آن سرفراز دلیر  
دلیران به<sup>۱</sup> دنبال او آمدند  
جهانگیر آمد به نزدیک طوس  
نجات خدای جهان داد و بس  
بگفت این و مانند شیر دژم  
از آن بند چون طوس یل شد رها<sup>۲</sup>  
ثنا خواند<sup>۳</sup> بر دست و بازوی او  
بپرسید کز راه دشوار و سخت  
جهانگیر گفتا خدای جهان  
سخن در دهان داشت آن نامدار  
در آن قلعه شد تامبردار شیر  
بر آن نامور آفرین خوان شدند  
بدو گفت ای صاحب بوق و کوس  
نباشد کسی را بدین دسترس  
بزد دست و بشکست بندش زهم<sup>۴</sup>  
ببوسید دست یل باوفا<sup>۵</sup>  
که او را رهایی شد از روی او  
چسان آمدید<sup>۶</sup> ای یل نیک‌بخت؟  
رسانید ما را به امن و امان  
که<sup>۷</sup> آمد یکی نعره از کوهسار

### آمدن سرخاب دیو و کشتن جهانگیر او را و پیدا شدن زن جادو

پس از نعره، دیوی چو کوه گران  
قدش چون منار و سرش گنبدی  
دو شاخش بسر بر مثال دو میل  
زچرم هژبرش یکی جامه بود  
چو چشمش بر آن<sup>۱۰</sup> نامداران فتاد  
که ای خیره سر آدمیزادگان<sup>۱۲</sup>  
چه قومید و بهر چه<sup>۱۳</sup> کار آمدید  
به چنگال دژم شما را بدن  
برآورد سرپنجه<sup>۱۴</sup> بر روی شیر  
بیامد به نزدیک آن پهلوان<sup>۸</sup>  
دو بازو و چنگال او چون ددی<sup>۹</sup>  
زخس تیره‌تر بود از رنگ نیل  
زچنگال او کوه خارا بسود  
یکی نعره زد دیو واژون<sup>۱۱</sup> نهاد  
زماوای خود دورافتادگان  
چرا اندرین<sup>۱۳</sup> کوهسار آمدید؟  
نباشد کفن‌تان بجز پیرهن<sup>۱۵</sup>  
که گیرد گریبان مرد دلیر

(۱) پ: زدنبال (۲) ب: بزد دست و بندش بهم بردید. چنان کار را کس ندید و شنید  
(۳) پ: آمد رها (۴) پ: یل ازدها (۵) پ: ثنا گفت (۶) پ: آمدی

(۷) ب: که، ساقط است

(۸) ب: یکی دیو آمد به قلعه درون. که بودی تنش چون که بیستون، و پیش ازین اضافه دارد: «که گفتی کمر بود و آن رعد و برق. تو گویی از آن نعره ریزد ورق» (کذا)

(۹) ب: دو چنگال و ناخن بسان ددی (۱۰) پ: بدان

(۱۱) پ: وارون نژاد (۱۲) پ: آدمین زادگان (۱۳) پ: اینجا چه کار آمدید

(۱۴) پ: بدژم شما را به چنگال زور. که گرید به حال شما مار و مور (۱۵) پ: سرپنجه آورد



دلاور<sup>۱</sup> به شمشیر آورد دست ۲۷۸۵  
 بکردار شیر آن سرافراز نیو  
 بزد بر کمرگاه او تیغ تیز  
 بیفتاد بر خاک<sup>۲</sup> سرخاب، خوار  
 چو سرخاب شد کشته از تیغ کین  
 سر راه بر دیو واژون<sup>۳</sup> بست  
 یکی حمله آورد بر نرّه دیو<sup>۴</sup>  
 که کردش دو نیمه زروی ستیز  
 برون رفت جان از تن نابکار  
 سیه گشت ناگه زمان و زمین

### جادویی کردن زن جادو و کشتن جهانگیر او را

یکی ظلمت از کوه آمد پدید ۳۸۰  
 در آن تیرگی جادویی شد عیان  
 همی از دهانش شد آتش برون  
 یکی خنجر آبگون بر کفش  
 برآورد خنجر سوی پهلوان  
 دلاور سر دست جادو گرفت ۳۸۵  
 برون کرد خنجر زدست پلید  
 یکی مشت بر گردنش زد چنان  
 تن جادو افتاد بر خاک پست  
 به طوس دلاور، سپهدار گفت  
 بدست آوریم آنچه باشد نهان ۳۸۰۰  
 چو جستند گردان پرخاشخَر  
 زیاقوت و از گوهر شاهوار  
 بُد انباشته اندر آن خانه‌ها  
 که از تیرگی کس جهان را ندید<sup>۵</sup>  
 برون کرده چون مار افعی زبان  
 توگفتی زآتش بُدش اندرون<sup>۶</sup>  
 چو آتش همی بردمیدی تفش  
 که او را به خنجر سرآمد زمان<sup>۷</sup>  
 بماندند گردان<sup>۸</sup> ازو در شگفت  
 گرفتش گریبان و پیشش کشید  
 که شد خرد اندر تنش استخوان<sup>۹</sup>  
 دلاور زدییو و زجادو برست<sup>۱۰</sup>  
 که باشد درین قلعه مال نهفت  
 ببخشیم آن بر کهان و مهان  
 چهل خانه دیدند پرسم و زر<sup>۱۱</sup>  
 زهرگونه‌ای آلت کارزار  
 پر از گوهر و گنج کاشانه‌ها<sup>۱۲</sup>

(۱) پ: جوان سوی شمشیر  
 (۲) پ: وارون  
 (۳) پ: چو نزدیک او رفت سرخاب دیو- نترسید زو نامور گرد نیو  
 (۴) پ: سرخاب بر خاک  
 (۵) پ: نیامد پدید  
 (۶) پ: توگفتی که آتش بُدش در درون  
 (۷) پ: روان  
 (۸) پ: گردان او  
 (۹) پ: که شد نرم زو مهره در استخوان  
 (۱۰) پ: دلاور خود از دیو و جادو برست  
 (۱۱) پ: چهل خانه بود اندر آن کوه سر- از آن بیست خانه پر از سم و زر، و بیت بعد را ندارد  
 (۱۲) پ: دگر خانه‌ها بود هرگونه چیز- که آن چیز بودی سراسر عزیز

چو معلوم شد آنچه در قلعه بود  
 بریده سر دیو و جادو زتن ۳۸۰۵  
 ازیشان<sup>۲</sup> خبر شد بسوی سپاه  
 زواره ابا سام و جنگی تخواار  
 چو دیدند روی دلیر گزین  
 سوی بارگه شد جهانگیر راد  
 سر آن ملیخا و سرخاب دیو ۳۸۱۰  
 چو بنشست در بارگه نامجوی<sup>۸</sup>  
 بدو گفت ای پهلوانیک خواه  
 ازینجا برو سوی آن کوهسار  
 از آن ره میندیش کآسان بود  
 زجادوگری بود دشواری اش ۳۸۱۵  
 بشد گیو با لشکر بی شمار<sup>۱۱</sup>  
 کشیدند آن مالها را به زیر  
 جهانگیر آن مالها هر چه بود  
 غنی گشت از آن گنج، لشکر تمام  
 سه روزش بدان کار شد روزگار ۳۸۲۰  
 بفرمود ز آن پس<sup>۱۶</sup> به گردان خویش

نهادند از آنجای رخ زی فرود<sup>۱</sup>  
 برفتند<sup>۲</sup> زی لشکر خویشتن  
 پذیره شدند آن دلیران راه<sup>۳</sup>  
 دگر گیو با بیژن نامدار  
 بر آن نامور خواندند آفرین<sup>۵</sup>  
 زاقبال خود گشته فیروز و شاد<sup>۶</sup>  
 نمودش بدان نامداران نیو<sup>۷</sup>  
 سوی گیو گودرز آورد روی  
 به وقت سحر، شو<sup>۹</sup> روان با سپاه  
 که آنجاست گنج و گهر بی شمار<sup>۱۰</sup>  
 اگر چه ازو دل هراسان بود  
 به آسان کنون راه بسپاری اش  
 در آن قلعه و آن مالها کرد بار<sup>۱۲</sup>  
 ببرند نزد جهانگیر شیر<sup>۱۳</sup>  
 به لشکر به اندازه قسمت نمود<sup>۱۴</sup>  
 شدند آفرین خوان بر آن نیکنام<sup>۱۵</sup>  
 به روز چهارم یل نامدار  
 کز آنجا ره شام گیرند پیش<sup>۱۷</sup>

- (۱) پ: جهانگیر از آن قلعه آمد فرود  
 (۲) پ: روانشد سوی (۳) پ: زکارش خبر شد  
 (۴) پ: پذیره شدش گیو و بیژن به راه، و بیت بعد را ندارد  
 (۵) پ: نمودند بر کار او آفرین- که بادا پناهت جهان آفرین  
 (۶) پ: به اکرام خود آن به کام و مراد  
 (۷) پ: به بیژن نمود و به سالار گیو، و بعد اضافه دارد: «سپه گشت واقف زکار جهان- که در دژ چه کرد آن بل پهلوان»  
 (۸) پ: چو آمد به پایین دژ نامجوی (۹) پ: کوچ کن  
 (۱۰) پ: به سرخاب کن روی از بهر مال- نه کم باشد این مالها ماه و سال، ب: کز آنجاست  
 (۱۱) پ: بیکران  
 (۱۲) پ: بهمراه آن نامور سروران، و بعد اضافه دارد: «خداای جهان دادشان یآوری- بدان قلعه رفتند آن لشکری»  
 (۱۳) پ: که صد لشکر ازوی همی گشت سیر  
 (۱۴) پ: همه خرب قسمت نمود، ب: زاندازه  
 (۱۵) پ: غنی شد از آن مال لشکر تمام- همه بهره ور شد از آن خاص و عام (۱۶) پ: پس تا بگردان  
 (۱۷) پ: کزینجا ره شام گیرید پیش

دلیران و گُردان ایران تمام      نهادند رخ جانب شهر شام<sup>۱</sup>  
به پایان شد این داستان دگر      به دفتر درآرم بیان دگر

رسیدن جهانگیر به طلسم «فراموش کردش»، و بیان کردن اردشیر حقیقت را<sup>۲</sup>

<p>خبر داد راوی که ایران سپاه پس از سختی و محنت راه دور<sup>۳</sup> در آن کوه بودی یکی چشمه سار اگر پای در مرکز خاک داشت به بالای آن جای عالی مقام دری بود بروی زیولاد ناب درش بُد گشاده<sup>۴</sup> همه سال و ماه نبوده کسی را از آن مال بهر از آن روز تا گاه جمشید جم چو آمد جهانگیر از آنجا<sup>۵</sup> فرود بپرسید از اردشیر قباد چه جای است این جا<sup>۶</sup> به من بازگویی چنین داد پاسخ بدو اردشیر چه پرسی ازین محنت آباد حال<sup>۷</sup> طلسم است این گنبد و این حصار «فراموش کردش» ورا هست نام جهانگیر گفتا چه نام است این</p>	<p>بریدند از آنجا چو یک ماهه راه نمودند روزی به کوهی عبور بدان جایگه بود عالی حصار به رفعت ولی سر بر افلاک داشت یکی تیره گنبد زسنگ رخام<sup>۸</sup> به گردش سه خندق ولی کم زآب درویش پر از<sup>۹</sup> نعمت و مال و جاه ننوشیده زآن جام، کس غیر زهر<sup>۱۰</sup> کسی زآن ندیده است جز رنج و غم<sup>۱۱</sup> به تحقیق آنجا زبان برگشود که برگو خبر زین خجسته نهاد چو هستی مرا همدم و رازگویی؟ که ای نامور پهلوان<sup>۱۲</sup> دلیر کزو خون مردم شده پایمال<sup>۱۳</sup> زجمشید جم مانده این یادگار<sup>۱۴</sup> بدانند این را همه مصر و شام<sup>۱۵</sup> هویدا چه برخاص و عام است این؟</p>
--	---

- 
- (۱) پ: بیستند گردان ایران میان - سوی مسکن و مأمن شامیان  
(۲) در پ عنوان تفصیل دارد      پ: سپه سری شام آمد از راه دور  
(۳) پ: بنای جهان جای عالی مقام - برآورد بر باره سنگ رخام      پ: درش باز بودی  
(۴) پ: پر از محنت      پ: نبوده ولی بهره کس راز مال - ندیده از آن مال کس جز ویا  
(۵) پ: به دوران جمشید شه گشت این - نبودی ازو غیر رنج و غمین      پ: آنجا فرود  
(۶) پ: این حصن تو بازگویی      پ: کار دیده دلیر  
(۷) پ: جای      پ: که از خون مردم شده این بنای  
(۸) پ: طلسم است این کهنه ویران حصار - که مانده زجمشید در روزگار      پ: دو بیت را ندارد  
(۹) پ: این حصن تو بازگویی      پ: کار دیده دلیر  
(۱۰) پ: این حصن تو بازگویی      پ: کار دیده دلیر  
(۱۱) پ: این حصن تو بازگویی      پ: کار دیده دلیر  
(۱۲) پ: این حصن تو بازگویی      پ: کار دیده دلیر  
(۱۳) پ: این حصن تو بازگویی      پ: کار دیده دلیر  
(۱۴) پ: این حصن تو بازگویی      پ: کار دیده دلیر  
(۱۵) پ: این حصن تو بازگویی      پ: کار دیده دلیر

«فراموش کردش» چرا نام شد  
چنین داد پاسخ که ای نامور  
ازینجا درو<sup>۱</sup> رفتن آسان بود  
هزاران هزار سران رفته‌اند  
شب آنجا<sup>۲</sup> نیارد نشستن کسی ۲۸۴۵  
چو شب تیره گردد ازین کهنه جای  
گر آواز او بشنود شیر نر<sup>۳</sup>  
ببامش برآید<sup>۴</sup> یکی ازدها  
سه خندق شود آتش شعله‌زن  
چو روز آید آنها شود برطرف ۲۸۵۰  
درینجای<sup>۵</sup> ماندن کمال خطاست  
جهانگیر چون این سخن زو شنید  
یک امشب نمایم درینجا<sup>۶</sup> قرار  
وز آن پس ازین منزل پرخطر  
چو دیدند گردان که آن نامجوی ۲۸۵۵  
دلیران و گردان آن انجمن  
چو بر پشت شبرنگ، شب زین نهاد  
فتاد<sup>۷</sup> از رخ نوعروسان شب  
نمودار شد چهره اختران<sup>۸</sup>  
عطارده شه شام را شد دبیر ۲۸۶۰

که از نام او دل بی آرام شد؟  
زپرسش نیینی بجز دردسر  
از آن<sup>۹</sup> بازگشتن نه امکان بود  
یکی زآن سران باز ناگشته‌اند  
خردمند این آزموده بسی  
برآید همی<sup>۱۰</sup> صد هزاران صدای  
بلرزه درآید زیبا تا به سر  
برون آید از سینه‌اش شعله‌ها  
شود خیره چشم خرد زین سخن<sup>۱۱</sup>  
زآتش نبیند کسی<sup>۱۲</sup> تاب و تف  
که اینجا طلسم است و دام بلاست<sup>۱۳</sup>  
بگفتا شگفتی چنین کس ندید<sup>۱۴</sup>  
تماشا کنم جانب این حصار  
ببندیم<sup>۱۵</sup> یکباره بار سفر  
نیچید از آن جای پر خوف روی<sup>۱۶</sup>  
اباوی نگفتند دیگر سخن<sup>۱۷</sup>  
فلک بر سرش تاج مشکین نهاد<sup>۱۸</sup>  
نقاب دل افروز مشکین قصب  
برافروخت رخسار ماه از کران  
درآمد به میدان چرخ آن امیر

- (۱) پ: از آنجا بدو رفتن (۲) پ: ازو (۳) پ: اینجا  
(۴) پ: برآید ازو (۵) پ: کز آواز او پیکر شیر نر (۶) پ: درآید  
(۷) پ: نیاورده هر کس بروز این سخن (۸) پ: نیینی در آن تاب و تف  
(۹) پ: بدینجا نشستن (۱۰) پ: برو زود زاینجا که دام بلاست  
(۱۱) پ: چنین کس شگفتی (۱۲) پ: بدینجا  
(۱۳) پ: ببندم ازینجای، و بعد اضافه دارد: «که ایزد به هر جای یار من است - خدای جهان دوستدار من است»  
(۱۴) پ: چو دیدند گردان نخواهد گذشت - دگر کس به پیرامن او نگشت (۱۵) پ ندارد  
(۱۶) پ: به گردون شه شام کرسی نهاد. زعنبر برو تاج مشکین نهاد (۱۷) پ: گشود  
(۱۸) پ: دلیران

بزد چنگ ناهید بر تار چنگ  
 بشد پنجمین قلعه را کوتوال<sup>۲</sup>  
 زحل شد به هفتم فلک پاسبان<sup>۳</sup>  
 در و دشت لرزان از آن تیره شب<sup>۴</sup>  
 به لرزه فتادند گردان کین  
 پس از آن تزلزل بشد آشکار<sup>۵</sup>  
 زغار دهانش عیان گشت دود  
 از آن روشنی<sup>۶</sup> گشت آنگه پدید  
 به خندق فرو ریخت آن شعله‌ها  
 رسیده<sup>۷</sup> تَفَش تا حد مرغزار  
 زگردان<sup>۸</sup> برآمد یکی هوی و های  
 نیارست کردن کس آنجا گذر<sup>۹</sup>  
 که روشن شد این گنبد دلفروز  
 نشان شب تیره را کس ندید<sup>۱۰</sup>  
 به پای حصار آمد<sup>۱۱</sup> او یک تنه  
 رسیدند گردان بر پهلوان  
 چه اندیشه روزگارست این  
 سراسر پراکنده بر کوه و دشت<sup>۱۲</sup>  
 که یاراست ما را خداوند پاک

بیامد به میدان<sup>۱</sup> فیروزه رنگ  
 سرافراخت بهرام فرخنده فال  
 زیرجیس چرخ ششم شادمان  
 در آن شب برآمد صدایی عجب  
 توگفتی خورده<sup>۲</sup> آسمان بر زمین  
 یکی ازدهایی زبام حصار  
 دهن همچو غار جهنم گشود  
 پس از دود<sup>۳</sup> آتش زبانه کشید  
 که چون شعله می شد زآتش رها<sup>۴</sup>  
 برافروخته آن سه خندق زنار  
 رمیدند اسبان تازی زجای  
 همه در بیابان نهادند سر  
 چنین بود احوالشان تا به روز  
 چو رایات شاه ختن شد پدید  
 جهانگیر شد چون<sup>۵</sup> <sup>۲۸۶۵</sup> به پای بنه  
 باستاد بهر تماشای آن  
 بگفتند با او چه کارست این  
 سپاهت پریشان و آواره گشت  
 جهانگیر گشتا مدارید باک

- 
- (۱) پ: به ابوان (۲) پ: شد از قلمه پنجمین کوتوال (کذا)  
 (۳) پ: زیرجیس شد شاد قصر ششم- که شد شادیش هم به چرخ نهم، و بعد اضافه دارد: «زحل پاسبان شد به هفتم فلک- شد ایمن ازو پاس خیل ملک»  
 (۴) پ: دژ و دشت لرزد زآن تیره شب  
 (۵) پ: زند (۶) پ: شد آغاز بعد صدا آشکار  
 (۷) پ: شعله  
 (۸) پ: از آن شعله‌ها گشت (۹) پ: که چون شعله‌ها زآتش آمد رها  
 (۱۰) پ: رسید آن تفش (۱۱) پ: برآمد زگردان  
 (۱۲) پ: به کوه و بیابان پریشان شدن - در آنجا نیارست هر کس شدن (کذا)  
 (۱۳) پ: نشانی زتیره شب کس ندید (کذا) و بعد اضافه دارد: «لوی سیه فام از روی شام- نگون شد ازین گنبد تیره فام- شد آوازا برطرف زآن حصار- نشانی نه از ازدها، نه زمار»  
 (۱۴) پ: جهانگیر آمد زسوی بنه (۱۵) پ: به سوی حصار آمد آن ...  
 (۱۶) پ: برفتند سوی بیابان و دشت

- ۳۸۸۰ طلسم است این جا<sup>۱</sup>، شکستن رواست  
 نسازم گراینجای زیر و زیر<sup>۲</sup>  
 جوگردان شنیدند و هم<sup>۳</sup> اردشیر  
 مگر از تن خویش سیر آمدی<sup>۴</sup>  
 بکن رحم بر جان خود ای<sup>۵</sup> جوان  
 ۳۸۸۵ مرو در دم ازدهای بلا  
 مسوزان دل مادرت را زغم  
 بیا تا برانیم ازین سرزمین  
 پی کار خود بازگردای دلیر  
 بیا تا برانیم زینجای سخت  
 ۳۸۹۰ سخن ها بسی رفت با سرفراز  
 پس از ساعتی گفت با سروران  
 کتون لشکر ما پراکنده اند  
 بگردید اکنون به صحرا و کوه  
 جوگردند جمع آن دلیران ما<sup>۱۱</sup>  
 ۳۸۹۵ ببندیم رخت سفر زین حصار  
 پس آنکه چنین گفت کای هم رهان<sup>۱۲</sup>  
 کسی را زدور جهان کام نیست  
 نبایست راندن<sup>۱۵</sup> سوی این حصار  
 کنون چون بدین<sup>۱۷</sup> جا رسیدیم ما  
 بدین کار ایزد نگهدار ماست  
 نرانم ازین جا به جای دگر  
 بگفتند کای نامبردار شیر  
 که اینجا به چنگال شیر آمدی؟  
 ببخشای بر حال این سروران  
 مکن جان ما را به غم مبتلا  
 مکن بر تن و جان شیرین ستم  
 چه کارست ما را به حصن حصین<sup>۶</sup>  
 مزن پنجه بر پنجه نره شیر  
 ببندیم زین منزل و جای رخت<sup>۷</sup>  
 جواب سخانشان نمی داد باز  
 که ای نامداران گسندآوران<sup>۸</sup>  
 تن خود به هر جای افکنده اند  
 بهم جمع سازیدشان همگروه<sup>۹</sup>  
 به درگاه آیند شیران<sup>۱۱</sup> ما  
 نمایم از آن پس درین مرغزار<sup>۱۲</sup>  
 قراری ندارد مدار جهان  
 بجز مرگ ما را<sup>۱۴</sup> سرانجام نیست  
 نبایست آمد درین مرغزار<sup>۱۶</sup>  
 حکایات او را شنیدیم ما

---

(۱) پ: این را (۲) پ: که تا این نگرده به زیر و زیر، و مصراع دوم است  
 (۳) پ: این اردشیر (۴) پ: مگر از روانت بسیر آمدی (۵) پ: بر جان نام آوران  
 (۶) پ: چه کار است ما را بدین جای کین  
 (۷) پ: بیا تا از اینجا ببندیم رخت. برانیم زین منزل و جای سخت  
 (۸) پ: که ای مهربانان و گندآوران (۹) پ: ازیشان مدارید دلها ستوه  
 (۱۰) پ: جو آیند جمع دلیران ما (۱۱) پ: گردان ما  
 (۱۲) پ: مرا با طلسم و حصارش چه کار، و بعد اضافه دارد: «فرامرز جست ویلان نبرد. زلشکر برش بود پنجاه  
 مرد» (۱۳) پ: بدیشان چنین گفت ای هم رهان (۱۴) پ: آخر  
 (۱۵) پ: نبایست آمد (۱۶) پ: نشایست بودن بدین مرغزار (۱۷) پ: درین جا

۳۱۰۰ روم تا بهم برزنم این طلمس  
 بمانم اگر در طلمس ای سران<sup>۲</sup>  
 بگوید از من فرامرز را  
 که یک هفته اینجا<sup>۴</sup> قرار آورند  
 پس از هفته ای گر نیام پدید  
 رود هر کسی سوی مأوای خویش  
 به توفیق حق بشکنم این طلمس<sup>۱</sup>  
 سر من شود چون سر دیگران  
 دلبران و شیران با ارز<sup>۳</sup> را  
 رخ خود سوی کردگار آورند  
 سپه را از اینجا بسباید کشید  
 رخ آرد سوی منزل و جای خویش

### رفتن جهانگیر در طلمس و آگاهی یافتن فرامرز و پهلوانان از رفتن او<sup>۵</sup>

۳۱۱۰ گفت این و شد در درون حصار  
 زدند آن دلیران زغم سینه چاک  
 خبر شد از آن بر سران سپاه  
 فرامرز گردنکش نامجوی  
 بهم جمع گشتند یکسر گوان<sup>۶</sup>  
 دریغ از رخ همچو خورشید او  
 فرامرز بدزدید پیراهنش  
 گریبان زهجران<sup>۱۰</sup> او چاک زد  
 وز آن پس بیامد به پای حصار<sup>۱۱</sup>  
 ۳۱۱۵ بگفتا دریغ ای گو پهلوان  
 تن خود فکندی به دام بلا  
 سپه زان حکایت برآمد بهم  
 چنین بود افسون آن فتنه جای  
 شد از دیده غایب یل نامدار  
 نهادند سرها به خاک هلاک<sup>۷</sup>  
 که شد بر طلمس آن گو کینه خواه<sup>۸</sup>  
 سوی حصن بنهاد با گیو، روی<sup>۹</sup>  
 بگفتند حیف از یل پهلوان  
 که شد در غبار هلاکت فرو  
 سیه کرد جامه که بُد در تنش  
 تن ناز پرورد بر خاک زد  
 زانده و غم دیده اش اشکبار  
 که بودی هنرمند و گرد و جوان<sup>۱۲</sup>  
 به هجران مرا ساختی مبتلا  
 تزلزل در آمد<sup>۱۳</sup> به خیل حشم  
 که هر کس نهادی در آن<sup>۱۴</sup> قلعه پای

(۱) پ: ببايد شکستن طلمس و شدن - وزین کار بودن سرانجمن

(۲) پ: نیام ازینجا اگر بر کران

(۳) پ: آن مرز را

(۴) پ: زینجا

(۵) در پ چند سطر بالاتر است

(۶) پ: بیامد فرامرز و گیو دلیر غریبان و گریان زیلا و زیر

(۷) پ: سبه جمع شد هر که بود از گوان

(۸) پ: بیامد فرامرز نزد حصار، و دو بیت بعد است و بعد هم اضافه دارد: «بدیدند کان گرد شد ناپدید. تو

(۹) پ: بیامد فرامرز نزد حصار، و دو بیت بعد است و بعد هم اضافه دارد: «بدیدند کان گرد شد ناپدید. تو

(۱۰) پ: زانده آن

(۱۱) پ: بیامد فرامرز نزد حصار، و دو بیت بعد است و بعد هم اضافه دارد: «بدیدند کان گرد شد ناپدید. تو

(۱۲) پ: بیامد فرامرز نزد حصار، و دو بیت بعد است و بعد هم اضافه دارد: «بدیدند کان گرد شد ناپدید. تو

(۱۳) پ: برآمد، پ: برآمد زخیل و حشم

(۱۴) پ: بدان

- سه روزش<sup>۱</sup> در، از دیده پنهان بُدی  
 ۳۲۰ ز تاریخ او چون گذشتی سه روز  
 چو دَر دیدی آنکس شدی بی قرار  
 شدی غایب از پیش چشم آن درش  
 جهانگیر چون رفت اندر حصار  
 فتادند بر خاک، ایرانیان  
 ۳۲۵ خروشی برآمد زیرنا و پیر  
 چنین بودشان کار تا شب رسید  
 همان ازدها شد پدید از حصار  
 صداها که آمد شب بیشتر  
 همه شب بدینگونه بنیاد بود
- مرآن حصن پیشش چو زندان بُدی<sup>۲</sup>  
 شدی باز پیدا دد سینه سوز  
 همی خواستی شد برون از حصار<sup>۳</sup>  
 همی دیده آن کی شود باورش<sup>۴</sup>  
 زچشم گوان شد نهان نامدار<sup>۵</sup>  
 به ماتم نشستند یکسر گوان<sup>۶</sup>  
 فغان یلان شد به چرخ ائیر<sup>۷</sup>  
 فلک چادر نیلگون گسترد<sup>۸</sup>  
 زغار دهانش فرو ریخت نار  
 در آن شب نیامد از آن بیشتر  
 دَر و دشت پر شور و فریاد بود<sup>۹</sup>

#### کیفیت حال جهانگیر در طلسم و دیدن عجایبات<sup>۱۰</sup>

- کنون از جهانگیر بشنو سخن  
 ۳۲۰ چو شب شد در آن<sup>۱۱</sup> قلعه آن نوجوان  
 میانش یکی گنبدی همچو نیل  
 بدان میل ها بود<sup>۱۲</sup> مرغ طلا  
 زسوی دگر جانب آفتاب  
 ۳۲۵ یکی نیزه بسته در آن چرخ، نیز  
 میانش مجوّف چو سوراخ نی  
 بدو بود سوراخها بی شمار  
 چو می گشت آن چرخ پولاد<sup>۱۳</sup> گون
- که نوسازم این داستان کهن  
 یکی جایگه دید عالی مکان  
 نهاده به بسالای گنبد دو میل  
 که دادی به خورشید و برمه جلا<sup>۱۴</sup>  
 همی گشت چرخ زپولاد ناب  
 ولیکن نه چون رُمح روز ستیز<sup>۱۵</sup>  
 چنین گفت استاد فرخنده پی  
 مکرّر به دنبال هم بُد قطار<sup>۱۶</sup>  
 زگردیدنش می شد آتش برون

(۱) پ: سه روز آن در (۲) پ: ازو دیده خلق پنهان بُدی

(۳) پ: همی خواست آید برون (۴) پ: که شود (۵) پ: ندارد

(۶) پ: مهان (۷) پ: همه گشته حیران صغیر و کبیر

(۸) پ: سیه چادر آن کوه دامن کشید (۹) پ: به گردان او داد و بیداد بود

(۱۰) پ: ندارد (۱۱) پ: چو شب در درون (۱۲) پ: بُد دو مرغ طلا

(۱۳) پ: که بودی به خورشید و مه با جلا (۱۴) پ: که مثلش نبودی به روز ستیز

(۱۵) پ: همچون قطار (۱۶) پ: فولادگون



به سوراخ آن نیزه می‌شد فرو  
 ۳۱۳۰ چو سوراخها می‌شدی پرزنار  
 چو شب می‌شدی<sup>۲</sup> ازدهایی شدی  
 همی گشت آن چرخ گنبد سرای  
 سرش چون رسیدی به بام حصار  
 چو شب می‌شنیدند مردم ندا<sup>۴</sup>  
 ۳۱۳۵ نه افسون<sup>۵</sup> چو آتش به خندق شدی  
 هرآن چیز کانا عجايب نمود  
 نه از دست کس بود گردیدنش  
 نه کس را بدان چرخ بُد دسترس  
 به گردش بگردید آن پهلوان  
 ۳۱۴۰ خطی دید برگرد گنبد به زر  
 که ای بی‌خرد<sup>۱۲</sup> مرد بی‌عقل و رای  
 که هرگز نیابی رهایی ازوی  
 نیاری<sup>۱۴</sup> برون شد و دگر زین حصار  
 نیند ترا کس دگر در جهان  
 ۳۱۵۰ چو برخواند آن نامور آن سخن  
 بگفتا فتادم به جایی عجب  
 نمودش<sup>۱۷</sup> توکل به لطف خدای  
 چو از آن شب تیره، نیمی گذشت

خردمند می‌گشت حیران درو<sup>۱</sup>  
 مرآن نیزه می‌گشت مانند مار<sup>۲</sup>  
 ز افسون به دیده بلایی شدی  
 همی شد دراز آن قد ازدهای  
 دهن<sup>۵</sup> باز کردی چو یک تیره غار  
 ز آواز آن چرخ بودی صدا  
 زهر گوشه‌اش آتشی سرزدی  
 از آن گردش چرخ و آن نیزه<sup>۸</sup> بود  
 به حیرت فتادی دل از<sup>۹</sup> دیدنش  
 نه یارای نزدیکی اش داشت کس<sup>۱۰</sup>  
 بدیدش<sup>۱۱</sup> بسی توده استخوان  
 که بنوشته<sup>۱۲</sup> استاد صنع و هنر  
 نهادی چرا در چنین جای، پای  
 نبینی دمی آشنایی ازوی  
 بمیری درینجا به خواری و زار  
 فراموش می‌کن سراسر جهان<sup>۱۵</sup>  
 لبش خشک گردید و کام و دهن  
 بیک گوشه بنشست، بر بسته<sup>۱۶</sup> لب  
 که او بندگان را بود رهنمای  
 همان چرخ را کار برعکس گشت

- 
- (۱) پ: حیران او (۲) پ: همی گشت آن نیزه بر سان مار (۳) پ: آمدی  
 (۴) پ: به افسون  
 (۵) پ: دهن، و بعد اضافه دارد: «چو بر جای خود می‌شد آرام او، فروریختی آتش از کام او + نه آتش بُدی در  
 دم ازدها- به افسون استاد افسون نما» (۶) پ: به شب چون رسیدی به مردم ندا  
 (۷) پ: چو افسون آتش (۸) پ: و آن میل  
 (۹) پ: کس از دیدنش، مؤخر است و بعد اضافه دارد: «عجايب نمودی به پیر و جوان- بگنبد در آن بود افسون  
 آن» (۱۰) پ: بدان چرخ کس را بُد دسترس- همی گشت آن فارغ از دست کس  
 (۱۱) پ: بدیده (۱۲) پ: که بنمود (۱۳) پ: که ای بی‌هنر (۱۴) پ: نیابی برون شد  
 (۱۵) پ: فراموش گشتی زیاد مهان (۱۶) پ: در بست لب (۱۷) پ: بگفتا توکل

بگردید آن چرخ وازون نهاد  
 ۳۹۶۰ چو مهر از کنار افق رو نمود<sup>۲</sup>  
 مهندس چنین بست کار طلسم  
 سه روز و سه شب پهلوان جهان  
 بگردید چندان زیالا و پست  
 نیاز آمدش جانب نان و آب  
 ۳۹۶۵ سپاهش به ماتم نشسته همه  
 چو شش روز از آن<sup>۷</sup> گفتگو درگذشت  
 صدایش به گردون گردان فتاد<sup>۱</sup>  
 شد آن نیزه ز آنجا بجایی که بود  
 چنین بود<sup>۲</sup> شرح و مدار طلسم  
 بگردید گرد طلسم آن<sup>۳</sup> چنان  
 زگردیدنش هیچ طرفی نیست<sup>۵</sup>  
 دلش ز آتش تشنگی شد کباب<sup>۶</sup>  
 رمیده شبان از میان رمه  
 نشستند گردان در آن روی دشت

### رای زدن فرامرز برای رفتن در طلسم و منع کردن گیو او را

فرامرز گفتا به گردان خویش  
 که حلال آن جز خداوند نیست  
 بدیدم بسی محنت از روزگار  
 ۳۹۷۰ نیامد به پیشم بدینسان غمی  
 زبهر<sup>۶</sup> جهانگیر جانم بسوخت  
 ازینجا اگر برگرایم سپاه  
 وگر گرد این قلعه سازم مقام  
 سپهدار ما چون نباشد بد است<sup>۱۰</sup>  
 ۳۹۷۵ همان به که من نیز دنبال اوی<sup>۱۱</sup>  
 بدو گفت گیو این چه فکر محال  
 چه داند کسی کاندرین<sup>۱۲</sup> پرده چیست  
 که ما را یکی مشکل آمد به پیش  
 کسی کاین نداند خردمند نیست  
 بدیدم بسی مرگ خویش و تبار  
 نبینم مرا این زخم را مرهمی<sup>۸</sup>  
 دلم ز آتش هسجر او برفروخت  
 شود نام من پیش شاهان تباه  
 بیاید سپه بر سر ما زشام  
 بترسم که آید سپه را شکست  
 سوی این طلسم آورم رای و روی  
 نهادی<sup>۱۳</sup> تو ای نامور در خیال  
 نگارنده نقش این پرده کیست

(۱) ب: بگردید و ارونه چرخ کهن. صداها زگردون همی شد به فن

(۲) ب: چو صبح از کنار آشکارا نمود (۳) ب: همین بود (۴) ب: طلسم شهان

(۵) ب: بگردید هر چند بالا و پست. بود نیش هیچ طرح نیست (کذا و غلط است)

(۶) ب بعد از این اضافه دارد: «از آن صعب جایی که آمد برون. شکم گرسنه ماند آنجا درون»

(۷) ب: روز آن گفتگو (۸) ب: ندیدم بدین داغ دل مرهمی، ب: مرجمی (غلط جایی)

(۹) ب: زهجر (۱۰) ب: به دشت، و غلط است

(۱۱) ب: او، رو، مصراع دوم (۱۲) ب: که داری تو (۱۳) ب: کز بس پرده

ز لطف جهانبان مشو ناامید  
چرا دل زانديشه،<sup>۲</sup> ریش آوریم  
اگر لشکر آید سوی ما به جنگ  
جهانگیر گر شد، سپه ای امیر  
تو سردار مایی ز عهد قدیم  
تویی تخمه رستم پیلتن  
بسازیم این جا یک آرام جای  
دلیران ایران بسی زین سخن  
یکی درّه نزدیک آن کوه بود  
سپه را بدان کوهسر جای شد  
نشستند<sup>۱</sup> گردان میان دره

که لطفش بود بندها را کلید<sup>۱</sup>  
همان به که ما<sup>۲</sup> صبر پیش آوریم  
بکوشیم ما<sup>۳</sup> از پی نام و ننگ  
مطیع تواند از صغیر و کبیر<sup>۴</sup>  
به مهر تو داریم دل مستقیم  
جهان پهلوان سرور انجمن<sup>۵</sup>  
ببندیم دل را به لطف خدای<sup>۶</sup>  
بگفتند با آن یل پیلتن  
که آب و علف نزدش انبوه بود  
سراپرده<sup>۷</sup> و خیمه برپای شد  
به امید دیدار آن نادره<sup>۸</sup>

### مناجات کردن جهانگیر و در خواب دیدن پیر و شکستن طلسم و جنگ کردن با دیو و گرفتن دیو را و نجات یافتن از طلسم

وز آن<sup>۱۱</sup> رو جهانگیر بی آب و نان  
شب هشتمین بود کآن کامیاب  
بسنالید بر درگه کردگار  
گرفتار ماندم به دام بلا  
ندارم به غیر از تو ای بی نظیر  
مُرادم بده ای مراد همه

نشسته به کنجی تنش<sup>۱۲</sup> ناتوان  
بُدی آرزومند یک جام آب  
که ای آفریننده مور و مار  
به جایی عجب، گشته ام مبتلا<sup>۱۳</sup>  
درین جای تنگم تو شو دستگیر<sup>۱۴</sup>  
رسی چون تو آخر به داد همه

(۱) پ: مشو ناامید ای جوان از خدای. که بهتر از تو نیست مشکل گشای

(۲) پ: چو با دل به اندیشه (کذا) (۳) پ: که خود (۴) پ: بگردیم با او

(۵) پ: جهانگیر چون شد بر ما امیر. مطیع تواند این صغیر و کبیر

(۶) پ: تویی تخمه رستم زابلی. جهان پهلوان سرور کابلی، و پیش ازین اضافه دارد: «جهانگیر گر شد به

نزدیک جم. ز حکمت نیارد سپه پای کم» (۷) پ: ببینم بر ما چه آرد خدای

(۸) پ: سراپرده جمله (۹) پ: بگشتند (۱۰) پ: آن نازره (کذا)

(۱۱) پ: وزین رو، و پیش از عنوان آمده (۱۲) پ: تن ناتوان

(۱۳) پ: فنادم به جایی عجب مبتلا، و مصراع اول است

(۱۴) پ: ندارم بجز تو کسی دستگیر. بدین جای تنگم تویی دستگیر (کذا)

- ۳۹۹۵ بگفت این و آتش روان شد<sup>۱</sup> به روی چنین<sup>۲</sup> دید در خواب آن شیرگیر  
رُخش بود مانند<sup>۳</sup> شمس و قمر بدو گفت ای سرور انجمن  
نگردد به کام کسی روزگار شود فتح این قلعه بر دست تو  
۳۰۰۰ چو فردا برآید به چرخ، آفتاب سرت چون برآید<sup>۴</sup> ز خواب گران  
بینداز بر سوی مرغ طلا بلرزند دو میل پولاد<sup>۵</sup> گون  
۳۰۰۵ چو آن هر دو میل اندر آید زیبای گسسته شود نیزه از یکدگر  
به قصد تو غرآن<sup>۶</sup> شود همچو شیر چو آید به نزدیک تو جنگجوی  
به قتلش نیاری، که استاد اوست به قتلش نیاری، که استاد اوست  
۳۰۱۰ بیند<sup>۷</sup> هر دو دستش به خمّ کمند بگویش که سازم زبندت رها  
هرآنچه بگوید بدان کار کن بگفت این و از دیده اش شد نهان  
چو خورشید بنمود رخ از حجاب جهانگیر آمد کمانی به دست  
۳۰۱۵

(۱) پ: فروشد به رو (۲) پ: سر نیکخو (۳) پ: چنان  
(۴) پ: او را چو شمس و قمر (۵) پ: شود طاس افلاک چو در آب (کذا)  
(۶) پ: درآید (۷) پ: پیوند کن در کمان (۸) پ: سوی هوا  
(۹) پ: فولادگون (۱۰) پ: ویران شود (۱۱) پ: از جنگ  
(۱۲) پ: بنا کرده طلسم آزاد اوست (کذا) (۱۳) پ: بندی (۱۴) پ: زکار  
(۱۵) پ: فکری  
(۱۶) پ: ... از نقاب - برون آمد از پرده های حجاب، و پیش از این اضافه دارد: «تنش ناتوان بود و قوت فنا به حیرت ستاده چو کوهی به پا»  
(۱۷) پ: خدنگی گرفته به انگشت شست

نخستین بگفتا<sup>۱</sup> بنام خدا  
 سر از تن پریدش بدان زخم تیر<sup>۲</sup>  
 به مرغ دگر شد دلش رهنمون  
 کزو چون نخستین<sup>۵</sup> بپَرید سر  
 درافتاد آن چرخ سنگین زجای  
 بهم خورد یکسر<sup>۶</sup> طلسمات جم  
 یکی دیو<sup>۷</sup> در گنبد اظهار شد  
 دل از صورت زشت او تیره شد  
 به قصدش سرپنجه را برگشاد  
 نترسید ازو آن دلاور نهنگ  
 به یک زور مردیش از جا بکند  
 که بیرون شد از دیو هوش و توان<sup>۱۱</sup>  
 تنش را بینداخت بر خاک پست  
 نگه کرد سوی<sup>۱۱</sup> یل نامور  
 که با فرّ و یالی و با دستبرد<sup>۱۳</sup>  
 بدینسان<sup>۱۴</sup> بدادی شکست مرا؟  
 که از بهر آنت ببستم به بند  
 بگویی و پنهان نداری زمن<sup>۱۵</sup>  
 زبهر چه گشتی زمن<sup>۱۷</sup> رازجوی؟  
 بسان پدر گرد دیو افکنم<sup>۱۹</sup>  
 زمن<sup>۲۰</sup> نیز این کار پنهان مدار؟  
 زسیم و زر و تاج و تخت و نگین؟

بیامد به آهننگ مرغ طلا  
 بزد بر سر مرغ، پیکان چو شیر<sup>۲</sup>  
 یکی میل پولاد<sup>۲</sup> شد سرنگون  
 بزد تیر دیگر به مرغ دگر  
 درآمد سر میل دیگر زیبای ۲۰۲۰  
 تن نیزه شد ریزه ریزه زهم  
 یکی در زگنبد پدیدار شد  
 که چشم جهانگیر زو<sup>۸</sup> خیره شد  
 چو چشمش به گرد دلاور فتاد  
 که گیرد گریبان یل را به جنگ ۲۰۲۵  
 گرفتش کمرگاه دیو نژند  
 زدش بر زمین، پهلوان<sup>۹</sup> آن چنان  
 در آن بیهوشی هر دو دستش ببست  
 چو هوش اندر آمد بدان دیو نر  
 بدو گفت ای نامبردار گرد<sup>۱۲</sup> ۲۰۳۰  
 زبهر چه بستی دو دست مرا  
 جهانگیر گفتا به دیو نژند  
 که هرچت بپرسم زراز کهن  
 بدو دیو گفتا چه نامی<sup>۱۶</sup> بگوی  
 بگفتا<sup>۱۸</sup> جهانگیر رستم منم ۲۰۳۵  
 بگو تا چه گونه گشایم حصار  
 دگر چیست پنهان درین سرزمین

(۳) پ: که پرید سر از تنش زخم تیر (کذا)

(۶) پ: بهم خورد زان یل

(۹) پ: دیو را آن چنان

(۱۱) پ: بر سوی (۱۲) پ: مرد

(۱۴) پ: بدادی بدینسان

(۱۷) پ: بمن

(۲۰) پ: بمن

(۱) پ: بگفتا که او (۲) پ: پیکان تیر

(۴) پ: فولاد (۵) پ: نخستش

(۷) پ: زان گنبد (۸) پ: زان

(۱۰) پ: که بیهوش شد دیو زان یکزمان

(۱۳) پ: که از تو ندیدم بجز آه سرد

(۱۵) پ: بمن (۱۶) پ: چه گویی بگوی

(۱۸) پ: بگفتش (۱۹) پ: چو جد و پدر مرد دیو افکنم

اگر راست گویی رهانم<sup>۱</sup> ترا  
وگر کجروی پیشه‌سازی به من  
بدو گفت دیوای دلیر<sup>۲</sup> جوان  
مرا با کژی رای<sup>۳</sup> و گفتار نیست  
بسیا تا نمایم تو را راه راست  
درین زیر گنبد یکی خانه است<sup>۴</sup>  
که بنهاده آن<sup>۵</sup> را جم شهریار  
دو ره هشتصد سال شد تا به رنج  
۲۰۳۰ پس آنکه به انگشت<sup>۶</sup> اشارت نمود  
جهانگیر آن سنگ از جا بکند  
یکی قفل بر وی بسان ستون  
بدو دیو گفتا که بگشای در  
در گنج بگشاد آن پهلوان  
۲۰۴۰ در آن زیر خانه یکی گنج دید  
زر و سیم و یاقوت و مرجان و دُر  
کمرهای زرین و تاج و نگین  
زآلات جنگی<sup>۷</sup> و چتر و عَلم  
جهانگیر چون گنج جمشید دید  
۲۰۵۰ بدان دیو گفتا که باد آفرین  
نما بعد از اینم که از این حصار<sup>۸</sup>  
بدو دیو گفتا به نزد من آی

درین بسند بسته نمانم ترا  
سُرت را ببرم روان از بدن  
که نیکو نهادی و هم پهلوان<sup>۹</sup>  
به از راستی در جهان کار نیست  
که از راستی بخت و دولت نکاست  
در آن خانه یک گنج شاهانه است  
به نیرنگ و افسون درون<sup>۱۰</sup> حصار  
منم اندرین جا نگهبان گنج<sup>۱۱</sup>  
که این سنگ ازین جای بردار زود  
دری گشت<sup>۱۲</sup> پیدا ابا قید و بند  
کلیدی به پهلوی آن سرنگون  
درین زیر خانه، عجایب نگر<sup>۱۳</sup>  
درآمد در آن گنج گرد جوان  
سرانگشت حیرت به دندان گزید  
به صندوقهای شهی بود<sup>۱۴</sup> پُر  
مرصع به یاقوت و دُر ثمین  
زاسباب شاهانه از بیش و کم  
فرح یافت از آن گنج و شادی گزید  
که دادی نشانی<sup>۱۵</sup> به گنجی چنین  
برون چون برم گنج آن شهریار؟  
بدان تا که گردم ترا رهنمای<sup>۱۶</sup>

- (۱) پ: گشایم ترا (۲) پ: ای دلاور جوان  
(۳) پ: که باشد نژاد تو هم پهلوان  
(۴) پ: بدین ... ایست، و «ایست» مصراع دوم  
(۵) پ: هزار و دو صد سال شد تا به رنج. منم اندرین جا نگهدار گنج  
(۶) پ: گشته (۷) پ: به خانه درآی و عجایب نگر  
(۸) پ: زآلات جنگ و چتر و عَلم (۹) پ: نشانم  
(۱۰) پ: گشا بعد ازینم در این حصار  
(۱۱) پ: بدو دیو گفتا بیا نزد من. که بگشایم این در به روی تو من  
(۱۲) پ: میان حصار  
(۱۳) پ: به سنگی  
(۱۴) پ: کرده پر  
(۱۵) پ: ب: رای گفتار، در پ مصراعها مقدم و مؤخر است  
(۱۶) پ: او را

که دیدش نخستین یل سرفراز  
 که در زیر سنگ است راز نهفت  
 زجا کند در دم یل تیز چنگ<sup>۱</sup>  
 بیفتاد آن دیو واژون زیبای<sup>۲</sup>  
 تو گفתי که هرگز ز مادر نژاد  
 که بُرد از رخ آسمان آب و رنگ  
 کز آن دود کس روی گردون ندید  
 سیه شد از آن کوه و صحرا و غار<sup>۳</sup>  
 تو گفתי که دریا درآمد بجوش<sup>۴</sup>  
 همان بیژن و طوس و گردان نیو  
 مگر نامور این زمان جان سپرد  
 برآمد ازیشان به گردون فغان<sup>۵</sup>  
 تهی گشت ازو کوه و صحرا و دشت  
 ندید از حصاری چنان، کس اثر  
 بجستند<sup>۶</sup> گردان ایران زجای  
 بدیدند او را همه خاص و عام<sup>۷</sup>  
 تو گفתי جهان یکسر آمد بجوش<sup>۸</sup>  
 به نزد جهانگیر افتاده بود  
 همه<sup>۹</sup> پر زیاقوت و لعل و گهر  
 که بود آن زجمشید شاه گزین<sup>۱۰</sup>  
 که جم گرد کردش به صدگونه رنج  
 فرامرز پرسید ازو شرح<sup>۱۱</sup> حال

بیاورد او را بدان جای باز  
 یکی تخته سنگی دگر دید و گفت  
 بدو گفت برکن تو این تخته سنگ  
 چو برکنند آن سنگ پهلوی زجای  
 یکی نعره زد جان شیرین بداد  
 یکی دود برخاست از زیر سنگ  
 یکی ظلمت آمد<sup>۱۲</sup> از آنجا پدید  
 برون رفت دود از درون<sup>۱۳</sup> حصار  
 زگردان ایران برآمد خروش<sup>۱۴</sup>  
 از آن درد، نالان فرامرز و گیو  
 که یارب چه شد بر جهانگیر گرد  
 دگر تازه<sup>۱۵</sup> کردند سوگ جوان  
 چو زان دود و ظلمت دو ساعت گذشت  
 چو کردند گردان ایران نظر  
 جهانگیر یل بود آنجا بیپای  
 دویدند نزدیک او شاد کام  
 زشادی برآمد ازیشان خروش  
 یکی دیو دیدند جان داده در  
 هزار و صد و بیست صندوق زر  
 کمرهای زرین و تاج و نگین  
 بدان دشت بنهاد زانگونه گنج  
 جهانگیر زد خیمه بر روی مال  
 ۲۰۶۰  
 ۲۰۶۵  
 ۲۰۷۰  
 ۲۰۷۵  
 ۲۰۸۰

- |   |                                   |
|---|-----------------------------------|
| (۱) پ: میاور ازین بیش این جا درنگ                     | (۲) پ: آن دیو آن جا به پای        |
| (۳) پ: یکی ظلمت از دود آمد پدید                       | (۴) پ: از در آن                   |
| (۵) پ: سیه شد ازو کوه و دریا و غار                    | (۶) پ: غریو                       |
| (۷) پ: به ناله درآمد فرامرز و گیو، و بیت بعد را ندارد | (۸) پ: دگر باره                   |
| (۹) پ: بگردون درآمد ازیشان فغان                       | (۱۰) پ: بجنبید                    |
| (۱۱) در پ مصراعها پس و پیش است                        | (۱۲) پ: تو گفתי درآمد جهانی بجوش  |
| (۱۳) پ: دگر پُر                                       | (۱۴) پ: که بود آن زشاهان روی زمین |
|   | (۱۵) پ: زان باز حال               |

بدانسان که آمد به کلک و بیان  
بدو آفرین کرد هر کس که بود  
نهادند<sup>۲</sup> جشنی فرامرز و گیو  
یکی هفته گردان ایران سپاه  
به هشتم جهانگیر آن مالها  
ببخشید یکسر به ایرانیان  
بسی مال از آنجا به کاوس کی  
هرآن چیز کاو را بسر برگذشت  
بسی خواسته<sup>۵</sup> آن یل نیکام  
چو از قسمت مال جمشید رست  
سوی ملک بربر نهادند روی  
به پایان شد این داستان شگفت

۴۰۸۵  
۴۰۹۰

بدیشان بیان کرد مرد جوان<sup>۱</sup>  
که این در به روی تو ایزد گشود  
به روی سپهدار سالار نیو  
بشادی نشستند در بزمگاه<sup>۲</sup>  
که جم، گرد کردش بسی سالها  
غنی گشت از آن گنج، پیر و جوان  
فرستاد آن گرد فرخنده پی  
به نزد شهنشاه ایران نوشت<sup>۳</sup>  
فرستاد نزدیک دستان سام  
پس از<sup>۴</sup> هفته رختش از آنجا بپست  
دلیران و گردان پیکار جوی<sup>۵</sup>  
زکار نو اندازه باید گرفت<sup>۶</sup>

#### پیغام فرستادن شاه شام در بربر به نزد پدر خود، سقلا ب شاه بربری

کنون بشنو از من بیانی دگر  
چنین گفت راوی<sup>۱۰</sup> این داستان  
که چون شد جهانگیر از آنجا سوار  
خبر شد سوی خسرو ملک شام  
که کاری که او کرد رستم نکرد  
بکندش سر و یال سرخاب دیو  
طلسم جهانجوی جمشید شاه

۴۰۹۵

به نظم آورم داستانی دگر<sup>۹</sup>  
که بُد مردی<sup>۱۱</sup> از فرقه راستان  
ابا نامداران ایران دیار<sup>۱۲</sup>  
زکار جهانگیر فرخنده نام  
چنین کارها کس در عالم نکرد<sup>۱۳</sup>  
فکندش بجان ملیخا غریو<sup>۱۴</sup>  
شکست آن جهانجوی<sup>۱۵</sup> عالم پناه

- (۱) پ: بدیشان عیان کرد گرد جوان  
(۲) پ: بیاراست جشنی  
(۳) پ: جشنگاه  
(۴) پ: نیست  
(۵) پ: بسی مال زانجا  
(۶) پ: بس هفته  
(۷) پ: شب و روز می شد به ره پویه بوی-سوی بربری شاه آورد روی  
(۸) پ: به پایان رسید این حدیث طلسم-کزو بر جهانگیر بس شد ستم (کذا)  
(۹) پ: بیا بشنو از من حدیثی زنو-دمی بر زعمر گرامی گرو  
(۱۰) پ: استاد این  
(۱۱) پ: که او بود از  
(۱۲) پ: خیردار شد زان شه و شهریار، و بت بعد را ندارد  
(۱۳) پ: کس این کار از نل آدم نکرد  
(۱۴) پ: گرفت آن سرو یال سرخاب دیو-زجان ملیخا کشید آن غریو  
(۱۵) پ: آن سپهدار



- ۲۱۰۰ همی تازد<sup>۱</sup> اینک سوی ملک شام  
خبر چون بر شاه شامی رسید  
فرستاد او را چو مرغی به راه  
به بربر زمین بود او را پدر  
بُدش نام سقلاب بی دین و داد<sup>۲</sup>
- ۲۱۰۵ همان خویش او عاد می‌شینه چشم  
دو زنگی که همراه عاد آمدند  
غلامان بُدندش که در زنگبار<sup>۳</sup>  
سپاهش به بغداد چون کشته شد  
زاگهای آن پر از درد گشت
- ۲۱۱۰ همی خواست گردد زیربر روان  
که آمد فرستاده شاه شام  
زایران سپاهی بیامد به شام  
یکی پهلوان است آن نامجوی  
بهمراه او سروران بی شمار
- ۲۱۱۵ چو بشنید سقلاب زینسان خبر  
در گنج دیرینه را برگشاد  
سپاهش چو با برگ و با ساز گشت<sup>۴</sup>
- رفیقش دلیران ایران تمام  
یکی نامدار از دلیران گزید  
سوی ملک بربر به آیین و راه<sup>۵</sup>  
بد اندیشه ای بُد به عالم سَمَر<sup>۶</sup>  
به عاد و ثمودش رسیدی نژاد  
که کشتش جهانگیر از کین<sup>۷</sup> و خشم  
به دست جهانگیر کشته شدند  
خریدش به سیم و زر بی شمار  
زیدبختی اش روز<sup>۸</sup> برگشته شد  
سپه گرد کرد او ز صحرا و دشت<sup>۹</sup>  
که آرد سپه بر سر پهلوان<sup>۱۰</sup>  
چنین گفت کای شاه با احترام<sup>۱۱</sup>  
سپهدار ایشان جهانگیر نام<sup>۱۲</sup>  
که دوران ندیده دلیری چون اوی  
همه جنگ دیده دلیران کار  
دلش شد زاندیشه زیر و زیر<sup>۱۳</sup>  
سپه را همه خلعت و سیم داد<sup>۱۴</sup>  
فرستاده را گفت تا بازگشت

(۱) پ: همی آید (۲) تکرار قافیه، پ: به نوعی که باشد به آیین و شاه (کذا)  
(۳) پ: سوی ملک بربر که بودش پدر. که بودی به مردی بل نامور، و بعد اضافه دارد: «به بربر زمین بود او را وطن. بُدش نام سقلاب خارا شکن»  
(۴) پ: یکی کافری ناکس بد نهاد، و مصراع دوم است  
(۵) پ: پر کین و خشم  
(۶) پ: غلامان او بود کز زنگبار  
(۷) پ: به بدبختی اش بخت برگشته شد  
(۸) در پ مصراعها پس و پیش است  
(۹) پ: که آمد فرستاده نزدیک او. که آمد به شام آن بل نامجو  
(۱۰) پ: که گریند او را جهانگیر نام. ابا فر و جاه و به مردی تمام، و بعد اضافه دارد: «رسید این خبر چون به نزد پسر. پدر زان خبر گشت هشیارتر» و سه بیت بعد را ندارد  
(۱۱) پ: چو سقلاب شد واقف کار او. کمر بسته از بهر بیکار او  
(۱۲) پ: در گنج بگشود بهر سپاه. بیاراست لشکر به آیین و راه  
(۱۳) پ: در آن راه با باد انباز گشت، و مصراع دوم است

- ۳۱۲۰ بگفتا برو نزد فرزند من  
ز جنگ جهانگیر رُخ<sup>۲</sup> برمتاب  
نمایم برو دستبرد چنان  
فرستاده چون نزدیک خسرو رسید  
بیاراست لشکر زبهر نبرد  
وز آن روی<sup>۴</sup> زد گرد عالی مقام  
طلایه زهر دو سپه شد روان  
جهانگیر آمد به آرام خویش  
۳۱۲۵ چو بگذشت ز آنجا دو روز از میان  
خروش تبیره برآمد به ابر  
به پیش<sup>۱</sup> سپاه یل باشکوه  
جهانگیر بر شد به بالای آن  
فرامرز و گردان ایران زمین  
۳۱۳۰ بدیدند گز دور آید سپاه  
به پیش سپه می کشیدند لات  
به قلب سپه داشتندی عَلم  
چو مور و ملخ لشکری شد پدید  
۳۱۳۵ چنین تا به یک هفته آمد سپاه  
برفتی بدان پشته هر روز یل  
چنین گفت روزی به گردان خویش
- بگوش که ای نیک پیوند من<sup>۱</sup>  
که اینک رسیدم من اندر شتاب<sup>۲</sup>  
که دیگر نبندد به مردی میان  
خبردار کردش زگفت و شنید  
برون آمد از شام با دارو برد  
سرآورده و خیمه در دشت شام<sup>۵</sup>  
زشامی سپاه و زایرانیان<sup>۶</sup>  
فرامرز و گردان سراسر به پیش  
خروشی برآمد<sup>۷</sup> از آن شامیان  
که کر<sup>۸</sup> شد از آن ناله گوش هژبر  
یکی پشتی ای بود مانند کوه  
پی دیدن آن سپاه گران<sup>۱۰</sup>  
به همراه آن گرد با آفرین<sup>۱۱</sup>  
سپاهی همه بد دل و کینه خواه<sup>۱۲</sup>  
به گردش کشیشان لات و منات<sup>۱۳</sup>  
بدان سر عَلم نام بُت بُد رقم  
کز آنسان سپه، چشم دوران ندید<sup>۱۴</sup>  
پی کین آن گرد لشکر پناه<sup>۱۵</sup>  
تماشاکنان بر سپاه دغل  
که ای نامداران با رسم و کیش

(۱) پ: بدو گوی ای خوب پیوند من  
(۲) پ: رو بر متاب (۳) پ: ز راه شتاب  
(۴) پ: وز این روی (۵) پ: سراپرد: زد جانب ملک شام  
(۶) پ: طلایه برون شد زهر دو سپاه- دلبران بستند سرهای راه  
(۷) پ: برآمد خروشی  
(۸) پ: گران شد از آن ... و بعد اضافه دارد: «خبر شد که آمد زبربر سپاه - شد از گردشان کوه و صحرا سیاه»  
(۹) پ: به نزد (۱۰) پ: بایستاد بهر تماشای آن  
(۱۱) پ: ستاندند نزدش فرامرز و گیو- که ناگه برآمد خروش غریو  
(۱۲) پ: عَلم های کفر آمد از هر سویی- پدیدار شد از هر سویی بدخویی (کذا)  
(۱۳) پ: این دو بیت را ندارد (۱۴) پ: که چون او زمانه سپاهی ندید  
(۱۵) پ: یکی هفته ای لشکر آمد ز راه- جهانگیر را آمدی کینه خواه

چه ملکی بود ملک بربر زمین  
ولیکن به توفیق پروردگار<sup>۲</sup>  
شود چون سعادت به من رهنمون<sup>۳</sup>  
ره<sup>۴</sup> دین حق آشکارا کنم  
درآرم به مغرب زمین لشکری  
فرامرز گفتا مرادت خدای  
از آن رو چو سقلاب نزد پسر  
بدو گفت سقلاب کای نامدار<sup>۴۱۳۵</sup>  
که کاری نمایم<sup>۵</sup> به ایرانیان  
بیارای لشکر به آیین جنگ  
چو سی و دو فرزند سقلاب شاه  
همه نامجوی و همه مرد گرد  
چهل زنگی اش بود در کارزار<sup>۴۱۵۰</sup>  
به زوبین نمودی گه کین<sup>۶</sup> نبرد  
امیران لشکر صدش بیش بود  
نود مرد بودش سپهدار و گرد  
ستادند در پیش صف با ستیز  
جهانگیر چون دید کآن کافران<sup>۴۱۵۵</sup>

که هست اندرو این همه مرد کین<sup>۱</sup>  
بگیرم همه ملک بربر دیار  
بتان را زیخانه سازم نگون<sup>۲</sup>  
ازین جای آهنگ دریا کنم  
نمانم در آن<sup>۳</sup> بوم و بر کافری  
دهد ای سرافراز فرخنده رای  
بیامد بشد خرم آن بدگهر<sup>۴</sup>  
از ایرانیان در دلت غم مدار  
که آن در نیاید به شرح<sup>۵</sup> و بیان  
که جویند<sup>۶</sup> جنگ از پی نام و ننگ  
ستادند یکسر به قلب سپاه<sup>۷</sup>  
همه پهلوانان با دستبرد<sup>۸</sup>  
همه زشت رویان تیره تبار<sup>۹</sup>  
هزیمت نگشتی زمردان مرد  
همه آن بداندیشه را خویش بود<sup>۱۰</sup>  
همه صفدر و گرد با دستبرد<sup>۱۱</sup>  
ببستند سدی به شمشیر نیز<sup>۱۲</sup>  
کشیدند صفها<sup>۱۳</sup> کران تا کران

- (۱) پ: که بس لشکر آیند از بهر کین  
(۲) پ: بتان را ازینجا بسازم نگون، و مصراع اول است  
(۳) پ: بر آن بوم و بر، ب: از آن  
(۴) پ: چو سقلاب آمد به نزد پسر. بشد خوش چو او دید روی پدر  
(۵) پ: شرح بیان (۹) پ: که گیرند  
(۶) پ: زفرزند کز صلب او شد پدید. چو سی و دو کافر رده برکشید  
(۷) در پ مصراعها پس و پیش است، و بعد اضافه دارد: «اگر از سپاهش گشایم دهن - شود مستمع را ملال از سخن»  
(۸) پ: تیره تبار (۱۲) پ: همه کافران سیه روزگار  
(۹) پ: سیاهان نبرد (۱۵) پ: که در جنگ همواره او پیش بود  
(۱۰) پ: که خلقی بدان کافران می سپرد، و بعد اضافه دارد: «بگشتند آن روز بر روی صف - زخشم و زکین بر لب آورده کف»  
(۱۱) پ: ستادند در رزم برنا و پیر - ببستند سدی ز شمشیر و تیر  
(۱۲) پ: صف از کران تا کران

بیامد به قلب سپه نامور  
سپاه دلیران ایران چو کوه  
صف آرای شد گیو گودرز و طوس  
زیبانگ سواران روز نبرد  
ز شَم ستوران هامون گذار ۳۱۶۰  
ز آواز مردان به میدان جنگ  
بهر گوشه‌ای اندر آن دشت کین  
چو هر دو سپه، صف بیاراستند  
پی کین سقلاب، بسته کمر<sup>۱</sup>  
ببستند صفها<sup>۲</sup> گروها گروه  
جهان شد پر از ناله نای و کوس  
بتوفید این گنبد لاجورد<sup>۳</sup>  
بپیچید بر چرخ گردان غبار<sup>۴</sup>  
دل شیر جوشید و مغز پلنگ<sup>۵</sup>  
پی خون گردان، اجل در کمین<sup>۶</sup>  
دلیران هم آورد خود خواستند<sup>۷</sup>

صف آراستن بار اول و رزم فرامرز با قاهر بربری و کشتن فرامرز قاهر بربری را<sup>۸</sup>

ز بربر دلیری که در رزمگاه  
به میدان درآمد بسان هژبر ۳۱۶۵  
ز سر تا بپا گشته پولاد<sup>۹</sup> پوش  
گرفته به آهن سراپای او  
پیاده ولی همچو اسب سمند<sup>۱۰</sup>  
یکسی خنجرش بر میان آبدار  
بگردید برگرد میدان چو باد ۳۱۷۰  
بایستاد آنگه میان دو صف  
بگفتا کسی سوی میدان من  
که با من زمانی نبرد آورد  
زدی تیر بر چشم خورشید و ماه  
دو پایش بخاک و سرش تا به ابر  
یکی از پشت ماهی به دوش  
نبودی به میدان، کس همتای او<sup>۱۱</sup>  
بپیچیده گرد میانش کمند  
که زهر دمش<sup>۱۲</sup> بود از کام مار  
بسی لعب بنمود آن<sup>۱۳</sup> بدنهاد  
بسان هیون بر لب آورده کف<sup>۱۴</sup>  
درآید ازین نامدار انجمن  
سر خویشتن را بگرد آورد

(۱) پ: بسته به کین لعینان کمر

(۳) پ: خروش سواران آهن قبا. درافکند لرزه به ارض و سما

(۴) پ: ... هامون نورد. برآمد به گردون گردنده گرد

(۵) پ: سراسیمه شد گرگ و شیر و پلنگ

(۶) پ: پی بردن جان اجل در کمین. به خون یلان تشنه گشتند هین

(۷) پ: چو هر دو سپه در برابر ستاد. سواری به میدان کین رونهاد

(۸) در پ پنج بیت قرار دارد (۹) پ: فولاد

(۱۰) پ: چو بگرفته آهن سراپای او. نبودی گه کینه همتای او (۱۱) پ: اسب دوند (کذا)

(۱۲) پ: از دمش (۱۳) پ: آن کژنهاد (۱۴) پ: لبانش برآورده از خشم کف

- سرنامداران فرامرز شیر  
 ۲۱۷۵ چو آن<sup>۲</sup> دد، فرامرز یل را بدید  
 فرامرز را گفت کای پهلوان  
 بدو گفت کای کافر تیره فام<sup>۳</sup>  
 بگو تا که<sup>۴</sup> سودت ازین نام چیست  
 به جنگ آمدی ای گرفتار ننگ  
 ۲۱۸۰ بخشم آمد آن بدرگ<sup>۵</sup> کینه جوی  
 بگفتا فرامرز نامم بود  
 تو هم بازگو نام خود را<sup>۶</sup> به من  
 بگفتا منم قاهر بربری  
 زگردان بربر مرا سی هزار  
 ۲۱۸۵ فرامرز رستم تویی ای جوان  
 فرامرز گفتا بسی آن منم  
 چو قاهر شنید این<sup>۷</sup> سخن زآن دلیر  
 بسینداخت ارّه سوی<sup>۸</sup> آن نهنگ  
 ندادش امان هیچ و دستش گرفت  
 ۲۱۹۰ بیپچید آن نامور دست او<sup>۹</sup>  
 زد آن ارّه بر مهره گردنش  
 برآمد خروشی زیربر سپاه  
 چو سقلاب دید آن چنان، شد دژم

(۱) پ: به میدان کافر درآمد دلیر  
 (۲) پ: چو کافر  
 (۳) پ: فرامرز را گفت ای مرد دین- چه نامی ازین لشکر پر زکین  
 (۴) پ: بدلگام  
 (۵) پ: بگویی که سودت  
 (۶) پ: آن کافر  
 (۷) پ: که هر سو چو تو  
 (۸) پ: نزد من  
 (۹) پ: چه شخصی  
 (۱۰) پ: سوی جنگ من  
 (۱۱) پ: که هست برادر یل پهلوان  
 (۱۲) پ: آن سخن  
 (۱۳) پ: آن ارّه سری  
 (۱۴) پ: به نوعی که شد ناتوان شست او، و مصراع اول است  
 (۱۵) پ: فکندشان از سر خود کلاه (کذا و ناقص است)  
 (۱۶) پ: صف لشکر کافران شد زهم - فرو رفت سقلاب کافر به غم

۳۱۹۵ به پیش نقیبان خود رازجُست  
 مرآن پهلوان را نشان بازجُست<sup>۱</sup>  
 بگفتند کاینک جهانگیر گُرد  
 که گوی از دلیران به مردی<sup>۲</sup> ببرد  
 مرایین پهلوانش برادر بود  
 که مردافکن و کینه گستر بود<sup>۳</sup>  
 چو زینگونه بشنید سقلاب شاه  
 دگر نامداری زیربر سپاه  
 دلیر و سرافراز و با دستبرد  
 زیربر سپه نام او بود گُرد

### کشته شدن گُرد بربری با صد پهلوان دیگر به دست فرامرز

۳۲۰۰ مر او را بفرمود آن بدگهر  
 که تازد به میدان آن کینه ور<sup>۴</sup>  
 چو آمد به نزد فرامرز شیر  
 بدو حمله آورد شیر دلیر<sup>۵</sup>  
 زد آن اژه بر پیکر بربری  
 که شد از تنش روح دردم بری  
 چو آن بدگهر از سرزین فتاد  
 دگر بدرگی رخ به میدان نهاد<sup>۶</sup>  
 و راهم چنان اژه زد بر کمر  
 که دو پاره گردید آن بدگهر<sup>۷</sup>  
 یکی دیگر آمد که جوید نبرد  
 دلاور زجانش برآورد گُرد  
 دگر مردی آمد بکندش ززین  
 ببالا برآورد و زد برزمین<sup>۸</sup>  
 که شد استخوانش به تن توتیا  
 روانش نبود به تن گویا<sup>۹</sup>  
 بدینسان زگردان بربر دیار  
 بیفکند صد تن<sup>۱۰</sup>، یل نامدار

### بازگشتن هر دو سپاه از جنگ

نهان شد چو خورشید در بطن شام<sup>۱۱</sup> بگشتند از آن جنگ، گردان تمام  
 فرامرز نزد جهانگیر شد جهانگیر خرم از آن شیر شد

(۱) پ: نقیبان فرستاد بر روی صف. که کردند فریادشان برطرف (۲) پ: دلیران عالم ببرد

(۳) پ: بگفتند اینش برادر بود. که چون رستم او کینه گستر بود، و دو بیت بعد را ندارد

(۴) پ: زگردان خود نامداری دگر. به میدان فرستاد آن کینه ور

(۵) پ: چو آمد به نزد فرامرز گُرد. بدان گُرد حمله همچون هُزیر

(۶) پ: درافتاد کافر زبالای زین. یعنی دگر شد به میدان کین

(۷) پ: زدش آن چنان اژه بر تنش گُرد. که آن بند بندش شده خرد خرد، و بعد اضافه دارد: «بیفتاد آن گُرد بر روی خاک. روان گشته بر خاک میدان هلاک»

(۸) پ: یکی دیگر آمد ... - بزد آن چنانش به روی زمین

(۹) پ: مگر جان نبودش به تن گوئیا (۱۰) پ: صد کس

(۱۱) پ: فرو رفته خورشید درگاه شام

۳۲۱۰ ببوسید روی برادر به مهر  
 به منزلگه خویش رفتند باز  
 جهانگیر گفتم فرامرز را  
 که رزمی نمودی<sup>۲</sup> به میدان جنگ  
 یکی گوشمالش بدادی چنان  
 ز کار تو دلشاد گشتم کنون<sup>۳</sup>  
 فرامرز گفتش که ای نامور  
 سرافراز باشی میان مهان<sup>۴</sup>  
 اباهم نشستند آن هر دو گرد  
 طلایه برون شد به گرد سپاه  
 ۳۲۲۰ وز آن روی سقلاب چون بازگشت  
 سوی بارگه شد ولی پرالم  
 به گردان خود گفت کاین پهلوان  
 چنین نامور نیست در روزگار  
 فرستم یکی سوی میدان او  
 ۳۲۲۵ بگفت این و بنهاد سر سوی خواب  
 زمشرق چو بنمود رایات مهر  
 برون آمد از پرده سیم توز<sup>۱</sup>  
 زشادی به مهرش برافروخت چهر  
 نشستند با هم به شادی و ناز  
 یل پرهنگ گرد با ارز را<sup>۱</sup>  
 که شد نام سقلاب در زیر سنگ  
 کزان باز گویند نام آوران  
 ز قید غم آزاد گشتم کنون<sup>۲</sup>  
 تو هم یادگاری مرا از پدر  
 ثناخوان بجان تو شاهنشهان<sup>۳</sup>  
 سران جمله رفتند زی خواب و خورد<sup>۴</sup>  
 ستادند گردان به هر روی راه  
 به درد و غم و غصه انباز گشت  
 همی سوخت جاننش زانده و غم  
 ندارد عوض در فضای جهان  
 بدین زور و بازو و این گیرودار  
 که دود اجل آرد از جان او  
 نخورد ایچ از خشم و کین نان و آب<sup>۵</sup>  
 منور شد از نور و تابش سپهر<sup>۶</sup>  
 رخ افروخته مهر عالم فروز

### صف آراستن بار دویم و جنگ سام با شهاب پسر سقلاب

#### و کشته شدن شهاب به دست سام

درآمد به زین، شاه بربر زمین  
 به میدان روان گشت آن بدنژاد  
 میان بسته محکم پی جنگ و کین  
 دلی پرزکین و سری پرزباد<sup>۱۱</sup>

(۱) پ: که ای نامور گرد این مرز را  
 (۲) پ: یکی رزم کردی  
 (۳) پ: بسی  
 (۴) پ: بجز تو ندارم به دوران کسی  
 (۵) پ: میان همه  
 (۶) پ: تو همچون شبانی دگر چون رمه  
 (۷) پ: نشستند با بکدگر هر دو گرد. برفتند هر کس پی خواب و خورد  
 (۸) پ: نخوردند از خشم و کین، پ: نخورد هیچ، و پ بعد اضافه دارد: «نقیبان لشکر طلایه شدند. زگردان سر راهها بسته شدند»  
 (۹) پ: جهان شد منور چو نزد سپهر  
 (۱۰) پ: روز  
 (۱۱) پ: به میدان روان گشت با آن سپهر. بکین هر یکی بدتر از بکدگر

- ۳۳۰ چو سقلاب آمد به قلب سپاه<sup>۱</sup>  
 دو بت از زر سرخ بر پشت پیل  
 کسی کو به کین گردن افراختی<sup>۲</sup>  
 ز آواز سنج و غو<sup>۵</sup> کر نای  
 امیران او بُد یکی همچو دیو  
 ۳۳۵ صد و بیست اسبان زرین ستام<sup>۶</sup>  
 زاو لادش<sup>۸</sup> هر کو سرافراشته  
 غلامان رومی به پیش رکاب  
 جهانگیر چون دید کآن بربری  
 چو ببر دمنده زجا بردمید<sup>۱۰</sup>  
 ۳۳۰ بیامد به قلب سپه جای کرد  
 فرامرز پیش برادر ستاد<sup>۱۱</sup>  
 دلیران ایران همه همعنان  
 ستاده به قلب سپه، گیو و طوس  
 چو هر دو سپه صف بیاراستند  
 ۳۳۵ زناگه سواری به میدان جنگ  
 نهاده بسر خود گوهر نگار<sup>۱۵</sup>  
 یکی باره در زیر رانش چو برق<sup>۱۶</sup>  
 خنک پوی و خوشروی و تازه نژاد
- نهاده به کین، دیده بر قلب گاه<sup>۲</sup>  
 جهانی ازیشان پر از قال و قیل  
 بت خود به گردن درانداختی<sup>۳</sup>  
 بجنید میدان کینه زجای  
 کشیدی به کین دلیری غریو<sup>۶</sup>  
 ستاده به میدان پی احترام  
 یکی چتر زر بر سرش داشته  
 همه دل پر از کین و خشم و عتاب  
 بیاراسته آن چنان لشکری<sup>۹</sup>  
 عنان تکاور به میدان کشید  
 سپاهش سوی رزم و کین رای کرد  
 در کینه<sup>۱۲</sup> بر روی دشمن گشاد  
 گرفته به کف، تیغ و گرز و سنان  
 فغان خاست از ناله بوق و کوس<sup>۱۳</sup>  
 دلیران همه رزم و کین خواستند<sup>۱۴</sup>  
 در آمد پی کین کمر بسته تنگ  
 درو برده بسیار گوهر بکار  
 نهان زیر برگستوان تا به فرق<sup>۱۶</sup>  
 بجستن چو برق و به رفتن چو باد

(۱) پ: بیامد چو کوهی به قلب سپاه  
 (۲) پ: رزم گاه  
 (۳) پ: افراختند  
 (۴) پ: درانداختند  
 (۵) پ: دم کرنای  
 (۶) پ: به کین دلیران کشیدی  
 (۷) پ: ... تازی زرین لجام  
 (۸) پ: زاو لاد هر کو  
 (۹) پ: سپاهی بدینسان بیاراسته - باستاد با لشکر و خواسته  
 (۱۰) پ: سپهدار ایران چو آن جلوه دید  
 (۱۱) پ: آمد به نزدش ستاد  
 (۱۲) پ: در جنگ  
 (۱۳) پ: بایستاد پشت سپه گیو و طوس - فغانست از ناله نای کوس (کذا)  
 (۱۴) پ: بعد از این اضافه دارد: «شده تشنه خون یکدیگران - چگویم زبی رحم دل سروان»  
 (۱۵) پ: زرین نگار، و بعد اضافه دارد: «تنش را به جوشن نهان ساخته - یکی گرز بر گردن افراخته + بیسته یکی تیغ گرد کمر - کزو رفته بر باد بسیار سر + کمانی به قربان او گوشه گیر - که ناگه زه آرد به سوفار تیر»  
 (۱۶) پ: نهانش به برگستوان باز فرق  
 (۱۷) پ: به تن کوه پیکر بُد آن دیو زاد، و بیت بعد را ندارد



بگرد کمر تیغ زهر آبدار ۳۳۵۰  
بدانگونه آن سرور بربری  
به میدان چو گردید در<sup>۱</sup> هر طرف  
به ایران سپه، روی آورد و گفت  
به پیکار<sup>۲</sup> من هر که آرد هوس  
شهاب دلاور منم زین سپاه  
نبرد آزما پهلوی تیز چنگ ۳۳۵۵  
بدان تا اباهم چو شیر شکار  
سخن در دهان داشت آن بدنزاد  
سمندی چو برق جهنده سوار<sup>۳</sup>  
یکی خود پولاد<sup>۴</sup> بودش به سر  
بُدی در میانش یکی تیغ تیز ۳۳۶۰  
کمر ترکشی بر میان<sup>۵</sup> جوان  
کمندی به فتراک او پر ز خم  
به قلاده زین یکی گرز سخت  
بیامد به میدان چو شیر زیان  
خروشید و گفتا که ای<sup>۶</sup> بربری ۳۳۶۵  
بیا تا بگردیم پیش سپاه  
چه آرد به ماگاه پیکار و کین<sup>۷</sup>

کمانی به قربان چو ابروی یار  
بیامد به میدان کین آوری  
پس<sup>۸</sup> آنگه بایستاد در پیش صف  
که مردی زمردان نشاید نهفت<sup>۹</sup>  
براند به رزم من اکنون قَرس  
جهانجوی فرزند سقلاب شاه  
به میدانم آید کمر بسته تنگ<sup>۱۰</sup>  
بکوشیم اندر صف کارزار  
کز ایران یلی، رخ به میدان نهاد<sup>۱۱</sup>  
به تندی فزون تر زیاد بهار  
مکَلل به یاقوت و درّ و گهر<sup>۱۲</sup>  
کز آن با تن خصم کردی ستیز<sup>۱۳</sup>  
به قربان درافکنده چاچی کمان<sup>۱۴</sup>  
بسپچیده مانند افمی بهم<sup>۱۵</sup>  
کزو سنگ خارا شدی لخت لخت<sup>۱۶</sup>  
گرفتش سر ره بر آن بدگمان<sup>۱۷</sup>  
که عمرت تبه گشت در کافری  
بینیم تا گردش هور و ماه<sup>۱۸</sup>  
بسوی که آید اجل در کمین؟

- (۱) پ: از هر طرف (۲) پ: به میدان (۳) پ: که کار دلیران نماند نهفت  
(۴) پ: به میدان من (۵) پ: در آید به میدان من پردلی- که در جنگ مردان بود کاملی، و بیت بعد را ندارد  
(۶) پ: سخن در دهان لعین مانده بود- کز ایران یکی رای میدان نمود  
(۷) پ: سمندی دونده دونده سوار (۸) پ: فولاد  
(۹) پ: مکَلل نموده به در و گهر  
(۱۰) پ: به دور میانش یکی تیغ تیز- که خونریز بودی به روز ستیز (۱۱) پ: در میان  
(۱۲) پ: یکی ریسمانه به قربان کمان  
(۱۳) پ: یکی نیزه در دست کرده بهم - چو افمی پیچان پر از پیچ و خم  
(۱۴) پ: کزو کوه البرز شد لخت لخت (۱۵) پ: سر راه بگرفت برید گمان  
(۱۶) پ: بدو گفت کای کافر بربری (۱۷) پ: چرخ و ماه (۱۸) پ: ... در ره رزم و کین

شهاب دلاور چو دید آنچنان  
بگو تا چه نامی درین انجمن  
سرافراز گردان بربر منم  
بدو گفت ای بدرگ زشت فام  
فرامرز رستم بود باب من  
نبیره جهان پهلوان رستم  
شهاب این سخن چون شنیدش زسام<sup>۶</sup>  
به قصد سرسام، شوم پلید  
که سام از پی کین آن نابکار<sup>۷</sup>  
یکسی تیغ تیز از میان برکشید  
زدش آنچنان تیغ کین بر میان  
درافتاد از پشت زین سمند<sup>۸</sup>  
چو سقلاب دید آنچنان ضرب دست  
چو جان داد کافر به خاک نژند  
بایستاد سام اندر آن دشت جنگ  
برادر بُد آن بدگهر را شهاب

۲۳۷۰  
۲۳۷۵  
۲۳۸۰

بدو گفت کای نامدار جوان  
که بی باک راندی فرس<sup>۱</sup> سوی من؟  
بدین لشکر گشن<sup>۲</sup>، افسر منم  
مرا کرده مام و پدر سام نام<sup>۳</sup>  
ندارد گه کین، کسی تاب من<sup>۴</sup>  
زاوآلاد دستان و از نیرمم<sup>۵</sup>  
سوی جنگ او تافت از کین، لجام  
بزد دست و تیغ از میان برکشید  
بفرزید برسان ابر بهار  
برانگیخت مرکب سوی آن پلید<sup>۹</sup>  
که دو نیمه گردید چون پرنیان<sup>۱۰</sup>  
برآمد فغان تا به چرخ بلند  
تو گفتی دل و دست و پشتش شکست  
خروشی برآمد به چرخ بلند<sup>۱۱</sup>  
که آمد سواری دگر چون نهنگ<sup>۱۲</sup>  
که کشتش جهان پهلو کامیاب<sup>۱۳</sup>

(۱) پ: چنین سوی من

(۲) پ: لشکر کینه، و بعد اضافه دارد: «بگو تا ازین سروران کیستی- میان دلیران چه سان زیستی»

(۳) پ: ... ای کافر تیره فام- مرا کرده مادر پدر سام نام

(۴) پ: که مردان مرد است لشکر شکن

(۵) پ: چو رستم زجنگ آوری خرّم

(۶) پ: شهاب لعین آن شنید چون زسام

(۷) پ: که سام فرامرز آن نامدار

(۸) پ: بینداخت بر سوی گبر پلید

(۹) پ: چو آن تیغ آمد بر آن نابکار- دو نیمه شدش تن بسان خیار

(۱۰) پ: ... کافر ز پشت سمند

(۱۱) پ: چو بر خاک جان داد از کینه گبر- زهر دو سپه شد خروشی به ابر

(۱۲) پ: همی خواست کان باز گردد زجنگ- که آمد سواری بسان پلنگ

(۱۳) پ: بهادر بُد، و غلط است، پ: به میدان که بودش برادر شهاب - دلش بود پر خون دو چشمش پر آب

### کشته شدن فرهاد پسر سقلاب بدست سام

چو نزدیک سام آمد آن خیره سر  
 بکشتی سواری که در ملک شام ۳۳۸۵  
 به جانهای ما آتش افروختی  
 به<sup>۲</sup> خونش ببرم سرت را زتن  
 مرا نام فرهاد خونین بود  
 زخم گردنت را بدین تیغ کین  
 بگفت این و آمد چو کوه<sup>۶</sup> سیاه ۳۳۹۰  
 دلاور جهانید رویش فرس<sup>۸</sup>  
 بدانسان بزد تیغ برگردنش<sup>۹</sup>  
 درافتاد از پشت مرکب به زیر  
 چو شد کشته فرهاد سقلابشاه

بدو گفت کای پهلوانامور<sup>۱</sup>  
 نبودی به مردی او خاص و عام  
 دل ما ز هجران او سوختی  
 که جز خاک<sup>۳</sup> تیره نپوشی کفن  
 نشان من از پردلی این بود<sup>۴</sup>  
 نمایم زخون تو رنگین زمین<sup>۵</sup>  
 سوی سام گردنکش کینه خواه<sup>۷</sup>  
 ندادش امان تا برآرد نفس  
 که چون گوی پزید سر از تنش  
 شد از کوشش و کینه و جنگ سیر<sup>۱۰</sup>  
 خروشی برآمد زیربر سپاه<sup>۱۱</sup>

### جنگ پسران سقلاب با سام و کشته شدن ده پسران سقلاب به دست سام

دگر ره سواری درآمد به جنگ<sup>۱۲</sup> ۳۳۹۵  
 چو سقلاب فرزند خود کشته دید  
 زمرگ پسر آمدش دل به درد  
 تضرع کنان رفت بُت را به پیش

کمین کرد سوی دلاور نهنگ  
 تنش را به خون اندر آغشته دید<sup>۱۳</sup>  
 به داغش کشید از جگر آه سرد<sup>۱۴</sup>  
 بمالید برپای بت روی خویش<sup>۱۵</sup>

(۱) پ: چو نزدیک سام آمد آن کینه جوی - بدو گفت بردی زما رنگ و بوی (۲) ب: زخونش

(۳) پ: که جز خون (۴) پ: مراکیت از پردلان این بود

(۵) پ: زخون تو رنگین کنم پشت زین، ب: بخون تو (۶) پ: چو دیو سیاه

(۷) پ: درآمد برون آن پل کینه خواه

(۸) پ: به میدان جهانید نزدش فرس، و مصراع اول است

(۹) پ: نخستن بزد تیغ برگردنش

(۱۰) پ: درافتاد کافر زیاره به زیر - شد از بزم و از رزم و از کینه سیر

(۱۱) پ: برآمد خروشی از آن کافران - که بر شد به افلاک آه و فغان

(۱۲) پ: درآمد سواری دگر بهر جنگ

(۱۳) پ: چو سقلاب فرزند خود را بدید - که مرگش عنان سوی میدان کشید

(۱۴) پ: کشید از غمش از جگر آه سرد - ز هجران او آمدش دل به درد

(۱۵) پ: بمالید بر پای بت روی خویش - که آمد مرا نیش بر روی ریش، و بیت بعد را ندارد

۳۳۰۰ بکن التفاتی به فرزند من  
 شه بربرستان به نزدیک لات  
 که در سینه پور سقلاب شاه  
 چو بر صدر او نیزه زد پهلوان  
 ده و دو برادر به میدان کین  
 همه بدرگ و بددل و بت پرست  
 بدینگونه چون دید سقلاب شاه  
 درافتاد مدهوش<sup>۵</sup> از پشت زین  
 بگشتند گردان بربر<sup>۷</sup> زجنگ  
 زمیدان برون رفت سام دلیر  
 ۳۳۱۰ بسوسید روش یل پهلوان  
 شکستی دل و پشت سقلاب را  
 فرامرز بر سام کرد آفرین  
 دل گویو و بیژن ازو شاد شد  
 جهانگیر شد سوی مأوای خویش  
 کشیدند از بهر عشرت بساط  
 ۳۳۱۵ وز آنروی سقلاب برگشته کار  
 جگرگوشگان را بر آتش نهاد  
 چو یک هفته از خاک ایشان گذشت  
 دو لشکر به میدان کین آمدند  
 ۳۳۲۰ دورویه سپه صف بیاراستند  
 که ای هر نهانی برت آشکار  
 ظفربخش بر خویش و پیوند من<sup>۱</sup>  
 زیهر پسر خواست فتح و نجات<sup>۲</sup>  
 یکی نیزه زد سام لشکر پناه  
 برون رفت از پشت آن بدگمان<sup>۳</sup>  
 که بودند سقلاب را همنشین  
 بکشت آن جهانجوی با زور دست<sup>۴</sup>  
 جهان گشت یکسر به چشمش سیاه  
 همی زد سر خویش را بر زمین<sup>۶</sup>  
 زدند از مصیبت سر خود به سنگ  
 به نزد جهانگیر آمد چو شیر  
 که جاوید بادی دلیر و جوان  
 ازو دور کردی خور و خواب را  
 که اندوه و دردت مباد از کمین  
 زغم خاطر هر دو آزاد شد  
 دلیران نشستند بر جای خویش  
 به خوردن نشستند و عیش و نشاط  
 بیاورد آن کشتگان را قطار  
 چو شد سوخته، خاکشان داد باد  
 صدای تبیره برآمد ز دشت  
 کمر بسته بر پشت زین آمدند  
 به تیغ و تبر کین زهم خواستند

(۱) پ: نمایند لطفی به فرزند من - که یابد ظفر خویش و پیوند من  
 (۲) پ: لعین پیش آن بت تضرع کنان - که سام آن یل پهلوان جوان، و بیت بعد را ندارد  
 (۳) پ: بزد نیزه بر سینه آن پسر - که از پشت او رفت یکسر بدر  
 (۴) پ: زاولاد آن کافر بت پرست - هر آنکس که شد سوی او زان ترست، و بیت بعد را ندارد  
 (۵) پ: درافتاد سقلاب  
 (۶) پ: تن خویش، پ: سر خویش می زد به روی زمین  
 (۷) پ: گردان کافر

## صف آراستن بار سوم و رزم قباد بربری با تخوار و در آتش انداختن تخوار قباد را با هشتاد پهلوان ديگر

به میدان درآمد یکی بدنزاد  
یکی پهلوان<sup>۲</sup> بود چون پیل مست  
قباد دلاور بُدی نام اوی  
بدان دشت کین آتشی بر فروخت<sup>۳</sup>  
بدان گِرد آتش زمانی بگشت ۳۳۵  
دو زوبین به دستش بُدی روز<sup>۴</sup> جنگ  
ز زوبین آن بدرگ<sup>۵</sup> نابکار  
برآورده نمره بر ایران سپاه  
درآید اکنون به میدان من  
بسوزم شما را به آتش تمام ۳۳۰  
چو گفت این سخن پهلو بربری<sup>۶</sup>  
درآمد به میدان آن بت پرست  
برو حمله آورد چون اژدها  
تو آتش فروزی به دشت نبرد  
بسوزم ازین آتش اکنون ترا ۳۳۵  
چو بشنید آن بربری این سخن<sup>۷</sup>  
بگفتا چه نامی زایرانیان  
دلاور بدو گفت کای نابکار<sup>۸</sup>  
که بود<sup>۹</sup> آن بداختر زخویشان عاد  
پی رزم گردان دو زوبین به دست  
به مردی جهان بود بر کام اوی<sup>۱۰</sup>  
بسی هیمة بر روی آتش بسوخت  
وز آنپس<sup>۱۱</sup> بایستاد بر روی دشت  
کز آن هر یکی بود ده من به سنگ  
دل کوه خارا شدی پاره پار  
که ای رزم جویان<sup>۱۲</sup> بی رسم و راه  
که سوزید ازین نارِ سوزانِ من  
به میدان نمانم که یاید کام<sup>۱۳</sup>  
یکی مسرد چون آتش آذری  
سپر بر سر کتف<sup>۱۴</sup> و تیغی بدست  
بدو گفت ای کافر بی بها<sup>۱۵</sup>  
ببینی کنون روز مردان مرد<sup>۱۶</sup>  
که گرید سپاهت ازین ماجرا  
برو حمله آورد چون اهرمن  
که گشتی به میدان کین تازیان<sup>۱۷</sup>  
به گیتی مرا نام باشد تخوار

- 
- (۱) پ: که بودی بداختر  
(۲) پ: برآمد زمردان کین کام اوی  
(۳) پ: چو دیوی بایستاد در پیش دشت  
(۴) پ: کافر بدنهاد  
(۵) پ: که ای کینه جویان  
(۶) پ: نگردد زجنگم رها خاص و عام  
(۷) پ: بر سر دست و  
(۸) پ: تو آتش فروزی، درآ مرد جنگ - که میدان کین از تو آید به ننگ، و بیت بعد را ندارد  
(۹) پ: همان بربری چون شنید این سخن  
(۱۰) پ: ... به ایران زمین - بگو نام خود را تو ای مرد کین  
(۱۱) پ: جوان گفت ای کافر نابکار، و بعد اضافه دارد: «مرا سام پهلو برادر بود - که او قاتل قوم کافر بود»  
(۱۲) پ: یکی کافری  
(۱۳) پ: به میدان چو شد آتشی ...  
(۱۴) پ: ... بدست لعین دو رنگ  
(۱۵) پ: چو گفت آن سخن آن یل بربری  
(۱۶) پ: کافر پر بلا  
(۱۷) پ: که گشتی به میدان کین تازیان

چو بشنید نام دلاور، قباد  
 ۳۳۰ بینداخت زوبین بدان نامجوی  
 ولیکن ز زوبین آن نابکار  
 قباد آن جوان را پیاده چو دید  
 که گیرد گریبان مرد دلیر  
 درآویخت بر وی دلیر جوان  
 ۳۳۵ بسی زور کردند بر یکدگر  
 گرفتش کمرگاه و از جا بکند  
 کشانش ببرد<sup>۵</sup> و بر آتش نهاد  
 چو سقلاب دید آن چنان کار اوی  
 بگفت این جوان را ببند آورید  
 ۳۴۰ دلیران و گُردان بسربردیار  
 دلیری دگر سوی میدان شتافت  
 گرفتش<sup>۸</sup> تـخوار و بر آتش نهاد  
 دلاور ندادش بجان زینهار  
 یکی دیگر آمد سوی نامور  
 ۳۴۵ نهادش بر آتش سپهدار زود  
 بدینگونه هشتاد تن زآن سپاه  
 بیچید سقلاب رخ<sup>۱۲</sup> زان نبرد  
 تـخوار دلاور زمیدان کین  
 برآورد زوبین بکردار باد<sup>۱</sup>  
 نیامد ز زوبین زبانی بدوی<sup>۲</sup>  
 بشد خسته، اسب یل نامدار<sup>۳</sup>  
 بکردار آتش بسویش دوید<sup>۴</sup>  
 درآرد مرآن پهلوان را به زیر  
 به کشتی فتادند دو پهلوان  
 به آخر تخوار آن یل نامور  
 زدش بر زمین و ببستش ببند  
 درافتاد آتش بر آن بدتراد<sup>۶</sup>  
 زکینه چو آتش برافروخت روی  
 بسان قبادش بر آتش نهید<sup>۷</sup>  
 چو زینسان شنیدند از شهریار  
 زگُرد دلاور امانی نیافت  
 یکی دیگر آمد به سویش چو باد<sup>۹</sup>  
 کشانش ببرد و نهادش به نار<sup>۱۰</sup>  
 گرفتش روان، گُرد والا گهر  
 برآورد از جان بدخواه دود<sup>۱۱</sup>  
 برآتش نهاد آن یل کینه خواه  
 سوی بارگه شد دلی پر زرد  
 به سوی سپه شد چو شیر عرین

(۱) پ: قباد لعین چونکه بشنود نام - برآورد زوبین سبک راند گام

(۲) پ: نبوده زبانی ز زوبین اوی

(۳) پ: چو آمد سوی باره زوبین او - شده خسته زوباره نامجوی، و بعد اضافه دارد: «زبانه درآمد یل زابلی - به میدان بایستاد از بردلی»

(۴) پ: قباد لعینش پیاده چو دید - چو گرگ درنده به نزدش دوید (۵) پ: کشانش گرفت و

(۶) پ: در آن بد نهاد، و بعد اضافه دارد: «بسی بود گرمش در آتش بسوخت - دل پهلوان زو فرح برفروخت»

(۷) پ: بگفتا بگیرد این مرد را - بر آتش نهید این جوان گُرد را، (کذا)، و بیت بعد را ندارد

(۸) پ: کشیدش تخوارو (۹) پ: همی دیگری سوی او شد چو باد

(۱۰) پ: به میدان ندادش به جان زینهار - ببستش تخوار و نهادش به نار

(۱۱) پ: چو زینسان برآورد زآن تیره دود (۱۲) پ: رو زآن نبرد

ببوسید رویش جهانگیر گُرد  
 ۳۳۶۰ کمال دلیری همین است و بس  
 فرامرز کرد آفرین بر تخوار  
 سوی بارگه آمدند آن سران  
 وز آن روی سقلاب با صد عنا  
 سوی بارگه شد به صد داغ دل  
 به گردان خود گفت ای بی‌دلان<sup>۲</sup> ۳۳۶۵  
 مصاف سیوم شد که در رزمگاه  
 همه پهلوانان بربر زمین  
 ده و دو پسر کشته آمد به جنگ  
 نه یکتن زایران کشته شد  
 بدیشان چو شه گفت زینسان سخن ۳۳۷۰  
 سرافراز و گردنکش و پهلوان<sup>۳</sup>  
 دلیر و هنرمند و با زور دست  
 به سقلاب گفتا<sup>۴</sup> که فردا پگاه  
 هر آنکس که آید به میدان جنگ  
 بگیرم فرامرز را با تخوار ۳۳۷۵  
 جهانگیر را بسته آرم برت  
 چنین گفتگو شد بسی در جهان  
 سفیده چو زد چاک دامان چرخ  
 به صد زیب، سلطان ملک تار

که از کس نیاید چنین دستبرد  
 مبادا جهان بی‌شما یک نفس  
 که بادا<sup>۱</sup> نگهدار تو کردگار  
 به شادی نشستند نام‌آوران  
 بداده دلیران به باد فنا  
 فرو رفته<sup>۲</sup> زانديشه پایش به گِل  
 همه بی‌هنر قوم بی‌حاصلان  
 دلیران و گردان ایران سپاه<sup>۳</sup>  
 بکشتند در دشت پیکار و کین  
 همه نامداران باهوش و هنگ<sup>۴</sup>  
 زما این چنین بخت برگشته شد  
 یکی نامور بُد در آن انجمن<sup>۵</sup>  
 که گفتند او را کهار کهان  
 به هنگام کین ازدها زو نَرست<sup>۶</sup>  
 درآیم به میدان ایران سپاه<sup>۷</sup>  
 درآرم به مردیش در پالهنک  
 نیابد زمن سام یل، زینهار  
 برآرم به گردون گردان سرت  
 پس هر کس به آرام خود شد روان<sup>۸</sup>  
 خور آمد برون از گریبان چرخ  
 گرفت اندر آن کاخ اخضر قرار<sup>۹</sup>

(۱) پ: که باشد (۲) پ: فرو رفت (۳) پ: چنین گفت سقلاب ای بیدلال  
 (۴) پ: ... شد که از داد و کین - نمودم بدینسان به میدان کین و بیت بعد را ندارد  
 (۵) پ: سر نامداران درآمد به سنگ، و بیت بعد را ندارد و دو بیت اضافه دارد: «یکی را به آتش یکی را به تیغ -  
 بکشتند ایرانیان بی‌دریغ + نستید بکتن از ایشان به بند - حمیت ندارید نامرد چند»  
 (۶) پ: دلیران شنیدند زو این سخن - پشیمان شدند جمله از آمدن  
 (۷) پ: از آن نامداران یکی پهلوان (۸) پ: که با جنگ و کین  
 (۹) پ: به سقلاب گفتش (۱۰) پ: این رزمخواه  
 (۱۱) پ: بسی گفتگو شد میان یلان. به آرام خود رفت هر کس دمان (۱۲) پ: کاخ فیروزه کار

صف آراستن بار چهارم و کشته شدن هشتاد پهلوان سقلاب به دست گیو

۳۳۸۰	برون آمد از خیمه، سقلاب شاه	بسر بر نهاده ز آهن، کلاه <sup>۱</sup>
	در آمد به زین، رخ <sup>۲</sup> به میدان نهاد	به قلب سپه <sup>۳</sup> آمد آن بدنزاد
	سواران ز لشکر برون تاختند	به جنگ یلان، گردن افراختند
	دلیران لشکر <sup>۴</sup> همه هم عنان	به گردن در آورده گرز گران <sup>۵</sup>
	شتابان در آن رزمگاه آمدند	به اطراف سقلاب شاه آمدند
۳۳۸۵	ببستند صفها بمانند کوه <sup>۶</sup>	ستادند بر <sup>۷</sup> سر گروهها گروه
	بتان را نشانیده بر پشت پیل	سپه گِرد <sup>۸</sup> بتها ستاده دومیل
	سپه پوش اولاد او در مصاف	همه گشته مشغول لاف و گزاف
	که ما خود پی کین ایرانیان <sup>۹</sup>	ببستیم یکسر کمر بر میان
	به خونخواهی ارجمندان خویش	نهیم انسدرین رزمگه پای پیش
۳۳۹۰	ازیشان <sup>۱۰</sup> نمانیم زنده یکی	اگر بیش باشند و گر اندکی
	سران سپه تیغها کرده تیز	که آرند <sup>۱۱</sup> بر دشمنان رستخیز
	کهار کهان گشت گرد سپاه	به مردانگی شد همی کینه خواه <sup>۱۲</sup>
	وز آن رو جهانگیر با <sup>۱۳</sup> جاه و آب	یکی رزم آورد پا در رکاب
	سوی رزمگه خاطرش رای کرد	بیامد به قلب سپه جای کرد <sup>۱۴</sup>
۳۳۹۵	دلیران چو در رزمگاه آمدند <sup>۱۵</sup>	بگرد یل کینه خواه <sup>۱۶</sup> آمدند
	ستادند چون کوه آهن بجای	در آهن نهان گشته سر تا بپای
	فرامرز با بیژن نامدار	دگر گیو با طوس عالی تبار <sup>۱۷</sup>
	دگر اردشیر آن سپهدار شیر	که از <sup>۱۸</sup> رزم کردن نگردید سیر

- (۱) ب: برون آمد از خیمه سقلاب گیر- سر و تن ببوشید از خود و گیر (۲) پ: رو به میدان  
 (۳) ب: به قلب سپاه (۴) پ: دلیران بربر (۵) پ: گرز و سنان  
 (۶) پ: ببستند هر دو صف همچو کوه (۷) پ: ستادند در صف  
 (۸) پ: سپه گرد ایشان (۹) پ: که ما خود بخون زایرانیان (کذا عیناً)  
 (۱۰) پ: زدشمن نمانیم (۱۱) پ: که آریم (۱۲) پ: همی بسته راه  
 (۱۳) پ: جهانگیر عالی جناب  
 (۱۴) در پ دو مصراع مقدم و مؤخر است و بعد اضافه دارد: «سراسر سپه را در آورد زین- که آن روز آرد به میدان کین»  
 (۱۵) پ: در قلبگاه آمدند (۱۶) پ: یل دین پناه  
 (۱۷) پ: فرامرز و گیو آن یل کامکار- چو بیژن چو طوس آن گو نامدار (۱۸) پ: که در رزم کردن



خروش تبیره زهر جای خاست  
 ۳۳۰۰ دو جانب چو قلب سپه راست شد<sup>۱</sup>  
 کهار کهانی در آمد به جنگ  
 ستونی بسا آهن<sup>۲</sup> گرفته سرش  
 به میدان روان گشت چون پیل مست  
 بگردید ز آنسان<sup>۳</sup> به میدان کین  
 ۳۳۰۵ پس آنگاه آن بدرگ نابکار  
 خروشی بر آورد و گفت ای سران<sup>۴</sup>  
 بیایید بر سوی میدان<sup>۵</sup> دمان  
 که تا من چگونه نبرد آورم  
 چو گفت این سخن کافر زاژخای  
 ۳۳۱۰ که دوران ندیده چنان<sup>۶</sup> پُردلی  
 ز سر تا بپا در سلاح نبرد  
 کهار آن سوار دلاور چو دید<sup>۷</sup>  
 یکی نامور دید چون اژدها  
 یکی خود زرین گوهرنگار  
 ۳۳۱۵ بتن بریکی<sup>۸</sup> جوشن زابلی  
 سنانی به کف داشت آن نامدار<sup>۹</sup>  
 کهار کهان گفت ای نامجوی<sup>۱۰</sup>  
 که بر جانب من دلیر آمدی

صدای نفیر آمد از چپ و راست  
 دو صف<sup>۱۱</sup> سپه بی کم و کاست شد  
 یکی چو بدستی گرفته بچنگ  
 به مسمار پرچین شده پیکرش  
 که آرد به گردان ایران شکست<sup>۱۲</sup>  
 که لرزید در زیر پایش زمین  
 بایستاد اندر صف کارزار<sup>۱۳</sup>  
 دلیران ایران و نام آوران  
 ببینید پیکار شیر ژبان<sup>۱۴</sup>  
 شما را چسان دل به درد آورم  
 سواری سوی جنگ او کرد رای  
 به میدان مردی و گاه یلی  
 به سوی کهار آمد آن شیرمرد  
 بجوشید خون در تن<sup>۱۵</sup> آن پلید  
 که شیر ژبان زونگشتی رها<sup>۱۶</sup>  
 بسرداشت آن پهلوی نامدار<sup>۱۷</sup>  
 بگردد کمر خنجر کابلی  
 که بر سنگ و سندان نمودی گذار  
 چه نامی زایرانیان، بازگوی؟  
 مگر از تن خود بسیر آمدی؟

- (۱) پ: چو قلب سپاه دو شه راست شد  
 (۲) پ: صف لشکری  
 (۳) پ: گرفته به آهن  
 (۴) پ: بیامد به میدان کین بت پرست - که آرد به ایرانیان زوشکست  
 (۵) پ: بگردید بر گرد میدان کین  
 (۶) پ: بدینگونه آن کافر نابکار - به میدان بایستاد همچون منار  
 (۷) پ: بر آورد آواز، گفت ای سران  
 (۸) پ: ببینید در جنگ جنگ زمان  
 (۹) پ: بسویش کهار لعین چون بدید  
 (۱۰) پ: یکی نامور دید چون نره شیر - که سویش نرفتی هژبر دلیر  
 (۱۱) پ: بتن داشت آن جوشن  
 (۱۲) پ: کهار لعین گفت ای کینه جوی  
 (۱۳) پ: آن نامدار سوار  
 (۱۴) پ: پبیجان چو مار  
 (۱۵) پ: در دل  
 (۱۶) پ: آن نامدار سوار  
 (۱۷) پ: پبیجان چو مار

- بدو گفت ای<sup>۱</sup> پهلوان گزین  
 بود نام مردان سر تیغ تیز ۳۳۰  
 وگر نام پرسی درین انجمن<sup>۲</sup>  
 چو بشنید آن بدگهر نام گویو  
 زکینه برآورد آن چسوبدست  
 برانگیخت باره، یل پهلوان  
 چو یک لخت کوهی به میدان فتاد ۳۳۵  
 برآورد دوران زجانش دمسار  
 چنین گفت سقلاب با سروران  
 چه قوم‌اند این مردم کینه‌ور  
 نه مانند این قوم هستند کس<sup>۳</sup>  
 دگر ره روان شد یکی تندخوی ۳۴۰  
 دلاور چو آمد به میدان گویو  
 فکندش به یک نیزه بر روی خاک  
 یکی دیگر آمد چو دیو سیاه  
 دلیر دگر سویش آمد به کین  
 دلیران و گُردان بربر سپاه ۳۴۵  
 یکی جان نبردی زدست دلیر  
 به توفیق دارنده دادار پاک<sup>۴</sup>  
 دگر کس نیامد به میدان اوی
- چه کارت<sup>۲</sup> به نامم بود گاه کین  
 که آرند بر دشمنان رستخیز  
 منم گسیو گودرز لشکرشکن  
 برآورد مانند دیوی غریو<sup>۲</sup>  
 که تا بر تن گویو آرد شکست<sup>۵</sup>  
 یکی نیزه بر سینه‌اش زد چنان<sup>۶</sup>  
 به یک نیزه پهلوان جان بداد<sup>۷</sup>  
 تو گفתי نبوده به دنیا کهار<sup>۸</sup>  
 کزین کینه‌جویان شدم سرگران<sup>۹</sup>  
 که هستند هر یک زدیگر بتر  
 ندارد بدیشان کسی دسترس  
 به میدان آن پهلو کینه‌جوی<sup>۱۱</sup>  
 ندادش امان یک زمان گویو نیو  
 زجانش برآورد گرد هلاک  
 به خاکش فکند آن یل کینه‌خواه  
 به یک ضرب نیزه زدش بر زمین  
 هرآنکس که شد سوی آن کینه‌خواه  
 همه جان سپردی به چنگال شیر  
 بیفکند هشتاد کافر به خاک<sup>۱۳</sup>  
 رمیدند از تیغ بران اوی

(۱) پ: آن پهلوان  
 (۲) پ: بنامم چه کارت  
 (۳) پ: چو بشنید آن نام نامی زگیو - چو دیوی برآمد زجانش غریو  
 (۴) پ: برآورد از کینه آن دیو دست - کزو بر تن گویو آرد شکست  
 (۵) پ: بزد بر تنش آن چنان یک سنان  
 (۶) پ: که همچون مناری درآمد نگون - روان شد به میدان ازو جوی خون  
 (۷) پ: تو گفתי که هرگز نبوده کهار، و مصراع اول است  
 (۸) پ: نه مانند این قوم دیدم زکس  
 (۹) پ: درآمد به میدان یکی تندخوی - که بُزد سر پهلوان جنگجوی  
 (۱۰) پ: زبربر سپه آمدی پردلان - که بودی به میدان کینه بلان  
 (۱۱) پ: به توفیق جبار و دارای پاک، و مصراع دوم است  
 (۱۲) پ: مرا زانجمن  
 (۱۳) پ: سرم شد گران

جهانید مرکب زروی شتاب<sup>۱</sup>  
 بیامد به نزد یل نامجوی<sup>۲</sup>  
 برآمد زهر جانی هوی و های  
 برآمد زجاگرد لشکر پناه  
 سروگردن سرکشان کرد خُرد<sup>۳</sup>  
 جهان شد از آن حمله زیر و زیر  
 صف لشکر کافران بردرید  
 دو نیمه شدی راست تا پشت زین  
 برآورده از بت پرستان دمار  
 ابا بیژن آن نامدار دلیر<sup>۴</sup>  
 برآورده شمشیر و گرز گران<sup>۵</sup>  
 سرانرا سرانداختندی زتن<sup>۶</sup>  
 دل بدرگان گشته از تیغ چاک<sup>۷</sup>  
 سر سرکشان گشته غلطان چوگوی  
 زدلهای<sup>۸</sup> گردان سنان سر زده  
 برون شد زمغز سران عقل و هوش<sup>۹</sup>  
 زبس کشته گشتند، شد تنگ راه<sup>۱۰</sup>  
 به کینه بگشتند ابا یکدگر<sup>۱۱</sup>  
 بدان تا برافروخت رخ، شاه زنگ<sup>۱۲</sup>

درافتاد سقلاب در خشم و تاب  
 چو دیوی به میدان کین کرد روی<sup>۱۳</sup>  
 بجنبید دریای لشکر زجای  
 جهانگیر چون دید کآمد سپاه  
 چو رستم سوی گرز کین دست برد  
 بهرجا که زد حمله آن نامور  
 فرامرز تیغ از میان برکشید  
 کسی را که بر سر زدی تیغ کین  
 زسوی دگر سام یل باتخوار<sup>۱۴</sup>  
 زروی دگر طوس با اردشیر  
 دلیران ایسران و مازندران  
 بهر حمله ای زآن سپاه گشن  
 فتاده تن بدسگالان به خاک<sup>۱۵</sup>  
 زشمشیر گردان با های و هوی  
 به جان تیغ کین آتش اندر زده  
 زآواز اسبابان پولادپوش<sup>۱۶</sup>  
 دلیران و گردان بربر سپاه  
 دو لشکر بدینسان به تیغ و تبر  
 میان یلان بُد بدینگونه جنگ

- (۱) پ: بجنباند بر سری میدان رکاب  
 (۲) پ: برآمد زاطراف گرد نبرد  
 (۳) پ: زسوی دگر سام و گرد تخوار  
 (۴) پ: همه کینه جو همچو ببر دمان  
 (۵) پ: زدندی به سر پنجه سرها زتن - زخون ساختی سروران را کفن  
 (۶) پ: دل سروران (۷) پ: دلهای (۸) پ: زسم سخوران  
 (۹) پ: برون رفته از سروران  
 (۱۰) پ: در آن رزم زآن قوم کافر سپاه - شد از کشتگان تنگ سرها به راه  
 (۱۱) پ: با یکدگر، و بعد اضافه دارد: «میان یلان بود زآن رزمگاه - که زو گشت گردون گردان سپاه»  
 (۱۲) پ: شب آمد به ایوان فیروزه رنگ - جهان تیره شد از رخ شاه زنگ

۳۳۶۰ شه روم<sup>۱</sup> دامن فراهم گرفت  
 چو تاریک شد خرقه شاه روز  
 دلیران بگشتند از آن رزم باز  
 جهانگیر و گردان رزم آزمای  
 فرامرز و سلم و تخوار دلیر  
 از آن رزم یکسر برون آمدند  
 ازیشان دل نامور شاد شد  
 ۳۳۶۵ بشتند از خاک و از گرد، روی<sup>۵</sup>  
 بخوردند در بارگه نان و آب  
 سپاه حبش، ملک عالم گرفت  
 سیه فام شد پرده سیم توز<sup>۲</sup>  
 نهادند سر سوی آرام و ناز  
 نهادند رخ، سوی پرده سرای<sup>۳</sup>  
 دگر بیژن و طوس ابا اردشیر<sup>۴</sup>  
 توگفتی ز دریای خون آمدند  
 همه محنت جنگش از یاد شد  
 شده فارغ از دشمن کینه جوی<sup>۶</sup>  
 وز آنپس نهادند سر سوی خواب<sup>۷</sup>

### بازگشتن هر دو سپاه و زاری سقلاب بر کشتگان خود

۳۳۷۰ وز آن روی سقلاب بی داد و دین  
 چو از گرد میدان کین شست روی  
 که این گردش دور گردان سپهر<sup>۱۰</sup>  
 زما بخت و اقبال پیچیده روی  
 ندانم زگردان ایران زمین  
 وز آنپس بفرمود سقلاب شاه  
 به پرده سرا اندر آمد<sup>۸</sup> غمین  
 به گردان خود گفت آن کینه جوی<sup>۹</sup>  
 ببرید از ما بیکباره مهر  
 به ما چیره شد دشمن کینه جوی<sup>۱۱</sup>  
 چه آید بما اندرین دشت کین؟  
 بسینید تا اندرین رزمگاه<sup>۱۲</sup>

- 
- (۱) پ: شه چرخ، و مقدم آمده  
 (۲) پ: سیم روز، و بیت بعد را ندارد  
 (۳) پ: بگشتند گردان از آن رزم جای-نهادند رو... و بعد اضافه دارد: «جهانگیر آمد به خرگاه خویش - زکینه دل دشمنان کرده ریش»  
 (۴) پ: فرامرز سام و دلاور نخوار- چو گیو و چو بیژن بل نامدار  
 (۵) پ: از خاک و خون دست و روی  
 (۶) پ: جنگجوی  
 (۷) پ: بخوردند در بارگه آب و نان - وز آن تازه شد چهره همگان و بعد اضافه دارد:  
 «جهانگیر گفتا از آن لشکری  
 بگفتند کز لشکرش هزار  
 جهانگیر گفتا که لطف خدای  
 به جنت دهد جایشان را سرای»  
 (۸) پ: وزین روی سقلاب با کبر و کین - چو آمد به آرامگه خشمگین  
 (۹) پ: رخ از خاک میدان بشت و نشست - ولی بود غمگین سبک بت پرست  
 (۱۰) پ: بگفتا به ما بد رسید از سپهر  
 (۱۱) پ: که چیره شده دشمن کینه جوی - همه سنگ آمد مرا بر سبوی، و بیت بعد را ندارد  
 (۱۲) پ: بگردند عارض میان سپاه - ببینند تا کیست بر خاک راه

چه مقدار کم شد ز مردان من<sup>۱</sup> بدیدند و گفتند پسند چه هزار  
 خروشی برآمد ز سقلاب پیر ۳۳۷۵  
 دریغ از دلیران بربر زمین همه خویش و پیوند من کشته شد  
 چو دیدند سقلاب را سروران بگفتند ای سرور تاجور  
 که تا بوده دوران چنین بوده است ۳۳۸۰  
 چنین است آرایش رزمگاه نیاورده دشمن خط خرّمی  
 دهد لات آخر مراد ترا بگفتند با او بدینسان بسی  
 بفرمود سقلاب تا کشتگان ۳۳۸۵  
 از آن رزمگه زود برداشتند ازیشان برآمد به افلاک دود<sup>۱۰</sup>  
 همه لشکر او به ماتم نشست

دلیران پیکار و گردان من<sup>۲</sup> کم آمد ازین لشکر بی شمار<sup>۳</sup>  
 بگفتا دلم گشت از رزم، سیر که دادند جان اندرین دشت کین<sup>۴</sup>  
 وز آن کشته‌ها دشت چون پشته شد که بسیار موید به مرگ سران<sup>۵</sup>  
 زکار جهان بیش ازین غم مخور درو هیچ مردی نیاسوده است<sup>۶</sup>  
 زمیدان کین مهر و خوبی میخواه به کارش درآید به آخر کمی<sup>۷</sup>  
 ظفریابی آخر ازین ماجرا تسلی نمودی ورا هر کسی<sup>۸</sup>  
 به خاک و بخون اندر آغشتگان<sup>۹</sup> به بالای آتش برانباشند  
 از آن دود شد تیره، چرخ کبود<sup>۱۱</sup> از آن دود و ماتم، کمرشان شکست

صف آراستن بار پنجم و جنگ بیژن با فرهاد و کشته شدن فرهاد به دست بیژن  
 دگر روز چون صبح صادق دمید ۳۳۹۰  
 بیاورد سقلاب رخ سوی جنگ<sup>۱۲</sup> خروش دلیران به گردون رسید  
 چو کوه گران لشکری ساز کرد بیامد به قلب سپه چون نهنگ  
 بایستاد در دشت کین با سران<sup>۱۳</sup> دگر ره در جنگ و کین باز کرد  
 به گردش دلیران<sup>۱۴</sup> و نام‌آوران

(۱) پ: گردان من (۲) پ: چه آمد زدشمن به مردان من  
 (۳) پ: بگفتند زین لشکر بی شمار- بشد کشته زین رزم پنجه هزار  
 (۴) پ: که دادند جانها به میدان کین (۵) پ: کزان رزمگه آمدش سرگران  
 (۶) پ: ازو، هیچ فردی (۷) پ: ز آخر  
 (۸) پ: سخن گفت با او دلیران بسی- تسلی نمودش زهر جاکی  
 (۹) پ: که بودند از بخت سرگشتگان (۱۰) پ: برافلاک  
 (۱۱) پ: کزان دود (۱۲) پ: به گردش سواران  
 (۱۳) پ: بایستاد بر جای خود، و مقدم است (۱۴) پ: به گردش سواران

دگر ره<sup>۱</sup> سوی کینه آورد روی  
 ابسا نامداران ایران سپاه<sup>۲</sup>  
 بیامد به میدان گره بر جبین<sup>۳</sup>  
 هنرها نمود آن جهانجوی مرد  
 که ای پهلوانان<sup>۴</sup> لشکر پناه  
 که پشت فلک پیش گرزم<sup>۵</sup> دوتاست  
 که او را بود تاب بازوی من؟  
 از ایران یکی گرد لشکرشکن<sup>۶</sup>  
 چو شیر به میدان کین روی کرد<sup>۷</sup>  
 سر ره گرفتش بر آن بدگمان<sup>۸</sup>  
 مرآن پهلوانامور را بدید  
 ز پولاد خودی نهاده بسر  
 یکی تیغ بودش به گرد میان  
 به ترکش نهاده به آیین<sup>۹</sup> جنگ  
 یکی باره در زیر رانش چو دود<sup>۱۰</sup>  
 بگفت ای دلاور زمانت رسید  
 نخستین به من نام کن آشکار<sup>۱۱</sup>  
 به هنگام کین گرد رویین تنم<sup>۱۲</sup>

جهانگیر چون دید کآن کینه جوی  
 بیامد چو شیر اندر آوردگاه  
 که ناگه سواری پر از خشم و کین  
 نهان کرده تن در سلاح نبرد  
 خروشید<sup>۱۳</sup> و گفتا به ایران سپاه  
 مرا نام فرهاد آهن قباست  
 که آید به میدان کین سوی<sup>۱۴</sup> من  
 چو گفت آن دلاور بدینسان سخن  
 ز سر تا پا در سلاح نبرد  
 چو آمد به میدان کین پهلوان  
 چو فرهاد در دشت کین بنگرید  
 یکی پهلوان دید چون شیر نر  
 تن روشنش زیر جوشن نهان  
 کمانی به قربان و تیر خدنگ  
 فکنده به قلاده<sup>۱۵</sup> زین، عمود  
 چو فرهاد آن نوجوان را بدید<sup>۱۶</sup>  
 چه نامی ازین لشکر نامدار  
 دلاور بدو گفت من بیژنم<sup>۱۷</sup>

- 
- (۱) پ: دگر باره بر کین  
 (۲) پ: به گردان ایران بیامد ز راه. بایستاد چون کوه در قلبگاه  
 (۳) پ: گره بر زچین (عیناً)  
 (۴) پ: بایستاد و گفتا (۵) پ: که ای کینه جویان  
 (۶) پ: به میدان بیاید به کین  
 (۷) پ: چو گفت این سخن آن سنگ کینه دار. برون آمد از قلعه ای یک سوار، و بعد اضافه دارد: «که چون او دلیری به ایران نبود. چه ایران که در ملک نوران نبود»  
 (۸) پ: در آمد به میدان یل شیرمرد  
 (۹) پ: سر راه بر آن دلاور بیست - چو دید آن جوان را یل بت پرست، و بیت بعد را ندارد  
 (۱۰) پ: کمانی پر از زور و تیری خدنگ - به قربان ترکش به آیین جنگ  
 (۱۱) پ: بقلاده<sup>۱۵</sup> زین نهاده عمود - که چون قلعه کوه خارا نمود  
 (۱۲) پ: نخستین بگو نام خود  
 (۱۳) پ: روی دلاور بدید  
 (۱۴) پ: بجنگ اندرون

چو آن بدگهر نام بیژن شنید  
 به کین آن جفا جوی با کبر و لاف  
 چو دیوی بر آن نامور حمله کرد  
 بزد بر سر، تیغ آینه رنگ  
 سر از تیغ کافر بدزدید گُرد ۲۵۱۵  
 سر باره گردید از تن جدای  
 بیفتاد بیژن زیالای زین  
 که زخمی زند بر دلیر جوان<sup>۶</sup>  
 برون برد جان از دم تیغ اوی<sup>۷</sup>  
 جهانید مرکب به نزدیک شیر ۲۵۲۰  
 سبک بیژن گویو تیغ از غلاف  
 بزد اسب او را چنان بر دو دست  
 در آمد بسر، باره بادپای  
 چو افتاد بر خاک ره پیکرش  
 چو دید آن چنان بیژن نامور ۲۵۲۵  
 بزد تیغ بر گردنش کینه جوی  
 بغلطید بر خاک چون بربری

### رزم بیژن با چهل زنگی و کشتن بیژن دو زنگی را در میدان

چو رایات فرهاد شد سرنگون<sup>۱۰</sup>  
 نهادند رخ سوی آن جنگجوی<sup>۱۱</sup>  
 دلاور درافتادشان در میان ۲۵۳۰  
 چهل زنگی آمد به میدان درون  
 بیستند حلقه بر اطراف اوی  
 یکی حمله آورد بر زنگیان

(۱) پ ندارد (۲) پ: به بیژن یکی حمله آورد گبر- سپر بر سر آورد گرد هژیر  
 (۳) پ: سپر گشت شق (۴) پ: نگون گشت از جستن آن بادپای  
 (۵) پ: دگر باره آورد (۶) پ: بر دلاور جوان (۷) پ: سر از دم تیغ او  
 (۸) پ: بزد باره گبر را هر دو دست - که از تیغ او ...  
 (۹) پ: بیفتاد (۱۰) پ: چو فرهاد را بخت آمد نگون  
 (۱۱) پ: نهادند از هر طرف رو بر او، و مصراع دوم است

<p>یکی را بزد تیغ بر هر دو پای بزد دیگری را بدانسان بسر به یک لحظه از زنگیان لعین زشمشیر آن نامور پهلوان گریزنده گشتند از آن دلیر<sup>۵</sup> یکی باره بهرش فرستاد گیو چو بر زین نشست آن یل رزمساز چو سقلاب آن دستبردش بدید بگفتا چه قوم اند ایرانیان بگردان خورد گفت آن نابکار درآید به میدان این شوم دست همانکه شه شام فرزند او دلیر و سرافراز و خودکام بود<sup>۱۲</sup> به نزد پدر شد به دستور جنگ بدو گفت سقلاب ای نامجوی که بی باک مردی است این رزمزن</p>	<p>که از سر درآمد دد کینه رای<sup>۱</sup> که شد تیغ کین از کمر گه بدر<sup>۲</sup> بیفکند ده تن بر آن دشت کین<sup>۳</sup> هزیمت گرفتند آن زنگیان<sup>۴</sup> چو رویاه جستند از چنگ شیر<sup>۶</sup> نشست از برش نامبردار نیو<sup>۷</sup> همی کرد در دشت کین ترکتاز<sup>۸</sup> یکی آه سرد از جگر برکشید<sup>۹</sup> مرا آخر آید ازیشان زبان که نام آوری زین صف کارزار<sup>۱۰</sup> کزو بر دلیرانم آمد شکست گرامی تر از جان و دل بند او<sup>۱۱</sup> زاو لاد او خسروش نام بود<sup>۱۳</sup> که آید به میدان جنگی پلنگ تن خود نگهدار از تیغ اوی مبادا که آرد به تو برشکن</p>
--	---

### رزم خسرو پسر سقلاب با بیژن و کشته شدن خسرو به دست بیژن

<p>به میدان چو شد خسرو ملک شام که من پور سقلاب نام آورم چو من روی آرم به میدان کین</p>	<p>نخستین بایستاد و برگرفت نام به تنها تن خود چو یک لشکر بمالند شاهان به نزد جبین</p>
--	---

- 
- (۱) پ: که از سر درآمد سبک کینه رای  
(۲) پ: بزد دیگری را بدینسان به گفت- که بربد دست و سرش در شکفت  
(۳) پ: در آن دشت  
(۴) پ ندارد  
(۵) پ: گریزان شده دیگران زان دلیر  
(۶) پ: از آن پیش شیر  
(۷) پ: فرستاد گیوش یکی باره ای- که گویی تنش همچو کوه پاره ای، و بعد اضافه دارد: «به زین آمد آن گرد لشکرشکن- نظاره بر آن گشته آن انجمن»  
(۸) پ: ... آن دلاور سوار- بگردید هر سو یمین و یسار  
(۹) پ: یکی باد سرد (۱۰) پ: از صف  
(۱۱) پ: شه شام هم بود فرزند اوی- گرامی تر از خویش و پیوند اوی  
(۱۲) پ: شه شامیان گیر خودکام بود  
(۱۳) پ: زفرزند او



۲۵۵۰ به میدان کین سر رُبایم زدیو  
 اگر رستم آید به میدان من  
 زیژن چه آید درین رزمگاه  
 بگفت این و انگیخت مرکب زجای  
 نمودش هنرها زیازوی خویش<sup>۴</sup>  
 ۲۵۵۵ خروشید و گفتا که ای نامدار  
 بدان تا ز بازوی مردان هنر  
 بگفت این و مانند باد دمان  
 یکی استخوان نهنگش به دست  
 ز ره چون به نزدیک بیژن رسید  
 ۲۵۶۰ سر راه بر خسرو شام بست  
 بدو گفت ای ناخردمند مرد<sup>۵</sup>  
 هنر باید از مرد نه کبر و لاف<sup>۶</sup>  
 بیا تا ببینم چه داری هنر  
 برآشفست خسرو از این گفتگوی  
 ۲۵۶۵ چو بیژن بدید آنچنان استخوان  
 بخود گفت غفلت نباید نمود  
 رسیدش چو آن تیغ کین بر کمر  
 درافتاد از پشت زین، شاه شام

به نزدم چه سنجند گودرز و گیو<sup>۱</sup>  
 به چرخ آیدش سر زچوگان من  
 و یا از جهانگیر پیکارخواه<sup>۲</sup>  
 به میدان بگردید آن تیره رای<sup>۳</sup>  
 وزآنپس گره زد به ابروی خویش<sup>۴</sup>  
 زمانی به میدان من پای دار  
 بسینی تو ای پهلوی کینه ور<sup>۵</sup>  
 برانگیخت مرکب سوی پهلوان  
 کز آن استخوان کس سلامت نرست  
 یل نامور تیغ کین برکشید  
 در فتح بر شوم خودکام بست  
 چه لاف و گزاف است اندر نبرد  
 بود عیب بر مرد لاف و گزاف<sup>۶</sup>  
 ازین لاف و خودبینی اندر گذر<sup>۷</sup>  
 حواله نمود از ره بر فرق اوی  
 کز آن از ره بر جانش آید زیان<sup>۸</sup>  
 بزرد بر کمرگاه او تیغ زود<sup>۹</sup>  
 به دو نیمه شد پیکر بدگهر<sup>۱۰</sup>  
 اجل برد بیرون زدستش زمام

(۱) پ: به نزدم چه چیزاند گودرز و گیو، و مصراع اول است

(۲) پ: و یا از جهانگیر و ایران سپاه

(۳) پ: وزآنپس برانگیخت مرکب زجای. به میدان بگردید با رسم و رای

(۴) پ: نمود آن هنرها  
 (۵) پ: پس آنکه گره زد، بیت بعد را ندارد و دو بیت اضافه دارد: «چو خسرو درآمد به میدان جنگ. یکی نعره زد آن شه تیز جنگ + که گفتی بغربد رعد بهار. بلرزید از آواز او کوهسار»

(۶) پ: دو بیت را ندارد

(۷) پ: بی خردمند مرد

(۸) پ: نه نام لاف

(۹) پ: بود مرد از عیب لاف و گزاف

(۱۰) پ: که جان از دم او برآید فغان

(۱۱) پ: بگفتا نباید بدین کار صبر. یکی تیغ زد بر کمرگاه کبر

(۱۲) پ: چو آمد دم تیغ بر نابکار. دو نیمه شدش تن بسان خیار

بینداخت خود را زمربک به خاک <sup>۱</sup>	چو سقلاب شه دید کاو شد هلاک	
همی کوفت سقلاب بر خاک سر <sup>۲</sup>	زهجران آن برگزیده پسر	۲۵۷۰
مرا بخت و دولت شد اکنون تباه	گریبان بدرید و گفتا که آه <sup>۳</sup>	
که بگرفت مرگش کنار از میان	دربغ آن سرافراز شیر زبان	
سپر دم به او شاهی ملک شام <sup>۴</sup>	بپروردم او را به صد ناز و کام	
نگون ساختش چرخ وارون ز زین <sup>۵</sup>	چو شد صاحب تخت و تاج و نگین	
همه جامه کردند زین درد، چاک <sup>۶</sup>	دلیران نشستند با او به خاک	۲۵۷۵
ببردند از خاک و خون سروران	تن ناز پرورد پرور جوان	
تن ناز پرورده بنهاد پیش	شه بربری شد به آرام خویش	
تن خسرو شام را سوختند	بفرمود تا آتش افروختند	
گرفتار اندوه و رنج و کرب <sup>۷</sup>	به ماتم نشستند ده روز و شب	
به سوی سپه شد چو شرزه پلنگ <sup>۸</sup>	وز آن رو چو برگشت بیژن ز جنگ	۲۵۸۰
کزین نامور نیست اینها شگفت	ببوسید رویش جهانگیر و گفت	
نمودی تو ای پهلو شیر مرد <sup>۹</sup>	یکی دستبردی به روز نبرد	
نهادی یکی تیغ بر کافران <sup>۱۰</sup>	که آن شد پسندیده سروران	
بگفتا پناه تو کیهان خدیو	ببوسید روی پسر گیو نیو	
برفتند یکسر به آرامگاه <sup>۱۱</sup>	دلیران ایسران از آن رزمگاه	۲۵۸۵
به اوصاف بیژن، گشاده زیان <sup>۱۲</sup>	ابا هم نشستند نام آوران	
«می و رود و رامشگران خواستند» <sup>۱۳</sup>	وز آن پس یکی مجلس آراستند	

(۱) پ: چو سقلاب دیدش فتنده به خاک - بینداخت او را به خاک هلاک

(۲) پ: همی زد از آن غصه بر خاک سر (۳) پ: گریبان تن چاک زد گفت آه

(۴) پ: بپروردم او را به صد عز و ناز - بدان ناز شد خسرو سرفراز

(۵) پ: چو شد صاحب تخت و ملک و سپاه - زمانه چنین ساختش خاک راه

(۶) پ: گریبان و دامن ازین درد چاک (۷) پ: گرفتار گشته به حالی عجب

(۸) پ: چو شیر و پلنگ (۹) پ: نمودی به نزدیک مردان مرد

(۱۰) پ: ... پسندیده خاص و عام - وز این کار آمد ترا کام و نام

(۱۱) پ: بگشتند از جنگ ایران سپاه - جهانگیر چون شد به آرامگاه

(۱۲) پ: نشستند گردان در آن انجمن - به اوصاف بیژن گشاده دهن

(۱۳) پ: به خوردن نشستند با یکدگر - بشادی بودند شام و سحر

چو ده روز بگذشت از کار جنگ<sup>۱</sup> کمر بست سقلاب از کینه تنگ

صف آراستن بار ششم و رزم اردشیر بغدادی با  
پهلوانان سقلاب و کشته شدن چهل پهلوان بربری

دگر رایت کینه سرپای کرد	بیامد به قلب سپه جای کرد	
ببستند صفها کران تا کران <sup>۲</sup>	دلیران ایران چو کوه گران	۲۵۹۰
پی کینه دشمن کینه خواه <sup>۳</sup>	جهانگیر یل شد به قلب سپاه	
هر آنکس که بودند با نام و کام <sup>۴</sup>	فرامرز و گردان ایران تمام	
به دشمن ببستند از کینه راه <sup>۵</sup>	ستادند یکسر به قلب سپاه <sup>۵</sup>	
تو گفתי بجنبید میدان زجای <sup>۶</sup>	برآمد زهر دو سپه بانگ نای	
که تا سوی میدان که آید بخشم	دلیران به میدان نهادند چشم	۲۵۹۵
فرس تاخت اندر صف کارزار <sup>۸</sup>	که از لشکر بربری یک سوار	
هنرها نمودش به آیین و راه <sup>۱۰</sup>	بگردید سرگرد آن رزمگاه <sup>۹</sup>	
بگفت ای دلیران ایران زمین <sup>۱۱</sup>	وز آنپس ستاد اندر آن دشت کین	
درین ملک بهر چه کار آمدید؟	چرا جانب این دیار آمدید	
پشیمان شوید آخر از کار خویش	نهادید سر سوی آزار خویش	۲۶۰۰
بمیرید یکسر به سوز و گداز <sup>۱۲</sup>	نگردید یکتا سوی ملک باز	
کنون گر در آید به میدان کین <sup>۱۳</sup>	دلیری ز گردان ایران زمین	
بدان تا کرا سر در آید بستگ؟	بکوشیم با هم به میدان جنگ	
که از لشکر آمد برون، اردشیر	نکرد این سخن را تمام آن دلیر	

(۱) پ: چو بگذشت یک هفته ز آن کار جنگ

(۲) پ: دلیران پرورده پیر و جوان - ستادند بر جا کران تا کران

(۳) پ: جهانگیر آمد به پای عَلم - نگه کرد بر آن جور و ستم (کذا) و بعد اضافه دارد: «که چون لشکر خویش آراستند - چگونه پی کینه برخاستند»

(۴) پ: بودند از خاص و عام

(۵) پ: جمله به صف (۶) پ: سر پای راه (۷) پ: بجنبید میدان تو گویی زجای

(۸) پ: سواری به میدان کین روی کرد - زمین را بر آورد گرد نبرد

(۱۰) پ: نمود آن هنرها

(۹) پ: بگردید هر سوی در رزمگاه

(۱۱) پ: بایستاد بر روی ایرانیان - چنین گفت کای اهل سود و زیان (۱۲) پ: بپزند سرتان

(۱۳) پ: دلیری بیاید به میدان کنون - که با هم بگردیم با چند و چون، و بیت بعد را ندارد

- ۳۶۰۵ ز سر تا به پا اندر آهن نهان  
ز ره بر سر کافر، آمد به جنگ  
چه گویی سخن های بی مغز و پوست  
تو بر عزم رزم آمدی یا به پند  
زیانت ببرم که تا بعد ازین  
شما جانب ملک ما آمدید ۳۶۱۰  
چو بودید بی دین و اهل فساد  
دگر هم بخواهد شدن هر چه هست  
بود پور رستم، جهانگیر گرده  
دلیران که درین سپه با هم اند ۳۶۱۵  
چو کافر شنید این سخن ز اردشیر<sup>۸</sup>  
چه گویی سخن های بی رنگ و بوی  
بدو داد پاسخ، شه تازیان  
منم ملک بغداد را سرفراز  
نه از بهر مال آمدم سوی جنگ  
زبان را به دشنام او برگشاد ۳۶۲۰  
بکشید یک گورد عالی گهر  
به خونش ببرم سرت را زتن<sup>۱۳</sup>  
شه تازیان این سخن چون شنید  
از آن پیش کاو دست یازد به جنگ
- به میدان روان شد چو ببر دمان<sup>۱</sup>  
بدو گفت ای شوم بی نام و ننگ  
بر عاقلان این سخن نانکوست  
چه آید ازین گفتن چون و چند  
سخن نزد گردان نگوئی چنین  
که اکنون چنین مبتلا آمدید<sup>۲</sup>  
سر و مالتان جملگی شد بیاد<sup>۳</sup>  
ز شمشیر ایرانیان کس نرست<sup>۴</sup>  
ازین تخمه کس گوی مردی نبرد<sup>۵</sup>  
همه تخمه و دوده رستم اند  
چنین گفت کای نامدار دلیر  
زلشکر چه نازی، به من نام گوی<sup>۶</sup>  
که من میخ چشم تو ای پهلوان<sup>۷</sup>  
شدستم زمال جهان بی نیاز  
به خون شما کرده ام تیز چنگ<sup>۸</sup>  
که ای بدگهر اردشیر قباد<sup>۹</sup>  
که چون او زمانه نیارد دگر<sup>۱۰</sup>  
بگریانم از مرگ تو انجمن<sup>۱۱</sup>  
یکی حمله آورد بر آن پلید<sup>۱۲</sup>  
به نزدیک او رفت آن تیز چنگ

(۱) پ: ز سر تا بپایش به آهن نهان- که حیران او شد کهان و مهان  
(۲) پ: به درد و بلا مبتلا آمدید  
(۳) پ: رفت جمله بیاد  
(۴) پ: ز شمشیر او کس به عالم نرست  
(۵) پ: بود تخمه رستم این مرد گرد  
(۶) پ: از ایشان کسی (۷) پ: که با این سپه (۸) پ: این سخن ها زشیر  
(۹) پ: تو نازیدی ازین سپه نام گوی- که گویی سخن های بی رنگ و بوی (۱۰) پ: ای بدگمان  
(۱۱) پ: به خون شما کمر بسته تنگ (۱۲) پ: که من نامور اردشیر قباد  
(۱۳) پ: بدو گفت ای بی خرد تیره ور... و مصراع اول است و بعد اضافه دارد: «که چون او دلیری زبربر نبود- و زو  
کس ازین حیز بهتر نبود» (کذا)  
(۱۴) پ: ز خونش  
(۱۵) پ: که گریه به حال تو این انجمن  
(۱۶) پ: نزد حمله بر آن لعین پلید

- ۳۶۲۵ بزد نیزہ را بر کمر گاہ اوی<sup>۱</sup> یکی دیگر آمد بہ کین آوری  
زدش آن چنان نیزہ ای بر دہان دگر پهلوانی بہ کف، تیغ تیز  
یکی نیزہ آن شاہ آزادخوی<sup>۲</sup> بخاک اندر افتاد آن نیز ہم<sup>۳</sup>  
۳۶۳۰ بزد نیزہ بر سینہ اش نیزہ ور سخن مختصر اردشیر قباد  
چہل پهلوان را ز زین خدنگ از آن گشت سقلاب در خشم و تاب<sup>۴</sup>  
کہ از پشت زین اندر آمد بہ روی کہ با آن دلاور کند داوری<sup>۵</sup>  
کہ بیرون شدش از پس سر، زبان بیامد سوی نامور با ستیز<sup>۶</sup>  
بزد بر میان دو ابروی اوی یکی دیگر آمد چو شیر دژم<sup>۷</sup>  
کہ از پشت کافر برون کرد سر بدان رزمگہ، داد مردی بداد  
بہ نیزہ فکند آن دلاور نہنگ<sup>۸</sup> بجنبید از جای چون رود آب

### آمدن سقلاب با لشکر بہ جنگ اردشیر و

### آمدن جہانگیر با پهلوانان ایران بہ مدد اردشیر

- ۳۶۳۵ بہ میدان روان گشت پرکین و خشم سپاہی روان شد بہ دنبال اوی<sup>۱</sup>  
گرفتند ہر سورہ اردشیر بہر سو کہ رخ کردہ نیزہ بدست<sup>۲</sup>  
جہانگیر چون دید آن گیر و دار فرامرز با سام و پُردل تخوار<sup>۳</sup>  
۳۶۴۰ بہ کینہ در آن رزمگاہ آمدند<sup>۴</sup> روان بیژن و طوس و گیو دلیر<sup>۵</sup>  
زکین کردہ چون طاس خون ہر دو چشم<sup>۶</sup> چو سیل بہاری ہمہ کینہ جوی  
نترسید ازیشان سوار دلیر درافکند از زین یکی بت پرست  
بہ میدان روان شد یل نامدار<sup>۷</sup> ز زابل سواران خنجر گذار  
سوی دشمنان کینہ خواہ آمدند<sup>۸</sup> در آن رزم بر یاری اردشیر<sup>۹</sup>

(۱) پ: بر تھی گاہ اوی (۲) پ: یآوری (۳) پ: یکی دیگر آمد بہ کف ... - درآمد بر آن نامور  
(۴) پ: یکی نیزہ انداخت بر روی او (۵) پ: بخاک رہ (۶) پ: آمد زاہل ستم  
(۷) پ: چہل کافر از پشت زین خدنگ - بہ نیزہ فکندش دلاور نہنگ، و بعد اضافہ دارد: «ہزار آفرین آمد از ہر  
دو سوی - صد احسنت گفتند از ہر دو روی» (۸) پ: پر خشم و تاب  
(۹) پ: بہ میدان کین آمد از روی خشم - شد از قہر چون طاس خون ہر دو چشم  
(۱۰) پ: روان لشکر آمد ز دنبال او (۱۱) پ: بہر سو کہ رو کرد  
(۱۲) پ: جہانگیر چون دید کارش چنان - بجنبید از جایگہ پهلوان (۱۳) پ: زکینہ سوی  
(۱۴) پ: سوی کافران (۱۵) پ: بشد بیژن و (۱۶) پ: بدان رزم

بهم ریختند آن دو دریای تیغ  
 زبیر کشته افتاد در رزمگاه  
 ۲۶۴۵ دلیران ایران چو شیر دلیر<sup>۲</sup>  
 صد و بیست خویشان آن بد نژاد  
 همه خویش و پیوند سقلاب شاه  
 چو سقلاب دید آن چنان کارزار  
 بینداخت خود را ز مرکب به خاک  
 ۲۶۵۰ شدش خون ز داغ دلیران جگر  
 دریغا زیوران و گردان من  
 مگر روزگارم به آخر رسید  
 عزیزان که پرورده بودم به ناز  
 ز شمشیر دشمن فتاده بخون  
 ۲۶۵۵ همی گفت و می ریخت خونین سرشک  
 چو دید آنچنان روزگار نبرد  
 عنان باز پیچید از آن رزمگاه  
 بفرمود تا کشتگان هر که بود  
 نخوردند از جان شیرین دریغ<sup>۱</sup>  
 شد از کشته ها پشته بر روی راه<sup>۲</sup>  
 ز سقلاب کشتند هشتاد میر  
 بکشتند گردان جنگی نهاد<sup>۳</sup>  
 همه صاحب ملک و تخت و کلاه<sup>۴</sup>  
 سیه شد جهان پیش آن نابکار<sup>۵</sup>  
 نمودش زمرگ یلان، سینه چاک<sup>۶</sup>  
 بگفتا ز بختم چه آمد بسر<sup>۷</sup>  
 صد افسوس از شیر مردان من  
 که رختم قضا اندرین جا کشید<sup>۸</sup>  
 همه نامجویان گردن فراز<sup>۹</sup>  
 مرا دولت و بخت شد سرنگون<sup>۱۰</sup>  
 ز چشمش روان بود باران اشک<sup>۱۱</sup>  
 از آن غصه ها آمدش دل به درد<sup>۱۲</sup>  
 پر از داغ دل شد سوی بارگاه  
 از آن روی میدان بیارند زود<sup>۱۳</sup>

(۱) پ: از تیغ و خنجر (۲) در پ مقدم و مؤخر است

(۳) پ: صد و بیست از خویش او گردگیر (۴) پ ندارد

(۵) پ: که هر یک بُدی صاحب ده هزار - همه گیر و کشور را با گیر و دار (کذا) و بعد اضافه است: «که بودند هر یک چو شیر و پلنگ - به آوردگه آن دلیران زنگ»

(۶) پ: شکستی عجب آمدش ز آن نبرد - از آن غصه جانش برآمد زدرد، و بعد اضافه دارد: «از آن رزم برگشت سقلاب گبر - شده اشک ریزان چون باران زابر»

(۷) پ: چو آمد میدان برون تابناک - بینداخت از بازه خود را هلاک

(۸) پ: ز درد دلیران شدش خون جگر - بگفت چه آمد ز بختم بسر

(۹) پ: که بختم بدینگونه در پا کشید (۱۰) پ: که بودند هر یک یل سرفراز

(۱۱) پ: مرا بخت و دولت شده سرنگون

(۱۲) پ: ... باران ز اشک - به رویش روان بود خون با سرشک

(۱۳) پ: بجای این، دو بیت دارد: «بیاورد پوران خود را به پیش - به نوعی که بردش هم آیین و کیش + بفرمود تا آتش افروختند - بر آتش تن جمله را سوختند»

(۱۴) پ: به میدان کشته چون سرخ و کبود (عیناً و ناقص است)

۲۶۶۰ تن جمله بر روی آتش نهند  
چو زآوردن و سوختن بازرس  
وزآن روی چون خیل ایران سپاه  
جهانگیر مالید رخ را به خاک  
بگفتا سپاسم زجان آفرین  
ندیدند از بت پرستان شکست  
دلیران و گگردان نیکی شناس ۲۶۶۵  
چو از شکر ایزد برداختند  
بدینگونه یک هفته بودند شاد  
به پایان شد این قصه اردشیر<sup>۷</sup>  
که دودش برآید به چرخ بلند<sup>۱</sup>  
یکی هفته با سوگ و ماتم نشست<sup>۲</sup>  
نهادند رخ سوی آرامگاه<sup>۳</sup>  
بنالید در پیش یزدان پاک<sup>۴</sup>  
که مردان ما اندرین دشت کین  
شکستند پشت و دل بت پرست<sup>۵</sup>  
نمودند یکسر به یزدان، سپاس<sup>۶</sup>  
پی رامش و خواب و خور تاختند  
نکردند از کین و پیکار یاد  
شنو داستانی ز طوس دلیر

### صف آراستن بار هفتم و رزم طوس با بهرام بربری و گرفتار شدن

بهرام و آمدن دختر سقلاب به میدان و گرفتار شدن او هم به دست طوس  
چنین داد راوی دانا، خبر<sup>۸</sup>  
بفرمود سقلاب تا طبل جنگ ۲۶۷۰  
خروش تبیره برآمد زجای  
سلح پوش شد شاه بربر زمین  
بیامد به قلب سپه خشمناک  
که چون رفت ایام ماتم بسر  
نوازند در دشت کین بی درنگ<sup>۹</sup>  
ابا ناله سنج و هندی درای<sup>۱۰</sup>  
کمر تنگ بر بست و بر شد به زین<sup>۱۱</sup>  
نهاده تن خویشتن بر هلاک

- (۱) پ: بعد از این اضافه دارد: «نهادند تن های ایشان به نار- ندیده بُد او هم چنان روزگار»  
(۲) پ: «به ماتم نشست آن سه هفته به خاک - به تن کرد پیراهن صبر چاک» و بعد سه بیت اضافه دارد: «در آن روز از لشکران سوار- کم آمد زعرض سپه چل هزار + بسوگ عزیزان آن لشکری - چه از لشکر شام و از بربری + همه چشم پر آب و دلها کباب + به صد درد و غم بُد دلش پرشتاب» (۳) پ: نهادند رو  
(۴) پ: جهانگیر چون شد به آرام جای - بگفتا که دارم سپاس از خدای، و بیت بعد را ندارد  
(۵) پ: که ما را ز دشمن نیامد شکست - شکستی که او را نشایست بست  
(۶) پ: بجای این، سه بیت دارد: «بفرمود تا عارضان سپاه - ببینند از لشکری روی راه + بگفتند کز لشکری شش هزار - بشد کشته در ساحت کارزار + بفرمود تا جمله را سوی خاک - سپردند از حکم یزدان پاک»  
(۷) پ: چو شد آخر این قصه اردشیر (۸) پ: چنین گفت (۹) پ: نوازند آن کافران  
(۱۰) پ: برآمد صدای تبیره زجای - درآمد خروش از دم کرنای  
(۱۱) پ: نهان کرد تن در سلاح گران - کمر تنگ بر بست بر روی آن

دگر ره به قلب سپه کرد جای <sup>۱</sup>	جهانگیر چون دید کان تیره‌رای	
چو شیر ی به میدان کین شد روان <sup>۲</sup>	بپوشید بر تن سلاح گران	۳۶۷۵
جهانگیر را در پناه آمدند	دلبران سوی رزمگاه آمدند	
برون برد هوش از سر مرد جنگ <sup>۳</sup>	خروشیدن نای و آوای زنگ	
نبرد آوران، کین زهم خواستند <sup>۴</sup>	چو هر دو سپه، صف بیاراستند	
ندا دردهد در صف کارزار <sup>۵</sup>	بفرمود سقلاب تا یک سوار	
بگیرد یلی را درین رزمگاه	که امروز هر کس زایران سپاه	۳۶۸۰
کنم سرفرازش بهر انجمن <sup>۶</sup>	سپارم بدو دختر خویشتن	
نهادند دلها به کین‌آوری <sup>۷</sup>	منادی چو داد این ندا، لشکری	
که حیران ازو بود خورشید و ماه <sup>۸</sup>	یکی دختری داشت سقلاب شاه	
هلال فلک، خم ابروی او	بدی مشک چین، هندوی موی او <sup>۹</sup>	
لش برده یاقوت را آب و رنگ <sup>۱۰</sup>	زرشک دهانش دل غنچه تنگ	۳۶۸۵
رخش لاله را کرده لالای خویش	سر نرگس از چشم مستش به پیش <sup>۱۱</sup>	
زده سنبل از طره‌اش پیچ و تاب	زعنبر دو گیسوی او برده آب <sup>۱۲</sup>	
به غمزه رباینده هوش و جان <sup>۱۳</sup>	به شیوه، دل آشوب خلق جهان	
پدر کرده بودش دلارام نام	بپرورده مامش به آرام و کام	
جهانش آشفته بر روی بود <sup>۱۴</sup>	زبس کان پریچهره دلجوی بود	۳۶۹۰

- 
- (۱) پ: جهانگیر چون دید کآمد دگر- به صف سپه باز چون شیر نر  
 (۲) پ: بپوشید تن را به برگ و سلاح- بگفتا که سازند قلب و جناح  
 (۳) پ: خروشیدن نای زرین بخاست - صدایش دل و جان دشمن بکاست  
 (۴) پ: چو کار دو لشکر به انجام شد- خجل زآن سپهداری و نام شد  
 (۵) پ: بفرمود سقلاب با سروران - که گویند اندر صف کافران  
 (۶) پ: دهم دختر خویشتن را بدوی - نباشد کسی نزد من همچو اوی  
 (۷) پ: ... دادی خبر لشکری - نهادند دل را  
 (۸) پ: که حیران او، اینجا چهار بیت اضافه دارد: «چو شمس قمر بود رویش به چهر- دل از پرتو رویش آید به مهر / چه نسبت کنم روی آن با قمر- قمر هندوی زلف آن سیم بر / به قد همچو سرو و به رخ چون نگار- شکفته رخس همچو گل در بهار / خجل می‌شدی زهره و مشتری - پریا برخ (کذا) کردی از دلبری»  
 (۹) پ: شده مشک چین، و مصراع اول است (۱۰) پ: برده از لعل و یاقوت  
 (۱۱) پ: زسر نرگس (۱۲) پ: زگیسوی او برده بود مشک ناب  
 (۱۳) پ: دل از غمزه او رسیده به جان (۱۴) پ: جهان مهربان بربری روی بود



زخویشان سقلاب بود آن دلیر  
 نکو روی و خوشخوی و بهرام نام  
 جوان دل بدان نازنین داده بود  
 نرفته میانشان سخن بیش و کم  
 زشرم شه بربری، آن جوان ۳۶۹۵  
 منادی چو داد این ندا در سپاه  
 به امید آن ماه زهره جبین  
 که شاید دلیری زایرانیان  
 چو آمد به میدان کین آن دلیر<sup>۱</sup>  
 به ایران سپه گفت کای سروران ۳۷۰۰  
 ازین نامداران لشکرشکن  
 بدان تا بکوشیم با هم بجنگ  
 چو طوس این چنین<sup>۱۳</sup> زان دلاور شنید  
 بیامد به نزد یل بربری<sup>۱۴</sup>  
 بدو کرد چون طوس نوذر نگاه ۳۷۰۵  
 یلی با هنر بُد بمانند شیر<sup>۱</sup>  
 رخ روشنش همچو ماه تمام<sup>۲</sup>  
 پری هم به عشق وی افتاده بود<sup>۳</sup>  
 به دیدار بودند قانع زهم<sup>۴</sup>  
 نشد خواستار مه مهربان<sup>۵</sup>  
 روان گشت بهرام پیکار خواه<sup>۶</sup>  
 برانگیخت مرکب به میدان کین<sup>۷</sup>  
 به بند آورد آن دلیر جوان<sup>۸</sup>  
 خروشی برآورد چون نرّه شیر<sup>۹</sup>  
 دلیران جنگی و نامآوران<sup>۱۱</sup>  
 درآید سواری به میدان من<sup>۱۲</sup>  
 ببینم نام که آید به ننگ  
 عنان تکارور به میدان کشید  
 که آموزدش رسم کین آوری<sup>۱۵</sup>  
 یکی نوجوان دید مانند ماه<sup>۱۶</sup>

(۱) پ: یلی نامجویی، و هشت بیت قبل است و پیش از آن اضافه دارد: «ز بربر سواری بیامد چو شیر- که در روز کین بود بسیار خیر»

(۲) پ: بجای آن دارد: «یکی روز دبد آن رخ دلفریب - برفتش دل از دست و دست از شکیب»

(۳) پ: دلارام زان غصه آگاه بود- بحسن آن پری بهتر از ماه بود (۴) پ: زدیدار

(۵) پ: نشد خواستگار

(۶) پ: ... چو کرد آن ندا- جوان سوی میدان شد آن رزمخواه، و بعد اضافه دارد: «دلارام چون آن حکایت شنید- که بارش عنان سوی میدان کشید + ببوشید تن را به خفتان جنگ - نقابی بُدش بر رخ لاله رنگ»

(۷) پ: بیامد به نزدیک میدان کین - به نظاره آن ماه زهره جبین، و بعد اضافه دارد: «که شاید مرادش برآید زیخت - کشد رخت خود را زگرداب سخت» (۸) پ: که ناگه دلیری ... - بدستش فتد از کف رومیان

(۹) پ: سرفراز

(۱۰) پ: بگردید هر سو نشیب و فراز، و بعد اضافه دارد: «هنر بود بسیار با آن دلیر- که رزم و کین بود چون نرّه شیر» (۱۱) پ: نمود آن بسی لعبت آمد به جای- به ایران سپه رفت آن دلربای

(۱۲) پ: که آید به میدان من سروری- که باشد چو من صاحب لشکری، و بیت بعد را ندارد

(۱۳) پ: این سخن (۱۴) پ: بیامد به نزدیک یل

(۱۵) پ: که بودی شه مسند دلبری (۱۶) پ: چون قرص ماه

بدو گفت ای نامور پهلوان  
 چه نامی زمردان ایران زمین  
 بدو گفت من طوس نوذر نژاد  
 سپهدار این گشن لشکر منم<sup>۴</sup>  
 چه نامی تو ای مرد فرخ لقای<sup>۵</sup> ۳۷۱۰  
 جوان گفت با طوس، سرلشکر<sup>۸</sup>  
 مرا نام بهرام زیبا جمال  
 بود عم من شاه بربر زمین  
 چو هستیم هر دو به اصل و گهر  
 بدو گفت طوس ای یل نوجوان ۳۷۱۵  
 بیا بگذر از کینه و کافری<sup>۱۱</sup>  
 پشیمان شو و دین حق در پذیر  
 نینی ازین کفر غیر از عذاب<sup>۱۲</sup>  
 ابا من بیا سوی ایران سپاه  
 جهانگیر یل چون ببیند ترا ۳۷۲۰  
 سرت برفرزد به تاج شهی<sup>۱۵</sup>  
 برآرد تو را کام دل در جهان  
 سخن گفت بسیار طوس دلیر  
 برانگیخت بهرام مرکب زجای

بدو گفت ای نامور پهلوان  
 که تند آمدستی به میدان کین<sup>۲</sup>  
 زمانه چو من کس ندارد بیاد<sup>۳</sup>  
 به میدان کین گرد مردافکنم<sup>۵</sup>  
 که مهر تو در جان من کرد جای<sup>۷</sup>  
 زخویشان سقلاب نام آورم  
 که در حسن و خوبی ندارم مثال  
 زاصل و زگوهر مرا بس همین<sup>۹</sup>  
 بیا تا بکوشیم با یکدگر<sup>۱۰</sup>  
 سخنها که گویم شنو از من آن  
 برون آی از مذهب بربری<sup>۱۲</sup>  
 زجان شو شناسای حیّ قدیر  
 قدم نه چو ما در طریق صواب  
 به نزد جهانگیر لشکرپناه  
 زنام آوران برگزیند ترا<sup>۱۳</sup>  
 سپارد بتو جایگاه مهی  
 سرافراز گردی میان مهان<sup>۱۶</sup>  
 نکرد آن اثر در دل نره شیر  
 بشد جانب طوس رزم آزمای

(۱) پ: که بر (۲) پ: چه نامی از این لشکر پرستیز- که گشتی سوی من چنین تند و تیز  
 (۳) پ: زمانه ندارد چو من کس بیاد (۴) پ: این کوه لشکر، و مصراع دوم است  
 (۵) پ: مرد گردافکنم (۶) پ: ای سرو فرخ لقا (۷) پ: برجان من  
 (۸) پ: زین لشکر (۹) پ: که اصل و نژاد مرا بس همین  
 (۱۰) پ: زمانی بگردیم با یکدگر (۱۱) پ: از کینه کافری  
 (۱۲) پ: برون آی زین لشکر بربری (۱۳) پ: تو از کفر، و سه بیت بعد را ندارد  
 (۱۴) پ: زخویشان خود (۱۵) پ: کاربهی  
 (۱۶) پ: بعد از این اضافه دارد: «جوان چون زطوس این سخن کرد گوش - بدو گفت ای عقل و ادراک و هوش +  
 یکی قید دارم درین سرزمین - چه کارم به ایران و ماچین و چین + بدو گفت طوس آن ضرورت بگوی - که تا  
 چاره سازم من ای رزمجوی + بگفتا که چاره به دست تو نیست - که چاره رساننده ایزد یکی است»

- ۳۷۵ چو طوس آن چنان دید کآن نامدار  
برانگیخت مرکب به میدان کین  
بدان تا به آن تابداده کمند  
دو یل را بمان در صف کارزار  
چنین گفت راوی که سقلاب شاه  
ببردش سپاهی زیریر به شام ۳۷۵  
دلارام فسرزند آن شه‌ریار  
بدانگه که بهرام یل چون نهنگ  
دلارام بشنید کآن نامجوی  
مه بربری تن به خفتان جنگ  
به زین اندر آمد مه پرفسون ۳۷۵  
بیامد به یک سوی میدان کین  
از آن روی چون طوس نوذر نژاد  
همی گشت بر گرد او همچو شیر  
چو بهرام دید آنکه مرد نبرد  
همانگاه آن پهلو هوشمند ۳۷۵  
کمندش زفتراک چون باز کرد  
چو چندی بگشتند با یکدگر  
بینداخت بر یال او خمّ خام<sup>۱</sup>  
کشیدش زبالای مرکب به زیر
- به قهر اندر آمد پی کارزار<sup>۱</sup>  
کمندی گشودش زفتراک زین<sup>۲</sup>  
بر و یال او اندر آمد به بند<sup>۳</sup>  
دو گوشت به گفتار دیگر گمار<sup>۴</sup>  
ز بربر چو زی شام پیمود راه  
که ایران سپه را در آرد به دام  
بهمراه سقلاب شد رهسپار  
پی کین گردان، کمر کرد تنگ  
سوی رزم ایرانیان کرد روی  
بپوشید و بند کمر کرد تنگ<sup>۵</sup>  
نقاب‌ی برخ بُر بُدش لاله‌گون  
به نظاره آن ماه زهره جبین  
کمند کیانی همی تاب داد  
نمی‌داد خود را به دست آن دلیر<sup>۶</sup>  
سرش را به میدان در آرد بگرد<sup>۷</sup>  
زفتراک بگشاد پیچان کمند<sup>۸</sup>  
بهر سو کمندافکنی ساز کرد<sup>۹</sup>  
درآمد بدو طوس والا گهر  
سر آن دلاور در آمد به دام<sup>۱۰</sup>  
به خاک اندر آمد سر آن دلیر

(۱) پ: ... کان ماهروی - به قهر و غضب شد چنین کینه جوی  
(۲) پ: کشید او کمندی زبالای زین - گرفتش به دست و شد اندر کمین  
(۳) پ: که او را در آرد به خم کمند - ببندد دو دست جوان را به بند  
(۴) پ: از اینجا پنج بیت بعد را ندارد  
(۵) پ: تا سه بیت بعد را ندارد  
(۶) ب: زدست، در پ مصراع اول است  
(۷) پ: به جنگ اندرون حمله را حبله کرد، و بعد اضافه دارد: «نظاره بدیشان دورویه سپاه - که دیگر شد آن  
مرد را رسم و راه» (۸) پ: پی رزم و کین آن یل هوشمند - بخود داشت یک تابداده کمند  
(۹) پ: زفتراک مرکب گشودش روان - کمین کرد بر آن یکی پهلوان (کذا) (۱۰) پ: خمّ و خام  
(۱۱) پ: در آمد سر آن دلاور بدام

- ۲۷۲۵ سبک طوس آمد زمربک فرود<sup>۱</sup>  
وز آنپس در آمد به بالای زین  
که ناگه سواری نقابی به روی<sup>۲</sup>  
دلارام بود آن نبرده سوار  
کمندی به دستش چو شیر دژم<sup>۳</sup>  
چو آمد بر طوس آن ماهروی ۲۷۳۰  
سر طوس نوذر در آمد به بند  
چو مر طوس یل را به بند آورید<sup>۴</sup>  
چو بهرام دید آن نبرده سوار<sup>۵</sup>  
روان شد به نزدیک آن سیمبر  
نگه کرد و دید آن سوار دلیر<sup>۶</sup> ۲۷۳۵  
سر آن کمندی که بودش به دست  
که بگشاید آن بند بهرام زود  
کمندش ببرید و آنگه زجای  
سوی لشکر خود روان شد چو باد  
بیاورد نزد جهانگیر گُرد ۲۷۴۰  
عنان را بیچید آن شسیر مرد  
بایستاد برجا به آهنگ جنگ
- دو دست جوان را فرو بست زود  
کشانش همی بُرد از آندشت کین  
بیامد سوی طوس یل کینه جوی<sup>۷</sup>  
که بهرام را بُد بجان خواستار<sup>۸</sup>  
چو گیسوی خود کرده پر پیچ و خم  
کمند اندر انداخت بر یال اوی<sup>۹</sup>  
تنش شد گرفتار خم کمند<sup>۱۰</sup>  
عنان سوی لشکرگه خود کشید  
که بگرفت آن پهلوانم دار<sup>۱۱</sup>  
که آن بند بگشایدش از کمر<sup>۱۲</sup>  
که سوش روان گشت بهرام شیر  
همانگه به بند کمر بریست  
چو طوس آن چنان دید غافل نبود  
برانگیخت آن مرکب بادپای<sup>۱۳</sup>  
کشان برد با خود دو حوری نژاد<sup>۱۴</sup>  
بدان نامداران لشکر سپرد  
سیامد دگر ره بجای نبرد  
پی کینه بربری چون نهنگ<sup>۱۵</sup>

- (۱) پ: از مرکب آمد فرود  
(۲) پ: سوی طوس آید روان کینه جوی  
(۳) پ: دلارام بود آن سوار جوان - که بهرام را بُد زجان مهربان  
(۴) پ: گرفته به دستش کمند ستم  
(۵) پ: سر طوس آمد به خم کمند - تنش شد گرفتار آن ارجمند  
(۶) پ: سوار دلاور چون در بند دید  
(۷) پ: زمینان بگردید آن نامدار  
(۸) پ: بشد جانب یار خود نامور - که آن بند بیرون کند از کمر  
(۹) پ: نزد حمله بر مرکب بادپای - برانگیخت آن کوه پیکر زجای  
(۱۰) پ: بعد از این اضافه دارد: «دو لشکر از آن در تزلزل افتاد - از آن خیره گشتند سر پر زباد + جهانجوی طوس  
آن یل پهلوان - زمینان کینه بیرون بردشان»  
(۱۱) پ: بی کین کفار گریزی به جنگ  
(۱۲) پ: آن نقابی دلیر

بپرسید سقلاب کآن هر دو تن<sup>۱</sup>  
 زميدان کينه برون بردشان  
 بگفتند با وی نخستين سوار ۲۷۶۵  
 جهانجوى بهرام بُد جنگجوى  
 دلارام دخت شهنشاه بود  
 چو بشنيد سقلاب شد خشمناک  
 بگفتا که ناموس من شد به باد  
 پر از خشم<sup>۲</sup> برگشت از رزمگاه ۲۷۷۰  
 جهانگیر چون طوس را دید گفت  
 کزینسان نکرده است کس در جهان  
 فرحناک گشتند گردان طوس  
 جهانگیر یل شد<sup>۳</sup> به پرده سرای  
 همی بُرد بهرام را طوس نیو ۲۷۷۵  
 بدیشان چنین گفت بهرام گرد  
 رفیق من این نامور در نقاب  
 میارید او را بـسرِ پهلوان  
 بشد گیو نزد جهانگیر و گفت  
 بگفتا بریدش به پرده سرای ۲۷۸۰  
 به خرگاه بردند بهرام را  
 چو چشم جهانگیر بر وی فتاد

که بودند، کاین گرد لشکرشکن<sup>۴</sup>  
 دگر ره بیامد چو شیر ژبان<sup>۵</sup>  
 که آمد سوی کینه و کارزار  
 دویم آنکه بودش نقابی بروی  
 که رویش بسی بهتر از ماه بود<sup>۶</sup>  
 از آن غم گریبان خود کرد چاک<sup>۷</sup>  
 ازین هر دو بدگوهر بدنژاد  
 همان طوس یل رفت سوی سپاه<sup>۸</sup>  
 که کردی تو امروز کاری شگفت  
 ز تو شادمان شد دل سرکشان<sup>۹</sup>  
 سپه بازگشتند با بوق و کوس  
 ابا نامداران فرخنده رای<sup>۱۰</sup>  
 به همراه او نامبردار گیو<sup>۱۱</sup>  
 که ای نامداران با دستبرد  
 بود دخت سقلاب مالک رقاب  
 که نبود سزاوار نزد گوان  
 جهانگیر شد زآن سخن در شگفت  
 ببردند در پرده آن دلربای<sup>۱۲</sup>  
 دلیر خردمند خودکام را<sup>۱۳</sup>  
 بفرمود تا طوس دستش گشاد

- 
- (۱) پ: کاین هر دو کس  
 (۲) پ: که برد آن دلاور برون از میان - دگر باره آمد چو شیر ژبان  
 (۳) پ: که رویش به از زهره و ماه بود  
 (۴) پ: از آن خشم  
 (۵) پ: بگردید و آمد بسوی سپاه  
 (۶) پ: که هرگز نکرده به میدان کسی - دل ما ز تو شاد باشد بسی  
 (۷) پ: نشستند چون نامداران به جای، و پیش ازین عنوانی دارد  
 (۸) پ: رفیقش یل نامبردار گیو  
 (۹) پ: که آوردن او بود ناسزای  
 (۱۰) پ: ببردند بهرام را بسته دست - نظاره برو خلق بالا و پست؛ و بعد اضافه دارد: «درآورد طومش به پرده سرای - دلیران بدیدند صنع خدای»  
 (۱۱) پ: که بودند در رزم و کین هم نفس  
 (۱۲) پ: از آن کار بودش به بیم و هلاک  
 (۱۳) پ: جهانگیر آمد

- شکفته شد از روی او پهلوان  
 ۳۷۸۵ به پرسید حالش زیبا تا به سر  
 جهانگیر گفتش که ای بی نظیر  
 اگر در پذیری دهم کام تو<sup>۲</sup>  
 سرت بر فرازم به شاهنشهی  
 مسخر کنم چون همه ملک شام  
 دلیران آن انجمن هر کسی  
 ۳۷۹۰ بیاورد ایمان به صدق آن جوان  
 وز آن دین پذیریش گشتند شاد  
 به روی جوان جشن آراستند  
 نشستند در عیش ابا یکدگر  
 دلارام چون گشت واقف که یار  
 ۳۷۹۵ به پرده سرای آن بت سیمتن  
 جهانگیر، بهرام یل را ز گنج  
 سرش را بپوشید از تاج زر  
 به طوس دلاور بسی چیز داد  
 وز آن روی سقلاب بی دین و رای<sup>۱۱</sup>  
 ۳۸۰۰ به نزدش دلیران شدند انجمن<sup>۱۲</sup>  
 در آن شب زغصه نخورد آب و نان  
 به نزدیک خود جای دادش روان  
 همه بازگفت آن یل نامور  
 بیا دین ایزد<sup>۱</sup> زما در پذیر  
 سپارم به دستت دلارام تو  
 سپارم به تو تاج و گاه مهی  
 درآرم به فرمان تو خاص و عام<sup>۲</sup>  
 بگفتند بسا او سخن ها بسی<sup>۳</sup>  
 به ذات خدای زمین و زمان  
 پس آنگه دلیران با فر و داده  
 «می و رود و رامشگران خواستند»  
 طلایه برون شد زهر رهگذر  
 بجان شد پرستنده کردگار<sup>۴</sup>  
 بجان شد پرستنده ذوالمنن<sup>۵</sup>  
 بیاراست تا دور ماند زرنج<sup>۸</sup>  
 کمر دادش از لعل و سیم و گهر<sup>۹</sup>  
 در گنج و دولت به رویش گشاد<sup>۱۰</sup>  
 پر از خشم و کین شد<sup>۱۲</sup> به پرده سرای  
 به او کس نیارست گفتن سخن  
 بخفت و سرش شد به خواب گران<sup>۱۴</sup>

(۱) پ: بیا دین یزدان (۲) پ: چو گردی پشیمان (۳) پ: به دست دهم  
 (۴) پ: ... هر که بود به بهرام کردند گفت و شنود، و بعد اضافه دارد: «که برگرد از کیش کافر سیاه - که نبود از آن  
 کیش غیر از گناه» (۵) پ: وز آن دین پذیری همه شاد شد - که راه کزی جمله بر باد شد  
 (۶) پ: دلارام واقف شد از کار یار - که او گشت در دین حق استوار  
 (۷) پ: شد او شاد و خرم به پرده سرای - زجان کرد اقرار بر یک خدای  
 (۸) پ: بیاراست اندر سرای سپنج، و بعد اضافه دارد: «برو داد بسیار از خواسته - کز آن خواسته گشته آراسته»  
 (۹) پ: از سیم و لعل و گهر (۱۰) پ: در نعمت و عیش بروی گشاد  
 (۱۱) پ: چون شد به جای (۱۲) پ: به خشم و غضب شد  
 (۱۳) پ: شدند آن دلیران برش انجمن  
 (۱۴) پ: زغصه نخورد آن لعین نان و آب - نشست و دمی او فرو شد به خواب

زمشرق چو سر برکشید آفتاب  
سر شاه بربر، برآمد زخواب<sup>۱</sup>  
سلح پوش گردید سقلاب شاه  
به زین اندر آمد چو کوه سیاه<sup>۲</sup>  
به گردان خود گفت آن تیزچنگ  
نباید که آید کسی سوی جنگ<sup>۳</sup>  
که من خود روم سوی میدان کین ۲۸۰۵  
چه گونه درآید به میدان من  
برایشان سراسر ببندید راه  
چنان کینه جویم زایرانیان<sup>۴</sup>  
بدان تا روم من سوی رزمگاه<sup>۵</sup>  
چسان تاب دارد به جولان من  
که دیگر نبندند برکین، میان

### صف آراستن بار هشتم و جنگ جهانگیر با سقلاب شاه و گرفتاری سقلاب شاه<sup>۷</sup>

بگفت این و انگیخت مرکب زجای  
چو دیوی به میدان کین کرد رای<sup>۸</sup>  
به میدان دلیران او همچو کوه ۲۸۱۰  
عَلَم های کینه برافراشتند  
دو صد اسب تازی به زرین لجام<sup>۹</sup>  
به رسم جنیبت به پیشش روان<sup>۱۰</sup>  
یکی چتر زر بر سرش داشته  
به فرقهش یکی خود از درّ ناب ۲۸۱۵  
یکی گرز چون تارک اهرمن<sup>۱۱</sup>  
که بودی ز پولاد هفتصد به من

- (۱) پ: چو برزد سر از کوه شرق آفتاب - نمود از افق مهر آینه تاب  
(۲) پ: سلح پوش شد گرد سقلاب گبر- تنش همچو کوه و سرش تا به ابر، و بعد اضافه دارد: «نشسته چو یک کوه بر پشت اسب - بگردش دلیران چو آذرگشسب»  
(۳) پ: به گردان بگفت آن لعین دورنگ- نباید کسی سوی میدان جنگ (۴) پ: ببینم که سردار  
(۵) پ: ببندید سرهای ره را تمام - بپاشید یکدل همه خاص و عام  
(۶) پ: که کاری کنم من به ایرانیان، ب: بایرانیان (۷) در پ چند بیت قبل قرار دارد  
(۸) پ ندارد (۹) پ: ستاندند کافر همه همچو کوه- که شد کوه البرز از آن شکوه  
(۱۰) پ: بردند چل بت میان سپاه - دلیران خود را نمود آن نگاه، و بعد اضافه دارد: «پسند آمدش گفت از روزگار- برآید به کام من امروز کار» چو کار سپه ساخت بر کام خویش - بمیدان کین رای آورد پیش + بیامد به میدان به خشم و عتاب - بسی نامدارانش اندر رکاب»  
(۱۱) پ: صد و بیست تازی  
(۱۲) پ: که بودند که پیکر و تیزگام (۱۳) پ: زهر سو دوان  
(۱۴) پ: بدان، و بعد اضافه دارد: «به پشت یکی اسب بر جای او- بپوشید جوشن سراپای او»  
(۱۵) پ: یکی خود بر فرقهش از زرّ ناب- مکّلل برو دانه های خوشاب، ب: درّ ناب  
(۱۶) پ: چو گنبد اهرمن

یکی تیغ تیزش بگرد میان <sup>۱</sup>	کمانی به قربان آن بدگمان	
ترش کرده روی و گره بر جبین	بدینگونه آمد به میدان کین <sup>۲</sup>	
برانگیخت آن اسب جنگی زجای	درآمد به میدان چو این تیره رای <sup>۳</sup>	
چو افکند مانند نر ازدها <sup>۴</sup>	ببنداخت گرز گران بر هوا	۳۸۳۰
گرفت و دگر ره چو شیر زبان <sup>۵</sup>	زروی هوا آن عمود گران	
بماندند گردان زکارش شگفت <sup>۶</sup>	بچرخ اندر افکند و بازش گرفت	
چنین گفت زین لشکر تیزچنگ <sup>۷</sup>	پس آنکه خروشید در دشت جنگ	
که با گیر و دار است و با دستبرد <sup>۸</sup>	نخواهم کسی جز جهانگیر گرد	
ببیند دمی زور چنگال شیر <sup>۹</sup>	درآید به میدان من آن دلیر	۴۸۲۵
ستاده به قلب سپاه دلیر <sup>۱۰</sup>	جهانگیر یل همچو درنده شیر	
همه نامداران دور از گریغ	سپاهی به گردش چو دریای تیغ <sup>۱۱</sup>	
پر از تیغ و کویال و گرز و رماح <sup>۱۲</sup>	عنان در عنان بود قلب و جناح	
بپایش دلیران بسان هژبر	عَلَم‌ها برافراخته سر به ابر	
جهانی شده پرزآوای کوس <sup>۱۳</sup>	سپه را بیاراسته گیو و طوس	۳۸۳۰
بقلب اندر آن همچو شیر شکار <sup>۱۴</sup>	فرامرز و سام و دلاور تخوار	
سپاهش اباخنجر کابلی <sup>۱۵</sup>	بیکسوی <sup>۱۵</sup> بیژن، یل زابلی	
که در روز کین داد مردی بداد <sup>۱۶</sup>	بسوی دگر اردشیر قباد	

- 
- (۱) پ: یکی تیغ خونخوارگرد میان - کمانی به قربان به رسم گوان  
 (۲) پ: بدین نوع آمد، و بعد اضافه دارد: «بفرمود تا نامداران تمام - برفتند از نزد او خاص و عام»  
 (۳) پ: چو تنها شد آن کافر نیره رای  
 (۴) پ: برانداخت آن گرز سوی هوا - که بودش فوی تاب و توش و نوا  
 (۵) پ: گرفتش عمود گران را به زور - که حیران از آن زور شد ماه و هور  
 (۶) پ: چنین چند بارش فکند و گرفت - زکارش گرفتند گردان شگفت، و بعد اضافه است: «سخن مختصر از هرها بسی - نمود او که دوران ندید از کسی»  
 (۷) پ: پس آنکه بایستاد آواز داد - چنین گفت زین لشکر بدنهاد  
 (۸) پ: که او از سران گوی مردی بیرد  
 (۹) پ: ببیند سر و دست چنگال شیر  
 (۱۰) پ: جهانگیر ایستاد بُد در سپاه - به گردان خود در صف قلبگاه  
 (۱۱) پ: به گردش سپاهی  
 (۱۲) پ: به گرز و به شمشیر و تیر و رماح  
 (۱۳) پ: زآواز کوس  
 (۱۴) پ: به قلب سپه، همچو سام سوار  
 (۱۵) پ: زیکسوی  
 (۱۶) پ: سپاهش همه نامور کابلی  
 (۱۷) پ: ندارد



دلیران ایران که هر یک به جنگ  
 در آن دشت کین از پی کارزار ۲۸۲۵  
 جهانگیر خودی که از گنج جم  
 بسر بودش آن روز در رزمگاه<sup>۲</sup>  
 زگرشاسب<sup>۵</sup> تیغی بُدش بر کمر  
 زرستم کمانی به قربان درش  
 به ترکش یکی دسته تیر خدنگ ۲۸۳۰  
 عمودی به قربوس زین همچو کوه  
 سپر بر سر کتف از کیقباد  
 نشسته بر اسبی چو نر ازدها  
 بدین زیب و آیین یل نامدار  
 چو شیر اندر آمد به میدان کین ۲۸۳۵  
 هنرها نمود اندر آن دشت جنگ  
 پس از لعب بسیار آن کینه جوی  
 چو سقلاب را چشم بر وی فتاد<sup>۱۵</sup>  
 جهانگیر پور تهمتن تویی  
 جهانگیر گفتا بلی آن منم ۲۸۴۰  
 بدو گفت سقلاب کای خیره سر

بُلدندی بسان دلاور نهنگ<sup>۱</sup>  
 ببستند صفها چو شیر شکار<sup>۲</sup>  
 بدست آمدش زان سرای آلم  
 بتن جوشن زال لشکرپناه<sup>۳</sup>  
 که از سنگ خارا نمودی گذر<sup>۴</sup>  
 که گویی زیولاد بُد پیکرش  
 که پُران گذشتی زسندان و سنگ<sup>۵</sup>  
 کزان کوه البرز گشتی ستوه<sup>۶</sup>  
 که چونین سپر کس ندادی بیاد<sup>۷</sup>  
 که بودی مراو را جهانی بها<sup>۸</sup>  
 فرس تاخت اندر صف کارزار<sup>۹</sup>  
 درافکنده از کین گره بر جبین<sup>۱۰</sup>  
 ببرد از رخ سرکشان آب و رنگ<sup>۱۱</sup>  
 به میدان سقلاب بنهاد روی<sup>۱۲</sup>  
 بدو گفت ای گرد پهلونژاد<sup>۱۳</sup>  
 برزم اندرون، کوه آهن تویی<sup>۱۴</sup>  
 به هنگام کین<sup>۱۵</sup> شیر مردافکنم  
 زتو لشکرم گشت زیر و زیر<sup>۱۶</sup>

- 
- (۱) پ: گه کینه بودی بسان نهنگ  
 (۲) پ: ندارد  
 (۳) پ: در قلیگاه  
 (۴) پ: یکی جوشن زال  
 (۵) پ: زگرشاسب  
 (۶) پ: که از کوه خارا بکردی گذر  
 (۷) پ: که کردی گذار از سندان و سنگ (کذا)  
 (۸) پ: چو کوهی به قلاده زین عمود - که از ضرب آن کوه خارا بسود  
 (۹) پ: که دوران چو او را ندارد بیاد  
 (۱۰) پ: سواری بر آن مرکب ازدها - که او را نبود جهانی بها  
 (۱۱) پ: بدین زیب و زینت یل نامور - تکاور برون راند چون زال زر  
 (۱۲) پ: چو رستم بیامد به میدان کین - پی کین دشمن گره بر جبین  
 (۱۳) پ: هنرها نمود او بدان دشت جنگ - گرفت از رخ سروران ...  
 (۱۴) پ: ... بسیار و کین آوری - بیامد بسوی شه بربری  
 (۱۵) پ: چو چشم لعین بر دلاور فتاد  
 (۱۶) پ: ای گرد عالی نژاد  
 (۱۷) پ: برزم اندر آن  
 (۱۸) پ: گه کینه  
 (۱۹) پ: سپاه مرا کرده زیر و زیر

هم اکنون سرت را به گرز گران  
 بگفت این و آن گرز خارا شکن  
 ۳۸۵۵ جهانگیر بگرفت بر سر سپر<sup>۲</sup>  
 بزد بربری آن عمود گران  
 که پیچید بانگش بهر دو سپاه  
 ولیکن نیامد زبانی براوی<sup>۶</sup>  
 دگر باره آن بدرگ دیوتن<sup>۸</sup>  
 ۳۸۶۰ بسوی جهانگیر آمد چو باد  
 بزد گرز دیگر چنان بر سپر<sup>۱۰</sup>  
 بهم حمله کردند از روی کین  
 ترنگاترنگ عمود گران  
 تن هر دو مرکب، عرق ریز شد  
 ۳۸۶۵ عمود گران را بسینداختند  
 تهی شد چو ترکش زتیر خدنگ  
 زتیر و کمان چون ندیدند کام<sup>۱۷</sup>  
 بکردار شیر آن دو پرخاشخر  
 زشمشیر ایشان سپر چاک چاک  
 بگویم کنم پیکرت پرنیان<sup>۱</sup>  
 برآورد آن بدرگ شوم تن<sup>۲</sup>  
 سرآرد برد گردنش روزگار  
 ۳۸۷۰ بدان تا نیاید زگرزش ضرر<sup>۴</sup>  
 بروی سپر، همچو آهنگران  
 زضربش بلرزید آن رزمخواه<sup>۵</sup>  
 ازو خیره شد چشم آن جنگجوی<sup>۷</sup>  
 برآورد آن گرز خارا شکن  
 ۳۸۷۵ جهانگیر بر جای خود ایستاد<sup>۹</sup>  
 که آواش پیچید در دشت و در<sup>۱۱</sup>  
 ازیشان به جنبش درآمد زمین<sup>۱۲</sup>  
 جهان کرده چون کوی آهنگران<sup>۱۳</sup>  
 صف جنگ چون آتش تیز شد<sup>۱۴</sup>  
 بتیر و کمان بازو افراختند<sup>۱۵</sup>  
 فکندند چاچی کمان را زچنگ<sup>۱۶</sup>  
 کشیدند شمشیر کین از نیام  
 ۳۸۸۰ همی حمله کردند بر یکدگر<sup>۱۸</sup>  
 بگردید و افتاد بر روی خاک

- (۱) پ: بگویم سرت را به گرز گران - کنم چون سبوست به تن استخوان  
 (۲) پ: برآورد چون گنبد اهرمن  
 (۳) پ: جهانگیر آورد بر سر سپر  
 (۴) پ: که از ضرب گرزش نیاید ضرر  
 (۵) پ: که پیچید آواز آن در سپاه - بلرزید از ضرب آن رزمگاه  
 (۶) پ: بدوی  
 (۷) پ: ازو گشت حیران یل کینه جوی، و پیش ازین اضافه است: «زسر تا به پای جهانگیر شیر-درآمد به آب و عرق آن دلیر»  
 (۸) پ: آن کافر کو، تن  
 (۹) پ: جهانجوی برجایگاهش ستاد  
 (۱۰) پ: به روی سپر  
 (۱۱) پ: که فریاد برخاست از هر گذر  
 (۱۲) پ: بلرزید از ضرب ایشان زمین  
 (۱۳) پ: طرافان طراق عمود گران - زمین گشت دکان آهنگران  
 (۱۴) پ: جهان را زنو آتش تیز شد  
 (۱۵) پ: سربرافراختند  
 (۱۶) پ: تهی گشت ترکش زتیر خدنگ - وزآن گرم گردید بازار جنگ، و بعد اضافه دارد: «زتیر و کمان بر نیامد مراد-زمانه نه بیداد راند و نه داد»  
 (۱۷) پ: که جویند از هم به ناکام و کام، و مصراع دوم است  
 (۱۸) پ ندارد

- ۳۸۷۰ شد از ضرب گردان با گیر و دار  
چو از تیغ و تیر و عمود گران<sup>۱</sup>  
گرفتند هر دو دوال کمر  
خروشان و جوشان چو شیر زیان<sup>۲</sup>  
در آخر جهانگیر گُرد دلیر  
بزد زور و سقلابشه را ز زین ۳۸۷۵  
زدش بر زمین آن هژبر دلیر  
دودست از پس پشت بستش چو سنگ<sup>۳</sup>  
زمیدان برون بردش آن نامور  
خروشی برآمد زهر دو سپاه<sup>۴</sup>  
برآمد بهم لشکر از هر دو روی ۳۸۸۰  
چو دیدند آن حال را شامیان  
بگفتند کای پهلو نامدار<sup>۵</sup>  
همه چاکر و نیکخواه توایم  
ببخشای بر ما که بیچاره ایم  
نداریم جز لطف تو دستگیر ۳۸۸۵  
چو آن مردمان خواستند الامان<sup>۶</sup>  
دلیران سقلاب جمع آمدند  
دبیران دانای زرین قلم  
بزرگان با گنج و با احترام  
جهانگیر بنشست بر تخت زر ۳۸۹۰
- دم تیغ چون اژه در کارزار  
نشد ساخته کار آن سروران  
همی زور کردند بر یکدگر<sup>۷</sup>  
نظاره بهر دو دلاور سران  
خروشی برآورد مانند شیر<sup>۸</sup>  
جدا کرد آن شیر جرجان زمین<sup>۹</sup>  
بزیر آمد از باره مانند شیر<sup>۱۰</sup>  
نهادش بگردن یکی پالهنک  
نجنید از لشکرش یک نفر  
که افتاد ریات سقلاب شاه<sup>۱۱</sup>  
جهان شد پر از ناله های و هوی<sup>۱۲</sup>  
گشودند<sup>۱۳</sup> شمشیر کین از میان  
همه بندگانیم و تو شهریار<sup>۱۴</sup>  
سراسر به آیین و راه توایم  
ز شهر و دیار خود آواره ایم  
ز احسان خود جمله را دست گیر  
ببخشیدشان پهلوان زمان  
چو پروانه بر گرد شمع آمدند  
که بودند هر یک به دانش عَلم  
رسیدند با تحفه از شهر شام  
به زرین کلاه و به زرین کمر

(۱) پ: زتیغ و ز تیر و (۲) پ: که شاید که یابند بر هم ظفر

(۳) پ: همی زور کرد آن بر این، این بر آن

(۴) پ: ... جهانگیر والا گهر- ربودش ز زین برد بالای سر (۵) پ ندارد

(۶) پ: از باره نره شیر (کذا) (۷) پ: دو دستش پس پشت

(۸) پ: برآمد خروشی (۹) پ: که گشتند واقف از آن شهر و ماه (کذا)

(۱۰) پ: جهان پر شد از گریه و های و هوی (۱۱) پ: گشادند (۱۲) پ: کای سرور نامدار

(۱۳) پ: همه بنده ایم و تویی شهریار

(۱۴) پ: چو گفتند آن مردمان الامان، و مصراع دوم است

دلیران و گُردان ایران تمام  
بزرگان شامی سرافکنده پیش<sup>۲</sup>  
که آیا چسان گردد<sup>۳</sup> احوالشان  
جهانگیر یل گفت با انجمن<sup>۴</sup>  
جز از مال سقلاب در شهر شام ۲۸۹۵  
بگفت این و سامان سقلابشاه  
شنیدند چون شامیان این سخن  
ز احسان او شاد و خرّم شدند  
بگفتند کای پهلوان جهان<sup>۵</sup>  
سر و مال ما ای حمیده خصال<sup>۶</sup> ۲۹۰۰  
جهانگیر شد شاد و بنواختشان  
زمین بوسه دادند و برخاستند  
چو در منزل خویش ره یافتند  
زر و مال سقلاب از شهر شام  
زسیم و زر و تاج و تخت و کمر ۲۹۰۵  
زدیبا و کمخا و خزّ و حریر<sup>۷</sup>  
کشیدند بیرون دو ماهه تمام  
به لشکر بگفتا جهانگیر گُرد  
شما راست این نقد و جنس و گهر  
به تالان درآمد به دورش سپاه ۲۹۱۰

به نزدیک او خرّم و شادکام<sup>۱</sup>  
تن از خوف لرزان<sup>۲</sup> دل از درد ریش  
رود یا بماند سر و مالشان<sup>۳</sup>  
که ای شیرمردان شمشیرزن  
به ما و شما هر چه باشد حرام  
بفرمود کآرند پیش سپاه  
شکفتند چون گل در آن انجمن  
زغم جمله آزاد و بی غم شدند<sup>۴</sup>  
به کام تو بادا زمین و زمان  
حرام است بر ما و بر تو حلال  
سوی منزل خود روان ساختشان<sup>۵</sup>  
همه ساز و برگ ره آراستند<sup>۶</sup>  
سوی گنج سقلاب بشتافتند<sup>۷</sup>  
کشیدند نزدیک آن نیکنام<sup>۸</sup>  
زالماس و لعل و زدرّ و گهر  
زابریشم و مشک و عود و عبیر  
کز آن خیره شد دیده خاص و عام<sup>۹</sup>  
که ای نامداران با دستبرد<sup>۱۰</sup>  
به تالان ببندید یکسر کمر  
نهادند رخ سوی آرامگاه<sup>۱۱</sup>

- (۱) پ: همه خرم و شاد از صبح و شام، و بعد اضافه دارد: «دلیران شام از صغیر و کبیر- به پیش جهانگیر برناو پیر»  
(۲) پ: همه چون اسیران سرافکنده پیش  
(۳) پ: لب از درد خندان ...  
(۴) پ: چسان باشد  
(۵) پ: بماند بدیشان، و بعد اضافه دارد «همه بی‌نوا اندر آن انجمن - در اندیشه مال و فرزند و زن»  
(۶) پ: جهانگیر گفتا (۷) پ: زاننده آفاق (۸) پ: بغلط پهلوان زمان  
(۹) پ: سر و مال و جان ای (۱۰) پ: سری خانه خود فرستادشان  
(۱۱) پ: سوی خانه خویشان ناختند  
(۱۲) پ: ندارد  
(۱۳) پ: کشیدند بیرون چه صبح و چه شام  
(۱۴) پ: چه دیبا  
(۱۵) پ: بگشتند حیران آن خاص و عام  
(۱۶) پ: که ای شیرمردان  
(۱۷) پ: ببرند اسباب سقلاب شاه، و بعد اضافه است: «زهم بازگشتند هر دو سپاه- نهادند رو سوی آرامگاه»

جهانگیر چون شد به پای عَلم  
 بدیدند سقلاب را بسته دست  
 فرامرز آمد بر پهلوان  
 بگفتش که ای پهلوانامدار<sup>۲</sup>  
 ۳۱۱۵ بر آن بگذرد بی شمر سالیان  
 پس آنگاه گردان پیکار جوی  
 نشستند گردان چو در بارگاه  
 بفرمود تا خوان نهادند و نان<sup>۳</sup>  
 ۳۱۲۰ که سقلاب را سوی راه آورند  
 بیاورد گسیوش در آن بارگاه<sup>۴</sup>  
 بدیدند گردی چو عاد و ثمود<sup>۵</sup>  
 برویال و بازوش چون شیر نر  
 جهانگیر گفتا فرامرز را  
 بدان تا گراید سوی راه حق  
 ۳۱۲۵ دریغ است کاین مرد با فرّ و یال  
 فرامرز چون از جوان این شنید  
 بدو گفت بگذر ز بیداد و کین  
 خدایی که دریا و کان آفرید

ابا نامداران و گردان بهم<sup>۱</sup>  
 ز شرم دلیران سرافکنده پست<sup>۲</sup>  
 ببوسید روی دلیر جوان  
 یکی کار کردی که در روزگار  
 از آن بازگویند نزد مهان<sup>۳</sup>  
 بسوی سراپرده کردند روی  
 همانکه جهانگیر لشکرپناه<sup>۴</sup>  
 پس آنگاه گفت آن دلیر جوان<sup>۵</sup>  
 در آن نامور بارگاه آورند<sup>۶</sup>  
 شده خیره بر وی سراسر سپاه  
 که در پهلوانی نظیرش نبود  
 پر از هوش و تمکین و فرّ و هنر<sup>۷</sup>  
 که برگوی سالار این مرز را<sup>۸</sup>  
 دل تیره اش گردد آگاه حق<sup>۹</sup>  
 ندانند ره ایزد ذوالجلال<sup>۱۰</sup>  
 به سالار بربر یکی بنگرید<sup>۱۱</sup>  
 زجان شو شناسای جان آفرین<sup>۱۲</sup>  
 مه و مهر و هفت آسمان آفرید<sup>۱۳</sup>

- (۱) پ: به پیش آمدش هم عرب، هم عجم  
 (۲) پ: سر خویش افکند در پیش پست  
 (۳) پ: نشان از تو ماند به لیل و نهار، و مصراع دوم است  
 (۴) پ: این بیت و بیت بعد را ندارد  
 (۵) پ: نهادند رو سوی پرده سرای - پیامد جهانگیر بآرام جای  
 (۶) پ: بیارند و نان  
 (۷) پ: پس آنگاه بگفت آن یل پهلوان  
 (۸) پ: بدین نامور  
 (۹) پ: درآورد  
 (۱۰) پ: یکی پهلوانی چو عاد ثمود  
 (۱۱) پ: برو بازوی او چو شیران نر - چه هوش و چه تمکین ...  
 (۱۲) پ: که برگوی سردار  
 (۱۳) پ: که آید سوی راه یزدان پرست - بیندازد این بت پرستی زدست  
 (۱۴) پ: که حیف است او را که کافر بود - به رزم اندرون ماهر بود (کذا)  
 (۱۵) پ: زبهر نصیحت دلش بردمید  
 (۱۶) پ: فرامرز گفتا که ای پهلوان - زجان گوی نام خدای جهان، و بعد اضافه است: «که او آفریننده مور و مار - خداوند جرخ است و لیل و نهار»  
 (۱۷) پ: سپهر و زمین و زمان آفرید - مه و مهر و دریا و کان آفرید

- زخوانش برد بهره شاه و گدا  
 ۳۱۳۰ چرای چنین کجرو و بت پرست؟<sup>۲</sup>  
 بشیمان شو و ترک این کیش گیر<sup>۳</sup>  
 اگر گفته من نداری تو گوش  
 سرت را ببرم از تن، روان  
 اثر کرد سقلاب را آن به دل  
 ۳۱۳۵ بپاسخ چنین گفت کای نامدار<sup>۴</sup>  
 خدای جهان را شناسا شدم  
 گرفتم ره دین یزدان<sup>۵</sup> به پیش  
 نماید اکنون بما<sup>۶</sup> راه راست  
 به من راه یزدان بگوید چیست  
 ۳۱۴۰ نیموده ام راه دانشسوری  
 چه پوزش برم نزد پروردگار  
 وز آنپس ره دین یزدان گرفت  
 پذیرای دیسن خداوند شد  
 جهانگیر از آن نامور شاد شد<sup>۷</sup>  
 ۳۱۴۵ سرش را بیاراست از تاج زر  
 تسنش را بپوشید از پرریان

- (۱) ب: دهد رزق و بخشد به رحمت گناه  
 (۲) پ: چه آید ترا این بت و بت پرست، و بعد اضافه است: «بگرد از ره بت پرست و کیش - مکن دشمنی بر تن و جان خویش»  
 (۳) پ: چه مردان دین ترک ...  
 (۴) پ: عقل و آیین و هوش  
 (۵) پ: تنت را بسوزد (۶) پ: شدش دین یزدان (۷) پ: آن نامدار  
 (۸) پ: شدم دین شناسای پروردگار  
 (۹) پ: زکفر آنچه باشد مبرا شدم  
 (۱۰) پ: دین ایران (کذا)  
 (۱۱) پ: پای زین کفر و کیش  
 (۱۲) پ: اکنون مرا (۱۳) پ: که عمرم تبه گشت در کافری، و مصراع اول است  
 (۱۴) پ: که عمرم بسر شد درین روزگار  
 (۱۵) پ: وز آنپس به دین به شد آن نامور - برافروخت زآن دین او هوش و فر  
 (۱۶) پ: بر آن دین شد از صدق، خرسند شد (۱۷) پ: جهانگیر زآن کار بس شاد شد  
 (۱۸) پ: میانش ببسته مرصع کمر (۱۹) پ: به آیین شاهان فرخ کیان

زاسبان تازی بزرین لجام  
بدو داد چندان زگنج و گهر<sup>۲</sup>  
فرامرز و گردان ایران زمین  
زاسب و سلاح و زهرگونه چیز ۳۵۰  
کشیدند در پیش سقلاشاه  
پس آنگاه جشنی بیاراستند  
کشیدند در بزم رطل گران<sup>۳</sup>  
یکی هفته با کام و شادی و ناز  
چنین است آیین این چرخ پیر ۳۵۵  
بسر شد کنون قصه شاه شام<sup>۴</sup>  
کنیزان چینی و رومی غلام<sup>۱</sup>  
که حیران شد از دیدنش چشم سر<sup>۲</sup>  
زبرده سرا و زتاج و نگین<sup>۳</sup>  
زچیزی که بُد نزد ایشان عزیز<sup>۴</sup>  
دلیران و گردان ایران سپاه<sup>۵</sup>  
زساقی، می لاله گون خواستند  
همه شاد گشتند نسام آوران  
به مجلس نشستند با رود و ساز<sup>۶</sup>  
گاهی چون کمان است و گاهی چو تیر  
زتسخیر مغرب بگویم کلام<sup>۷</sup>

### لشکر کشیدن جهانگیر بطرف مغرب و آگاه شدن داراب شاه

روایت کنند راوی پاکزاد  
که چون بست بازوی سقلاشاه  
شنو تا دانش چه تدبیر کرد  
چو از شام پرداخت آن شیرمرد ۳۶۰  
به روزیکه نیک اخترش یار بود<sup>۱۵</sup>  
جهانگیر گردنکش نامدار  
برآمد غوکوس با کرّنای  
زجنگی جهانگیر پهلونزاد<sup>۱۱</sup>  
نمودش ره بت پرستی تباه<sup>۱۲</sup>  
یکی را به شام اندرون میر کرد<sup>۱۳</sup>  
دلش سوی مغرب زمین رای کرد<sup>۱۴</sup>  
ره بخت و دولت نمودار بود<sup>۱۵</sup>  
به آهنگ مغرب زمین شد سوار<sup>۱۶</sup>  
سپه را نه سر بود پیدا نه پای

- 
- (۱) پ: کنیزک بسی داد و زیبا غلام  
(۲) پ: زگنجش گهر  
(۳) پ: چشم و سر  
(۴) پ: زفرش و سراپرده  
(۵) پ: که باشد به نزد عزیزان عزیز  
(۶) پ: ندارد  
(۷) پ: کشیدند پیوسته، و مصراع دوم است  
(۸) پ: بسر برد آن شاه با بزم و ساز  
(۹) پ: شهر شام  
(۱۰) پ: تمام، و بعد اضافه دارد: «بیان سازم اکنون یکی فصل نو- دگرها شنیدستی این هم شنو»  
(۱۱) پ: که چون شد جهانگیر از شام شاد  
(۱۲) پ: به آوازه رستم رزمخواه- سوی ملک مغرب کشید آن سپاه  
(۱۳) پ: اندران، در پ مصراع اول است  
(۱۴) پ: به جای آن دارد: جهانگیر با سروران سپاه- روانشد به گردان بهر سوی راه  
(۱۵) پ: نیک اختر  
(۱۶) پ: نمودار دولت پدیدار بود  
(۱۷) پ: کمربست آن پردل روزگار- به تسخیر مغرب زمین شد سوار

- سوی ملک مغرب زمین شد روان<sup>۱</sup>  
 ۳۹۶۵ همی راند منزل به منزل سپاه<sup>۲</sup>  
 به سرحد مغرب زمین آمدند  
 خبر شد به سلطان مغرب زمین  
 همه نامداران باگیر و دار  
 دلاور سواری جهانگیر نام  
 ۳۹۷۰ هژیرافکنی پهلوی پاکزاد  
 ندارد شکایت کسی زآن سپاه  
 به آهنگ داراب دریا نشین  
 شمار سپاهش سه ره سی هزار<sup>۳</sup>  
 همه پرنیان پوش و زرین کمر  
 ۳۹۷۵ زآواز کوس و زبانگ نفیر<sup>۴</sup>  
 چو بشنید داراب لشکر شکن  
 بجوشید از خشم، داراب گردد<sup>۵</sup>  
 که رخ، سوی مغرب زمین کرده است<sup>۶</sup>  
 همی خواهد آن سرکش هرزه کار  
 ۳۹۸۰ به زر می خرد از کسان کاه و جو  
 فرینده مردی است پر سیم و زر
- به اندیشه پیر و بخت جوان<sup>۲</sup>  
 ابسا نامداران لشکر پناه<sup>۳</sup>  
 کمر بسته جنگ و کین آمدند<sup>۴</sup>  
 که آمد سپاهی زایران به کین  
 همه پهلوانان خنجرگذار<sup>۵</sup>  
 به میدان مردی، بمردی تمام<sup>۶</sup>  
 جهانجوی با داد و نیکو نهاد<sup>۷</sup>  
 بیک دانه جو، بیک برگ کاه  
 کشیده است لشکر به مغرب زمین  
 همه شیر مردان چابک سوار  
 مرصع به گوهر زیبا تا بسر  
 برون برده هوش از سر چرخ پیر<sup>۱۱</sup>  
 بپیچید چون مار بر خوشتن  
 چنین گفت کاین شیر با دستبرد<sup>۱۲</sup>  
 پی کینه مرکب بزین کرده است<sup>۱۵</sup>  
 به ابله فریبی شود شهریار  
 که خوانند مردم ورا شاه نو<sup>۱۶</sup>  
 پرافسون و پردانش و حيله ور<sup>۱۷</sup>

(۱) پ: به آهنگ جیولان زجا شد روان

(۲) پ: به اندیشه پیر دولت جوان، و بعد «صافه دارد:» «برانگیخت از جا سمند ظفر، بلرزید از هیبتش دشت و در»

(۳) پ: همی رفت (۴) پ: نکردند یک جای آرامگاه

(۵) پ: با خشم و کین، و بعد عنرانی دارد: «آگاهی یافتن داراب، از آمدن لشکر جهانگیر و مصلحت کردن با سر برای جنگ جهانگیر رستم»

(۶) پ: همه پهلوانان، همه نامدار، همه کامران و همه نامکار (۷) پ: سواری تمام

(۸) پ: جهاندار و بیدار و با عقل و داده هژیر زبان پردلی پاکزاد (۹) پ: بود سی هزار

(۱۰) پ: به آواز کوس و به بانگ نفیر (۱۱) پ: رهانیده هوش

(۱۲) پ: بخندید از خشم (کذا) (۱۳) پ: کآن (۱۴) پ: که رو سوی

(۱۵) پ: سمند نفاقی به زین کرده است

(۱۶) پ: به زر می خرد کاه چون از کسان، که یعنی نخواهم بشیز کسان

(۱۷) پ: زبان آوری پردنی، حيله گر



بگفت این و برخاست از جای خویش  
 درآمد به اندوه و غم در حرم  
 جهانجوی فرزند آزادچهر  
 جوانی که فرزند دستان سام ۳۸۵  
 خبر شد به داراب و از روی مهر  
 که با نامور رستم پیلتن  
 گو پیلتن نزد آزادچهر  
 زپیش پدر آن دلیر جوان  
 چو از نامداران ایران سپاه ۳۹۰  
 بُد آزادمهر آن جوان گزین  
 به خلوت طلب کرد او را زمهر  
 شنیدم زکاراگهی این چنین  
 سپهدار ایشان جهانگیر نام  
 رسیده به سرحد مغرب زمین ۳۹۵  
 سر راه باید گرفتن بر او  
 چو بشنید آزادمهر دلیر  
 بفرمای شاهها به این کمترین<sup>۱۰</sup>  
 پی کینه چون جای بر زین کنم<sup>۱۲</sup>  
 چو بشنید داراب این گفتگوی ۵۰۰۰  
 پس آنگاه داراب با فرهی

پراندیشه شد سوی مأوای خویش  
 فرو شد به صد فکر در بحر غم<sup>۱</sup>  
 که خواندش پدر نام آزادمهر<sup>۲</sup>  
 رساندش به نزد پدر شادکام<sup>۳</sup>  
 طلب کرد او را ز آزادچهر<sup>۴</sup>  
 فرستد بدان نامدار انجمن  
 بماند و روان گشت آزادمهر  
 به نزدیک دارابشه شد روان  
 خبر شد به نزدیک دارابشاه  
 به نزدیک داراب دریانشین  
 ابای چنین گفت کای نیک چهر  
 که آمد سپاهی ز ایران بکین<sup>۵</sup>  
 کشیده به زر عالمی را به دام<sup>۶</sup>  
 زما خواهد او تاج و تخت و نگین  
 نگهداشتن در جهان آب رو<sup>۷</sup>  
 چنین گفت کای شاه روشن ضمیر<sup>۸</sup>  
 که بندم کمر بهر پیکار و کین<sup>۹</sup>  
 جهانگیر را خشت بالین کنم  
 زشادی شکفتش چو گلبرگ، روی<sup>۱۳</sup>  
 بیامد سوی بارگاه مهی<sup>۱۴</sup>

- (۱) پ: بعد از این اضافه دارد: «که آیا چسان باشد احوال او- که باشد که داند همه حال او»
- (۲) پ: پسر بود او را یکی خوبچهر - که خواندیش داراب آزادمهر
- (۳) پ ندارد
- (۴) پ: شش بیت بعد را ندارد
- (۵) پ: زکاراگهی یافتم این خبر- که آمد جهانگیر پرزور و زر
- (۶) پ: به زر ساخت ملک بر خلق رام - به زر می کشد اهل عالم مدام
- (۷) پ: بدوی
- (۸) پ: آبروی
- (۹) پ: چنین گفت آزادمهر دلیر- که نشست شاهی چو نو بر سریر
- (۱۰) پ: بفرمای تابنده کمترین
- (۱۱) پ: کمر بندم از بهر این خشم و کین
- (۱۲) پ: گرابرو به مردی پر از کین کنم
- (۱۳) پ: شد ازین سخن خرم و سرخرو
- (۱۴) پ: برون آمد آنگاه آزادچهر- در اندیشه تا خود چه سازد سپهر، و بعد از این ابیاتی اضافه دارد که در حای

بزرگان مغرب در آن بارگاه  
چنین گفت داراب با مهتران  
جهانگیر نامی زایرانیان  
سوی ملک مغرب کشیده سپاه<sup>۲</sup> ۵۰۰۵  
همی خواهد آزاد مهر دلیر  
چه گوید این را چه پاسخ دهید  
بگفتند شیران مغرب زمین  
اشارت کند شاه گر این زمان  
زجان جهانگیر و خیلش دمار ۵۰۱۰  
چو بشنید داراب نیکنهاد  
به یک هفته کار سپه، ساز کرد  
چو شد کار لشکر سراسر تمام  
شمردند گردان<sup>۳</sup> مغرب دیار  
نهاد همه چشم بر روی شاه<sup>۱</sup>  
که ای نامداران و گندآوران  
کشیده سمند طمع زیر ران<sup>۲</sup>  
بدان تا کند ملک مغرب تباه  
رود سوی پیکار ایشان چو شیر<sup>۲</sup>  
به پیشم یکی رای فرخ نهید؟  
که هستیم ما چاکران کمین  
برآریم جان از تن بدگمان  
برآریم در عرصه کارزار<sup>۵</sup>  
در گنج بگشاد و دینار داد  
همه مرز مغرب پرآواز کرد  
دگر روز از صبح تا وقت شام  
شمار سپه شد صد و سی هزار

### رفتن لشکر دارابشاه و رسیدن بر لشکر ایرانیان

#### و جنگ کردن و شکست یافتن لشکر مغرب<sup>۶</sup>

وزانپس برآمد غو کرنای ۵۰۱۵  
سراپرده از شهر بیرون زدند  
به جنید دریای لشکر زجای<sup>۸</sup>  
همه خیمه بر روی هامون زدند<sup>۹</sup>  
که با جان پاکت خرد باد جفت  
به جمهور سالار داراب گفت

→ خود محو شده و در صفحه مقابل با خط درشت تر از متن نوشته است: «صف آرای این عرصه داوری-کنون این چنین عزم کین آوری» و بعد از عنوانی کوتاه: «مصلحت کردن داراب با پهلوانان خویش» آورده است: «که چون صبحدم آفتاب بلند- علم کرد تیغ و شد آینه بند + نشست از بر تخت دارابشاه - نشستند گردان در آن بارگاه + درآمد زدرگاه آزاد مهر- برافروخته چون گل سرخ چهر + بایستاد و بنشست بر جای خویش - گره کرده ابرو سرافکنده پیش» (۱) پ: ستاده ابا چشم

(۲) پ: ... زایران زمین - ... زیر زین (۳) پ: سوی مغرب آورد اکنون سپاه

(۴) پ: شنیدست آزاد مهر این سخن - بیانست زآن اندرین انجمن (۵) پ: روزگار

(۶) پ: دهی دید گردان (عیناً) (۷) پ عنوان ندارد

(۸) پ: بغرید کوس و بنالید نای - جهانرا نه سر بود پیدا نه پای

(۹) پ: سراپرده و خیمه ها را زدند- در آن دشت مغرب فرود آمدند

مشو غافل از جان آزاد مهر  
 جهانگیر را زنده نزد من آر  
 ببوسید جمهور پیشش زمین ۵۰۲۰  
 در آن شب بسی خلعت و سیم و زر  
 دم صبح کاین قهرمان سپهر  
 برآمد بزین توسن مشک فام<sup>۲</sup>  
 دمیدند نای و برآمد خروش<sup>۳</sup>  
 زیانگ دهل گوش بگرفت ماه ۵۰۲۵  
 ببالای یک پشته داراب شاه  
 چو جمهور و آزاد مهر و سران  
 به شهر اندر آمد روان شهریار<sup>۴</sup>  
 از آن روی منزل به منزل سپاه  
 دگر روی گردان ایرانیان ۵۰۳۰  
 رسیدند چون هر دو لشکر بهم  
 یلان در پی کینه یکدگر  
 خدنگ از دو جانب روارو گرفت  
 زگردد سواران پیکارتوز  
 دهاده برآمد زهر دو سپاه ۵۰۳۵  
 جهانگیر با تیغ زهر آبدار  
 فرامرز یل با عمود گران  
 نگر تا چه بازی کند این سپهر<sup>۱</sup>  
 که بنهم جهاننداری اش در کنار  
 بسی کرد بر شهریار آفرین  
 ببخشید بر لشکرش سر بر سر  
 نمود اندرین طاق فیروزه چهر<sup>۲</sup>  
 برآورد درخشنده تیغ از نیام  
 خروشی کزان شد سراسیمه هوش<sup>۵</sup>  
 زگرد سپه مهر گم کرد راه  
 همی بود تا رفت یکسر سپاه  
 بررفتند داراب شد سرگران  
 دراندیشه تا چون شود کارزار  
 همی رفت پویان به بیراه و راه  
 بریدند ره همچو شیر ژبان<sup>۷</sup>  
 کشیدند صفها چو شیر دژم<sup>۸</sup>  
 کشیدند شمشیر و تیر و تبر<sup>۹</sup>  
 بروی زمین خون دواو گرفت  
 زمین پرنیان بست بر روی روز<sup>۱۰</sup>  
 در آن عرصه، خورشید گم کرد راه<sup>۱۱</sup>  
 برآورد از خیل اعدا دمار  
 شکستی سر و پا و کتف سران<sup>۱۲</sup>

(۱) پ: نگر تا چه بازی نماید سپهر، و از این جا خط تغییر کرده و چند بیت را هم مکرر نوشته است

(۲) پ: همه کینه گردید و بگذاشت مهر

(۳) پ: برآمد زکوس و درآمد خروش

(۴) پ: روان شد سوی شهر آن شهریار

(۵) پ: زیانگ جهانگیر لشکر پناه - رسیدند با لشکر از گرد راه

(۶) پ: دو لشکر بهم باز خورد از دو روی - شدند از دو جانب بهم جنگجوی

(۷) پ: زخم ستوران هنگامه روز - زمین پرده ها بست ...

(۸) پ: ... برآمد زهر دو طرف - دو دریای بر لب برآورده کف، و «بر» دوم ساقط است

(۹) پ: همی کوفت چون پتک آهنگران

بیک سوی بیژن، بیک سوی گیو  
 بیک دست دیگر سپهدار طوس<sup>۲</sup>  
 ۵۰۳۰ بکنندند خیل عدو را زجای  
 روان شد در آن دشت، سیلاب خون  
 چو شد آفتاب و جهان تیره گشت  
 به مغرب سپه اندر آمد شکست  
 عَلم‌ها در آن دشت انداختند  
 ۵۰۳۵ سرآورده و خیمه رنگ رنگ  
 همه اشتر و اسب در زیر بار  
 سواران مغرب در آن دشت کین  
 زشمشیر شیران گریزان شدند  
 سپاهی چنین خسته و خوار و زار  
 ۵۰۴۰ چو دارابشاه آن سپه را بدید  
 صد و سی هزار از دلیران کار  
 از آن چل هزارش که بُد برده جان  
 سپه را چو دید آن چنان شهریار<sup>۱۳</sup>  
 بپرسمید زآزاد مهر جوان  
 ۵۰۵۵ شکست سپاهت بدینسان چه بود

دگر سوی رهام و گودرز نیو<sup>۱</sup>  
 ابا نامداران با بوق و کوس<sup>۲</sup>  
 سپه را نه سر بود پیدا نه پای<sup>۳</sup>  
 دلیران فتاده به خون سرنگون<sup>۴</sup>  
 سر نامداران از آن خیره گشت  
 شکستی که هرگز نشایدش بست  
 سوی منزل خویشتن تاختند  
 فکندند یکسر در آن دشت جنگ<sup>۵</sup>  
 بماندند در عرصه کارزار<sup>۶</sup>  
 گریزان زگردان ایران زمین<sup>۷</sup>  
 بتن خسته و اشک‌ریزان شدند<sup>۸</sup>  
 برفتند نالان بر شهریار<sup>۹</sup>  
 جهان بر جهان بین خود تیره دید<sup>۱۰</sup>  
 ازیشان بجا مانده بُد چل هزار<sup>۱۱</sup>  
 همه زخم‌دار و همه ناتوان<sup>۱۲</sup>  
 بیچید بر خویشتن همچو مار  
 که برگوی ای نیک‌چهر جوان<sup>۱۵</sup>  
 سپاهت گریزان زبهر که بود<sup>۱۶</sup>

- (۱) پ: به یک دست بیژن به یک دست گیو - به یک دست ...
- (۲) پ: زیکسوی دیگر
- (۳) پ: دلیران لشکر به آواز کوس
- (۴) پ: نه سر بود پیدا سپه را نه پای
- (۵) پ: بسی خون درافتاده بی سرنگون (کذا و ظ: بسی تن)
- (۶) پ: همه نقد و جنس اندر آن دشت جنگ
- (۷) پ: بهشتند در
- (۸) پ: زمردان ایران گریزان چو زن
- (۹) پ: به صد حيله افتان و خیزان شدند
- (۱۰) پ ندارد و به جای آنست: «برآمد چو خورشید از کوهسار - نگه کرد آزاد مهر سوار»
- (۱۱) قافیه مکرر است، پ: «چو دارابشاه آن دلیران بدید - سرشکش به رخسارگان برچکید» و دو بیت بعد است
- (۱۲) پ: ... از دلیران پیش - که بودند با یکدگر قوم و خویش
- (۱۳) پ: بجا بود از لشکرش چل هزار - وز آن چل دو چارش همه زخم‌دار و بعد اضافه است: «برفتند تا پیش دارابشاه - چو دانست داراب حال نیاه»
- (۱۴) پ: بنفرید برگردش روزگار (کذا) و مصراع دوم است
- (۱۵) پ: که برگوی پیش من ای پهلوان
- (۱۶) پ: ... بگو کز کجاست - که جانم گرفتار درد و بلاست

جوابش چنین گفت کای شهریار<sup>۱</sup>  
 سپه بود پویان براه اندران  
 زناگاه لشکر نمودار گشت<sup>۲</sup>  
 دو دریای لشکر درآمد به موج  
 سپاه دو جانب بهم ریختند ۵۰۶۰  
 جهانگیر چون دیو مازندران  
 بهرجا که آن شیر دل تاختی  
 بگرز گران و به شمشیر تیز<sup>۳</sup>  
 کسی را نبُد تاب پیکار اوی  
 بیامد مگر رستم پهلوان ۵۰۶۵  
 وگر نه کسی نیست ای شهریار  
 تو دانی که من در صف کارزار  
 چو داراب بشنید این گفتگو  
 پس از فکر بسیار دارابشاه  
 نویسم یکی نامه اندر شتاب ۵۰۷۰  
 که با نامور رستم پهلوان  
 شنو حال این چاکر خاکسار  
 نه واقف زبیداد و داد جهان<sup>۴</sup>  
 سرفتنه از خواب بیدار گشت<sup>۵</sup>  
 برآمد غبار سپه تا به اوج  
 پی کینه با هم درآمیختند<sup>۶</sup>  
 بگردن برآورده گرز گران  
 زمرکب یلان را نگون ساختی<sup>۷</sup>  
 برآورد اندر جهان رستخیز  
 نرستی کس از تیغ خونخوار اوی<sup>۸</sup>  
 به میدان این پهلوان جوان<sup>۹</sup>  
 به مقرب که با او کند کارزار<sup>۱۰</sup>  
 نترسم اگر دهر گیرد سوار<sup>۱۱</sup>  
 زغم برد سر در گریبان فرو<sup>۱۲</sup>  
 چنین گفت کای سرور نیکخواه<sup>۱۳</sup>  
 ازینجا ببر نزد فرخنده باب<sup>۱۴</sup>  
 بیاید بتزدیک ما تازیان<sup>۱۵</sup>

- (۱) پ: چنین داد (۲) پ: که بودند پویان براه اندرون- نه واقف زبیداد جرخ نگون  
 (۳) پ: بیکبار لشکر (۴) پ: سرچنگی (۵) پ ندارد  
 (۶) پ: کس از ترس با وی نپرداختی (۷) پ: رگرز ... و زشمشیر  
 (۸) پ: ندارد به مردی کسی تاب او- بسی فرق باشد زما تاب او (کذا)، دو بیت قبل است و بعد هم اضافه دارد:  
 «به مغرب زمین است یک نامدار- که بیند ورا در صف کارزار + بماند به میدان آن پهلوان - روانش برون آید از  
 تن روان»  
 (۹) پ: چگویم اگر رستم پهلوان - درآید به میدان آن نوجوان، و بعد اضافه دارد: «تواند که باشد ابا او بجای -  
 نبرد و دلیری و لطف خدای»  
 (۱۰) پ: زمردان عالم درین روزگار، و بعد اضافه دارد: «که با او درآید به میدان جنگ - برد جان از آن شیر فیروز  
 جنگ»  
 (۱۱) پ: گردد سوار، در پ، مقدم است و پیش از آن اضافه دارد: «زخیل سپاهش چگویم سخن - که هستند هر  
 یک دو صد همچو من»  
 (۱۲) پ: فرو رفت در فکر دارابشاه - سراسیمه بودند شاه و سپاه  
 (۱۳) پ: برآورد سر شاه داراب گفت- که نتوان بسی کور در خار خفت (۱۴) پ ندارد  
 (۱۵) پ، بجای این بیت و بیت بعد دارد: «تو ترمیده ای ای روان پدر- مرا برد بایست لشکر به بر + به نزد

## نامه نوشتن داراب پیش آزادچهر و طلب کردن رستم را

پس آنگاه داراب با جان خوش	دبیر نویسنده را خواند پیش
یکی نامه بنوشت از روی مهر	به نزدیک فرخنده آزادچهر <sup>۱</sup>
مضمون آن نامه دلپذیر	چنین بود کای گرد روشن ضمیر <sup>۲</sup>
سپاهی بیامد زایران زمین	سوی ملک مغرب زمین بهر کین
جهانگیر نامی سپهدارشان	گه کین ز دشمن نگهدارشان
یکی نوجوانی است با فرّ و یال	زمغرب زمین نیستش کس همال
بسجز نامور رستم تیزچنگ	ندارد کسی تاب او روز جنگ <sup>۳</sup>
دو چشم بر او هست ای سرفراز	که آبی بَرَم با یل رزمساز <sup>۴</sup>
چو شد نامه در دست منشی تمام	چنین گفت داراب با احتشام <sup>۵</sup>
به آزادمهر آن جوان دلیر	که برگیر این نامه دلپذیر <sup>۶</sup>
ازین جا برو نزد آزادچهر	بگویش که ای مرد با داد و مهر
بزودی ابا رستم پیلتن	بیا اندرین نامدار انجمن <sup>۷</sup>
چنین گفت آزادمهر دلیر	به داراب کای شاه دانش‌پذیر <sup>۸</sup>
ازینجا چو گردم روان با شتاب	برم نامه نزدیک فرخنده باب <sup>۹</sup>
بدو بازگویم که دوران دون	چسان کرد ما را ز دشمن زیون <sup>۱۰</sup>
بیارم بزودی ورا پیش شاه	ابا نامور رستم کینه‌خواه <sup>۱۱</sup>

— پشیمانی اکنون چه سود - که آتش نمایان شد از تیره دود»

(۱) پ: به پیش خردمند آزادچهر

(۲) پ: تا سه بیت بعد را ندارد و بجای آن دارد: «که در لحظه با آن هزیر دمان - که دوران چو اویی ندارد نشان + بیایند با هم برم زینهار - که دارم به سر دشمنی استوار + دلاور سواری که هنگام جنگ - بگوید به گرزگران سنگ، سنگ + برآرد چو شمشیر نیز از غلاف - بلرزد دل دیو در کوه قاف»

(۳) پ: بغیر از همه پهلوان جهان - ندارم کسی آشکار و نهان و بعد اضافه است: «دوای دل دردمندم ازوست - علاج تن مستمندم ازوست»

(۴) پ: دو چشم براه است ای نامدار - که ... رزم کار، و بعد اضافه است: «که دوران سپنج است و جاوید نیست - ز دوران وفاداری امید نیست»

(۵) پ: با نام و کام

(۷) پ ندارد

(۶) پ: که شیری سبک روی از روی مهر - برد نامه را نزد آزادچهر

(۸) پ: که من میروم نزد آن نره شیر

(۱۰) پ: بدان تا بدانند که گردون دون - بدوران چسان کرد ما را زیون

(۱۱) پ: بیارم ... با سپاه - ابا پهلوان جهان کینه‌خواه

به فیروزبخت تو ای شهریار  
 چو آید جهان پهلوی نیکنام  
 ۵۰۹۰ پس آنگه شهنشه بدو نامه داد  
 روان گشت شهزاده نیکخوی  
 برفتن همی بودشان ترکناز  
 خبر شد به نزدیک آزادچهر<sup>۵</sup>  
 پذیره شدش با سپه در شتاب  
 ۵۰۹۵ گرفتند مریکدگر را ببر  
 بیان ساخت نزد پدر نامجوی  
 بخندید آزادچهر جوان  
 اگر بشنود رستم نامور<sup>۶</sup>  
 بیا تا سوی خان رستم رویم  
 ۵۱۰۰ از آنجای گشتند با هم روان<sup>۷</sup>  
 رسیدند آن هر دو گردنفرز<sup>۸</sup>  
 بخواندند<sup>۹</sup> بروی دعا و ثنا  
 چو بشنید رستم ازیشان سخن  
 برآریم از جان دشمن دمار<sup>۱</sup>  
 کشد از جهانگیر یل، انتقام<sup>۲</sup>  
 گرفت و ببوسید و بر سر نهاد<sup>۳</sup>  
 سواران چندی به همراه اوی<sup>۴</sup>  
 چو یک چند رفتند راه دراز  
 که از پیش شه آمد آزادمهر  
 بهم باز خوردند فرزند و باب<sup>۵</sup>  
 پدر باز پرسید حال پسر<sup>۶</sup>  
 ز جنگ جهانگیر پیکارجوی<sup>۷</sup>  
 چنین گفت کای شیر روشن روان  
 هم اکنون ببندد پی کین کمر<sup>۸</sup>  
 ببینیم او را و بیغم شویم  
 سوی منزل رستم پهلوان  
 به نزدیکی رستم سرفراز  
 بگفتند با وی همه ماجرا<sup>۹</sup>  
 در اندیشه شد پهلوان کهن<sup>۱۰</sup>

(۱) پ ندارد (۲) پ: کنم سعی شاید به هنگام کام - کشم از ...

(۳) پ: فرو برد سر پیش تخت پدر - ستد نامه و جای دادش به سر، و بعد اضافه دارد: «چنین گفت داراب کای سرفراز - زمانه نسازد تو با وی بساز + چنان رو که امید باز آمدن - بود ای سرافراز هر انجمن + مباحش ایمن از مردم روزگار - که در عهد سست اند و بی اعتبار + درین ره مکن دور از خود سپاه - که هرگز ندانسته کس کار راه»  
 (۴) پ: «همان دم دوان گشت آزادمهر - که بیند رخ خوب آزادچهر + هزار و صد و شصت مرد دلیر - برفتند هر یک چو غرنده شیر» (۵) پ: خبردار گردید

(۶) پ: برون رفت در لحظه خود با سپاه - بهم باز خوردند آن هر دو شاه

(۷) پ: پسر باز دانست حال پدر

(۸) پ: زحرب جهانگیر و اطوار او - بیان ساخت گفتار و کردار او (۹) پ: نامدار

(۱۰) پ: همین دم شود رخس کین را سوار

(۱۱) پ: برفتند از آنجای که سرگران، و مصراع دوم است

(۱۲) پ: رسیدند گردان گردنفرز (۱۳) پ: بکردند بروی

(۱۴) پ: بگفتند احوال خود جمله را

(۱۵) پ: در اندیشه شد پهلوان جهان - که دیگر چه آرد فلک در نهان

- ۵۱۰۵ که دیگر چه بازی کند روزگار  
بدینگونه آن پهلو رزم‌ساز  
بفرمود پس پهلوان گزین  
پی امتحان پهلوانمدار  
کشیدند چون رخس را تنگ تنگ  
بفرمود رستم که تا در زمان  
سراپرده از شهر بیرون برند  
چو آزادچهر و چو آزادمهر  
خبر شد به نزدیک دارابشاه  
هم اندر زمان شاه مغرب دیار  
برون رفت داراب پاکیزه‌رای<sup>۷</sup>
- ۵۱۱۵ ز ره چون رسیدند بر یکدگر<sup>۸</sup>  
وز آنپس دلیران پرخاشجوی  
در ایوان شاهی فرود آمدند<sup>۹</sup>  
وز آن رو جهانگیر با فرّ و هوش  
بیامد ابا لشکری فوج فوج<sup>۱۰</sup>  
برون رفت داراب و گردان اوی  
کشیدند صف اندر آن دشت جنگ  
چو هر دو سپه صف بیاراستند
- چه مکر آورد چرخ واژون مدار<sup>۱</sup>  
دراندیشه بُد تا زمانی دراز  
که بر رخس رخشان نهادند زین<sup>۲</sup>  
دگرگونه پوشید آلات کار<sup>۳</sup>  
درآمد به زین، پهلو شیر جنگ  
پی کین ببندند گُردان میان<sup>۴</sup>  
سپه را زپهلو به هامون برند  
برفتند با پهلو نیک چهر<sup>۵</sup>  
که آمد ز ره پهلوان سپاه  
پذیره شدن را برآراست کار<sup>۶</sup>  
ابا شیرمردان رزم‌آزمای<sup>۷</sup>  
گرفتند مر یکدگر را بسیر  
به ایوان داراب کردند روی<sup>۸</sup>  
مهان با نثار و درود آمدند<sup>۹</sup>  
دراکنده در مرز مغرب خروش<sup>۱۰</sup>  
چو دریای عمان که آید به موج  
سراسر سواران و مردان اوی  
پی کین دلیران به خون شسته جنگ<sup>۱۱</sup>  
دلیران هم آورد خود خواستند<sup>۱۲</sup>

(۱) پ: این دو بیت را ندارد

(۲) پ: در اندیشه کارسازی جنگ - بفرمود تا رخس کردند تنگ، و بعد اضافه دارد: «شنو تا چه سازد هژبر دمان - به تدبیر آن مرد صاحبقران»

(۳) پ: دگرگونه پوشید اسباب جنگ - برون رفت با لشکر نیزجنگ

(۴) پ: ببندند از کین کمر بر میان

(۵) پ: چو آزادمهر و چو آزادچهر - برفتند با لشکر از روی مهر

(۷) پ: رزم‌آزمای (۸) پ: پاکیزه‌رای (۹) پ: زآب مژه چهره کردند تر، و مصراع دوم است

(۱۰) پ ندارد (۱۱) پ: زایوان شاهی (۱۲) پ: همه با نثار و

(۱۳) پ: درآمد به اسب و برآمد خروش (۱۴) پ: برآمد غریو ترنگاترنگ

(۱۵) پ: چو قلب دو لشکر شد آراسته - زمین گشت چون گنج با خواسته

(۱۶) پ: درآندم جهانگیر گرد سوار - برون راند ...



## جنگ کردن جهانگیر با رستم بار اول و چگونگی آن

جهانگیر نام آور نامدار	فرس راند در عرصه کارزار <sup>۱</sup>
نشسته بر آن ادهم تیزگام <sup>۲</sup>	چو صبح فروزنده بر پشت شام <sup>۳</sup>
چو شمعش سر از خود زر کامیاب	ز آتش تو گویی برآمد حباب <sup>۴</sup>
به دوشش عمودی گرانسنگ بود	تو گفتی مگر کوه فرهنگ بود
به رستم چنین گفت دارابشاه	که بنگر به این پردل کینه خواه
چه باشد که از لطف ای پهلوان	درآیی به میدان این نوجوان
کنی فارغ او را ازین پیچ و تاب	شود خالی از وی جهان خراب
چو بشنید رستم زدارابشاه	برانگیخت رخس از میان سپاه <sup>۵</sup>
بتندی درآمد به میدان کین <sup>۶</sup>	بفرید مانند شیر عرین
جهانگیر چون روی رستم بدید	دل اندر برش چون کبوتر طپید <sup>۷</sup>
به رستم چنین گفت کای نامدار	بکن نام خود پیش من آشکار؟
بگفتا منم قاتل رزمجوی	که هر کس کند رزم من آرزوی
چنانش فرستم به آرامگاه	که دیگر نیاید به آوردگاه
برآساید از کوشش و کارزار	نبیند دگر محنت روزگار
تو بر گو که نام و نژادت زکیست	«که زاینده را بر تو باید گریست» <sup>۸</sup>
بگفتا جهانگیر نام من است	سر چرخ گردان بدام من است <sup>۹</sup>
تویی غره بر زور و بازوی خویش	نبینی مرا هم ترازوی خویش <sup>۱۰</sup>
بدین نیزهات زار و بیجان کنم	به خونت دل خاک مرجان کنم
بگفت و برانگیخت از جای اسب	سوی رستم آمد چو آذرگشسب <sup>۱۱</sup>
سرنیزه بر پهلوان راست کرد	ز رخشش به نیزه جدا خواست کرد
نشد کارگر نیزه بر نامدار <sup>۱۲</sup>	جهانگیر پیچید بر خود چو مار

(۱) پ: نازی تیزگام (۲) پ: بر بام شام

(۳) پ: زدریای آتش برآمد حباب، و بعد اضافه دارد: «قدش سرو و خودش به سر استوار - چو سروی که نیلوفر آرد ببار» (۴) پ: برانگیخت اسب

(۵) پ: به میدان درآمد سری پرزکین

(۶) پ: ... وضع رستم بدیده ... یک زمانی طپید

(۷) پ: همه کار عالم به کام من است

(۸) پ: به رستم درآمد

(۹) پ: نیزه نامدار

(۱۰) پ: نذیدی کسی (۱۱) پ: به رستم درآمد

- تَهْمَتَن بَسَان هُزْبِر دِمَان  
 ۵۱۴۵ بسی حمله کردند بر یکدگر<sup>۲</sup>  
 شد آخر نی نیزه‌ها چون خلال  
 ربودند از آن پس عمود گران<sup>۵</sup>  
 زدند آنقدر بر سر یکدگر  
 چو از گرز حاصل نشد مدعا  
 ۵۱۵۰ کشیدند شمشیرها از غلاف  
 بگشتند با هم به میدان جنگ  
 صباحی همی رزم شد تا که مهر<sup>۹</sup>  
 چنین گفت رستم که ای نوجوان  
 چو شب شد بیارام تا صبحگاه  
 ۵۱۵۵ ببینیم تا بر چه گردد زمان<sup>۱۱</sup>  
 زهم آنگهی روی برگاشتند<sup>۱۲</sup>  
 چو رستم برون شد زمیdan جنگ  
 بدو گفت داراب کای نامدار<sup>۱۵</sup>  
 جگر خسته بودیم و با داغ و درد  
 ۵۱۶۰ کزین نامور گرد لشکر شکن  
 چنین گفت رستم که ای شهریار  
 در ایران و توران چو او نیست کس  
 چو فردا برآمد خور از کوهسار
- درا فکند نیزه بسوی جوان<sup>۱</sup>  
 نه این را خطر بُد، نه آن را ظفر<sup>۲</sup>  
 نه آن را کمال و نه این را زوال<sup>۳</sup>  
 نظاره بر آن دو دلاور سران<sup>۴</sup>  
 که شد هر دو را حلقه حلقه سپر<sup>۶</sup>  
 دو شیر زیان و دو نر اژدها<sup>۷</sup>  
 که بستند بر یکدگر راه لاف  
 گهی با شتاب و گهی با درنگ  
 فرو شد به گرداب نیلی سپهر  
 ز چرخ روان، شاد بادت روان  
 بیایم هر دو به آوردگاه<sup>۱۰</sup>  
 کرا می دهد چرخ گردان امان<sup>۱۲</sup>  
 ره لشکر خویش برداشتند  
 به نزدیک داراب شد چون نهنگ<sup>۱۳</sup>  
 نبینی بُد از گردش روزگار  
 زیهر تو ای پهلوی شیر مرد<sup>۱۴</sup>  
 چه آید به پیش تو ای پیلتن<sup>۱۷</sup>  
 بسی دیده ام گرد خنجر گذار  
 تو گویی که سام سوار است و بس  
 ببینیم تا چون شود روزگار

(۱) پ: برون تاخت رستم هُزْبِر زمان - فکندند هر دو سنان بر سنان (۲) پ: بر همدگر  
 (۳) پ: نه آن را خطر بُد نه این را ضرر (۴) پ: نه این را ... نه آن را  
 (۵) پ: از جا عمود گران (۶) پ: بر آن هر دو گند آوران  
 (۷) پ: که شد حلقه حلقه سپر در نظر (۸) پ: فکندند گردان دشت دغا  
 (۹) پ: ز صبحی همی رزم شد (۱۰) پ: بیایم بکسر (۱۱) پ: تا بر که  
 (۱۲) پ: به غلط: زمان (۱۳) پ: بر تافتند  
 (۱۴) پ: چو رستم بیامد به میدان جنگ - فرو رفته در خشم همچون پلنگ  
 (۱۵) پ: به رستم چنین گفت (۱۶) پ: سراسر زانوده مرده نبرد (کذا)  
 (۱۷) پ ندارد

<p>از آن رو جهانگیر با فر و داد<sup>۱</sup>          که چون قاتل رزمجو در جهان          چو فردا بیاید به میدان جنگ          بکام که گردد در آن کارزار          زبان برگشادند ایرانیان          بکام دلت چرخ گردنده باد          بگفتند و از جای برخاستند          همه شب هژبران باهوش و سنگ</p>	<p>به نزدیگ گردان زبان برگشاد<sup>۲</sup>          ندیدم کسی آشکار و نهان          بسینیم تا چرخ دون دورنگ          کرا برکشید گردش روزگار؟          که بادا خدایت نگهدار جان          سر بدسگال تو برکنده باد          زبانها به مدحش بیاراستند<sup>۳</sup>          دراندیشه کارسازی جنگ</p>	<p>۵۱۶۵       ۵۱۷۰</p>
---	--	--

### جنگ رستم با جهانگیر بار دوم

<p>دگر روز کز طاق نیلی سپهر          برآمد خروشیدن کرّنای          دو لشکر کشیدند صف از دو روی          چو صف راست کردند هر دو سپاه          وز آن روی رستم برون راند رخس          جهانگیر گفت ای بزرگ زمان<sup>۴</sup>          تهمتن سوی ترکش آورد دست          بسوی جهانگیر، رستم چو باد          تسهی ساخت ترکش زتیر خدنگ          نهان بود<sup>۵</sup> چون کوه زیر سپر          چنین گفت کای قاتل رزمجوی          کنون نوبت از ماست ای پهلوان</p>	<p>چو آیینۀ چین، عیان گشت مهر<sup>۶</sup>          دم نای هندی و هندی درای          جهان پرشد از نعره و های و هوی<sup>۷</sup>          جهانگیر یل شد به آوردگاه<sup>۸</sup>          به میدان درآمد یل تاج‌بخش          بیا تا چه داری زمردی نشان          به شاخ گوزن اندر آورد شست          بیوست تیر و کشید و گشاد          وز آن رو جهانگیر با هوش و هنگ<sup>۹</sup>          برآورد ناگاه زان زیر سر          چو ترکش تهی<sup>۱۰</sup> شد بهانه مجوی          بیاموز<sup>۱۱</sup> آیین تیر و کمان</p>	<p>۵۱۷۵       ۵۱۸۰</p>
--	--	--

(۱) پ: با دین و داد (۲) پ: چو آمد زمیدان زبان برگشاد (۳) پ: زبان را به مدحش  
 (۴) پ: برآیینۀ چین روان گشت مهر  
 (۵) پ بعد از این اضافه دارد: «به جلوه درآمد نهال عالم - جهان شد پر از ناله زیر و بم»  
 (۶) پ: نخستین که آمد به آوردگاه، و بعد اضافه دارد: «جهانگیر آن گرد والا گهر - در اندیشه جنگ آن پرهتر + به  
 بالای نوسن نشسته دلیر - به آهنگ جولان چو غرنده شیر + زتیر و کمند و کمان و عمود - جز این هر چه باید که  
 شایسته بود» (۷) پ: جهانگیر گفتا (۸) پ: باهوش و سنگ  
 (۹) پ: نهان گشت (۱۰) پ: نهی گشت ترکش (۱۱) پ: میاموز

- ۵۱۸۵ جهانگیر بگرفت<sup>۲</sup> چاچی کمان  
به رستم نشد تیر او کارگر  
چنین گفت کای شیر با دستبرد  
بیا تا زمانی درین دشت جنگ  
به توفیق یزدان فیروزگر  
۵۱۹۰ بگفتا جهانگیر حکمت رواست  
وز آنپس دو سالار پرخاشخر<sup>۸</sup>  
گهی آن کشید و گهی این کشید  
روان گشت چندان عرق ز آن دو تن  
سرانجام زنجیر هر دو کمر  
۵۱۹۵ ولیکن شب تیره نزدیک شد  
چنین گفت رستم که ای پهلوان  
ببینیم تا کردگار جهان  
زمیدان برفتند هر دو دلیر  
چو رستم به نزدیک لشکر رسید  
۵۲۰۰ وز آنجا سوی خیمه خویش رفت  
دلش در خیال جهانگیر بود  
به دل می‌گذشتش که این نامدار  
بدین زور و بازو و مردانگی  
ببالای زین این جوان دلیر
- به زیر سپر شد یل نامدار<sup>۱</sup>  
بپیوست برجانب پهلوان<sup>۲</sup>  
برآورد سر، پهلوانمور<sup>۳</sup>  
بیا تا ببینی زما دست‌برد<sup>۴</sup>  
به بند کمر برگشاییم چنگ<sup>۵</sup>  
بگیریم هر دو دوال کمر<sup>۶</sup>  
ببینیم تا روی دولت کراست  
گرفتند هر دو دوال کمر  
که تا زآن میانه چه آید پدید  
که گل گشت خاک اندر آن انجمن<sup>۷</sup>  
گسست و نیامد بدیشان ضرر  
ظلمت جهان تار و تاریک شد<sup>۸</sup>  
به گشتی ببندیم فردا میان  
چه خواهد نمود آشکار و نهان  
سوی لشکر خویش چون نره شیر<sup>۹</sup>  
به گردان بگفت آنچه دید و شنید  
پراندیشه در بنگه خویش رفت<sup>۱۰</sup>  
در اندیشه و فکر و تدبیر بود<sup>۱۱</sup>  
نباشد بجز تخم سام سوار<sup>۱۲</sup>  
بدین فرّ و فرهنگ و فرزاندگی<sup>۱۳</sup>  
نماند بکس جز به سهراب شیر

(۱) پ: نهان - مدار (۲) پ: جهانگیر برداشت  
(۳) پ: برآورد رستم پس آنگاه سر  
(۴) پ: ندارد (۷) در پ: مصراعها پس و پیش است  
(۵) پ: رسیدند چندان بر یکدگر  
(۶) پ: باز تاریک شد  
(۷) پ: برفتند آنگاه زمین به در - سوی لشکر خویش چون نره شیر  
(۸) پ: سراسیمه بیگانه از خویش رفت  
(۹) پ: این بیت و دو بیت بعد را ندارد  
(۱۰) پ: ب: کنون دستبرد، تکرار قافیه  
(۱۱) پ: در اندیشه مکر و تزویر بود  
(۱۲) پ: در اندیشه مکر و تزویر بود  
(۱۳) پ: هر دو مصراع، باین: تصحیح قیاسی است

۵۲۰۵ وزآن رو جهانگیر چون شد براه<sup>۱</sup> رسیدند پیشش سران سپاه  
 بگفت ای دلیران با گیر و دار ندیدم به مردی چو قاتل سوار<sup>۲</sup>  
 اگر زنده او را به دست آورم به گردون گردان شکست آورم  
 همه شب بُد آن پهلو تندخوی<sup>۳</sup> در اندیشه قاتل رزمجوی

### آمدن رستم با جهانگیر در میدان و پرسش جهانگیر از رستم در باب نژاد و گهر

چو شب دامن اندر کشیدن گرفت گریبان مشکین دریدن گرفت  
 ۵۲۱۰ سیاهی چو کفر از جهان گشت دور سفیدی چو ایمان بگسترد نور<sup>۴</sup>  
 دو فوج سپه از دو سو صف زنان دو یل همچو سیل روان، کف زنان<sup>۵</sup>  
 خروشیدن نای زرین اساس خروشی فکنده درین کهنه طاس<sup>۶</sup>  
 جهانگیر، همچون هژبر دمان به میدان روان گشت جولان کنان<sup>۷</sup>  
 همی کرد جولان سوار دلیر که رستم درآمد به میدان چو شیر<sup>۸</sup>  
 ۵۲۱۵ همانگه زمرب به زیر آمدند<sup>۹</sup> دو پُردل بسان دو شیر آمدند  
 چو رستم جهانگیر یل را بدید یکی آه سرد از جگر برکشید  
 تهمتن زسهراب گو یاد کرد<sup>۱۰</sup> ز درد دل خویش فریاد کرد  
 جهانگیر گفتا که ای پهلوان بذات جهاندار روزی رسان<sup>۱۱</sup>  
 که مهر آیدم بر تو ای نامدار بکن گوهرت نزد من آشکار<sup>۱۲</sup>  
 ۵۲۳۰ به مغرب کسانی که خویش تواند کسانی که دایم به پیش تواند  
 گذشتم از ایشان و اموالشان بگو پیش من جمله احوالشان  
 ببخشم به ایشان بسی سیم و زر کنم جان خود پیش ایشان سپر<sup>۱۳</sup>  
 به من گر شوی یار ای پهلوان برم مر تو را نزد شاه جهان<sup>۱۴</sup>

(۱) پ: شد با سپاه (۲) پ: ندیدم به مردی چو او یک سوار

(۳) پ: برون رفت آن سرور تندخوی (۴) در پ، مصراعها پس و پیش است

(۵) پ: دو شهر و دو سیل آمده (کذا) (۶) پ: همی کرد ظاهر درین کهنه طاس

(۷) پ: بعد از این اضافه دارد: «به بالای ترسن سپر برزده- فرشته سر از آسمان برزده»

(۸) پ: همی بود خندان سوار دلیر- که رستم درآمد به آهنگ شیر (۹) پ: روانی زمرب

(۱۰) پ: چو رستم ز (۱۱) پ: بحق خداوند

(۱۲) پ: که رحم آیدم ... - بحق خداوند لیل و نهار (۱۳) پ: بهرايشان

(۱۴) پ ندارد

چو با من بیایی به نزدیک شاه  
 بزرگان دوران مرا دیده‌اند ۵۳۳۵  
 ترا من پسندیده‌ام در نبرد  
 سخن بشنو از من مرنجان روان  
 چو بشنید رستم بخندید سخت  
 چه باشی تو ای ناقص ناقبول  
 من آنم که همچون تو سیصد هزار ۵۳۴۰  
 چو با من درآیی به دشت نبرد  
 بهم بشکنم چنگ و بالت به زور<sup>۵</sup>  
 جهانگیر یل چون بدینسان شنید  
 برافروخت روی دلاور زکین<sup>۶</sup>  
 فزاید تو را عزّت و آب و جاه<sup>۱</sup>  
 زگردنکشام<sup>۲</sup> پسندیده‌اند  
 تو مردی، تو را می‌توان گفت مرد  
 به تقلید خود را مکن ناتوان  
 چنین گفت کای کودک شوربخت<sup>۳</sup>  
 که شاد از تو باشد کسی یا ملول  
 بهرگوشه‌ای داده‌ام زینهار  
 برانگیزم از پیکرت تیره گرد<sup>۴</sup>  
 به توفیق شاهنشاه مار و مور  
 بکردار آتش زجا بردمید<sup>۷</sup>  
 برآبرو درآورد از غصّه چین

### کشتی گرفتن جهانگیر با رستم و افتادن جهانگیر و آشنا شدن بر یکدیگر و حقیقت آن<sup>۸</sup>

بزد دامن خویش را بر میان ۵۳۳۵  
 دو ببر دمان و دو پرخاشختر  
 همی زور کرد این بر آن، آن بر این  
 دولشکر نظاره‌کنان از دو روی  
 ولیکن دو سالار زورآزمای  
 عرق از جبینشان چکیدن گرفت ۵۳۴۰  
 چو شد سوی مغرب روان آفتاب  
 گرفتش میان جهانگیر زود  
 بر رستم آمد چو شیر زیان<sup>۹</sup>  
 نهادند سر بر سر یکدیگر<sup>۱۰</sup>  
 بلرزید از بسیم ایشان زمین  
 ازیشان جهانی پر از گفتگوی<sup>۱۱</sup>  
 شده خوی فشان تن، ز سر تا به پای<sup>۱۲</sup>  
 دل هر دو در بر، طپیدن گرفت<sup>۱۳</sup>  
 بغرّید رستم چو رعد از سحاب  
 چو مرغی ورا از زمین در ربود

(۱) پ: بیا تا ترا سری شاهم برم - مرا هر چه گویی بجا آورم  
 (۲) پ: ز روی محبت  
 (۳) پ: بدرگ شوربخت  
 (۴) پ: ندارد  
 (۵) پ: بگیرم ترا من هم اکنون به زور  
 (۶) پ: ندارد  
 (۷) پ: روی جهانگیر ازین  
 (۸) پ: به پیش وی آمد  
 (۹) پ: به پیش وی آمد  
 (۱۰) پ: به پیش وی آمد  
 (۱۱) پ: به پیش وی آمد  
 (۱۲) پ: به پیش وی آمد  
 (۱۳) پ: به پیش وی آمد

برآورد و زد آن چنان بر زمین  
چو افتاد آن نوجوان دلیر  
پی امتحان پهلوانامدار<sup>۲</sup> ۵۲۳۵  
همانگاه رخس یل پاک دید  
فرامرز بشناخت آواز رخس  
بدانست کآن شیردل رستم است  
بدل گفت کایندم گو کینه خواه  
برآورد آواز کای پهلوان<sup>۳</sup> ۵۲۳۵  
جهانگیر فرزند دل‌بند تست  
چو رستم فرامرز یل را بدید  
جهانگیر برخاست از جای خویش  
دلیران زهر سو دوان تاختند  
جهانگیر در پای رستم فتاد ۵۲۳۵  
چو رستم از آن بیهشی هوش یافت<sup>۴</sup>  
گرفتش ببر رستم پهلوان  
بزرگان ایسران شدند انجمن  
برآمد غوکوس با کزنای  
جهانگیر شرمنده از کار خویش ۵۲۳۵

که لرزید از آن دشت و میدان<sup>۱</sup> کین  
نشست از برش پهلوان همچو شیر<sup>۲</sup>  
کشید از میان خنجر آبدار  
چو شیر ژیان شیهه‌ای برکشید<sup>۳</sup>  
بگفتا که اینک یل تاج‌بخش<sup>۴</sup>  
زدستان سام است و از نیرم است  
مر او را چو سهراب سازد تباه<sup>۵</sup>  
ببیندیش از داور داوران  
ز نسل تو و پشت و پیوند تست  
ببفتاد بیهوش و دم درکشید  
جگر پرزخون و دل از درد، ریش  
همه افسر از سر بینداختند  
شد از هوش آن پهلوان پاکزاد  
جهانگیر یل را در آغوش یافت  
به پیرانه سرگشت از نو، جوان<sup>۶</sup>  
به نزدیک سالار لشکرشکن<sup>۷</sup>  
زشادی بجنید لشکر زجای<sup>۸</sup>  
ستاده زخجلت سرافکنده پیش<sup>۹</sup>

(۱) پ: که افتاد لرزه به گاو زمین

(۲) پ: که از جان پاکش برآرد دمار، و مصراع دوم است

(۳) پ: یکی شیهه‌ای رخس رستم کشید. که آن شیهه را هر دو لشکر شنید

(۴) پ: بگفتا که آمد گو تاجبخش

(۵) پ ندارد و دو بیت اضافه است: «برآمد همی از میان گروه - بزد نیز آواز از یک گروه (کذا) + فرامرز آمد دوان پیش اوی - به نزدیک آن هر دوان جنگجوی»

(۶) پ: از آن بیخودی و بعد اضافه دارد: «به گریه درآمد گو نامدار - فرامرز را گفت کای شهسوار + بمانی بسی سال در روزگار - به حق خداوند لیل و نهار + جهانگیر یل باز آمد به هوش - روان جست از جای بگرفت هوش»

(۷) پ: در آن پیر سرگشت (کذا)

(۸) پ: زشادی درآمد چو لشکر زجای

(۹) پ: زخجلت سر خویش افکنده پیش. و مقدم بر دو بیت است

دَلْ لَشکری شاد شد سر بر سر  
چو داراب، واقف از آن کار شد  
عنان باز پیچید از آن رزمگاه<sup>۲</sup>  
چو آمد به پرده سرای شهی  
سران سپه نزد او آمدند ۵۲۶۵  
بگفتند کاری عجب شد پدید  
شهنشاه گفتا به آزادچهر<sup>۳</sup>  
بنمود اقبال میمون به ما  
زایرانیان بود دلها به تنگ  
چو رستم به ایران سپه گشت یار ۵۲۷۰  
چه اندیشه سازیم برگو به من  
چو بشنید آزادچهر این چنین  
کنون چاره ما جز از جنگ نیست<sup>۴</sup>  
چو بشنید گفتار آزادچهر  
اگر لشکر از دشت بیرون برم<sup>۵</sup> ۵۲۷۵  
یکی کوه باشد سراندر سحاب  
سپه را بدانجای محکم کنم  
بگفتند گردان که باشد صواب

گشودند آسودگی را کمر<sup>۱</sup>  
که رستم به ایران سپه، یار شد<sup>۲</sup>  
بیامد شتابان سوی بارگاه  
شد آرامگاهش به تخت مهی<sup>۳</sup>  
زیانها پر از گفتگو آمدند<sup>۴</sup>  
شگفتی چنین کس به عالم ندید  
که ای نامور مرد با داد و مهر<sup>۵</sup>  
بد آمد ازین بخت وارون ما<sup>۶</sup>  
فتادیم اکنون به کام نهنگ  
شود لشکر ما همه تار و مار  
چه سازیم با این سپاه گشن<sup>۷</sup><sup>۹</sup>  
چنین گفت کای شاه با آفرین<sup>۱۰</sup>  
اگر هم گریزی جهان تنگ نیست<sup>۱۱</sup>  
بدو گفت کز گشت بر ما سپهر<sup>۱۲</sup>  
به نزدیک کوه همایون بَرَم  
نپرَد به بالاش پَران عقاب<sup>۱۳</sup><sup>۱۵</sup>  
سپس چاره کار رستم کنم<sup>۱۴</sup><sup>۱۶</sup>  
بدین ختم آمد سؤال و جواب

(۱) پ. بعد از این اضافه دارد: «بیودند یک هفته با رود و می - کشیدند بر یاد کاوس کی + نوشتند نامه بر زال  
زر - که آمد جهانگیر فیروزگر + رساندند مژده به دارابشاه - بجنبید از جای خود با سپاه + بگفتند حال جهانگیر  
را - سر سرکشان رستم پیر را»  
(۲) پ از رزمگاه

(۳) پ بعد ازین اضافه دارد: «ازیشان بشد حال دارابشاه - بجنبید از جای خود با سپاه + وزانجا سوی شهر  
رفتند شاد - همه نیرمردان با دین و داد + به ایوان دارابشاه آمدند - دلیران در آن بارگاه آمدند»

(۴) پ: وزان کار در گفتگو آمدند  
(۵) پ: چنین گفت داراب با آزادچهر

(۶) پ: نه بنمود. پ: چه بنمود این ریو گردون به ما - چه آمد ازین بخت وارون ما  
(۷) پ: چه سازم بدین نامدار انجمن، و بعد اضافه دارد: «چو فردا برآید به کوه آفتاب - روان کرد از لشکر  
همچو آب»

(۸) پ: جو بشنید آزادمهر آن سخن - بدو گفت ای سرور انجمن  
(۹) پ: دگر چاره ما (۱۰) پ: وگر می گریزی  
(۱۱) پ: سپه اندرین جای بیرون برم  
(۱۲) پ: زیالای او نیز پَرَد عقاب  
(۱۳) پ: کج گشت  
(۱۴) پ: دگر چاره

(۱۵) پ: دگر چاره



## گریختن داراب به کوه همایون و رفتن رستم با سرداران در ایوان او

چو شب تیره شد زآن مکان کوچ کرد	گریزنده شد زی همایون به درد <sup>۱</sup>
برفت اندر آن کوه با صد الم <sup>۲</sup>	پر از خون دل و دیدگان پر زرم
وزاینسو تهمتن یل رزمخواه	روان گشت شادان بسوی سپاه <sup>۳</sup>
چو آمد <sup>۴</sup> به پرده سرا پیلتن	دلیران ایران شدند انجمن
یکی شادکامی زگردان بخاست	که شرحش نیاید به صد قصه راست <sup>۵</sup>
فرامرز شیراوژن نامور	بیاراست جشنی به روی پدر <sup>۶</sup>
دلیران نشستند با کام و ناز	فرحناک از رستم سرفراز
نشستند یک هفته با خرّمی	که چیزی نبود از فراغت کمی
خبر شد به رستم که داراب جست	زشمشیر گردان ایران برست <sup>۷</sup>
چنین گفت رستم که آواره به	عدو رفته از چاره، بیچاره به
جهانگیر گفتا که آن بد سیر	رها کرد از بیم ما بوم و بر
به دنبال او بُرد باید سپاه <sup>۸</sup>	بگرَدش درآیم بیراه و راه
چنین گفت رستم جهانگیر را	به اندیشه کن رای و تدبیر را <sup>۹</sup>
وزآن پس جهان پهلوان با سپاه	روان شد سوی تخت دارابشاه
همه شیرمردان با دین و داد	نهادند رخ جانب شهر، شاد
به ایوان دارابشاه آمدند	دلیران در آن بارگاه آمدند
بسودند یک هفته با رود و می	بیاد جهاندار کاوس کی <sup>۱۰</sup>
نوشتند نامه بر زال زر	زکار جهانگیر فیروزگر
وزآن پس جهان پهلوان پیلتن	دلیر و سرافراز هر انجمن

(۱) پ: برفتند سری همایون

(۲) پ: ... بسوی سپاه. بیامد به توفیق لطف اله

(۳) پ: بعد ازین اضافه دارد: «بر رستم آمد روان دلنواز. ببوسید رویش یل سرفراز»

(۴) پ: فرامرز جشنی بروی پدر. بیاراست آن گرد فرخنده فر»

(۵) پ: زدنبال

(۶) پ بعد از این اضافه دارد: «چو دشمن زیشت گریزان شود. همان دان که با خاک یکسان شود + بکشتید گردان او را همه - فکندید در ملک او دمدمه + گریزان شد از پیش ما همچو کوه - نه در جان قرار و نه در جان شکوه (کذا و ظاهراً نه در دل شکوه) + چو سوبش برانید لشکر به جنگ - سرنامور را در آرد به ننگ» و از اینجا شش بیت را ندارد (۱۰) این بیت و بیت بعد با اختلاف در پ، قبلاً آمده (رک حاشیه ۷ ص ۲۹۶)

(۷) پ: شدند سوی آن کوه

(۸) پ: درآمد

(۹) پ: بجست (کذا)

ز حال جهانگیر یل بازجست  
 بگفتند کاین نورسیده جوان<sup>۲</sup>  
 همه کارهایی که او کرده بود ۵۲۰۰  
 جهان پهلوان بوسه زد روی شیر<sup>۲</sup>  
 سزد از تو این کارها در جهان  
 زکار فرامرز هم بازجست  
 ببوسید رویش به صد مهر و گفت  
 شرد عاقبت بچه شیر، شیر ۵۲۰۵  
 زکار دلیران ایران تسمام  
 بگفتند با پهلوان کسارشان  
 پس آن کارهایی که خود کرده بود<sup>۸</sup>  
 همه بازگفت آن یل نامدار<sup>۹</sup>  
 بجان تهمتن ثناخوان شدند ۵۲۱۰

از آن پهللو شیردل راز جُست<sup>۱</sup>  
 ز دُخت مسیحا بود در جهان  
 به رستم نمودند گفت و شنود  
 که ماند به گیتی هژبر دلیر  
 که هستی ز تخم و نژاد مهان  
 بگفتند با وی سراسر درست<sup>۲</sup>  
 که از نامور این نباشد شگفت  
 کند تیز چنگال و گردد دلیر<sup>۵</sup>  
 بپرسید فرزند دستان سام<sup>۶</sup>  
 از آن شادمان شد سرسَرکشان<sup>۷</sup>  
 سر از نامداران برآورده بود  
 برآمد خروش از دلیران کار  
 ثناخوان او از دل و جان شدند

### نامه نوشتن آزادچهر به نزدیک رستم بدست آزادمهر

گذر کرد یک چند چون زآن میان  
 که آمد یکی حاجبی پیش در  
 فرستاده آمد ز آزادچهر  
 از آن گفت رستم بسی شاد شد  
 چنین گفت رستم به رهام و گیو ۵۲۱۵  
 پذیره شوید این نکو روی را  
 یکی روز بنشسته بُد پهلوان<sup>۱۰</sup>  
 بدو گفت ای پهللو نامور<sup>۱۱</sup>  
 که او را بود نام آزادمهر  
 وز آن آمدن جانش آباد شد  
 که ای پرهز پهلوانان نیو<sup>۱۲</sup>  
 مر این شاهزاده جهانجوی را<sup>۱۳</sup>

(۱) پ: وز آن پس بپرسید از کار پور. که جانم شد از روی او پرسرور

(۲) پ: ببوسید رستم دگر روی شیر

(۳) پ: ببوسید رستم دگر روی شیر

(۴) پ: بگفتند کردار او را درست

(۵) پ: کند ناخان نیز

(۶) پ: زکار دلیران ایران همه - بپرسید آن نامداران رهم

(۷) پ: بدو بازگفتند از کارشان - از آن شاد شد آن سرسَرکشان

(۸) پ: که او کرده بود

(۹) پ: همه بازگفتند آن نامدار

(۱۰) پ: چو بگذشت چندین دگر زآن سخن - ... بُد پیلتن

(۱۱) پ: ... پیش دار - ای سرور نامدار

(۱۲) پ: ... چنین گفت آنکه ... - که ای سروران ...

(۱۳) پ: ... این نکو روی را - بیارید این سرو دلجوی را

که او بود با من به شادی و غم  
 بشد گیو با سروران سپاه  
 جوانی بدیدند کز ماه روی  
 قدش داده جان سرو آزاد را ۵۳۲۰  
 خط عنبرینش به گرد عذار  
 جوان دید چون گیو را با سران  
 زدیدار او شادمان گشت گیو  
 دلیران و گردان آن انجمن<sup>۵</sup>  
 چو چشم تهمتن برو رفتاد<sup>۶</sup> ۵۳۲۵  
 به نزدیک خود جای دادش بمهر  
 جوان بر تهمتن ثنا گفت زود  
 فرح یافت از وی جهانگیر شیر  
 بدو گفت رستم کجا بوده ای  
 جوان گفت ای نامور پهلوان ۵۳۳۰  
 یکی نامه آورده ام از پدر  
 بدان تا چه فرمان دهد پهلوان  
 بده تا بینم که در نامه چیست  
 جوان نامه در پیش رستم نهاد  
 نخستین سخن بود نام خدای ۵۳۳۵  
 خداوند بخشنده مهربان

بریدیم کوه و بیابان بهم  
 به نزدیک آن سرور نیکخواه  
 ربودی زخورشید تابنده گوی<sup>۱</sup>  
 بجان ساخته بنده، شمشاد را<sup>۲</sup>  
 چو سنبل برویده بر لاله زار<sup>۳</sup>  
 تواضع نمود او به نام آوران  
 برآمد زگردان ایران غریو<sup>۴</sup>  
 ببردند او را بر پیلتن  
 زدیدار او خاطرش گشت شاد  
 بپرسید او را زآزادچهر  
 زبانش رسانید پیشش درود  
 فرامرز شد خرم از آن دلیر  
 چسان سوی ما راه پیموده ای؟<sup>۷</sup>  
 مرا باب من ساخت نزدت روان  
 به نزد تو ای پهلوانامور<sup>۸</sup>  
 بدو گفت رستم که ای نوجوان<sup>۹</sup>  
 تقاضای آن گرد خودکامه چیست<sup>۱۰</sup>  
 گو پیلتن نامه را سرگشاد<sup>۱۱</sup>  
 خداوند روزی ده رهنمای  
 کریم و خطابخش و روزی رسان<sup>۱۲</sup>

(۲) پ: زجان ساخته بنده

(۱) پ: ... چون ماهروی - که بودی زسر تا بپاش نکوی

(۳) پ: زخط عنبرینش ... - چو سنبل بیجید بر لاله زار

(۴) پ بعد ازین اضافه دارد: «که چون او جوان کس به ایران ندید- بجان هر یکی مهر او برگزید»

(۵) پ: پیامد جوان سوی آن انجمن، و مصراع دوم است

(۶) پ: برویش فتاد

(۸) پ: یکی نامه دارم زنزد پدر- به نزد تهمتن بل نامور

(۷) پ: سوی ما چسان

(۹) پ: چه فرمان دهد سرور نامدار- بدو گفت رستم که ای گل عذار

(۱۰) پ: بده نامه تا باز دانم که چیست- به مضمون آن نامه بازیم زیست (کذا)

(۱۱) پ: ... نزدیک رستم - چو آن نامه رستم زهم برگشاد

(۱۲) پ: خداوند روزی ده مور و مار- کریم و خطابخش و آمرزگار

پس از حمد جبّار بی خواب و خورد  
بدانند که ایزد مرا رَه نمود  
بگـردیدم از شیوۀ کافری  
همان شهریاران که با من به راه ۵۳۳۰  
سراسر پذیرای یزدان شدند  
چو داراب کرد از تهمتن فرار  
نرفتند از ما یکی همراهش  
سر از حکم او کرد بیرون سپاه  
یکی درّه نزدیک آن کوهسار ۵۳۳۵  
در آن درّه گشتیم ساکن همه  
گر ایدون که فرمان دهد پهلوان  
چو رستم از آن نامه شد باخبر  
جوان را بگفت ای شه نیکخوی<sup>۷</sup>  
گرآیی زلطف و کرم سوی ما ۵۳۴۰  
به دیدار تو شاد و خرّم شویم  
سه روز آن جوان<sup>۸</sup> را به مهمان خویش  
به روز چهارم، یل نامدار<sup>۹</sup>  
یکی مرکبش داد با زین زر  
نزد تهمتن جوان شد روان ۵۳۴۵  
چو آمد به نزد پدر آن دلیر

سلامم بدان نامبردار گُرد  
در روشنائی برویم گشود<sup>۱</sup>  
زاطوار کفّار گشتم بری  
رسیدند نزدیک دارابشاه<sup>۲</sup>  
به صدق و یقین اهل ایمان شدند<sup>۳</sup>  
رخ آورد از بیم بر کوهسار  
کس از ما نخواندند مغرب شهبش<sup>۴</sup>  
ازین پس شود روزگارش تباه  
که باشد درو چشمه و مرغزار  
نشستیم با هم شبان و رمه<sup>۵</sup>  
به خدمت بیاییم ما همگنان<sup>۶</sup>  
بسی شادمان شد یل نامور  
برو نزد بابت بدینسان بگوی<sup>۷</sup>  
شود گلستان ارم، کوی ما  
زشادی روی تو بی غم شویم<sup>۸</sup>  
نگه داشت نیکوتر از جان خویش  
بدادش یکی خلعت شاهوار  
مرصّع سراپا<sup>۹</sup> به دُرّ و گهر  
به سوی پدر با دل شادمان<sup>۱۰</sup>  
بگفتش پیام یل شیرگیر<sup>۱۱</sup>

(۱) پ: در دین بهدین بر من گشود  
(۲) پ: به مغرب رسیدند با عز و جاه  
(۳) پ: به اخلاص چون من بهدین شدند- زصدق و یقین ... (کذا)، ب: بصدق یقین  
(۴) پ: نخواهند مغرب شهبش  
(۵) پ: به هم شادمانیم گرگ و رمه  
(۶) پ: بیایم با همگنان  
(۷) پ: خویروی (۸) پ: بدان شه بگوی  
(۹) پ: زشادی تو جمله بی غم شویم  
(۱۰) پ: آن جوانمرد  
(۱۱) پ: که هرگز ندید آن چنان روزگار، و مصراع دوم است  
(۱۲) پ: مرصّع تمامش  
(۱۳) پ: روان شد جوان - ... شد دل شادمان  
(۱۴) پ: چو نزد پدر شد بگفت آن پیام- بشد شادمان زآن سخن خاص و عام

چو بشنید آزادچهر این پیام  
روان شد دگر روز آزادچهر<sup>۲</sup>  
پذیره شدش پهلوان با سپاه  
صد و بیست شه بود با نامور ۵۳۶۰  
به دیدارشان شاد شد پور زال  
نوازش بسی کردشان پیلتن  
چهل روز بر رویشان جشن داشت<sup>۵</sup>  
یکی گنج نزدیک ایشان کشید  
به تاج و کمر جمله را شاد کرد ۵۳۶۵  
ز چیزی که آید شهان را به کار<sup>۷</sup>  
ببخشید آن هدیه‌ها سربسر  
پس آنگه توجه به داراب کرد  
چنین راند با شهریاران سخن<sup>۱۰</sup>  
ولیکن نتابم زمغرب، لجام ۵۳۷۰  
ببرم پی بت‌پرستان ز خاک  
پس از عمر باشد به ایران شوم  
کنون سوی داراب باید شدن  
بگفتند شاهان که ای نامور  
بود جادویی بدگهر یار او<sup>۱۲</sup> ۵۳۷۵  
فرستاده‌ای کرده سویش به راه

از آن گفته شد خرّم و شادکام<sup>۱</sup>  
سوی رستم آمد به صد لطف و مهر  
بیاورد او را سوی بارگاه  
همه شهریاران زرین کمر  
نوازششان پهلوی بی‌همال<sup>۲</sup>  
همان نامداران آن انجمن<sup>۴</sup>  
به میدان شادی عَلم بفراشت  
بدانسان که از شهریاران سزید<sup>۶</sup>  
جهان را از آن بخشش آباد کرد  
کشیدند نزدیک آن نامدار  
به آزادچهر آن شه نامور<sup>۸</sup>  
یک اندیشه از بهر آن باب کرد<sup>۹</sup>  
که خواهم نهم رخ به سوی وطن<sup>۱۱</sup>  
که نبود نکوکارها ناتمام  
کنم این زمین را زناپاک، پاک  
به نزدیک شاه دلیران شوم<sup>۱۳</sup>  
سراپرده بر کوه باید زدن  
چو داراب شد سوی آن کوه سر  
بهرکار باشد هوادار او  
که آرد به یارش جادو سپاه<sup>۱۴</sup>

- (۱) پ ندارد (۲) پ: به روز دگر شد روان آزادچهر  
(۳) پ: همه شاد گشتند از پور زال - که بهدین شدند جملگی حسب حال (۴) پ: همه نامداران  
(۵) پ: به روی چهل روزشان (کذا) (۶) پ: به نوعی که از  
(۷) پ: شهان نیز چیزی که آید به کار  
(۸) پ ندارد و بجای آن اضافه است: «سپه سربسر اهل بهدین شد- سپه را به نیکی سرانجام شد» (کذا)  
(۹) پ: از آنپس ... در فکر آن باب کرد (۱۰) پ: چنین گفت  
(۱۱) پ: که خواهم که رو آورم با وطن  
(۱۲) پ: اگر عمر باشد به ایران روم- به نزد شه نامداران شوم (۱۳) پ: جادویی کافری  
(۱۴) پ: که آرد بدین کوه جادو سپاه

چو جادو سپاه آورد سوی اوی  
کنون صبر باید نمودن به کار  
چو او سوی ما آید از سوی کوه<sup>۲</sup>  
زنی دارد آن بدرگ کینه جوی<sup>۵</sup> ۵۳۸۰  
بود نام او دلبر مغربی  
به مغرب نگهدار اموال اوست  
چهل گنج، داراب دارد به شهر  
دگر مال این چارصد شهر و بوم  
در آن شهر نزدیک آن دلبر است ۵۳۸۵  
کنون سوی آن شهر باید شدن  
گمان آن چنان است کآن بدگمان<sup>۱۰</sup>  
چو آن شهر آید به دست شما  
بر این ختم کردند یکسر سران<sup>۱۳</sup>

بیارد سپاه و شود جنگجوی<sup>۱</sup>  
که آرد سپه جادوی نابکار<sup>۲</sup>  
برانیم سورش سپه باشکوه<sup>۳</sup>  
دلارا و زیبارخ و ماهروی  
که مه پیش رویش بود اجنبی  
ولی اختیاری زافعال اوست<sup>۶</sup>  
که نبود کسی را از آن گنج بهر<sup>۷</sup>  
زمغرب<sup>۸</sup> زمین تا بسر حد روم  
تو گویی که آن شهر کانِ زر است<sup>۹</sup>  
به تسخیر او رای باید زدن  
سوی دین حق آورد روی جان<sup>۱۱</sup>  
شود تخت مغرب نشست شما<sup>۱۲</sup>  
پسند تهمتن شد و سروران

#### رفتن رستم با سروران به جانب قلعه مغرب و حقیقت آن<sup>۱۴</sup>

به روز دگر سوی مغرب دیار ۵۳۹۰  
چو نزدیک آن شهر آمد سپاه  
خبردار شد ماه مغرب زمین  
بفرمود خورشید مغرب دیار  
دلیران لشکر، ابر کنگره  
سپه شد روان با یل نامدار  
کشید آن سرآورده ها سربماه<sup>۱۵</sup>  
که آمد تهمتن به آهنگ کین  
که بستند دروازه ها استوار<sup>۱۶</sup>  
ستادند چون شیر نر، یکسره<sup>۱۷</sup>

- 
- (۱) پ: بیارد سپارد (کذا)  
(۲) پ: آن سگ نابکار (۳) پ: از روی کوه  
(۴) پ: ز راه شکوه (۵) پ: آن کافر  
(۶) پ: ولی اجتنابش  
(۷) پ: که عالم زیگ گنجش آید به بهر  
(۸) پ: به مغرب (۹) پ: گنج زر  
(۱۰) پ: کآن بدرگان (۱۱) پ: روی و روان  
(۱۲) پ: ره کام آید نشست شما  
(۱۳) پ: سخن ختم کردند یکسر برآن، و مصراع دوم است  
(۱۴) پ عنوان ندارد  
(۱۵) پ بعد از این اضافه دارد: «به نزدیک آن لشکر نشست - سر راه بر شهر مغرب بیست» (کذا)  
(۱۶) پ: که کردند  
(۱۷) پ: همه مردم شهر بر کنگره - ستادند هر سو چو میش و بره، و بعد اضافه دارد: «شب و روز در کار خود اهتمام - نمودند هر جای خود خاص و عام»

- ۵۳۹۵ همه برج و باره بیاراستند<sup>۱</sup>  
 بیامد جهانگیر فرخ نژاد  
 فرامرز هم شد سوی بارگاه  
 نشستند هر دو برادر چو شیر  
 بگفتند کای پهلوی پیلتن<sup>۲</sup>  
 ۵۳۰۰ یکی هفته شد تا سپه گرد شهر  
 اجازت دهد گر تهمتن به ما  
 به اطراف این شهر با سروران  
 بدیشان چنین داد پاسخ پدر  
 منم نیز با نامداران رفیق  
 ۵۴۰۵ کشیدند رخس تهمتن<sup>۳</sup> به زین  
 دلیران ایران سواره شدند  
 یکی شهر دیدند کاندلر جهان  
 سرباره اش گفته با چرخ راز  
 هوایش به فردوس همسر شده  
 ۵۴۱۰ بنایش برآورده بر روی آب<sup>۴</sup>  
 چنین گفت رستم که گرد جهان  
 ندیدم بدینگونه هرگز بنا  
 به رزم این چنین جا نیاید به دست<sup>۵</sup>  
 چو رستم بگردید بر گرد شهر  
 ۵۴۱۵ بسوی سراپرده آورد روی
- به نوعی که بایست پیراستند  
 به پیش تهمتن زمین بوسه داد<sup>۲</sup>  
 به نزد پدر گرد لشکر پناه  
 به نزد جهان پهلوان دلیر<sup>۲</sup>  
 سر نامداران این<sup>۵</sup> انجمن  
 نشستند نابرده زین شهر، بهر  
 تماشا کنیم این خجسته بنا  
 بگردیم و بینیم از هر کران  
 که ای نامداران والا گهر  
 که نیک است همراه یار شفیق  
 به زین اندر آمد دلیر گزین  
 زیهر تماشای باره شدند<sup>۷</sup>  
 نبوده چنان، آشکار و نهان<sup>۸</sup>  
 زیالای او دیدگان مانده باز<sup>۹</sup>  
 بروش زافلاک برتر شده<sup>۱۰</sup>  
 گلش را مخمر نموده سحاب  
 بگشتم بسی آشکار و نهان  
 نباشد چنین جا، به دار فنا<sup>۱۲</sup>  
 بترسم که این جا ببايد نشست  
 ز نصرت ندید هیچ از آن باره بهر<sup>۱۳</sup>  
 چو بنشست بر جا یل نامجوی

(۱) پ: همه شهر و باره

(۲) پ: بیامد صباحی جهانگیر گرد - به رخ نزد بابش زمین را سترد

(۳) پ: ... به پیش - به نزد تهمتن بآیین کیش

(۴) پ: کای سرور انجمن  
 (۵) پ: لشکر شکن  
 (۶) پ: رخس دلاور  
 (۷) پ: نظاره شدند  
 (۸) پ: نبوده چو او

(۹) پ: ماند باز، هر دو نسخه

(۱۰) پ: به افلاک، پ: بروش به افلاک همبر شده - و زو دیده مهر انور شده

(۱۱) پ: از روی آب  
 (۱۲) پ: به دیر فنا  
 (۱۳) پ: ببايد نشست

(۱۴) پ: ندید او تحیر که از روی بهر (کذا عیناً)

چنین گفت آنکه فرامرز را  
فرامرز گفتا که ای نامدار  
به تسخیر او رای و تدبیر به<sup>۱</sup>  
فرستاده‌ای گر به حکم پدر  
که با من مکن سرکشی ای پری ۵۳۲۰  
در شهر بگشای و بیرون خرام  
ببینیم تا چیست او را جواب  
یک اندیشه سازیم در کار او  
و گر<sup>۲</sup> سربینچد ز فرمان ما  
یک اندیشه دیگر آریم پیش ۵۳۲۵  
بدو گفت رستم که ای بی‌نظیر  
به هر ره که اندیشه آری نکوست<sup>۳</sup>  
پس آنگاه سالار روشنروان  
بیامد چو فیروز فرخنده‌فر  
بدو گفت رستم که ای بافرین ۵۳۳۰  
ببر نامه‌ام نزد آن سیمتن<sup>۴</sup>  
چنین گفت فیروز فرمان برم<sup>۵</sup>  
یکی نامه دادش سرافراز شیر<sup>۶</sup>  
چگونه بگیریم این مرز را؟  
یکی جای سخت است مغرب دیار  
که تدبیر نیکو ز شمشیر به<sup>۷</sup>  
فرستم به نزدیک آن سیمبر  
و گرنه ازین ملک گردی بری<sup>۸</sup>  
که از ملک و دولت شوی شادکام  
جوابش اگر شد به راه صواب  
نباشیم در بسند آزار او  
نبوید ره حکم و پیمان ما<sup>۹</sup>  
ببینیم سر رشته کار خویش  
سخن‌ها ت یکسر بود دلپذیر<sup>۱۰</sup>  
سخن‌ها که گفتی<sup>۱۱</sup> پر از رنگ و بوست  
طلب کرد فیروز را در زمان<sup>۱۲</sup>  
به نزد جهان پهلوانمور<sup>۱۳</sup>  
برو نزد بانوی مغرب زمین<sup>۱۴</sup>  
جوابش بیاور به نزدیک من  
به کاری که گویی از آن نگذرم<sup>۱۵</sup>  
سوی شهر شد نامدار دلیر

- 
- (۱) هر دو نسخه: رای تدبیر  
(۲) پ: به جنگ این زمان و تسخیر به (کذا)  
(۳) پ: که آخر ازین ملک، و مصراع اول است  
(۴) پ: اگر پ، فرمان من  
(۵) پ: فرمان من (کذا)  
(۶) پ: به هر رای کاندیشه داری نکوست  
(۷) پ: پس آنگاه فیروز را در زمان - طلب کرد آن گرد روشن روان  
(۸) حدیثی که گفتی ...  
(۹) پ: که از ما بر دلبر مغربی - بزودی رسان نامه‌ای چون پری  
(۱۰) پ: ندارد  
(۱۱) پ: حدیثی به غایت بود  
(۱۲) پ: که از ما بر دلبر مغربی - بزودی رسان نامه‌ای چون پری  
(۱۳) پ: بدو گفت  
(۱۴) پ: تو فرمان برم (کذا)  
(۱۵) پ: فرامرز شیر



نامۀ فرستادن رستم به نزدیک دلبر مغربی به دست فیروز<sup>۱</sup>

فرستاده نزدیک دروازه شد	ازو شهر یکسر پرآوازه شد <sup>۲</sup>
خبر شد به نزدیک آن سیمتن	که آمد فرستاده پیلتن <sup>۳</sup>
بفرمود آن دلبر ذوفنون	که آرند او را بشهر اندرون <sup>۴</sup>
به ایوان خویشش فرود آورید	به نوعی که از نامداران سزید
سه روزش نگه داشت مهمان خویش	به روز چهارم ورا خواند پیش <sup>۵</sup>
بگفت ای فرستاده نیکنام	زرستم سوی ما چه داری پیام <sup>۶</sup>
فرستاده بسپرد نامۀ بدوی	بدو گفت کای ماه آزاده خوی <sup>۷</sup>
بخوان نامۀ پهلوانامور	بین تا چه فرماید آن پرهز <sup>۸</sup>
پربرو چو مضمون آن نامۀ خواند	دراندیشه افتاد و حیران بماند
چنین بود در نامۀ پیلتن	که ای ماه رخسار سیمین بدن
در شهر بر روی ما باز کن	بدین امر خود را سرافراز کن
مکن سرکشی ای بت دلنواز	بیندیش و با ما مکن جنگ ساز <sup>۹</sup>
کسی را نباشد به ما تاب جنگ	چه اندیشه دارد زماهی، نهنگ
زداراب یک جو نداریم باک	درآریم آخر سرش را به خاک
اگر هوش داری تو ای ماهروی	نتابی ازین گفته‌ها هیچ روی <sup>۱۰</sup>
رخ از ما مگردان اگر عافلی	بگردان دلت <sup>۱۱</sup> از ره جاهلی
زبت رخ بتاب و ره حق پذیر	ستایش نما بر خدای قدیر <sup>۱۲</sup>
اگر گفته من نیاری بجای	بمانی به رنج و عذاب خدای
رود شهر از دست و سر از تنت	بود خون تو نیز در گردنت <sup>۱۳</sup>

- (۱) پ: عنوان ندارد (۲) پ: ازو شهر مغرب  
 (۳) پ: که آمد فرستاده‌ای نامور- نزدیک رستم یل با گهر  
 (۴) پ: پری روی بردش به شهر اندرون- که در عقل و دانش ید ذوفنون (۵) پ: نخواندش به پیش  
 (۶) پ: بگفتا چه کار آمدی سوی ما- چه فرمود رستم زچون و چرا  
 (۷) پ: فرستاده نامۀ به دلبر سپرد- که رستم یل نامبردار گردد  
 (۸) پ: بین تا چه فرمود ای دلربای- بکن فکر آن کار و آور بجای (۹) پ: با ما مشو جنگساز  
 (۱۰) پ: مینداز خود را ازین رنگ و بوی (۱۱) پ: بگردان عنان  
 (۱۲) پ: زبت روی برتاب و بهدین بگیر- به مأوای خود باش و آرام گیر، و بعد اضافه دارد: «که از بت پرستی  
 نیایی نجات- ره کفر بگذار زین بد حیات» (۱۳) پ: بود خون خود

فرستاده چون شد به مأوای خویش  
بدیشان چنین گفت کای سروران<sup>۲</sup>  
یکی نامه‌ای از گو پسِلتن ۵۳۵۵  
بخوانید و گوید او را جواب  
چو دیدند آن نامه پهلوان  
بدیشان چنین گفت آن سیم تن  
سکوت از چه آرید زین کار پیش  
چو داراب شاهی به مغرب زمین ۵۳۶۰  
همه ملک مغرب به فرمان اوست  
چه مایه دلیران که بودی برش  
دو پور عزیزش که در روزگار  
بکشتند در دشت کین سروران<sup>۳</sup>  
چو داراب را کار پرداختند ۵۳۶۵  
کنون سوی من روی آورده‌اند  
ندارم سپاهی بدین جایگاه  
وگر<sup>۴</sup> ملک مغرب سپارم به خصم  
رود گنج از دست و ناموس هم  
ندانم چه سازم، چه چاره کنم ۵۳۷۰  
به دریا نشینم شوم غرق آب  
چه گوید و تدبیر اینکار چیست<sup>۵</sup>  
بگفتند گردان که ای سیم بر  
یک اندیشه کن در سر کار خویش<sup>۶</sup>

طلب کرد مه، مهتران را به پیش<sup>۱</sup>  
نکو رای گُردان و نسام آوران<sup>۲</sup>  
بیاورده پیکی به نزدیک من<sup>۳</sup>  
جوابی که باشد ز راه صواب<sup>۴</sup>  
تَحیر نمودند پیر و جوان<sup>۵</sup>  
نیامد جوابی ازین انجمن  
بسازید عقل و خرد یار خویش  
ندیده همی تاج و تخت و نگین  
سر و مال مردم همه ز آن اوست<sup>۶</sup>  
وزایشان سرافراختی افسرش  
نبودی چو ایشان کسی نامدار<sup>۷</sup>  
نهادند سرها به خواب گران  
ازین ملک آواره‌اش ساختند  
کمین بر من و شهر من کرده‌اند  
که این شهر دارد زدشمن نگاه  
برون باشم آنکه زآیین و رسم<sup>۸</sup>  
زایرانیان بر من آید ستم  
برآنم کزاینجا کناره کنم  
از آن به که باشم به چنگ عذاب<sup>۹</sup>  
درین محنت و غم مرا یار کیست؟  
به عقل و به دانش برآورده سر  
که آن راست آید به آیین و کیش<sup>۱۰</sup>

(۱) پ: شهریاران به پیش  
(۲) پ: ای سروران  
(۳) پ: نزدیک رستم یکی نامه‌ای - بیاورد مولای خودکامه‌ای  
(۴) پ: به راه صواب  
(۵) پ: تحیر بماندند  
(۶) پ: بعد ازین اضافه دارد: «سپاهش که یک چند در دشت و کوه - دل نامداران ازو در شکوه»  
(۷) پ: نبود و نباشد به هنگام کار  
(۸) پ: اگر  
(۹) پ: به آیین و رسم، و قافیه عیب دارد  
(۱۰) پ: تا فکر اینکار  
(۱۱) پ: در سر و کار، پ: بر سر کار  
(۱۲) پ: به دست عذاب  
(۱۳) پ: که او راست  
(۱۴) پ: بر سر کار

۵۳۷۵ که هم نام ماند ترا هم نشان  
 چو دلبر زگردان خود این شنید<sup>۱</sup>  
 به سوی شبستان<sup>۲</sup> خود رفت باز  
 طلب کرد او را برخویشتن  
 تویی سالها محرم حال من  
 بخوان نامه رستم زابلی ۵۳۸۰  
 چو دایه از آن نامه آگاه شد<sup>۳</sup>  
 بدو گفت ای دلبر خو بروی  
 دلارام گفتش که ای نیک رای  
 هرآنچه بگویم سخن گوش دار<sup>۴</sup>  
 ۵۳۸۵ فلان خانه خالی کن و در ببند  
 بشد دایه و کار دلبر بساخت  
 تو را زسبد آیین گردنکشان  
 از آن نامداران کناره گزید<sup>۵</sup>  
 یکی دایه ای داشت تدبیرساز<sup>۶</sup>  
 بدو گفت کای مهربان مام من  
 زتو نیست پوشیده احوال من<sup>۷</sup>  
 که بنوشته آن را به خط جلی<sup>۸</sup>  
 پریشانتر از زلف آن ماه شد  
 چه اندیشه داری به من بازگوی؟  
 تویی محرم من به دولت سرای  
 حدیثم نیوش و<sup>۹</sup> به من هوش دار  
 کلیدش نگه دار ای هوشمند<sup>۱۰</sup>  
 پری روش از لطف و خوبی نواخت<sup>۱۱</sup>

### طلب نمودن دلبر فیروز را و سخن پرسیدن از او<sup>۱۲</sup>

چو از شب بشد نیمه ای، گفت ماه  
 بیارش به نزدیک من در زمان<sup>۱۳</sup>  
 بشد دایه و خواند فیروز را  
 ۵۳۹۰ پراندیشه فیروز خاموش لب  
 بایستاد چون خادمان پیش در  
 که ای پیک فیروز روشن روان  
 بمن گوش کن تا بگویم سخن  
 که رو نزد فیروز و او را بخواه  
 که با وی یکی راز دارم پنهان  
 بیاورد آن مرد بهروز را  
 بیامد بر ماه در نیمه شب<sup>۱۴</sup>  
 چنین گفت او با بت سیمبر<sup>۱۵</sup>  
 تو هستی جهان دیده و کاردان<sup>۱۶</sup>  
 که این راز پنهان بود زانجمن

- (۱) پ: آن شنید (۲) پ: سزید (۳) پ: به قصر و شبستان  
 (۴) پ: یکی دایه بودش به تدبیر و ساز  
 (۵) پ: تویی محرم راز من سالها - زتو نیست پوشیده احوالها  
 (۶) پ: نزد من به خط جلی  
 (۷) پ: چو آن دایه از نامه  
 (۸) پ: ای ارجمند (۹) پ: پری رویش (۱۰) پ: ندارد  
 (۱۱) پ: در نهان، و قافیه مکرر و غلط است  
 (۱۲) پ: بیامد چو فیروز در نیمشب - در اندیشه از خویش خاموش لب  
 (۱۳) پ: که فیروز هستی تو زین نوجوان - جهان دیده ای مرد بل پهلوان  
 (۱۴) پ: نه سیمبر  
 (۱۵) پ: نه سیمبر  
 (۱۶) پ: نه سیمبر

نه هر کس بود محرم راز ما	نه هر دل بدین قصه دمساز ما <sup>۱</sup>
به کس راز گفتن نه آسان بود	دل از راز گفتن هراسان بود <sup>۲</sup>
مَدَر پرده راز خود پیش کس <sup>۳</sup>	گه راز باکس مشو هممنفس
که چون راز خود آشکارا کنی	بدان خویش را زود رسوا کنی
ولی گویم این راز چون چاره نیست	خرد را بدین جای بیفاره نیست <sup>۴</sup>
به گردان خود نامه پهلوان	نمودم بدیدند پیر و جوان <sup>۵</sup>
ندیدم ازایشان ره اتفاق <sup>۶</sup>	بدیدم که دارند با من نفاق
ز تسدیرشان روی برترافتم	به سوی ره راست بشتافتم
شناسا شدم پاک داننده را	بجان بسنده ام آفریننده را
دلم شد زکفر و ضلالت بری	بگشتم زرسم و ره کافری <sup>۷</sup>
یقینم که <sup>۸</sup> داراب از کفر و کین	نسیاید دگر ملک مغرب زمین
شود کشته آخر به خواری و زار <sup>۹</sup>	برآرند از مال و جانش دمار
کنون چاره ای سازم ای نیکمرد	که تن را رهانم زاندوه و درد
دهم ملک مغرب به ایرانیان	سلامت بمانم خود اندر میان <sup>۱۰</sup>
چه گویی تو ای مرد آزاده خوی	هرآنچه که دانی به من بازگویی
چو فیروز از آن دلبر سیمتن	شنید از ره عقل و دانش سخن
بدو گفت ای رشک خوبان دهر	زگفتار تو جان و دل بُرده بهر
یک اندیشه کردی سرانجام کار	که بهتر ازین نیست در روزگار
تو را فکر و اندیشه نیکو بود	چو روی تو این فکر دلجو بود
بگو تا چسان ای بت سیمتن	به شهر اندرآری گو پیلتن <sup>۱۱</sup>

(۱) هر دو نسخه: زهر دل، و در پ اضافه است: «چنین گفت آن ماه دل راز دان. نه هر کس بود محرم رازدان»

(۲) پ: بعد اضافه دارد: «همه دل چو جان محرم راز نیست. که ما را زهرکس هم آواز نیست»

(۳) پ: نزد کس (۴) پ: بگویم چو زین راز خود چاره نیست. خرد را به من جای ...

(۵) پ: بعد اضافه دارد: «ازیشان یکی چاره جسم نخست. نگفتند با من حدیثی درست»

(۶) پ: ندیدم چو زایشان

(۷) پ: بگشتم ربت وز ره کافری. شدم از ره کفر دولت بری (۸) پ: بدانم که

(۹) پ: بخواری و خوار (۱۰) پ: من اندر میان

(۱۱) پ: به رستم چگونه دهی شهر خویش. بمن بازگو سر اسرار خویش (کذا)

## راز گفتن دلبر با فیروز و بیرون آمدن از راه نقب و رفتن در پیش رستم

بدو پاسخ آورد آن سیمبر	۵۵۱۵
یکی چاره دارم بگویم تو را	
درین خانه نقبی است ای نیک‌بهر	
بدین حجره در زیر پای من است	
ندانند بجز من کسی راه او <sup>۱</sup>	
بیا تا من و تو درین تیره شب	
ازین نقب چون پای بیرون نهیم <sup>۲</sup>	۵۵۲۰
به نزدیک رستم مرا ره‌نمای	
بگیرد سر تخت مغرب زمین	
چو فیروز از وی شنید آنچه گفت	
بدو گفت ای ماه نیک‌نژاد	
یک اندیشه کردی تو در کار خویش	۵۵۲۵
کنون زودتر چاره کار کن	
چو بشنید آن مه رخ عشوه‌ساز	
بسپوشید دلبر چو مردان لباس	
شبی بود تاریک مانند قیر	
شدند آن سه همدم به نقب اندرون	۵۵۳۰
بدیدند خود را میان سپاه <sup>۳</sup>	
چنین گفت فیروز کای ماهروی	
که گویم به تو آنچه دارم به راز	
اگر لطف حق یار باشد مرا	
که آن راست راهی به بیرون شهر <sup>۴</sup>	
کلید درش در سرای من است	
بدانم منش جملگی راه رو <sup>۵</sup>	
به نقب اندر آییم بر بسته لب <sup>۶</sup>	
زاطوار این بت‌پرستان رهیم <sup>۷</sup>	
که او را درآریم در کاخ جای <sup>۸</sup>	
جهان را درآرد به زیر نگین <sup>۹</sup>	
از آن رای و تدبیر چون گل شکفت	
خداوند عالم مراد تو داد	
که کردی جهانی هوادار خویش	
سر دشمنان را نگویند کن	
هماندم نمودش در نقب باز <sup>۱۰</sup>	
تنش در زره بود و دل در هراس <sup>۱۱</sup>	
نه مه بود پیدا نه بهرام و تیر	
زدند از سر نقب چون سر برون <sup>۱۲</sup>	
زهر سوی گردان لشکریناه	
روم من به نزد یل نامجوی	

(۱) پ: ... آن سرو ناز - که گویم به تو آنچه دارم به راز

(۲) پ: زیک میل از شهر آمد برون - بجز من نباشد کسش رهنمون

(۳) پ: نداند کسی غیر من راه او (۴) پ: راه در او (کذا)

(۵) پ: در آن ره من و تو درین تیره شب - درآیم در نقب بر بسته لب (۶) پ: نهیم

(۷) پ: رهم (۸) پ: کاخ و جای

(۹) پ: بعد ازین اضافه دارد: «که بهدین شوم از دل و صدق پاک - رهم باز از بیم روز هلاک»

(۱۰) پ: بکرد آن پری رو در نقب باز - گذشته دو پاس از شب دیر یاز

(۱۱) پ: زره در تن خویش و دل در هراس، و بیت مؤخر است (۱۲) پ: سرها برون

(۱۳) پ: سر نقب بود در میان سپاه

خبر سازم او را زاحوال کار<sup>۱</sup>  
از آن جای فیروز فرسخ نژاد  
۵۵۲۵ بشد تا در<sup>۲</sup> خیمه پهلوان  
به نزدش جهانگیر والا گهر  
چو گیو و چو بیژن چو گسثم راد  
چو رهام و گرگین میلاد و سام  
دلیران ایران هژبران کین  
۵۵۳۰ زمغرب زمین بُد سخن در میان  
چو شد بر در خیمه فیروز شیر  
تهمتن چو دیدار فیروز دید  
طلب کردش آن پهلوانامجوی  
چه گفت آن پری طلعت سیمبر<sup>۱۱</sup>  
۵۵۳۵ زاحوال آن دلبر سیم تن  
چو بشنید رستم زفیروز راز  
چنین گفت فیروز کای نامخواه<sup>۱۲</sup>  
بگفتا بیارش به نزدیک ما  
بیامد بر ماه، فیروز گو  
۵۵۴۰ چو بشنید آن مهوش حورزاد<sup>۱۷</sup>

ببینم چه فرمان دهد نامدار  
سوی خرگه پهلوان رخ نهاد<sup>۲</sup>  
نشسته در آن پهلوان جهان<sup>۳</sup>  
ابا نامداران زرین کمر<sup>۴</sup>  
دگر نامور طوس نوذر نژاد<sup>۵</sup>  
همان اردشیر آن یل نیکنام<sup>۶</sup>  
که بودند هر یک به مردی گزین<sup>۷</sup>  
همی گفت<sup>۸</sup> هر کس به شرح و بیان  
به خیمه درون رفت مرد دلیر<sup>۹</sup>  
به گفتار فیروز مژده رسید  
بدو گفت با ما خبر بازگوی  
روان بازگو نزد من سربر<sup>۱۰</sup>  
بیان کرد فیروز با پیلتن<sup>۱۱</sup>  
کجایست گفت آن بت عشوه ساز<sup>۱۲</sup>  
بود آن پریرخ میان سپاه<sup>۱۳</sup>  
که روشن شود جان تاریک ما<sup>۱۴</sup>  
که می خواندت رستم پیشرو  
بیامد به نزدیک رستم چو باد

- (۱) پ: خبردار سازم چو او را زکار، و پیش ازین اضافه است و نامناسب: «فرامرز کو هست مرد دلیر- که از جنگ او پنجه انداخت شیر»  
(۲) پ ندارد (۳) پ: بر در  
(۴) پ: نشسته بُد آن پهلوان جهان  
(۵) پ: به گردش دلیران زرین کمر  
(۶) پ: چو طوس دلاور شه با نژاد  
(۷) پ: چو گرگین میلاد و رهام و سام- دگر اردشیر آن شه شادکام  
(۸) پ: دلیران و گردان هژیر زمین- ... دلیری گزین، و بعد اضافه دارد: «تهمتن میان دلیران خویش- نشسته به آیین و تمکین و کیش»  
(۹) پ: همی کرد (۱۰) پ: درآمد بدان خیمه  
(۱۱) پ: چه گفت بگو آن مه سیمبر  
(۱۲) پ: بدو گفت فیروز احوال کار- چو بشنید ازو رستم نامدار  
(۱۳) پ: بدو گفت رستم که دلبر کجاست- زدیدار او دیده ام بی نواست  
(۱۴) پ: ای نامخواه  
(۱۵) پ: آن پریرو (۱۶) پ: چشم تاریک ما  
(۱۷) پ: نواضع نمود او برابر ستاد، و مصراع دوم است

به رسم دلیران بپوشیده تن  
 تهمتن بر خویش جایش نمود  
 به خوبی ازو حالها بازجست  
 وز آنپس بدو گفت کای ماهروی  
 ۵۵۵۵ رخ از کسینه و کسفر برتافتی  
 بگو از سر صدق ایزد یکی است  
 جهاندار و دانا و بیننده اوست  
 کریم و رحیم است و فریادرس  
 بدو گفت آن مه رخ سیمبر<sup>۵</sup>  
 ۵۵۶۰ پرستیدم از جان خداوند را  
 نهادم برون پای از کفر و کین  
 چو زینگونه گفت آن بت سیمتن  
 چو دیدند گردان که او راست گفت  
 بر آن نازنین آفرین خوان شدند  
 ۵۵۶۵ تهمتن زگردان خود یکهاز  
 سپهدارشان بیژن تیغزن  
 که با آن صنم<sup>۱۳</sup> رو به شهر آورند

### رفتن پهلوانان ایران در شهر مغرب و گرفتن مغرب را<sup>۱۴</sup>

برفتند گردان به نقب اندرون  
 از آن<sup>۱۲</sup> کاخ شاهی برون آمدند  
 یکی باغ بود اندر آن پیشگاه  
 ۵۵۷۰ کمر بسته مر کافران را به خون  
 کمر بسته جویای خون آمدند  
 که آن باغ بُد خاص دارابشاه

- (۱) پ: درو گشت حیران همه انجمن  
 (۲) پ: بگفتا به نزد  
 (۳) پ: ره دین بهدین را یافتی  
 (۴) در پ مصراعها پس و پیش است  
 (۵) پ: آن دلبر سیمبر (۶) پ: مرد نیکوسیر  
 (۷) پ: که او برگشاد  
 (۸) در پ مصراعها مقدم و مؤخر است  
 (۹) پ ندارد و به جای آن اضافه است: «که بهدین شد آن مه رخ نیکرای - نمودش ره راست لطف خدای»  
 (۱۰) پ ندارد (۱۱) پ: از یمین و یسار  
 (۱۲) پ: که با آن پری  
 (۱۳) پ ندارد، و ب این جا عنوان آورده اما دو بیت بعد مناسبتر است  
 (۱۴) پ: در آن

در آن باغشان منزل و جای ساخت  
کسی کو زگردنکشی داشت بهر  
بگفتا که فردا به وقت صباح  
در آن شب دلیران در آن گلستان  
چو از دامن چرخ بنمود مهر ۵۵۷۵  
برافراخت رایات از شام و روم  
چو روشن شد این گنبد نیل رنگ  
مه حيله گر دلبر عشوه جوی  
بفرمود تا خادمان سرای  
چنین داد پیغام آن سیمتن ۵۵۸۰  
هزار و صد و شصت گرد دلیر  
به خدمت بر سیم بر آمدند<sup>۱۰</sup>  
پری سروران را یکایک ستود<sup>۱۱</sup>  
در باغ بر بست محکم پری  
روان شد به سوی کمین آوران ۵۵۸۵  
بود وقت بیرون شدن از کمین<sup>۱۲</sup>  
دلیران کشیدند تیغ از نیام

وز آنپس به دانش یکی رای ساخت  
وطن داشتی اندر آن خوب شهر<sup>۱</sup>  
بیایند نزد مه بافلاح<sup>۲</sup>  
به هر گوشه گشتند فوجی نهان<sup>۳</sup>  
منور شد از فر نورش سپهر<sup>۴</sup>  
فروزان شد از پرتوش مرز و بوم<sup>۵</sup>  
ز آیین چرخ بسزدود زنگ  
پری روی و دلجوی و آزاده خوی<sup>۶</sup>  
بخوانند مردان جنگ آزمای<sup>۷</sup>  
که ما را بود با شما یک سخن<sup>۸</sup>  
دلیران مغرب ز برنا و پیر<sup>۹</sup>  
به نزدیک آن حيله گر آمدند  
در آن باغشان اندر آورد زود  
چنین باشد آیین حیلت گری<sup>۱۲</sup>  
چنین گفت کای نامور سروران<sup>۱۳</sup>  
بریدن سر کافران را زکین<sup>۱۵</sup>  
برون آمدند همچو شیر از کتام<sup>۱۶</sup>

- (۱) پ: هر آنکس که از جنگ افراشت بهر وطن کرده بودی بدان خوب شهر، و بعد اضافه دارد: «هم آنکه به نزدیک خود خواندشان» که گردان بیوندند جمله سران»
- (۲) پ: بگفتند فردا ... - بیایم به نزد
- (۳) پ: بهر گوشه ای گشت جمعی نهان
- (۴) پ: ... بنمود چهره فروزان شد از نور رویش سپهر
- (۵) پ: منور شد
- (۶) پ: پربروی سرو آزاده خوی (کذا)
- (۷) پ: رزم آزمای، و بعد عنوان کوتاهی دارد
- (۸) پ: که دارم یکی بدنشان نو سخن - که آن گفته باید شنیدن زمن، و بعد اضافه دارد: «بدیشان بگفت آن سخن یک بیک - اگر بود بیگانه، کز خون و رگ»
- (۹) پ: که هر یک از ایشان بدی همچو شیر
- (۱۰) پ: به خدمت بر ماهروی آمدند (کذا)
- (۱۱) پ: از آن کافران هر که بود از هند، و مصراع دوم است
- (۱۲) پ: چو او کس ندیده به حيله گری
- (۱۳) پ: بیامد پربرو سوری سروران - که بودی کمین کرده بر کافران
- (۱۴) پ: که شد وقت
- (۱۵) پ: سرانشان ببرید ای پاکدین
- (۱۶) پ: دلیران ایران برون آمدند - یکی حمله بر آن لعینان زدند



به یک حمله گردان ایرانیان  
 خبر شد به خلقان مغرب زمین  
 شنیدند زیستسان چو آوازه را  
 ۵۵۹۰  
 دلیران ایران چو شیر زبان  
 هر آنکس که بیرون زد از خانه، سر  
 کس از ضرب شمشیر ایشان نرست  
 نماندند از آن مغربی‌ها نشان<sup>۱</sup>  
 که بیرون شد از دست، تاج و نگین<sup>۲</sup>  
 هماندم گشادند دروازه را<sup>۳</sup>  
 به هر کوی و بازار جولان‌کنان<sup>۴</sup>  
 بکشتند او را به تیغ و سپر  
 گرفتند آن شهر بازور دست<sup>۵</sup>

### رفتن رستم در شهر مغرب و مسخر کردن این شهر را<sup>۶</sup>

خبر چون به نزد تهمتن رسید  
 ۵۵۹۵  
 از آن شادمان شد خداوند رخس  
 روان شد سوی شهر با سروران  
 زره جانب کاخ داراب شد  
 تهمتن یکی شهر معمور دید  
 در او باغ و بستان بسان بهشت<sup>۷</sup>  
 ۵۶۰۰  
 در او طاق و ایوان زهر سو بسی  
 چو رستم به تخت شهی جای کرد  
 طلب کرد آنگه بزرگان شهر  
 بدیشان ره راست بنمود و گفت  
 بدانید او را خداوند خویش  
 ۵۶۰۵  
 و گرنه بسیاید از من سزا  
 بدان سروران آفرین گستردید  
 به زن اندر آمد یل تاج بخش  
 به شهر اندر آورد نام‌آوران<sup>۸</sup>  
 سرفتنه و جنگ در خواب شد<sup>۹</sup>  
 در و قصر و ایوان پر از نور دید<sup>۱۰</sup>  
 چو خلد برین جمله عنبر سرشت  
 که اوصاف او را نداند کسی  
 سوی دیدن شهریان رای کرد  
 کسی را که بود اندر آن شهر بهر  
 که ما را خدایی است بی یار و جفت  
 ره ایزد پساک گیرید پیش<sup>۱۱</sup>  
 برآرم ازین قوم گرد فنا<sup>۱۲</sup>

(۱) پ: بکشتندشان آن دلیران گردد. زشمشیر ایشان یکی جان نبرد، و بعد اضافه دارد: «چو از کار ایشان بپرداختند. بفرمود تا کوس بنواختند»

(۲) پ: خبردار شد خلق مغرب زمین - که از دست شد تاج و تخت و نگین

(۳) پ: گشودند دروازه‌ها را زبند. بدان شهر بُد مانده معبود چند (۴) پ ندارد

(۵) پ: از ضرب دست (۶) پ عنوان ندارد

(۷) پ: به شهر اندر آمد به گندآوران (۸) پ: سرفتنه در جنگ و در خواب شد

(۹) پ: به دستور دید (۱۰) پ: در او باغهای بسان بهشت

(۱۱) پ: ره دین بهدین گیرید پیش (۱۲) پ: ازین شهر

چو گفت این سخن پهلوی پیلتن  
 پذیرنده گشتند یکسر بجان  
 به نزدیک گردان به صدق و یقین  
 پس آنگاه جشنی بت سیمتن  
 نشستند گردان دو هفته به بزم ۵۶۱۰  
 پس از میهمانی بت سیم‌تر  
 در آن گنج‌ها شد یل پیلتن  
 بدیدند چندان در آن گنج مال  
 فرامرز را بر سرش برگماشت  
 سپه را از آن گنج آباد کرد ۵۶۱۵  
 یکی ماه در شهر شادی نمود  
 هر آنکس که آمد سرش برفراخت  
 هر آنکس که پیچید و نامد یرش  
 زدریانشینان و از خشک و تر  
 مسخر چو شد ملک مغرب دیار ۵۶۲۰  
 که این ماه رخسار پاکیزه‌رای  
 زگنج و درم خاطرش شاد کن  
 فرامرز گنجی به آن ماه داد  
 از آن شهر و کارش چو پرداختم ۱۱

به نزدیک آن نامور انجمن<sup>۱</sup>  
 پرستش‌گری با خدای جهان  
 ستودند جبار جان‌آفرین<sup>۲</sup>  
 بیاراست بر روی آن انجمن<sup>۳</sup>  
 نکردند از آن بزمگه یاد رزم  
 زچل گنج داراب بگشاد در  
 ابا نامداران لشکرشکن<sup>۴</sup>  
 که از دیدنش طبع را شد ملال<sup>۵</sup>  
 وز آنپس بیامد به جایی که داشت  
 دل نامداران از آن شاد کرد  
 سران ولایات را خواند زود  
 به تاج و کمر جملگی را نواخت  
 به شمشیر افکند از تن سرش  
 به یزدان‌پرستی نهادند سر<sup>۶</sup>  
 فرامرز را گفت پس نامدار<sup>۸</sup>  
 که آورد ما را درین شهر و جای<sup>۹</sup>  
 زمال جهان جاننش آباد کن<sup>۱۰</sup>  
 از آن گنج شد خاطر ماه شاد  
 ز نو داستانی دگر ساختم<sup>۱۱</sup>

(۱) پ این دو بیت را ندارد

(۲) پ: «که بهدین شدند آن خلایق همه - به بهدین گشتند صادق همه»

(۳) پ: بیاراست جشنی پریچهره ماه - چنانچون بود رسم و آیین شاه

(۴) پ: رفیقش شده نامدار انجمن

(۵) پ: خلق را شد

(۷) پ: شهر مغرب دیار

(۶) پ: نهادند گردان به بهدین سر

(۸) پ: آن نامدار

(۹) پ: بدین شهر جای

(۱۰) پ: آزاد کن (کذا)

(۱۱) پ: پرداختند

(۱۲) پ: ساختند

رفتن رستم با سرداران به کوه هایون به جنگ دارابشاه و کیفیت آن<sup>۱</sup>

۵۶۲۵	شنو تا بگویم یکی داستان	که بشنیدم از گفته باستان <sup>۲</sup>
	چنین گفت راوی که دارابشاه	چو کوه هایون شدش جایگاه <sup>۳</sup>
	سپاهش نشست اندر آن کوهسار <sup>۴</sup>	گرفتند بر چشمه ساران قرار
	طلایه برون کرد داراب و گفت	که بیدار باشید و با عقل جفت
	مبادا بما دشمن آرد گذار	به کین دست یابد درین کوهسار <sup>۵</sup>
۵۶۲۰	اگر دست یابید <sup>۶</sup> گاه ستیز	ببرید سرشان <sup>۷</sup> به شمشیر تیز
	شنیدند چون گفته شاه را <sup>۸</sup>	ببستند از هر طرف راه را
	پس آنگاه داراب با انجمن	بگفتا که دارم یکی رای من <sup>۹</sup>
	بگویم شما را بدارید گوش	به من پاسخ آرید با رای و هوش <sup>۱۰</sup>
	یکی یار دارم ز جادو سپاه <sup>۱۱</sup>	که از سحر بر چرخ سایه کلاه
۵۶۲۵	به افسون شب آرد ز روز سپید	فرود آرد از چرخ تابنده شید <sup>۱۲</sup>
	ز دریا نهنگ آرد از کُنه پلنگ	دُر از بحر عمان و گوهر زسنگ <sup>۱۳</sup>
	بود سی ارش طول بالای او <sup>۱۴</sup>	به افسون کسی نیست همتای او <sup>۱۵</sup>
	به گیتی ورا نام راحیله است	ز سر تا به پایش همه حیله است
	سپاهش نیاید همی در شمار	بر آنم که او را کنم خواستار <sup>۱۶</sup>
۵۶۳۰	فرستم یکی نامه او را به پیش	بدو آشکارا کنم حال خویش <sup>۱۷</sup>
	اگر او بیاید به نزدیک ما	شود روشن این جان تاریک ما

- (۱) پ ندارد (۲) پ: ... همان داستان - که بادم بداد از گه باستان  
 (۳) پ: چو کوه هایونش آمد پناه (۴) پ: نشستند لشکر بدان کوهسار  
 (۵) پ: که دشمن نیاید بر ما گذر - نبرد شما را به ناگاه سر، و بعد اضافه دارد: «فریبده حیلہ گر ریمن اند. بدین و  
 به دنیا به ما دشمنند» (۶) پ: بایند (۷) پ: ببرند سرتان  
 (۸) پ: سپردند ره مردم کار را (کذا)  
 (۹) پ: یکی رای دارم درین انجمن - پس آنگاه داراب گفتا که من  
 (۱۰) پ: ... بدارید خوش - بسوی من آرید یک لحظه گوش، و مصراعها پس و پیش است  
 (۱۱) پ: به جادو سپاه، و مصراعها پس و پیش است  
 (۱۲) پ: فرود آرد از چرخ رخشنده شید - شب آرد ز جادو به روز سپید (۱۳) پ: دراز معدن بحر  
 (۱۴) پ: قد و بالای او (۱۵) پ: به جادوگری نیست  
 (۱۶) پ: سپاهش برون است از حد و عد. اگر او بیاید سوی ما مدد  
 (۱۷) پ دو بیت را ندارد

جهان بر بداندیش تنگ آوریم  
دلیران مغرب زمین سرسبز  
زدی رای نیکو پی کار خویش  
برین<sup>۲</sup> بر نهادند یکسر سخن  
به دنبال جادو روان کرد و گفت  
به راه اندرون چُست و بیدار باش  
بود جای جادو به کوه صبا  
صبانام شخصی در آن کوه بود<sup>۳</sup>  
چو او رفت، جادو بر آن کوه سر<sup>۴</sup>  
صبانام آن کوه باقی بماند<sup>۵</sup>  
فرستاده مردی بُد از ملک روم  
جهاندیده مردی بُد و تیزهوش  
بگفتا روم هر کجا رای تست  
بدادش یکی نامه دارابشاه  
به کوه صبا رفت و نامه ببرد  
بپرسید جادو ز دارابشاه  
بدو گفت راحیله ای نامدار  
ببندم به پیکار دشمن میان<sup>۶</sup>  
یراق سپه کرد جادو نژاد  
بیامد به نزدیک داراب گو  
خبر زویر نامداران رسید

سر خصم در زیر سنگ آوریم<sup>۱</sup>  
بگفتند کای شاه زرین کمر<sup>۲</sup>  
خرد را بدین ساختی یار خویش  
پس آنگه یکی را از آن انجمن  
که راهست بسیار و جای شگفت<sup>۳</sup>  
تن خود زدشمن نگه دار باش  
که آن کوه باشد بسی باصفا<sup>۴</sup>  
زخلق زمانه بی اندوه بود<sup>۵</sup>  
گرفته است جا و مکان و مقر  
وزآنپس در آن کوه جادو بماند<sup>۶</sup>  
به گیتی<sup>۷</sup> همی نام بودش هروم  
سخنهای داراب را کرد گوش<sup>۸</sup>  
سر من فدای قدمهای تست  
روان شد فرستاده آن دم براه  
مر آن نامه بر دست جادو سپرد<sup>۹</sup>  
سخن گفت از رستم رزمخواه<sup>۱۰</sup>  
بیارم سپاهی بر شهریار  
زمغرب براندازم ایرانیان  
رخ خود به کوه همایون نهاد  
به کوه همایون برآورد غو<sup>۱۱</sup>  
که از جادوان کوه شد ناپدید<sup>۱۲</sup>

- (۱) پ: اگر خصم را زیر سنگ آورم-جهان را برایشان تنگ آورم (۲) پ: ای شاه  
(۳) پ: بدین بر نهادند (۴) پ: که راهی است (۵) پ: یکی کوه بینی بسی باصفا  
(۶) پ: صفا نام (۷) پ: بی انبوه (۸) پ: در آن کوه سر  
(۹) پ: صبانام آن کوه (کذا) (۱۰) پ: همه کوه بر جادوان اند نند  
(۱۱) پ: زگینی (۱۲) پ: یکی مرد داننده تیزهوش-سخنهای داراب یل کرد گوش  
(۱۳) پ: بشد نزد جادو و نامه سپرد، و تا چهار بیت بعد مکرر نوشته اما در تکرار «صبا» ضبط کرده  
(۱۴) پ: از رستم و رزمگاه (۱۵) پ: ببندم بی کار دشمن  
(۱۶) پ: بزکوه (۱۷) پ: خروش سپه تا به گردون رسید (کذا)

تہمتن بسفرمود تا در زمان  
 دلیران از آن شهر بیرون شدند  
 ۵۶۶۵ جهانگیر یل با فرامرز راد  
 بگفتند با رستم نامور  
 سپہ را برانیم نزدیک کوه  
 بماند یل نامور در مقام  
 وگر جملہ گردان ایران زمین  
 ۵۶۷۰ چہ حاجت کہ با ما تو ای جنگجوی  
 چنین گفت رستم بہ نام آوران  
 بیایم تماشا کنم جنگتان  
 بگفتند گردان کہ فرمان تو راست  
 تہمتن بہ گرگین میلاد گفت  
 ۵۶۷۵ بہ شہر اندرون پای بر جای باش<sup>۵</sup>  
 بہ گرگین چو بسپرد آن کاخ و شہر<sup>۶</sup>  
 روان شد بہ کوه ہمایون سپاہ  
 چو نزدیک کوه ہمایون رسید  
 خبر شد بہ داراب زرین کلاہ  
 ۵۶۸۰ دلیران خود را طلب کرد و گفت  
 دگر فتنہ و جنگ آغاز شد  
 زن از من بگردید و شد یار خصم  
 بجز باد چیزی ندارم بہ جنگ<sup>۱۲</sup>

سپہ رخ نہد<sup>۱</sup> سوی آن جادوان  
 پی کینہ بر سوی ہامون شدند  
 دو گرد سپہدار پہلو نژاد  
 اگر هست دستور ما از پدر<sup>۲</sup>  
 درآریم لشکر بہ جادوی کوه  
 درین کاخ شاہی نشیند بہ کام  
 بیایند با ما سوی رزم و کین  
 سوی دشمن آری بدین جنگ روی<sup>۳</sup>  
 کہ ای باخرد نامور سروران  
 بہ میدان کین رای و آہنگتان  
 چنان کن کہ جان و دلت را ہواست  
 کہ ای با خرد مرد با عقل جفت  
 نگہبان کاخ دلارای باش<sup>۴</sup>  
 برون شد از آن شہر با کام و بہر<sup>۵</sup>  
 پی کین جادو و دارابشاہ<sup>۶</sup>  
 خروش سپہ تا بہ گردون رسید<sup>۷</sup>  
 کہ آمد گو پیلتن با سپاہ<sup>۸</sup>  
 کہ دیگر گل از باغ محنت شکفت<sup>۹</sup>  
 بہ من درد و غم، یار و دمساز شد  
 برانداخت از شہر من راہ و رسم<sup>۱۰</sup>  
 بکوشم کنون از پی نام و ننگ

(۱) پ: رونہد (۲) پ: ما را پدر (۳) پ: کہ باشد پدر جنگجوی  
 (۴) پ: سوی دشمن آرد (۵) پ: بہ شہر اندران  
 (۶) پ: بدین کاخ و جای دلیران باش (کذا)، و بعد اضافہ دارد: «نگہدار این شہر باش ای دلیر- مشو غافل از  
 دشمن خیرہ خیر» (۷) پ: آن مال و شہر (۸) پ: روان شد (۹) پ ندارد  
 (۱۰) پ: سوی گردون (۱۱) پ: کہ آمد تہمتن بہ خیل و سپاہ  
 (۱۲) پ: از باغ شادی، و متن درست است  
 (۱۳) فافہ عیب دارد. پ بعد اضافہ دارد: «برون رفت از دست من تخت و رخت - بگردید از من بہ یک بارہ  
 بخت» (۱۴) پ: بجز جنگ چیزی (کذا)

وزآنپس بفرمود تا دشت و کوه<sup>۱</sup>  
 همه بت پرستان پی نام و کام ۵۶۸۵  
 دلیران ایران چو شیر شکار<sup>۲</sup>  
 طلایه شب و روز در جنگ بود  
 برآمد به ناگاه ابری سیاه  
 ببارید آتش از آن تیره ابر  
 جهانگیر گستاخ فرامرز را ۵۶۹۰  
 که آتش ببارد ازین ابر و کوه<sup>۳</sup>  
 چنین گفت فیروز کای نامدار  
 علامات جادوی بدگوهر است<sup>۴</sup>  
 جهانگیر گفتش که جادوزن است  
 بدو گفت فیروز کای نامور ۵۶۹۵  
 سخن در دهان داشت فیروز شیر  
 سرش بود آتش، دهانش پرآب  
 به خیل جهانگیر نزدیک شد

گرفتند لشکر گروهها گروه  
 ببستند ره بر دلیران تمام<sup>۵</sup>  
 نشستند بر دامن کوهسار  
 به داراب روی زمین تنگ بود  
 که پوشیده شد روی خورشید و ماه  
 از آن ابر و آتش گریزان هژبر  
 که عادت چنین است این مرز را  
 دلم شد ازین ابر و آتش ستوه<sup>۶</sup>  
 نه ابرست این کآمد از کوهسار  
 که سر تا به پایش به جادو دراست  
 و یا حيله گر مرد گردافکن است<sup>۷</sup>  
 زن است این سگ جادوی بدگهر<sup>۸</sup>  
 که آمد یکی از دراز گاه به زیر<sup>۹</sup>  
 جهان زآتش و آب او شد خراب  
 ازو دامن کوه تاریک شد

### جادویی ساختن راحيله بر سر ایرانیان<sup>۱۰</sup>

ز تاریکی آمد یکی رعد و برق  
 بلرزید لشکر زیبا تا به فرق ۵۷۰۰  
 از آن رعد و برق آتشی بر فروخت  
 بسی مرد و مرکب ز آتش بسوخت<sup>۱۱</sup>  
 به ایران گروه اندر آمد نهیب  
 نهادند از آن کوه، رخ در نشیب<sup>۱۲</sup>

(۱) پ: بفرمود تا دشت و صحرا و کوه

(۲) پ: ببستند سرهای ره را تمام - به تنگ اندر آمد همه خاص و عام، و بعد اضافه دارد: «جهانگیر بر دامن کوه رفت» که آنجا بیک خلق نبوه رفت.

(۳) پ: گرفتند ره از زمین و بستر، و مصراع دوم است

(۴) پ: چرا در آتش (۵) پ: دلم آمد از آتش او ستوه

(۶) پ: جهانگیر گفت که جادوگری است، و یا حيله جو مرد گردافکنی است

(۷) پ: زن است آن سگ جادوی حيله گر، و بعد اضافه دارد: «زنی نیک چون فکر جادو کند، به جادوگری کوه همون کند» (۸) پ: یکی از درازها آمد، و کوه زیر

(۹) پ: در فتنه و صد مرد از آتش بسوخت

(۱۰) پ: نهیب اندر آمد به ایران گروه - بگشتند فی الحال از آن پای کوه

(۱۱) پ ندارد

زجادو سپه صد هزاران سوار  
 همه نابکار و همه کینه‌جوی<sup>۱</sup>  
 همه مایه درد و اندوه و غم  
 همه فتنه دهر و آشوب شهر<sup>۲</sup>  
 همه رزمساز و همه کینه‌کش  
 به کوه آتش فتنه اندر گرفت  
 طلب کرد سقلاب را در زمان  
 سپهدار و دارای بربر دیار  
 که مردم ندیدم بدینگونه من<sup>۳</sup>  
 که ای نامور گرد پرخاشخ  
 دلیر و ستمکاره و نابکار  
 جفا کیش هر یک زیک بدترند<sup>۴</sup>  
 که آید بر آن بت‌پرستان شکست<sup>۵</sup>  
 نشستند نزد دلاور نهنگ  
 که تا چون شود دفع اهل ستم<sup>۶</sup>  
 به گیتی بدیدم به هر جایگاه  
 نبینند از بخت بد یاوری<sup>۷</sup>  
 بدینگونه<sup>۸</sup> با خلق خواری کنند  
 بمانند چون قالب بی‌روان  
 یکی باطل السحر از اوستاد<sup>۹</sup>  
 بیاموخت بر من بدینسان سخن<sup>۱۰</sup>  
 که بودی همه نام یزدان پاک  
 بیاموختند آن یلان سربر<sup>۱۱</sup>

فرود آمدند از سر کوهسار  
 همه زشت‌خوی و همه تیره‌روی  
 همه معدن ظلم و جور و ستم  
 همه مأمّن کینه و خشم و قهر ۵۷۰۵  
 همه دیو‌صورت، همه غولوش  
 همه دامن کوه لشکر گرفت  
 چو دید آن چنان رستم پهلوان  
 بدو گفت ای نامور شهریار ۵۷۱۰  
 چه قوم‌اند بر گوی این انجمن  
 بدو گفت سقلاب عالی‌گهر  
 نباشد چو این قوم در روزگار  
 همه جساد و بددل و کافرند  
 باید به تدبیر ایشان نشست  
 فرامرز و گیو و دلیران جنگ ۵۷۱۵  
 بگفتند هرگونه از بیش و کم  
 تهمتن بگفتا که جادو سپاه  
 ندارند مردی گه داوری  
 به جادوگری نامداری کنند  
 چو باطل شود سحر این جادوان ۵۷۲۰  
 جهانگیر گفتا که دارم به یاد  
 مسیحای عابد که بُد باب من  
 بخواند آن دعا شیر بی‌ترس و باک  
 چو خواند آن دعا گرد روشن‌گهر<sup>۱۲</sup>

(۱) پ: همه زشت پیکر، همه کینه‌جوی. همه نابکار و همه زشت‌خوی  
 (۲) پ: آشوب دهر  
 (۳) پ: چه قوم‌اند بر گوی ایشان به من - ندیدم چو ایشان دگر انجمن  
 (۴) پ: همه ناکس و مشرک و کافرند. لعین‌اند هر یک زیک بدترند  
 (۵) پ: بدان  
 (۶) پ: رفع اهل ستم (۷) پ: از بخت خود (۸) پ: بدین طور  
 (۹) پ: یکی باطل سحر  
 (۱۰) پ: که آن پیر زاهد بود باب من - شما را سپارم بدین انجمن (کذا)  
 (۱۱) پ: نیکو خبر  
 (۱۲) پ: گرفتند یاد آن همه سربر

- ۵۷۲۵ بدین کار<sup>۱</sup> چون یک دوروزی گذشت  
به روز سیوم از سر کوهسار  
بدان دامن کوه بستند صف  
به صورت همه گرگ و شیر و پلنگ  
همه آتشافشان زکام و زبان  
زنعره درآورده بر کوه جوش<sup>۲</sup>  
۵۷۳۰ عَلم‌ها ز آتش برافراخته  
همه نیزه‌هاشان بُدی ازدها  
بیاراسته<sup>۳</sup> جمله صفهای خویش  
زیکسوی راحیل<sup>۴</sup> بدگهر<sup>۵</sup>  
۵۷۳۵ بدست اندرون نیزه آتشین<sup>۶</sup>  
مر آن جادوی خیره نابکار<sup>۷</sup>  
پس آنگه یکی نعره‌ای برکشید  
چنین گفت کای خیره سر مردمان  
که بر دامن کوهسار آمدید  
بسوزم شما را به آتش همه  
۵۷۴۰ جهانگیر چون کوه استاده بود  
فرامرز و گیو و گوان گزین<sup>۸</sup>  
همی گشت راحیل بر گرد کوه  
که شاید بترسند از آن بدگهر

- (۱) پ: از آن کار (۲) پ: سپاه آمد (۳) پ: بیاراستند  
(۴) پ: به نعره برآورد از کوه جوش (۵) پ: درخروش  
(۶) پ: کزو ازدها را نبودی رها (۷) پ: بیاراستند  
(۸) پ: زپیش، پ: ببردند پیش (۹) پ: پس آنگاه  
(۱۰) پ: بدست اندران (۱۱) پ: همان جادوی خیره نابکار، و مصراع دوم است  
(۱۲) پ: همانا سرآید شما را زمان (۱۳) پ: براندازم  
(۱۴) پ: دل خود (۱۵) پ: آن دلیران دین  
(۱۶) پ: چو راحیل گردید برگرد کوه- بدو گشت حیران دو چشم گروه  
(۱۷) پ: که شاید که ترسان شود نامور- به هامون گریزد از آن کوه سر



۵۷۳۵	دلیران به ذکر خدای جهان	ببودند مشغول پیر و جوان <sup>۱</sup>
	بگشتند جادو زهر سو بسی	نترسید از سحر ایشان کسی <sup>۲</sup>
	چو نامد ز جادو سپه هیچ کار	هراسنده شد جادوی نابکار <sup>۳</sup>
	چنین گفت راحیله با آن سپاه	چو ترسان نشد دشمن کینه خواه <sup>۴</sup>
	نباید نمودن بدیشان ستیز	نشاید زدن پنجه بر تیغ تیز <sup>۵</sup>
۵۷۴۰	همان به که سازیم امشب درنگ	رخ آریم فردا سوی کین و جنگ
	بگفت این و برگشت و شد سوی کوه	زدیده نهان گشت جادو گروه
	چو برگشت آن جادوی خیره سر	دل از کرده خویش زیر و زیر

### صف آراستن داراب برای جنگ ایرانیان<sup>۶</sup>

۵۷۵۵	سفیده چو زد چاک دامان چرخ	خور آمد برون از گریبان چرخ
	فرود آمد از کوه داراب گو	از آن دامن کوه برخاست غو
	بدو گفت راحیله سحرجوی	چرا خود نهادی سوی جنگ روی <sup>۷</sup> ؟
	چنین گفت از درد هر دو پسر <sup>۸</sup>	که باشد مرا داغشان برجگر <sup>۹</sup>
	روم تا به کین دو پور جوان	کنم دستبردی به ایرانیان <sup>۱۰</sup>
	اگر من نیایم زمیدان برون	شوم کشته از اختر واژگون <sup>۱۱</sup>
	پس از من تو آور سپاهت به جنگ	بکوش از پی نام و از بهر ننگ <sup>۱۲</sup>
۵۷۶۰	نمانی زایرانیان زنده کس	به مغرب زمین شه تو باشی و بس
	چو فارغ شوی از پی کین من	نگه دار آن رسم و آیین من
	وگر زنده آیم برون از سپاه	فزایم ترا در جهان عز و جاه <sup>۱۳</sup>

(۱) پ: همه برد مشغول، و بعد اضافه دارد: «ببستند بر جادوان راه کین- بر آن جادوان تنگ کرده زمین»

(۲) پ: بگردید راحیله هر سو بسی- نترسید از سحر ایشان کسی

(۳) پ: چو جادو سپه هیچ کاری نکرد- کشیدند از دل یکی آه سرد (۴) پ: هراسان شده

(۵) پ: نباید زدن (۶) پ ندارد (۷) پ: نهادی چرا سوی این قوم روی

(۸) پ: بدو گفت

(۹) پ: دردشان، و بعد اضافه دارد: «نکردی تو کاری به هنگام شام- زکار تو گشتم سحر تیره کام»

(۱۰) پ: درآیم به میدان آن پردلان- که هستند درگاه کینه یلان

(۱۱) پ: شود بخت تیره مرا سرنگون (۱۲) پ: به غلط جنگ، در مصراع دوم

(۱۳) پ: اگر، پ: وگر زنده آیم برون زمین سپاه- بیفراخته در جهان عز و جاه

بگفت این و آورد لشکر به پیش	۵۷۶۵
چو صف سپه جمله برپای کرد	
به یکسوی راحیلۀ بدنشان	
نهادۀ <sup>۲</sup> دو دیده به زابل سپاه	
جهانگیر با نامداران جنگ	
کشیدند صفها پی کارزار	
کز آن روی از قلب مغرب سپاه	
یکی خوّد بر سر زپولاد ناب <sup>۷</sup>	۵۷۷۰
نهان کرده در زیر خفتان تنش	
ببسته به گرد میان تیغ کین	
تن کوه از آن تیغ بشکافتی	
یکی گرز چون کوه پولاد داشت <sup>۱۰</sup>	
کمر ترکشی پر زتیر خدنگ	۵۷۷۵
نخستین قدم چون به میدان نهاد	
بگردید زآنسان به میدان رزم <sup>۱۲</sup>	
بسینداخت آن گرزۀ گاوسر	
چو گرزگران از هوا شد به زیر	
گرفت و بینداخت دیگر همین	۵۷۸۰

- (۱) پ: بگفت این و پس لشکر آورد پیش - بایستاد بر جا به آیین و کیش  
 (۲) پ: چو صف دو لشکر شد آراسته - ستادند گردان نورخاسته  
 (۳) پ: یمین و یسار سپه جادوان - سپه دار، راحیلۀ بدنشان  
 (۴) پ: نهاده دیده  
 (۵) پ: ببستند صفها به نوعی که بود - ستادند با تیر و شمشیر و خود  
 (۶) پ: سواری زمغرب زمین چون متار - درآمد به کینه سوی گیر و دار  
 (۷) پ: ز فولاد ناب  
 (۸) پ: که گفתי یکی کوه بودی تنش  
 (۹) پ: نهان همچو آن تیغ (کذا عیناً)  
 (۱۰) پ: فولاد  
 (۱۱) پ: چو او گرز، و بعد اضافه دارد: «چو هفتصد منش گرز خارا شکن - بگردن نهاده سگ اهریمن»  
 (۱۲) به گرد کمر ترکشی پر زتیر - کمانی به قربان بُدش بی نظیر  
 (۱۳) پ: بگردید برگرد میدان رزم  
 (۱۴) تو گفתי که آمد به شادی و بزم  
 (۱۵) پ: برانداخت آن گرزۀ گاوسر - به بالای سر آن سگ نابکار  
 (۱۶) پ ندارد  
 (۱۷) پ: گرفت و بینداخت دیگر رهش - چنین چند نوبت به میدانگهش، و بعد اضافه است: «که حیران او شد هر آنکس که دید - پس آنگاه عنان خیل را برکشید»

وز آنپس یکی نعره زد آنچنان  
 پس از نعره آن کافر کینه‌خواه<sup>۲</sup>  
 منم خسرو<sup>۳</sup> ملک مغرب زمین  
 رسد تا به عاد و ثمودم، نژاد<sup>۴</sup>  
 بیاید جهانگیر در جنگ من ۵۷۸۵  
 به کین دلیران مغرب زمین  
 پس از وی فرامرز لشکرشکن  
 که او بهمن نوجوان را بکشت  
 که هر یک به شهری برابر بُدند  
 پس از وی همان نیز سقلاب شوم ۵۷۹۰  
 دگر اردشیر و سران یکسره  
 قَسَم یاد کردم به لات سترگ  
 که سوزم شما را به آتش تمام  
 بدینسان بسی گفت در دشت کین  
 که لرزان شد از نعره‌اش آسمان<sup>۱</sup>  
 چنین گفت ای خیل ایران سپاه<sup>۲</sup>  
 مرا باشد این تاج و تخت و نگین  
 پدر بر پدر نام دارم به یاد<sup>۳</sup>  
 ببیند دلیری و آهنگ من<sup>۴</sup>  
 ببرم سرش را به میدان کین<sup>۵</sup>  
 همان گویو گودرز شمشیرزن<sup>۶</sup>  
 ابا سی دلاور به زخم درشت<sup>۷</sup>  
 همه صاحب تخت و افسر بُدند<sup>۸</sup>  
 که ویران شد از وی همه مرز و بوم<sup>۹</sup>  
 که هستند در دشت کین نادره<sup>۱۰</sup>  
 که او هست ما را خدای بزرگ  
 کَشَم از شما سربر انتقام  
 شنیدند گردان ایران زمین<sup>۱۱</sup>

### جنگ جهانگیر با داراب و کشته شدن داراب به دست جهانگیر

پس آنگه جهانگیر والا گهر ۵۷۹۵  
 نشست از بر باره چون ازدها  
 به نزد پدر رفت آن نوجوان  
 بیست از پی کین کافر کمر<sup>۱۵</sup>  
 پی کین آن بت‌پرستان دغا<sup>۱۶</sup>  
 چنین گفت کای باب روشنروان<sup>۱۷</sup>

- (۱) پ: برآوردگه نعره‌ای زد چنان- که غم خورد از آن نعره‌اش مرکبان  
 (۲) پ: روسیاه  
 (۳) پ: مرا باشد این تاج و تخت و کلاه، و نامناسب است  
 (۴) پ: منم شاه و سردار، مؤخر است  
 (۵) پ: زعادو ثمودم به اصل و نژاد  
 (۶) پ: یاد دارم به یاد (کذا و درست نیست)  
 (۷) پ: جهانگیر آید به میدان من - پس از وی فرامرز لشکرشکن  
 (۸) پ ندارد  
 (۹) پ: پس از وی همان گیر و گودرز راد- که او چشمه خون ز چشم گشاد  
 (۱۰) پ: بکشت او همان بهمن پهلوان - ز لشکر که من همان سی جوان  
 (۱۱) پ: تاج و لشکر بُدند  
 (۱۲) پ: مرا مرز و بوم  
 (۱۳) پ: در جنگ و کین  
 (۱۴) پ: چنین گفت و بسیار گفت آن لعین- که حیران او شد دلیران کین  
 (۱۵) پ: بیست از پی جنگ  
 (۱۶) پ: نشست از برگرده ازدها- روان شد به سوی لعین دغا  
 (۱۷) پ: چنین گفت با رستم پهلوان

- چو دستور باشد روم سوی جنگ<sup>۱</sup>  
 چنین گفت رستم که ای نیکرای<sup>۲</sup>  
 به پیکار او چُست و هشیار باش<sup>۵</sup> ۵۸۰۰  
 اجازت چو از باب خود یافت شیر  
 چو آمد به نزدیک آن نابکار  
 تو مرد جهاندیده و کاردان  
 بزرگ آن بود کآن سخندان بود  
 چرا یاوه‌گویی<sup>۸</sup> به میدان سخن ۵۸۰۵  
 به نادانسی هر سخن را مگوی  
 به میدان کینه مرا خواستی  
 به نزدت کنون آمدم تیزچنگ  
 زمانه ترا داد داده بسی  
 به سر رفته عمرت به بی حاصلی ۵۸۱۰  
 به عصیان بسر برده‌ای روز و شب  
 به کفران تبه کرده‌ای روزگار  
 تو را از کرم هر چه بایست داد  
 نکردی به درگاه او بندگی  
 تو را داد اسباب شاهی و جاه ۵۸۱۵  
 زفرزند و زن شادمان ساخت<sup>۱۶</sup>  
 به طاعت نیاورده‌ای سر فرو
- ببرم سر این پلید شرنگ<sup>۲</sup>  
 به تدبیر<sup>۲</sup> در جنگ کافر درآی  
 سر از تیغ تیزش نگه‌دار باش  
 به میدان داراب آمد دلیر  
 چنین گفت کای شاه مغرب دیار<sup>۶</sup>  
 بسی دیده‌ای گرم و سرد جهان  
 سخن هر که داند بزرگ آن بود<sup>۷</sup>  
 زنی لاف بیهوده در انجمن<sup>۹</sup>  
 سخن را بیندیش و آنکه بگوی  
 به پیکار من خواهش آراستی<sup>۱۰</sup>  
 بدان تا بکشیم با هم به جنگ<sup>۱۱</sup>  
 نبوده چو تو در زمانه کسی<sup>۱۲</sup>  
 نیموده‌ای جز ره جاهلی  
 ز ذکر جهانبان فروسته لب<sup>۱۳</sup>  
 ترا شرم ناید ز پروردگار  
 در بخت و دولت به رویت گشاد<sup>۱۴</sup>  
 نترسیدی از روز شرمندگی  
 سرافرازی و گنج و تخت و کلاه<sup>۱۵</sup>  
 زخلق جهان گردن افراخت<sup>۱۶</sup>  
 بُستی ساختی نیز انباز او

(۱) پ: چو دستور باشی، پ: که دستور باشد  
 (۲) پ: بدو گفت رستم که ای پاکرای  
 (۳) پ: چو نزدیک آمد بدان نابکار- چنین گفت ای ...، «گفت» از ب ساقط است  
 (۴) پ: به اندیشه  
 (۵) پ: به جنگ لعین  
 (۶) پ: هر چه داند  
 (۷) پ: چه بپرده  
 (۸) پ: سخن را مکن خوار در انجمن  
 (۹) پ: مرا خواستی سوی میدان جنگ- کنون آمدم نزد تو بی درنگ  
 (۱۰) پ: ندارد  
 (۱۱) پ: ندیدی چو خود در زمانه کسی، و مصراع اول است  
 (۱۲) پ: ز ذکر خدای جهان بسته لب، ب: به ذکر  
 (۱۳) پ: سرافرازی و تخت و بخت و کلاه  
 (۱۴) پ: برویت در بخت و دولت گشاد  
 (۱۵) پ: ساخته است  
 (۱۶) پ: افراخته است

پرستش نکردی خداوند را  
کنون فکر و اندیشه کار کن  
که یزدان ترا رستگاری دهد<sup>۲</sup> ۵۸۲۰  
بماند به تو تخت شاهنشهی<sup>۳</sup>  
وگر آنچه گفتم نیاری به کار  
نه بهره<sup>۴</sup> زدنی و دینت بود  
چو بشنید داراب زینسان سخن  
بتندید و گفتا به آن کینه جوی ۵۸۲۵  
تویی کودک و من جهان دیده مرد  
نه پند تو گردد به من کارگر  
نگردم زبت تا مرا جان بود  
سرت را ببرم به کین پسر  
بگفت این و یک حمله آورد سخت ۵۸۳۰  
برآورد سنگین عمودگران  
فرامرز لرزان شد از بیم اوی<sup>۱۳</sup>  
بیامد به نزد یل شیرمرد  
جهانگیر چون گرز داراب دید  
به دل گفت این بدرگ<sup>۱۴</sup> شوم دست ۵۸۳۵  
یکی چاره باید که او را زچنگ  
نمی رفت مرکب به نزدیک پیل<sup>۱۵</sup>

غنیمت نخواندی دم چند را<sup>۱</sup>  
به ذات خداوند اقرار کن  
همان دولت و کامکاری دهد<sup>۲</sup>  
نگردد زتو فر فرماندهی  
ببرم سرت در صف کارزاره<sup>۳</sup>  
نه تاج و نه تخت و نگینت بود  
بجنید از جای چون اهرمن  
به میدان کین، یاوه هرگز مگوی<sup>۴</sup>  
جهان را بسی دیده ام گرم و سرد<sup>۵</sup>  
نیچم به قول تو از لات سر<sup>۶</sup>  
زبت گشتن من نه امکان بود<sup>۷</sup>  
فرامرز را هم بدرم جگر<sup>۸</sup>  
به سوی جهانگیر پیروزبخت<sup>۹</sup>  
که تا برزند بر سر پهلوان  
که آرد زبانی بدان نامجوی  
رُخش گشته از بیم و اندوه زرد<sup>۱۰</sup>  
به دل اندرون<sup>۱۱</sup> پیچش و تاب دید  
بدین گونه آرد به من بر شکست<sup>۱۲</sup>  
رها کرد این گرز پولادرنگ<sup>۱۳</sup>  
برآمد زهر دو سپه قال و قیل

- (۱) پ: غنیمت ندیدی دمی چند را  
(۲) پ: که تا ایزدت (۳) پ: ترا دولت و  
(۴) پ: بماند به تو ملک  
(۵) پ: ببرم سرت از تن نابکار  
(۶) پ: نه بهری (۷) پ: بزد حمله بر وی به گفتار تند - کزین گفته تو زبان ساز کند  
(۸) پ: از گرم و سرد (۹) پ: به پندت نخواهم به بهدین شدن - وزین بت پرستی پشیمان شدن  
(۱۰) پ: چه امکان بود (۱۱) پ: ببرم جگر (کذا)  
(۱۲) پ: لعین سبه روی شوریده بخت (۱۳) پ: از گرز اوی  
(۱۴) پ: بیامد به نزدش ... - رخ از بیم و اندوه او گشته زرد  
(۱۵) پ: بدل اندران  
(۱۶) پ: این کافر  
(۱۷) پ: ازین گرز آرد، و بعد اضافه دارد: «بسوزد دل زال و رستم به من - پریشان شود زین سخن انجمن»  
(۱۸) پ: ... بدین کارزار - که فارغ شوم زین سنگ نابکار  
(۱۹) پ: فیل

به یکباره<sup>۱</sup> بر سوش آهنگ کرد  
 درآور به خرطوم اسب دلیر<sup>۲</sup>  
 سوی باره پهلوان، رخ نهاد<sup>۳</sup>  
 که گیرد مر آن باره را یال و سر  
 جهانگیر گردنکش سرفراز<sup>۴</sup>  
 بزد حمله بر باره تیز هنگ<sup>۵</sup>  
 زجانش یکی شیهه آمد رها  
 که خرطوم او شد به تیغش دونیم  
 از آن ضرب پیل اندر آمد به سر<sup>۶</sup>  
 عمود گران رفت از مشت او  
 در آمد بر آن کافر نابکار  
 که فریاد برخاست از جان اوی  
 فغانی برآمد از آن انجمن  
 به سوش جهانگیر آورد روی<sup>۷</sup>  
 که افتاد دستش به میدان روان<sup>۸</sup>  
 پی او روان شد هژبر دلیر  
 از آن بیم داراب بر روفتاد<sup>۹</sup>  
 بزد گردنش پهلوانامور  
 دل جادوان را از آن<sup>۱۰</sup> ریش کرد  
 چو داراب دیدش که استاد مرد  
 به هندی زبان پیل را گفت شیر  
 شتابنده شد پیل برسان باد  
 چو نزدیک اسب آمد آن پیل نر<sup>۱۱</sup>  
 چو خرطوم خود کرد سوش دراز  
 کشید از میان تیغ الماس رنگ  
 سوی پیل شد باره چون ازدها  
 برزد تیغ بر پیل بی ترس و بیم<sup>۱۲</sup>  
 چو افتاد خرطوم از آن پیل نر  
 بیفتاد داراب از پشت او  
 جهانگیر چون دید زانگونه کار  
 زد آن تیغ الماس بر ران اوی  
 جدا گشت یکپای کافر زتن  
 بیفتاد آن بدرگ کینه جوی<sup>۱۳</sup>  
 بزد تیغ دیگر به دستش چنان  
 به یکپا گریزان شد از پیش شیر  
 رسید از پشش نامور همچو باد  
 زجا جست و بنشست آن خیره سر  
 سرش بر سر نیزه خویش کرد

(۱) ب: دگر باره (۲) ب: ... فیل را گفت گیر. بر آورد به خرطوم اسب هژبر  
 (۳) ب: رسید اندرو فیل برسان باد. از آن کار گردید داراب شاد (۴) ب: فیل نر  
 (۵) ب: جهانگیر یل آن گو سرفراز (۶) ب: تیز چنگ  
 (۷) ب: بر آن فیل زد تیغ بی ترس و بیم (۸) ب: فیل، هر دو مورد  
 (۹) ب: کافر کینه جوی (۱۰) ب: بسوی جهانگیر  
 (۱۱) ب: بزد تیغ دیگر به دست لعین. بیفتاد دشمن به میدان کین  
 (۱۲) ب: در روفتاد  
 (۱۳) ب: ازو

### لشکر کشیدن جادو و جنگ کردن با ایرانیان<sup>۱</sup>

چو جادوی ملعونه آن را بدید	بسوی جهانگیر لشکر کشید
به اطراف او جادوان لعین <sup>۲</sup>	به قصدش رسیدند از روی کین
دلیران ایسران و جادو بهم	گرفتند هم را به تیغ ستم <sup>۳</sup>
یکی رزم در دامن کوهسار <sup>۴</sup>	بکردند گردان در آن روزگار
که دوران چنان <sup>۵</sup> جنگ هرگز ندید	نه از نامداران پیشین شنید <sup>۶</sup>
برآمد چکاچاک تیغ و تبر	ترنگاترنگ عمود و سپر <sup>۷</sup>
خروش سواران برآمد به ابر	هراسان شد از بیم، دران هزبر <sup>۸</sup>
چنان گرد برخاست زآوردگاه	که تاریک شد چشم خورشید و ماه
جهان کهن فتنه بنیاد کرد	بنای ستم چرخ آباد کرد <sup>۹</sup>
چنان بست بر کین کمر روزگار <sup>۱۰</sup>	که شد آشتی از جهان برکنار
تهمت سوی رزم آورد روی	برآمد از آن رزمگه های و هوی
به هر سو که رستم برانگیخت رخس	شکستی صف لشکر آن تاجبخش <sup>۱۱</sup>
فرامرز از ضرب گرز گران	بهم نرم می ساخت فرق سران
جهانگیر رستم به شمشیر تیز <sup>۱۲</sup>	بیفکند چندان زاهل ستیز
که افتاد صد پشته بر پای کوه	ازو شد گریزان گروهها گروه
جهان پهلوان گيو و بیژن بهم	بریدند سرها زاهل ستم
سپهدار طوس از سران سپاه	هزاران سر افکنده <sup>۱۳</sup> در رزمگاه
همان گسستم از سپاه عدو	فکندی به شمشیر <sup>۱۴</sup> سر چون کدو
سر تازیان اردشیر قباد	به میدان کین داد مردی بسداد

(۱) پ ندارد (۲) پ: زاطراف

(۳) پ: زایرانیان و زجادو بهم-گرفتند همه را به تیغ ستم (کذا)

(۴) پ: جو آن (۵) پ: کسی هم شنید (۶) پ: درنگ درنگ (کذا)

(۷) پ: از بیم شیری هزبر

(۸) در پ مصراعها پس و پیش است، و بعد اضافه دارد: «زمان خرمن عیش برباد داد- فلک جور کین دور را

یاد داد» (۹) پ: کین بر کمر (کذا)

(۱۰) پ: جهانی گریزان شد از تاجبخش (۱۱) پ: جهانگیر بل از دم تیغ تیز

(۱۲) پ: سرافکند (۱۳) پ: به شمشیر افکند

جهان را بپرداخت از اهل کین  
 جهان بر بداندیشگان کرد تنگ<sup>۲</sup>  
 که پوینده را رهگذر تنگ گشت  
 به راحيله چشمش فتاد از گروه  
 برو حمله زد نامدار دلیر  
 که آتش فکندی برین بوم و بر  
 زجانت برآرم به افلاک گرد  
 بر او آتش افکند شوم پلید  
 به جادو دمید و بر او اسب راند<sup>۳</sup>  
 بتندی به پیکارش آورد روی<sup>۵</sup>  
 گریزان شد از پیش آن نامور<sup>۷</sup>  
 بیفکند و آمد میانش ببند<sup>۸</sup>  
 ببستش دو دست آن یل بی نظیر  
 کشانش ببرد آن یل تیزچنگ<sup>۹</sup>  
 شکست اندر آمد بدان جادوان  
 گریزان نهادند رخ سوی کوه<sup>۱۰</sup>  
 به کوه و بیابان پراکنده گشت  
 به سوی بنه آمد آن سرفراز  
 به فیروزبختی گرفتند جای<sup>۱۱</sup>  
 فرامرز راحيله را برد پیش

چو سقلاب سالار بربر زمین<sup>۱</sup>  
 چو رهام گرد آن دلاور نهنگ  
 بکشتند چندان زجادو به دشت  
 فرامرز ناگه به دامان کوه  
 روان کرد سوبش فرس همچو شیر<sup>۲</sup>  
 بدو گفت ای جادوی حيله گر  
 ببرم سرت را به تیغ نبرد  
 چو جادو فرامرز یل را بدید  
 جهان پهلوان باطل السحر خواند  
 زآتش نیامد زبانی بدوی  
 چو دید آنکه سحرش نشد کارگر<sup>۳</sup>  
 فرامرز بگرفت پیچان کمند  
 کشیدش زبالای مرکب به زیر  
 بگردن نهادش یکی پالهنک  
 چو او شد گرفتار آن پهلوان  
 چو دیدند زینگونه جادو گروه  
 هزیمت شد آن لشکر از کوه و دشت<sup>۴</sup>  
 تهمتن بدان رزمگه گشت باز<sup>۵</sup>  
 دلیران ایران به پرده سرای  
 چو بنشست رستم به آرام خویش

(۱) پ: فرو ریخت سقلاب کافر ز زین

(۲) پ: چو رهام هام و دلاور به جنگ- جهان بر بداندیش کردند تنگ

(۳) پ: سوی آن لعین روی آورد شیر

(۴) پ: جهاندار آن باطل سحر خواند- برو بردمید و برش رفت تند

(۵) پ: به نزدیک راحيله شد نامجو (۶) پ: چو سحر لعین نشد کارگر (عیناً و ناقص است)

(۷) پ: از نزد (۸) پ: بینداخت آمد (۹) پ: بشد از تن آن لعین هوش و هنگ

(۱۰) پ: هزیمت شد آن خیل جادو زکوه- چو دیدند زآن کوه کافر گروه، و بعد اضافه دارد: «سراسیمه گشتند برناویر- گریزان شدند از صغیر و کبیر»

(۱۱) پ: شد آواره آن لشکر

(۱۲) پ: از آن رزمگه (۱۳) پ: دلیران به پرده سرا آمدند- به فتح و ظفر باز جا آمدند



تَهْمَن چو آن زشت‌رو زال دید  
بفرمود تا آتش افروختند  
به دست دلیران ایران زمین  
غنی گشت آن لشکر از مال و جاه<sup>۲</sup>  
۵۹۰۰ اثر چون ز جادو و کافر نماند  
بدو گفت ای نامور پهلوان  
شهبانی که هستند در این دیار  
طلب کن که آیند در دین ما  
۵۹۰۵ سرافرازشان کن به تاج و کمر  
اگر در نیایند در راه دین  
فرامرز نامه بهر کشوری  
زداراب و از کار جادو سپاه  
چو شاهان مغرب از آن رزم و کین<sup>۹</sup>  
همه سوی ایران سپاه آمدند<sup>۱۰</sup>  
۵۹۱۰ پذیرنده دین داور شدند<sup>۱۱</sup>  
به مغرب زمین هیچ کافر نماند  
به رستم بسی باج دادند و ساو

#### نشانیدن رستم سقلاپ را بر تخت مغرب<sup>۱۴</sup>

فرامرز روزی به نزد پدر  
بگفتند کای سرفراز جهان  
بشد با جهانگیر والا گهر  
به روی تو خرّم کهان و مهان

(۱) پ: تَهْمَن یکی زشت‌رو ... - سگ نیره‌روی ... (۲) پ: در آن روز کین (۳) پ: از جاه و مال

(۴) پ: دیده خیال (۵) پ: به دشت کهستان

(۶) پ: وگر در ره دین نیارند سر

(۷) پ: سرافرازشان و یکی چاره‌کن- بکش یا ازین شهر آواره کن

(۸) پ: خبر دادشان (به غلط) (۹) پ: رزم کین (۱۰) پ: شهبان سوی

(۱۱) پ: ره دین گرفتند و دین‌ور شدند (۱۲) پ: همه صاحب تخت و کشور شدند

(۱۳) پ: نشان بت پرستان و بتگر نماند، و بعد اضافه دارد: ذره دین ایران شده آشکار- ازین دین شدند از یمین و

یسار» (۱۴) پ ندارد

یکی نامداری است سقلاشاه	۵۹۱۵
بسی خدمت لشکر ما نمود	
مر او را سزد گاه مغرب زمین <sup>۲</sup>	
بدو دلبر مغربی یار کن	
وز آنپس سوی ملک ایران خرام	
چو گفت فرامرز، رستم شنید	۵۹۲۰
یک اندیشه کردی به مغرب دیار	
کنون آنچه گفתי مهیا نمای <sup>۵</sup>	
زنسزد پدر هر دو گُرد جوان	
به آیین شاهان زرین کلاه <sup>۶</sup>	
وز آنپس به آیین و هنجار دین <sup>۷</sup>	۵۹۲۵
چهل روزشان جشن در کار بود <sup>۸</sup>	
به شاهان مغرب یل پیلتن	
که تا رفت دوران و آیین و سور	
به تاج و کمر جمله را شاد کرد	
به سقلا ب سپرد تاج و نگین	۵۹۳۰

به تمکین و ادراک و آیین و راه<sup>۱</sup>  
در خرّمی بر رخ ما گشود  
بدو داد باید کلاه و نگین  
مراو را درین ملک سردار کن<sup>۳</sup>  
به تسخیر<sup>۴</sup> مغرب برآورده نام  
بگفتا سعادت ترا بر مزید  
که ایمن بود زین سپس روزگار  
که نیکو نهادی و پاکیزه رای  
بخوبی بدان کار بسته میان  
نمودند ترتیب سقلاشاه  
بدو جفت شد ماه مغرب زمین  
می و رود و رامشگران یار بود  
بسی کرد احسان در آن انجمن  
ندیدند شاهان ز نزدیک و دور  
جهانی از آن بخشش آباد کرد<sup>۹</sup>  
شد آن نامور شاه مغرب زمین

### رفتن رستم به سوی ایرانیان به نزدیک کاوس شاه<sup>۱۰</sup>

پس از هفته ای رو به ایران نهاد	رخ خود به شاه دلیران نهاد
خبر شد به نزدیک کاوس کی	که آمد جهان پهلوی نیک پی <sup>۱۱</sup>
به زال آگهی شد که رستم رسید	دل زال زر شادمانی گزید <sup>۱۲</sup>
ز زابل برون رفت شادی کنان <sup>۱۳</sup>	ابا نامداران عنان در عنان <sup>۱۴</sup>

(۱) پ: آیین و جاه (۲) پ: بود لایق تخت مغرب زمین

(۳) پ: بده دلبر مغربی را بدو که باشد مهی در شبستان او

(۴) پ: ز تسخیر (۵) پ: برو آنچه باید مهیا نمای

(۶) پ: شاهان عالم بناد و مضراع درم است (۷) پ: وز آنپس به بهدین و آیین دین

(۸) پ: چهل روز جشنی سزاوار بود (۹) پ: بعد از این اضافه دارد: «از او شادمان رفت مغرب دیار. نسلی شد از وی سر شهریار»

(۱۰) پ: ندارد (۱۱) پ: ندارد (۱۲) پ: زان شادمانی گزید

(۱۳) پ: با همگنان (۱۴) پ: به عیش و طرب جمله شادی کنان

۵۱۳۵ وز آن روی نزدیک شد پیلتن<sup>۱</sup>  
 رسیدند چون هر دو لشکر بهم<sup>۲</sup>  
 چو چشم تهمتن به دستان فتاد  
 فرود آمد از پیل، دستان سام  
 پدر مریسر را به بر درگرفت  
 ۵۱۴۰ گذشته بُدی سالیان بیست و پنج<sup>۳</sup>  
 فروریخت زال از دو دیده سرشک  
 بشد نزد دستان فرامرز راد  
 گرفتش به بر زال و خوشحال شد  
 جهانگیر یل را ببوسید روی  
 ۵۱۴۵ به کام تو بادا مدار سپهر  
 برافراختی سر زنام آوران  
 به بوسه رخ گیو و بیژن سترد  
 ببوسید روی سپهدار طوس  
 به گرگین و رهام کرد او ثنا<sup>۴</sup>  
 ۵۱۵۰ گرفت او به بر اردشیر قباد  
 دلیران ایران همرآنکس که بود  
 وز آنپس روان شد به ایوان خویش  
 درآمد به ایوان خود زال سام  
 زکابل هماندم زواره رسید  
 به همراه گردان لشکرشکن  
 بریده زدل درد و اندوه و غم<sup>۵</sup>  
 زمربک فرود آمد آن پاکزاد<sup>۶</sup>  
 پیاده شدند آن دلیران تمام  
 جهانی ازیشان شده در شگفت  
 که رستم ز زایل برون شد به رنج  
 زچشم تهمتن ببارید اشک<sup>۷</sup>  
 زروی پدر<sup>۸</sup> خاطرش گشت شاد  
 زشادی فرامرز بسی حال شد<sup>۹</sup>  
 بدو گفت ای سرور نامجوی  
 بزی شاد از گردش ماه و مهر<sup>۱۰</sup>  
 سرافراز گشتی میان سران<sup>۱۱</sup>  
 که فیروز باشید و با دستبرد<sup>۱۲</sup>  
 به رخساره گسستم داد بوس<sup>۱۳</sup>  
 که بادا پناه دلیران خدا<sup>۱۴</sup>  
 به رخسار آن نامور بوسه داد<sup>۱۵</sup>  
 یکایک به خوبی ستایش نمود<sup>۱۶</sup>  
 به دل شاد و خرم زگردان خویش  
 دل از دورگردون شده شادکام<sup>۱۷</sup>  
 بشد شاد چون روی رستم بدید

- (۱) پ: وز آن رو به نزدیک (۲) پ: رسیدند هر دو سپه نزد هم  
 (۳) پ: بریده دل از (۴) پ: فرود آمد از باره دیوزاد  
 (۵) پ: ز هجرت شده سال بر بیست و پنج (کذا و غلط است)  
 (۶) پ بعد ازین اضافه دارد: «بدان اشک شادی که دوران گذشت. وصال آمد و شادمانی گذشت» (کذا)  
 (۷) پ: به روی پدر (۸) پ: فرامرز از شادی بیحال شد (۹) پ: شوی شاد  
 (۱۰) پ: سرافراز باشی (۱۱) پ: که فیروز باشید شیران گرد  
 (۱۲) پ: برآمد خروشی از آن نای و کوس، و بعد اضافه دارد: «به گسستم بس آفرین کرد زال - که باشی سرافراز در ماه و سال»  
 (۱۳) پ: به رهام و گرگین نمود او ثنا  
 (۱۴) پ: که باشد پناه دلیران خدا (۱۵) پ: بسی بر سر و روی او بوسه داد  
 (۱۶) پ: بر آن نامداران ستایش نمود (۱۷) پ: دورگردان

۵۹۵۵ ز نام آوران خاطیش شاد شد زانده و غم جانش آزاد شد<sup>۱</sup>  
دو ماه از زمانه به شادی گذشت که یک روز غم گرد ایشان نگشت<sup>۲</sup>

آمدن کاوس شاه به زابل و پذیره شدن رستم با پهلوانان او را<sup>۳</sup>

۵۹۶۰ مه فروردین آمد و نوبهار<sup>۴</sup> خبر شد سوی زابل از شهریار  
که کاوس آید به زابلستان بر رستم آن گرد کابلستان  
پذیره برون رفت یکسر سپاه رسیدند نزدیک کاوس شاه  
چو کاوس روی تهمتن بدید ببوسید رویش به بر درکشید  
چنین گفت کای پهلو سرفراز دلم را به مهر تو آمد نیاز<sup>۵</sup>  
چه پیش آمدت زین جهان کهن<sup>۶</sup> که پنهان شدی از صف انجمن؟  
بدو گفت رستم که بود این نصیب<sup>۷</sup> ز دوران نباشد چنین ها عجیب<sup>۸</sup>  
ولی شکر از لطف پروردگار که دیدم سلامت رخ شهریار  
۵۹۶۵ بسی شادمان گشت کاوس کی زدیدار آن گرد فرخنده پی<sup>۹</sup>  
پس آنگه فرامرز والا گهر ببوسید دست شه تاجور  
شهنشاه رویش ببوسید و گفت که بادا دلاور به اقبال جفت<sup>۱۰</sup>  
جهانگیر بعد از برادر رسید چو کاوس روی سپهدار دید  
رُخش را ببوسید شاه بزرگ که جاوید بادا دلیر سترگ  
۵۹۷۰ به نام تو شد فتح مغرب زمین زتو یافت خلق جهان، راه دین<sup>۱۱</sup>  
دلیران ایران زدیدار شاه دل آزاد گشتند از رنج راه  
شهنشاه آمد به ایوان زال دلش شاد و بیغم زبیم زوال<sup>۱۲</sup>

(۱) پ: ز درد و غم جانش (کذا)

(۲) پ: دو مه چون زمانه ... که آثار غم گرد ایشان نگشت

(۳) پ ندارد

(۴) پ: آمد و شد بهار

(۵) پ: زمانی گرفتیش به بر سرفراز که دل را به مهر تو آمد نیاز

(۶) پ: از جهان کهن

(۷) پ: که بودی نصیب

(۸) پ: جهان را عجب

(۹) پ: گو فرخنده پی

(۱۰) پ: که کردی درین روز کاری شگفت، و بعد اضافه دارد: «بماند دلاور به دولت مدام- بود در میان یلان

نیکنام» (۱۱) پ: ز روی تو دیدند ایمان و دین (۱۲) پ: دلش شاد و خرم

یکی جشن آراست داستان سام  
 پس آنگه زکارگو پیلتن  
 ۵۹۷۵ تهمتن سراسر به شه بازگفت  
 بسی آفرین کرد بر سروران  
 سه مه بُد به زابلستان شهریار<sup>۵</sup>  
 ز زابل برون رفت کاوس کی  
 در آن ملک بنشست با کام خویش  
 ۵۹۸۰ تهمتن به زابلستان جای داشت  
 نشستند گردان با نام و کام<sup>۱</sup>  
 بپرسید سالار ایران سخن<sup>۲</sup>  
 از آن گفته کاوس کی بر شگفت<sup>۳</sup>  
 ببخشیدشان گنجهای گران<sup>۴</sup>  
 چو بگذشت ایام فصل بهار  
 روان گشت بر جانب ملک ری  
 دلیران ایران به آرام خویش<sup>۶</sup>  
 لوای طرب در جهان برافراشت

رفتن جهانگیر به شکارگاه و پیدا شدن دیو و گریختن در کوه و  
 رفتن جهانگیر در پی او و غافل گیر کردن دیو جهانگیر را و به زیر انداختن  
 از کوه و مردن جهانگیر و خبر یافتن رستم و زال و زاری کردن ایشان<sup>۷</sup>

به نزدیک زابل یکی کوه بود  
 جهانگیر روزی زیهر شکار  
 یکی دیو پیدا شد از روی کوه  
 به سوی جهانگیر یل حمله کرد  
 ۵۹۸۵ بزد دست و تیغ از میان برکشید  
 گسریزنده شد دیو از آن نامور  
 گریزان همی رفت دیو نژند  
 پیاده شد آن شیر و بر کوه شد  
 در آن کوه نخجیر انبوه بود<sup>۸</sup>  
 بشد با رفیقان در آن کوهسار<sup>۹</sup>  
 که کوه از رخ زشتش آمد ستوه  
 رخ آورد سویش دلیر نبرد<sup>۱۰</sup>  
 فرس تاخت زی دیو شوم پلید<sup>۱۱</sup>  
 به دنبال او شد یل پرهیز<sup>۱۲</sup>  
 چو نخجیر<sup>۱۳</sup> بر شد به کوه بلند  
 از آن راه جانش پرانده شد

(۱) پ: یکی جشن آراست زال کهن - نشستند گردان در آن انجمن

(۲) پ: سخن ها که شد دیگران پیش ازین - ز رستم بپرسید شاه گزین

(۳) پ: تهمتن بگفت آن سخن هر چه بود - شهشاه از آن قصه حیرت نمود

(۴) پ بعد ازین اضافه دارد: «سرافرازشان کرد از مال و گنج - کزان پس ز دوران ندیدند رنج»

(۵) پ: سه ماه اندر آن شهر بُد شهریار (۶) پ: به آرام پیش (۷) پ عنوان ندارد

(۸) پ ندارد، ب: نخجیر

(۹) پ: جهانگیر روزی بُدی در شکار - بیاران خود بر سر کوهسار

(۱۰) پ: سوی رزم دیو آمد آن شیرمرد (۱۱) پ: روان کرد اسب و به نزدش دوید

(۱۲) پ ندارد (۱۳) ب: نخجیر

- برآمد به روی کمر چون پلنگ  
 ۵۹۹۰ بر اطراف<sup>۲</sup> آن کوه کرد او نظر  
 نیامد به چشم جهان دیو شوم  
 دلاور به روی کمر کرد جای  
 که شاید پدید آید آن دیو دون  
 کمین کرد آن دیو بر پهلوان  
 ۵۹۹۵ بزد دست بر پهلو پاکزاد  
 بیفتاد چون لخت کوه از کمر  
 زمانش رسید و برفت از جهان  
 دلیران که بودند همراه او  
 که ناگه از آن کوه آید به دشت<sup>۶</sup>  
 ۶۰۰۰ نیارست رفتن کسی سوی او  
 ابا همراهان گفته بود آن دلیر<sup>۷</sup>  
 که ناگه ازین دیوش آید زیان  
 چو گردان زماندن ستوه آمدند  
 بدیدند او را، فتاده به خاک  
 ۶۰۰۵ چو گردان بدیدند او را چنان  
 به زاری نشستند بر خاک راه  
 یکی زآن دلیران زابل دوید<sup>۱۲</sup>  
 پرسید رستم<sup>۱۳</sup> که افغان زکیست  
 بگفت از جهانگیر یل آنچه بود  
 ۶۰۱۰ گریبان بتن چاک زد پیلتن
- بایستاد بر کوه آن شیر چنگ<sup>۱</sup>  
 که تا خود کجا رفت آن دیو نر  
 تو گفتی نهان شد در آن سنگ بوم<sup>۲</sup>  
 دلش در پی خون آن تیره رای  
 به تیغش کند زآن کمر سرنگون  
 برون آمد از پس به پشت جوان  
 زروی کمر شد رها، شیرزاد  
 به سنگ قضا آمدش فرق سر<sup>۳</sup>  
 زمانه ندادش زمانی امان  
 همه چشم بنهاده بر راه او<sup>۴</sup>  
 چو دیدند بر وی زمانی گذشت<sup>۵</sup>  
 که وقتی که می شد یل نامجوی<sup>۸</sup>  
 که با من نیاید کسی خیره خیر  
 ندانست کش خود سرآمد زمان<sup>۱۰</sup>  
 از آنجا به دامن کوه آمدند  
 زخارا، سر و فرق او گشته چاک  
 برآمد از ایشان غریو و فغان<sup>۱۱</sup>  
 برو سینه چاک و فکنده کلاه  
 به نزدیک رستم فغان برکشید  
 سبب زین همه درد و اندوه چیست<sup>۱۳</sup>؟  
 تهمتن چو این گفته از وی شنود<sup>۱۵</sup>  
 دلیران زابل شدند انجمن

(۱) پ: در کوه (۲) پ: به اطراف

(۳) پ: نیامد به چشمش لعین شوم دیو- نهان بود چشمش در آن مرز و ریز (کذا)

(۴) پ: بستگی قضا (کذا) (۵) پ: در راه او

(۶) پ: که کی آید آن شیر از کوه و دشت (۷) پ: کز وی (۸) پ: او، نامجو

(۹) پ: همه همراهان (۱۰) پ: که ناگه ازین دیو بیند زیان- چه دانست کو را سرآید زمان

(۱۱) پ: خروش و فغان (۱۲) پ: به زابل دوید (۱۳) پ: بدو گفت رستم

(۱۴) پ: کیست (۱۵) پ: چو آن

تہمتن روان شد ابا جان ریش  
 بدیدش فتاده بر آن خارہ سنگ<sup>۲</sup>  
 ہمہ جامہ را چاک زد پهلوان<sup>۳</sup>  
 فغانی برآمد ز زابل سپاہ<sup>۴</sup>  
 ۶۰۱۵ تنش را از آنجای برداشتند  
 تن نوجوان را بہ تابوت زر  
 چو مادر خبر شد ز فرزند خویش  
 زدرد جهانگیر افتاد و مرد  
 ببرند آن ہر دو را در زمان  
 ۶۰۲۰ بر دخمہ پیر بردندشان  
 پس آنگہ از آنجای گشتند باز  
 جہان را مداری نباشد جز این  
 بیا قاسم مادح دردمند  
 غم از بہر دنیای فانی مخور  
 ۶۰۲۵ بہ پایان رسان این حدیث کهن<sup>۵</sup>  
 بہ نظم آمد این دفتر اندر ہرات<sup>۶</sup>

در آن کویہ دامن بر پور خویش<sup>۱</sup>  
 برون رفتہ جان از تن شیر چنگ  
 فرو ریخت اشک از غم نوجوان<sup>۴</sup>  
 نہادند سرہا بہ خاک سیاہ  
 عَلمہای ماتم برافراشتند  
 نہادند و رفتند از آن کویہ سر  
 کہ گرد جوان را چہ آمد بہ پیش  
 ز چنگ اجل ہیچکس جان نبرد  
 سوی پیر عابد بہ مازندران  
 بہ پهلوی او دخمہ کردندشان<sup>۶</sup>  
 نشستند با سوگ و رنج و گداز<sup>۷</sup>  
 کہ ورزد بہ پروردہ خویش کین  
 مگو بیش ازین قصہ چون و چند<sup>۸</sup>  
 چہ دنیا کہ غم تا توانی مخور  
 کہ نیکوست در نامہ ختم سخن  
 بہ توفیق جبّار موت و حیات

## پایان

(۱) پ: تہمتن روان شد سوی پور خویش - بہ پایان آن کویہ آمد بہ پیش  
 (۲) پ: جہانگیر را دید بر خارہ سنگ  
 (۳) ب: تن جامہ را ... -  
 (۴) ب: از غم آن جوان  
 (۵) پ: سوی پیر زاہد  
 (۶) پ ندارد  
 (۷) پ: این بیت و بیت بعد را ندارد  
 (۸) پ: مگو بیش ازین حرف از چون و چند  
 (۹) پ: بہ آخر رسان (۱۰) پ: شد این نامہ آخر بہ ملک ہرات

## فهرست لغات

اجنبی: بیگانه ۳۰۶	آ
احتشام: شکوه داشتن ۲۹۰	آب: اشک ۸۳
احسان: نیکویی کردن ۱۴۴	آب: آبرو ۵۱
اختر: ستاره ۱۰۶	آبخور: محل آب خوردن جانور و آدمی از نهر و جز آن ۴۲
ادهم: اسب سیاه ۲۹۳	آبگیر: برکه ۶۲
از: اگر ۶۳	آبنوس: چوبی سیاه و سخت و گرانبها از درختی به همین نام ۶۷
ارجمند: دارای ارزش ۲۰۷	آبنوسی: به رنگ سیاه ۶۷
ارز: ارزش ۹۲	آذین: زیور، زینت ۸۲
ارش: واحد اندازه گیری طول، از آرنج تا سر انگشت ۳۱۹	آرام: آرام جای، خانه ۲۱۵
ارغنده: غضبناک ۳۱	آزرم: شرم و حیاء ۵۸
ارقم: مار سیاه و سفید ۱۳۱	آساید: آرام یابد ۲۹۳
اژدر: مار بزرگ جثه ۶۹	آلت: دست افزار ۲۲۱
اطوار: روشها ۴۵	آوا: بانگ، صوت ۵۰
اظهار: آشکار کردن ۲۳۳	آهنگ: قصد و اراده ۳۲
اهد: دشمنان ۱۰۴	آیین: سنت، طریقت ۲۰۱
افسر: تاج ۱۵۸	
افسون: نیرنگ ۲۳۴	ا
افغان: فریاد و زاری ۶۲	ابا: با ۳۶
افق: کناره آسمان ۲۳۰	ابله: نادان ۲۸۴
افلاک: جمع فلک، آسمانها ۲۱۲	ای: بی، بدون ۱۹۳
افیون: تریاک ۲۰۶	اجل: مرگ ۲۶۱
اقبال: سعادت، نیک بختی ۲۱۰	



اقدام: گامها ۲۲	بارگه: خیمه پادشاهان و سلاطین ۲۱۵
اقرار: عهد و قول ۹۵	باره: اسب ۱۰۱
اکتاف: اطراف ۴۱	باره: دژ، قلعه ۳۰۷
التفات: توجه ۴۸	باک: ترس ۵۲
الحدز: پیرهیز ۱۳	بانگ: آواز بلند ۲۸۴
الم: رنج و غم ۲۰۸	بتندید: تندى کردن. (تندیدن) ۳۲۹
الوان: رنگارنگ ۱۱۶	بتوفید: فریاد کرد (توفیدن) ۲۴۰
امداد: کمک ۱۹۲	بخاست: بلند شد (خاستن) ۷۰
امل: آرزو ۱۰۲	بخست: زخمی کرد (خستن) ۹۹۰
انبار: شریک ۴۶	بدرد: پاره نماید ۲۱۹
انتظام: ترتیب و نظم ۶۱	بر: کنار ۱۷
انجم: ستارگان ۱۲۶	بر: سینه ۳۸
انجمن: گروه ۳۷	بر: دشت ۶۳
انس: آدمیان ۱۶۹	برآ: تیز و برنده ۳۹
انعام: نعمت دادن ۱۴۴	برج: قصر ۳۰۷
انگبین: عمل، شهد ۱۶۷	برجیس: ستاره مشتری که برفلک ششم تابد و آن
اورنگ: تخت ۱۷۲	راسعد اکبر گویند ۲۲۵
اوصاف: وصفها ۴۸	بُرز: قد و قامت ۲۰
اهرمن: شیطان ۱۵۰	برزن: کوی، محله ۱۸
ایام: روزگار ۱۲۰	برنا: جوان ۲۳
ایچ: هیچ ۱۲۲	بری: بیزار ۱۶۵
ایدر: اینجا ۳۹	بزدهود: پاک کرد (زدودن) ۱۱۹
ایزد: نام بزرگ حق تعالی ۲۸۱	بزم: جشن و شادی ۹۴
ایوان: قصر، خانه ۲۳	بزی: زندگی کن ۱۹۲
	بسان: مانند ۲۳۴
	بستان: بگیر ۱۹۰
	بشد: از میان رفت ۷۲
	بشکرد: شکار کند، نابود کند (شکردن) ۹۰
	بطن: شکم ۲۴۲
	بکردار: به مانند ۲۱۹
	بموید: ناله کند (موییدن) ۱۲۰
	بن: پایان ۱۸
باب: پدر ۱۸۲	
باج: مالیات ۳۳۳	
باده: شراب ۸۳	
بادی: باشی ۲۴۸	
بار: اجازه حضور نزد شاه یا امیر ۴۲	
بار: میوه ۱۴۷	

- بنگاه: جاومنزول ۲۰۰  
 بنه: منزل ۳۳۲  
 بنیاد: اصل و پایه ۲۳۲  
 بوم: سرزمین ۲۰  
 بها: ارزش ۲۷۷  
 بهانه: حيله، عذر نابجا ۹۰  
 بهرام: ستاره مریخ که مکانش آسمان پنجم است ۲۲۵  
 بهروز: نیکبخت ۳۱۱  
 بهش: آگاه ۲۰۴  
 بهی: نیکویی ۲۰۶  
 بیشه: جنگل ۱۹  
 بیع: عهد و پیمان ۱۲۳  
 بیفاره: سرزنش، طعنه ۳۱۲  
 بیکران: عظیم ۵۷  
 بیم: ترس ۶۴  
 بیننده: چشم ۷۱
- پگاه: سپیده دم ۲۱۳  
 پور: پسر ۱۸  
 پولاد: آهن خشک که از آن شمشیر و خنجر سازند ۲۲۳  
 پویان: شتابان، دوان ۳۷  
 پویه: دویدن ۱۱۴  
 پهلوی: دلیر و شجاع ۱۴۷  
 پی: پا، گام ۲۰۸  
 پیچان: پیچنده ۲۷۱  
 پیرامن: حوالی، دور و بر ۱۱۵  
 پیشرو: پیش رونده ۱۲۰  
 پیک: قاصد، نامه بر ۳۱۰  
 پیکار: جنگ و نبرد ۱۲۷  
 پیکان: نوک نیز تیر و نیزه ۴۳

## ت

- تاب: بیچ ۱۹۱  
 تاب: توان ۲۲۴  
 تابع: پیرو، مطیع ۲۵  
 تار: تیره ۹۳  
 تارک: آنچه که در جنگ بر سر گذارند، کلاه خود ۵۷

- تارک: فرق سر ۲۷۵  
 تالان: غارت و تاراج ۲۸۰  
 تاو: قدرت ۹۱  
 تبار: خویشاوندان، طایفه ۱۰۷  
 تبیره: دهل و نقاره ۵۴  
 تحفه: ارمغان، هدیه ۲۷۹  
 تحیر: در حیرت افتادن ۳۱۰  
 تخت: سریر، اورنگ ۲۷۹  
 تخش: کمان، تیر آتشبازی ۲۸  
 تخمه: اصل و نژاد ۱۰۷

## پ

- پاک: یکسره ۴۶  
 پالهنک: ریسمانی که بر کنار لجام اسب بندند و صید و مجرم را بدان محکم بندند ۱۵۵  
 پایاب: تاب و طاقت ۴۹  
 پدید: آشکار ۱۷۶  
 پدیدار: آشکار ۲۳۳  
 پرداخت: خالی کرد ۱۷۷  
 پرده: پوشش و حجاب ۵۳  
 پرستار: خدمتکار ۲۴  
 پرنیان: حریر ۱۱۱  
 پروا: ترس و بیم ۹۶  
 پری: فرشته، آدمی را از بسیاری لطافت و تازگی پری گویند ۲۳

- تدبیر: تفکر و اندیشه ۲۹۶  
 ترقد: صدا کند، آواز دهد (ترقیدن) ۱۹۱  
 ترک: کلاه خود، مغفر ۵۷  
 ترکش: تیردان ۶۹  
 تزلزل: سستی ۱۳۰  
 تسخیر: تصرف کردن ۲۸۳  
 تف: حرارت، گرمی ۲۲۴  
 تک: دویدن ۱۳۲  
 تکاور: تندرو، اسب نجیب ۲۰  
 تمکین: اطاعت ۱۴۸  
 تندر: رعده ۲۷  
 تنگ: تسمه‌ای که بر کمر ستوران بندند ۷۴  
 تواضع: فروتنی کردن ۳۰۳  
 توتیا: سنگی است معروف که بدان سرمه کنند ۱۴۰  
 توش: تاب و طاقت ۹۱  
 تهی: خالی ۱۵۵  
 تیمار: غم و اندوه ۱۹
- جبین: پیشانی ۳۷  
 جدال: خصومت، نبرد کردن ۱۵۹  
 جرنگیدن: آواز کردن شمشیر و گرز و امثال آن به هنگام استعمال ۱۴۹  
 جفا: ستم ۶۲  
 جلا: زدودن زنگ، شمشیر را صیقلی کردن ۲۲۸  
 جلال: بزرگی و شکوه ۲۸۱  
 جلی: آشکار ۳۱۱  
 جملگی: همه، تماماً ۱۸۸  
 جناح: کناره لشکر ۲۷۶  
 جنت: بهشت فردوس ۲۱۸  
 جنیت: اسب کتل، پدک ۲۷۵  
 جور: ستم و ظلم ۳۱  
 جوشن: سلاحی جبه مانند که از حلقه آهن سازند و شبیه به زره است ۵۶  
 جولان: گردیدن در کارزار و دوانیدن اسب ۹۸  
 جوی: مقدار بسیار کم، یک جبه ۱۰۹  
 جهانید: به جست و خیز وادار کرد ۱۳۶

### چ

- چاچی: منسوب به چاچ شهری در ترکستان ۷۰  
 چاکر: خدمتکار ۲۷۹  
 چالاک: تند و سریع ۵۲  
 چرا: چریدن، علف خوردن حیوان ۶۹  
 چسان: چگونه ۳۰۳  
 چُست: چابک، آماده ۵۲  
 چمان: راه رفتن به ناز و زیبایی ۱۶۴  
 چنگ: پنجه، چنگال ۳۲  
 چوگان: چوب بلند سرکچی است که در بازی گوی به کار می‌برند ۲۶۱  
 چهر: صورت ۶۳

### ث

- ثریا: ستاره پروین ۹۲  
 ثمین: گرانها ۲۳۴  
 ثنا: ستایش ۲۱۰

### ج

- جام: پیاله، ساغر ۸۳  
 جامه: لباس ۲۲۰  
 جان: جن، مقابل انس ۱۶۹  
 جان: روح ۱۶۹  
 جاوید: پاینده، دایم ۱۰۴  
 جاه: منزلت، بزرگی ۲۲۳  
 جبار: مسلط، یکی از صفات خدای تعالی ۳۰۴

## ح

- حاجب: دربان، پرده‌دار ۴۱  
 حجره: اتاق، غرفه ۳۶  
 حجیم: دارای حجم ۷۴  
 حد: اندازه، جرأت ۴۸  
 حدیث: خبر و سخن تازه ۳۱۱  
 حذر: دوری کردن ۱۴۸  
 حرم: اهل و عیال شخص ۲۸۵  
 حریر: پرنیان، ابریشم ۲۸۰  
 حُسن: زیبایی ۲۷۰  
 حشم: خدمتکاران ۲۳  
 حصار: دیوار دور قلعه، باره ۲۲۳  
 حصن: دژ، قلعه ۲۲۶  
 حلال: بسیار گشاینده گره ۲۳۰  
 حمایل: دوال شمشیر و آنچه در بر اندازند ۱۴۶  
 حمد: ستایش ۳۰۴  
 حمیده: پسندیده ۲۸۰  
 حنظل: هندوانه ابوجهل ۱۷۸  
 حوالت: روانه کردن ۵۸  
 حق: زنده جاوید، از صفات خدای تعالی ۲۱۹  
 حیات: زندگی، عمر ۳۳۹  
 حیران: سرگشته ۲۱۸  
 حیف: افسوس و دریغ ۲۲۷
- خ  
 خادم: خدمتکار ۲۲  
 خارا: سنگ سخت ۶۵  
 خار: سنگی سخت، خارا ۱۹۱  
 خاصه: ویژه-مخصوص ۱۸۶  
 خامه: قلم ۲۱۰  
 خان: خانه ۲۵  
 ختم: پایان ۳۰۰
- خجسته: مبارک ۳۰۷  
 خد: رخسار، گونه ۱۸۱  
 خدنگ: درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسب سازند و تیر خدنگ و زین خدنگ به این اعتبار گویند ۴۰  
 خدیو: خداوند، پادشاه ۲۴  
 خرام: رفتار آهسته از روی ناز ۳۰۸  
 خوامان: آهسته و به ناز و تبختر راه رفتن ۳۲  
 خرد: عقل ۴۸  
 خرف: فساد عقل از پیری ۲۰۷  
 خرقه: هر جامه یا لباسی که از پیش گریبان چاک باشد ۲۵۶  
 خرگه: خیمه بزرگ، سراپرده ۵۲  
 خروش: فریاد ۵۰  
 خرّ: جامه ابریشمین ۲۸۰  
 خرف: سفال ۱۷۵  
 خرس: خاشاک ۲۰۲  
 خسته: زخمی ۲۵۰  
 خصال: خویها، عادت‌ها ۲۸۰  
 خصم: دشمن ۳۱۰  
 خط: سبیل نورسته جوانان ۱۸۱  
 خفتان قسمی جامه کز آکند که به هنگام جنگ می‌پوشیدند ۵۲  
 خلل: چوب باریک و لاغر و کوچک ۲۹۴  
 خلایق: آفریدگان ۶۱  
 خلد: بهشت ۳۱۷  
 خلعت: جامه دوخته که بزرگی به کسی بخشد ۳۰۴  
 خلقتان: مردم، انسانها ۳۱۷  
 خلل: شکاف، رخنه، تباهی ۱۴۹  
 خم: پیچ و تاب ۷۰  
 خندق: گودال اطراف قلعه که مانع عبور دشمن و سیل می‌گردد ۲۲۹

دژ: قلمه ۲۱۳	خنک: اسب سفید رنگ ۲۴۵
دژم: افسرده ۲۶۵	خوار: پست ۱۱۴
دغا: مردم ناراست ۳۲۷	خواستہ: زر-مال ۱۲۳
دغل: مکار ۱۸۱	خوان: سفره ۲۰۱
دفع: راندن ۲۱۷	خور: خورشید ۲۵۲
دم: نفس ۳۵	خوف: ترس ۲۲۴
دمار: هلاک ۲۱۷	خوی: عرق ۱۴۹
دماغ: مغزسر، منخچه ۱۵۵	خوی: روش ۲۹
دمان: خشمناک ۶۶	خوید: غلّه سبز که هنوز نرسیده ۷۶
دمدمه: بانگ و صدا ۳۲۴	خویشان: وابستگان ۱۰۰
دساز: موافق، هم‌آهنگ ۱۵۱	خیره: گستاخ ۱۱۲
دمنده: خشمگین و غرنده ۲۴۴	خیل: لشکر، گروه ۲۳
دمی: لحظه ۱۴۲	خیمه: چادر ۱۳۰
دوال: تسمه، کمربند ۱۵۲	
دوده: خانواده، تبار ۱۷۴	۵
دور: گردش ۷۲	داد: عدل، قسط ۴۱
دولت: اقبال و بخت ۲۱۹	دادار: آفریدگار ۲۵۴
دون: پست ۱۸۱	داده: عطا، کنایه از نصیب و قسمت ۳۲۸
دهر: روزگار دراز ۳۲۳	داوری: جنگ ۶۳
دهره: داس دروگری ۲۰۴	دایه: زنی که بچه دیگری را شیر دهد ۸۴
دهش: بخشیدن ۶۱	دبیر: نویسنده ۱۹۰
دهقان: ملاک و دارنده ده ۱۷	دخمه: سردابه‌ای که جسد مردگان را در آنجا نهند ۱۹
دهل: نوعی از طبل و نقاره ۲۸۷	دد: حیوان درنده ۲۰۳
دیار: سرزمین ۷۸	دژ: مرواریدهای درشت ۲۵
دیا: جامه ابریشمی و منقش ۸۲	در: دره کوه ۲۲۵
دینار: سکه زرین، پول طلا ۲۸۶	درای: جرس ۱۳۲
ذ	درفش: عَلم بزرگ، رایت ۵۴
ذات: وجود، هستی ۷۴	درم: مخفف درهم پول نقره، سکه سیمین ۱۰۳
ذو: صاحب ۱۵۰	درنگ: تاخیر ۵۷
ر	درود: تحیت، آفرین ۱۱۴
راد: جوانمرد ۳۹	دریغ: افسوس ۱۸

- رازق: روزی دهنده ۶۷  
 رامش: آرامش، شادی ۱۰۶  
 راوی: نقل کننده سخن ۴۱  
 رای: فکر ۲۰۸  
 رایت: درفش، عَلَم ۵۰  
 ریابنده: غارتگر ۲۶۸  
 رحیم: مهربان ۳۱۵  
 رخسار: گونه ۱۹  
 رخش: نام اسب رستم ۲۹۲  
 رخشان: تابان ۲۹۲  
 رخصت: اجازه ۱۳۹  
 رده: صف، دسته ۳۷  
 رزق: روزی ۲۸۲  
 رزم: جنگ ۵۳  
 رست: رهایی یافت ۶۸  
 رسته: صف، رده ۶۴  
 رشک: حسادت ۲۶۸  
 رطل: پیاله شراب ۲۸۳  
 رعد: بانگ ابر ۲۹۸  
 رفعت: بلندی ۲۲۳  
 رقاب: گردنها ۹۵  
 رقم: نوشتن ۲۳۸  
 رکاب: حلقه آهنی آویخته بر دو سوی زین که سوارکار پای در آن گذارد ۳۸  
 رماح: نیزه‌ها ۲۷۶  
 رُمح: نیزه ۲۲۸  
 رمق: باقی جان ۳۸  
 رمه: گله گوسفند ۳۵  
 رمیده: ترسیده ۲۳۰  
 رنجه: درد ۱۶۶  
 روا: شایسته ۶۱  
 رود: نغمه و سرود ۸۲
- روی: صورت ۲۳۲  
 ره: بار ۴۹  
 رهرو: سالک، مرید ۶۷  
 رهنمون: راهنمایی کننده ۲۲  
 ریش: زخم ۲۰۸  
 ریگ: شن نرم ۶۲  
 ریمن: مکار، پلید ۶۰  
 ریو: مکر، تزویر ۲۸
- ز**
- زال: پیرزن ۳۳۳  
 زبرجد: سنگی است گرانبها، زمرد ۳۶  
 زبون: پست ۸۵  
 زحل: کیوان و آن ستاره‌ایست در آسمان هفتم ۵۳  
 زخم: ضربه ۱۰۰  
 زرق: ریا و نفاق ۲۰۷  
 زفت: سطر، درشت ۲۱۹  
 زمام: مهار و عنان شتر و اسب ۲۶۱  
 زمی: مخفف زمین ۱۷۴  
 زنگ: تیرگی، سیاهی ۵۲  
 زنگی: منسوب به قبایل سیاهپوست ۲۰۵  
 زوال: نابودی ۲۶  
 زوبین: نیزه کوچک ۱۹۸  
 زه: چله کمان ۶۵  
 زی: سو و طرف ۳۳  
 زیان: ضرر ۱۰۰  
 زیب: زینت و آرایش ۲۰  
 زید: زندگی کند ۱۲۲  
 زینهار پناه جستن، امان خواستن ۳۶
- س**
- ساقی: باده دهنده، میگسار ۲۸۳

سازار: سردار، مهتر ۲۸۱	سزید: سزاوار بود ۳۰۵
سالوس: مکر، حیل ۲۰۷	سطبر: گنده، جسیم ۱۹۰
سامان: دولت، ثروت ۲۸۰	سفت: شانه، کثف ۲۰۵
سان: مانند ۶۷	سکون: آرامش ۱۰۲
ساو: باج و خراج ۳۳۳	سلیح: سلاح و ساز جنگ ۱۲۴
سبق: پیشی ۱۸۷	سما: آسمان ۱۱۱
سبک: به مجاز، سهل و آسان ۲۰	سَمَر: افسانه ۲۳۷
سیو: ظرفی سفالین و دسته‌دار که در آن آب و شراب ریزند ۱۶۱	سمند: اسب زرد رنگ ۹۲
سیوس: نخاله پوست گندم و جو ۵۶	سنان: سرنیزه، نیزه ۱۳۹
سپر: آلتی فلزی و مدور که برای محافظت بدن استفاده می‌شد ۱۳۲	سنج: دوپارهٔ مس که به هم زنند، چنگ ۲۶۷
سپرد: طی کرد، پیمود ۶۳	سندان: آلتی است معروف که آهنگران بدان آهن کوبند ۱۳۰
سپنج: خانه علفی باشد که بر کنار فالیز سازند و کنایه از روزگار و دنیا ۵۰	سودا: اندیشه ۹۴
سپهر: آسمان ۶۵	سودن: لمس کردن، مالیدن ۵۴
ستام: ساخت و یراق اسب ۲۴۴	سور: جشن ۱۸
سترد: پاک کرد ۳۳۵	سوگ: ماتم، اندوه ۱۹
سترگ: بزرگ جثه ۳۲۷	سهم: ترس ۳۷
ستودن: مدح کردن ۸۲	سیر: روش ۳۰۱
ستور: اسب ۱۲۹	سیرت: رفتار ۵۱
ستوه: خسته و دل‌تنگ ۳۲۲	سیم: نقره ۱۹
ستیز: جنگ ۱۲۸	
سحاب: ابر ۲۹۸	
سحر: افسون، جادو ۲۱۷	
سحر: سپیده دم ۱۴۴	
سر: راز پوشیده ۴۷	
سرا: خانه، منزل ۲۰	
سرشک: اشک ۲۶۶	
سرمد: جاوید ۲۰۱	
سریر: تخت پادشاه، اورنگ ۱۸۶	
سَرین: ران ۳۲	
	<b>ش</b>
	شبان: چوپان ۳۷
	شخ: زمین سخت و بلند ۲۷۵
	شرار: آتش، جرقه ۹۵
	شرزه: خشمگین ۱۲۶
	شست: انگشت بزرگ و ابهام ۱۲۴
	شعار: نشان و علامت ۱۹۶
	شعاع: روشنی ۱۴۵
	شفیق: مهربان ۳۰۷
	شق: شکاف ۲۵۸
	شکن: چین و شکنج و تا ۱۶۰

شکيب: صبر ۶۲

شگفت: عجيب ۳۹

شمار: حساب ۲۲۲

شمس: خورشيد ۲۳۲

شمه: کم و اندک ۴۸

شناسا: شناسنده ۳۱۲

شنبلید: گل زرد و خوشبوی ۷۶

شنفت: شنید ۳۹

شوره: نمکزار ۷۵

شوکت: جاه و جلال ۱۳۵

شوم: نامبارک ۲۴۶

شوی: شوهر ۳۱۵

شید: خورشید ۴۸

شیوه: ناز و عشوه ۲۶۸

## ص

صادق: راستگو ۵۸

صباح: بامداد ۳۱۶

صدا: پژواک ۲۲۹

صدر: سینۀ ۲۴۸

صدق: راستی ۳۱۵

صرصر: باد سخت و سرد ۳۳

صقار: جمع صغیر، خرد، کوچک ۷۹

صغیر: کوچک ۲۳۱

صف: ردیف، رج ۳۷

صفدر: برهم‌زنندۀ صف دشمن در روز جنگ

۲۳۹

صنع: آفرینش ۱۷۲

صنم: بت ۳۱۵

صواب: درست ۳۰۰

صوامع: جمع صومعه، عبادتگاه ترسایان ۱۳۰

صوت: آواز، بانگ ۱۹۵

## ض

ضرب: ضربت، کوفتن ۳۱۷

ضلالت: گمراهی ۳۱۲

ضمیر: باطن انسان ۱۷۵

## ط

طارم: بام خانه ۱۸۶

طاس: فتنان، جام ۲۰۶

طاووس: پرندۀ ای که جنس نر آن دم بسیار زیبا

دارد ۵۴

طپید: لرزید ۳۸

طرب: نشاط ۱۴۱

طرفی: بهره‌ای ۲۳۰

طره: موی پیشانی ۲۶۸

طریق: راه، روش ۲۷۰

طشت: لگن ۱۵۴

طلایه: پیشرو لشکر ۵۴

طلعت: وجه، روی ۳۱۴

طوق: هر چه در گردن افکنند ۱۸۷

طی: در نور دیدن ۱۷۳

## ظ

ظفر: پیروزی ۲۹۴

ظلمت: تاریکی ۲۳۵

## ع

عابد: عبادت‌کننده ۱۸۵

عاجز: ناتوان ۱۸۰

عبیر: اخلاطی است از بوی خوش که با زعفران

فراهم گردد ۱۰۴

عتاب: ملامت کردن ۳۱



غلاف: پوشش ۲۵۹	عدو: دشمن ۲۰۳
غمزه: کرشمه، چشم بر هم زدن معشوق ۲۶۸	عذار: رخسار ۳۰۳
غمین: ناراحت، غمناک ۱۷۷	عرصه: پهنا، میدان، فراخنا ۳۰
غنودن: خواب سبک، آغاز خواب ۶۵	عروین: بیشه و درختستان که جای شیر و گرگ و
غنی: بی‌نیاز ۲۳۶	مار باشد ۳۱
غنیم: مال غنیمت ۱۹۶	عزم: اراده ۲۶۴
غنیمت: سود و فایده ۴۱	عزئی: نام بتی است ۳۵
غو: بانگ و فریاد ۵۲	حصیان: نافرمانی ۳۱۲
غوک: قورباغه ۱۹۱	عطارد: دبیر فلک و تیر فلک که در آسمان دوم
	قرار دارد و علم و عقل به او تعلق دارد ۵۳
<b>ف</b>	عظیم: بسیار بزرگ ۵۰
فارغ: آسوده ۳۲	عقده: گره ۶۷
فام: لون و رنگ ۲۴۱	قلم: پرچم ۱۶۱
فتح: پیروزی ۷۰	عم: عمر ۲۷۰
فتراک: تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب	عمود: تیر آهن، چوب خیمه ۵۷
آورزند ۵۵	عنا: رنج ۲۵۱
فتور: سستی ۱۷۴	عناد: دشمنی و سرکشی ۱۴۶
فزا: شوکت و شکوه ۲۹۶	عنان: افسار، دهانه ۲۰
فراخ: گسترده ۶۹	عنبر: نوعی از بوی خوش و آن سرگین ستور
فراز: بلندی ۶۲	بحری است ۲۶۸
فراست: زیرکی ۴۶	عود: چوبی است خاص که رنگش سیاه باشد
فراغت: آسودگی ۶۳	چون در آتش سوزند بویهای خوش دهد ۲۸۰
فربه: چاق ۳۲	عهد: قول و پیمان ۱۰۴
فرح: شادی ۲۳۴	عیان: آشکار ۲۰۰
فرحناک: شادان ۲۷۳	عیش: راحتی زندگی ۲۵
فرخ: میمون و مبارک ۳۴	
فرخنده: مبارک ۲۲۵	<b>ع</b>
فردوس: بهشت ۳۰۷	غایت: نهایت ۲۱۸
فرزانه: خردمند ۱۱۱	غزان: فریادکنان ۲۷
فوس: اسب ۲۴۵	غره: مغرور، فریفته ۱۳۷
فرستاده: قاصد، پیک ۱۱۴	غریو: شور و فریاد ۲۷
فرسنگ: واحد مسافت نزد مسلمانان ۶۲	غل: زنجیر ۱۴۳

حزیر می یافتند ۲۲۴	فرق: بالای سر ۹۸
قصور: کوتاهی ۱۱۳	فرو: پایین ۲۲۲
قضا: حکم، سرنوشت ۲۰	فروغ: روشنائی، نور ۱۰۲
قطار: ردیف، چند ستور که از پی هم روند ۲۲۸	فرهنگ: ادب و دانش ۲۹۶
قلب: وسط سپاه ۲۰۳	فرهی: شکوه و عظمت ۲۸۵
قلعه: دژ، حصار ۲۱۲	فسرد: پژمرده شد ۲۰۱
قمر: ماه ۱۴۵	فسق: زشت کاری ۱۹۵
قوت: توان و قدرت ۲۰۶	فسوس: افسوس ۲۱۲
قوس: کمان ۹۱	فسون: کلمات جادوگران و ساحران ۲۷۱
قهر: خشم ۱۷۹	فغان: فریاد و غوغا ۳۳۸
قیاس: دو چیز را با هم سنجیدن، اندازه گیری ۱۰۶	فگار: آزاده، زخمی ۱۰۵
قید: بند، حبس ۳۲	فلک: چرخ، سپهر ۵۳
قیل: گفتار ۲۴۴	فن: حيله ۱۴۱

### ک

کشی: شامی ۴۰	فنا: نابودی ۱۱۲
کاستی: نقصان ۹۰	فوج: گروه ۲۹۲
کاشانه: خانه کوچک ۸۲	فیروز: پیروز ۲۱۰
	فیض: بخشش، لطف الهی ۲۱۸

### ق

کام: بهره ۲۲۶	قائم: استوار ۱۵۱
کام: میل و آرزو ۲۰۸	قادر: توانا ۲۰۸
کان: معدن ۲۸۱	قاصر: ناتوان ۴۹
کاهلی: تنبلی ۵۹	قال: سخن ۲۴۴
کیار: بزرگان ۷۹	قبضه: گرفتنگاه ۲۱۰
کیر: خودپسندی ۲۶۱	قدر: سرنوشت، تقدیر ۱۲۳
کیود: تیره ۲۱۷	قدیر: توانا، نام خدای تعالی ۳۰۹
کبیر: بزرگ ۲۳۱	قرار: آرامش، استواری ۲۲۶
کجیم: گستاخا گویند و آن پوششی باشد که در	قراول: فوجی که از پیش رود، طلایه ۱۹۴
روز جنگ پوشند و بر اسب نیز پوشانند ۹۸	قربان: کماندان ۲۴۵
کدخد: پادشاه ۱۲۲	قربوس: کوه زین ۲۷۷
کرا: چه کسی را ۴۸	قرطاس: کاغذ ۱۰۴
کران: کناره، طرف ۲۳۹	قصب: قسمی پارچه ظریف که از کتان نرم یا
کرب: غم و اندوه ۲۶۲	

کیوان: ستاره زحل که نحس اکبر است و در فلک  
هفتم است ۲۰۰  
کیهان: جهان ۱۲۸

### ک

گاه: تخت شاهی، سریر ۴۱  
گداز: گذاشتن، آب شدن ۸۳  
گران: سخت و سنگین ۱۸۲  
گرد: پهلوان ۲۰۹  
گرد: اطراف ۳۲۶  
گرداب: ورطه، غرقاب ۲۸  
گردون: چرخ، آسمان ۹۰  
گروز: عمود آهنین، کوپال ۲۰۹  
گروگان: چیزی که به گرو گذاشته می شود ۲۱۴  
گره: هر چهار گره یک چارک است ۱۱۳  
گریبان: یقه ۲۲۷  
گریز: فرار ۱۱۰  
گریزان: فراری ۱۰۸  
گریغ: گریختن ۲۷۶  
گوز: مقیاس طول معادل ذرع ۱۱۱  
گزارنده: بیان کننده ۱۹۰  
گزارف: هرزه، بیهوده ۱۰۰  
گزنند: آسیب و رنج ۲۰۱  
گستوان: پوشش روز جنگ برای جنگجویان و  
اسبها ۲۴۴  
گست: پاره شد ۲۳۲  
گشن: انبوه ۲۷۰  
گلخن: آتشدان، اجاق ۲۰۶  
گنبد: قبه، برج ۶۱  
گنج: دفينه‌ای که پادشاهان نهند ۲۳۸  
گوز: دلیر و شجاع ۱۹  
گوشمال: تنبیه ۲۴۳

کرباس: جامه‌ای از پنبه سفید و خشن ۲۰۶  
کردار: مانند ۱۹۹  
کردگار: آفریننده ۱۷  
کرسی: تخت، سریر ۱۹۰  
کژنای: بوق جنگی، شپیور ۵۴  
کریم: بخشنده، سخی ۳۰۳  
کز: که از ۱۱۱  
کژی: ناراستی ۴۵  
کشف: لاک پشت ۶۲  
کلک: قلم ۲۳۶  
کمخا: جامه منقشی که به الوان بافته باشند ۲۸۰  
کمند: طنابی که در جنگ برگردن دشمن انداخته  
به جانب خود کشند ۲۹  
کمین: کمترین، کوچکترین ۲۸۶  
کمین: پنهان شدن به قصد دشمن و ناگهان بدر  
آمدن و حمله کردن ۸۸  
کنام: آشیانه آدمی و سایر حیوانات ۳۱۶  
کنده: خندق ۷۶  
کنگروه: دندانهای بالای دیوار قصر ۳۰۶  
کوپال: گرز ۱۹  
کوتوال: نگه دارنده قلعه و شهر، نگهبان ۲۲۵  
کوس: طبل بزرگ ۸۸  
کوشش: جنگ و جدل ۱۱۰  
کوکب: ستاره ۶۷  
کوهه: برآمدگی پشت گاو و شتر، کوهان ۵۵  
کوی: محله، برزن ۱۰۲  
کهان: جمع «که» است به معنی کوچکان و خردان  
۲۲۱  
کیان: جمع کی، یعنی پادشاهان جبار بزرگ  
۲۸۲  
کیش: دین ۶۱  
کین انتقام، دشمنی ۱۸

مپوی: نهی از مصدر پویدن یعنی مرو ۴۵  
 متاع: کالا ۷۸  
 مجال: فرصت ۳۰  
 مجتوف: میان نهی ۲۲۸  
 محال: ناشدنی، بیهوده ۶۲  
 محرم: معتمد، مقرب ۳۱۲  
 محنت: رنج ۹۹  
 مختصر: کوتاه ۱۸  
 مخمّر: تخمیر شده، سرشته شده ۳۰۷  
 مدار: دورزدن ۳۵  
 مدام: همیشه، دائم ۷۰  
 مدح: ستایش ۲۹۵  
 مدر: پاره مکن ۳۱۲  
 مدحوش: سرگردان ۷۲  
 مر: اندازه، شمار ۶۲  
 مرتبت: مقام ۱۴۶  
 مرجان: مروارید به رنگ قرمز ۲۹۳  
 مردم: مردمک چشم ۷۰  
 مرصع: گوهر و جواهر نشان ۳۲۶  
 مرکب: اسب ۲۷۱  
 مرهم: آنچه بر روی زخم نهند ۱۶۷  
 مزاج: آمیزه بدن ۱۷۳  
 مسخر: در اختیار درآمده، مغلوب ۳۱۸  
 مسکین: درمانده ۴۴  
 مسمار: میخ ۲۱۹  
 مسیر: رفتن ۵۴  
 مشقت: رنج ۶۲  
 مشک: ماده‌ای است معطر مأخوذ از کیسه‌ای  
 مشکین به اندازه تخم مرغی مستقر در زیر  
 پوست شکم و عضو تناسلی جنس نر از آهوی  
 ختایی ۱۹  
 مضاف: جنگ ۹۱

گوهر: سنگ قیمتی مثل الماس و لعل و  
 مروارید ۳۶  
 گوی: گلوله‌ای که از چوب سازند برای بازی  
 چوگان ۸۴  
 گه: محفف گاه به معنی وقت، زمان ۶۳  
 گهر: تخمه و نژاد ۱۷۵  
 گیا: علف مرزه ۷۱  
 گیتی: جهان ۳۴

## ل

لات: نام بتی است ۳۵  
 لاف: دعوی باطل ۲۰۲  
 لالا: خدمتکار، پرستار ۲۶۸  
 لایق: شایسته، سزاوار ۱۱۷  
 لجام: دهانه جلوی اسب، لگام ۶۳  
 لخت: قطعه، مقدار کم ۶۵  
 لعب: بازی ۲۴۰  
 لعل: یکی از احجار کریمه و آن غیر بیجاده است،  
 سنگی ظریف با سرخی لامع و از یاقوت  
 سست‌تر ۸۲  
 لعین: رانده، نفرین شده ۳۲  
 لوا: پرچم ۳۳۷  
 لوح: هر چیز پهن باشد که بر آن نویسند ۷۵  
 لیل: شب ۵۹

## م

ماتم: اندوه، غم ۲۲۸  
 ماجرا: نزاع و جدل ۱۴۳  
 مام: مادر ۳۱۱  
 ماء: آب ۳۷  
 مأوا: محل زندگی ۲۰  
 میرا: تبرئه شده ۲۸۲

- مضمون: آنچه از کلام مفهوم شود ۲۹۰  
 مطیع: فرمانبر ۲۳۱  
 معبد: محل عبادت ۲۳  
 معبود: پرستش کرده شده ۲۰۷  
 معمور: آباد ۳۱۷  
 مغفر: کلاه آهنی که روز جنگ پوشند ۱۳۱  
 مغیلان: خارشتر ۶۲  
 مقال: گفتار، سخن گفتن ۱۷۸  
 مقام: (به فتح میم) جای ایستادن (به ضم میم) اقامتگاه ۲۱  
 مقر: جای قرار گرفتن ۳۲۰  
 مکر: حيله و نیرنگ ۱۴۱  
 مکژر: تکرار شده، دوباره انجام یافته ۲۲۸  
 مکئل: زیور داده ۸۲  
 مکتون: پنهان داشته شده ۱۷۵  
 ملال: بیزاری، افسردگی ۴۲  
 ملمونه: (مؤنث ملمون) نفرین شده ۳۳۱  
 ملک: سرزمین ۴۸  
 ملول: دلنگ ۲۹۸  
 من: واحد وزن که در زمانها و مکانها متفاوت بوده ۱۹۰  
 منات: نام بتی است ۵۸  
 مناجات: راز و نیاز ۶۷  
 منادی: جاز زننده ۲۶۸  
 منار: ستون بلند و مرتفع ۲۰۶  
 مناره: ستون بلند و مرتفع ۷۵  
 مثال: مال و ثروت ۶۱  
 منجم: ستاره شناس ۷۵  
 منشی: نویسنده ۲۹۰  
 منصور: یاری کرده شده ۱۶۸  
 منظر: جای نگریستن، محل نظاره ۲۱۹  
 منفعل: شرمنده ۱۶۳  
 منور: روشن، درخشان ۲۴۳  
 موت: مرگ ۳۳۹  
 مولود: زمان و ولادت ۸۴  
 موم: ماده نرم و جامد زرد رنگ که از منابع مختلف گیاهی یا حیوانی و معدنی به دست می آید ۶۲  
 مونس: همدم ۲۵  
 مهان: بزرگان ۲۲۱  
 مهتر: بزرگ، سرور ۲۰  
 مهچه: شکل هلالی بود که بر سر علمها و چترهای پادشاهان ترک نصب می کردند ۱۴۴  
 مهندس: اندازه گیرنده ۲۳۰  
 مهتیا: آماده ۸۲  
 می: شراب ۸۲  
 میان: کمر ۶۹  
 میر: مخفف امیر ۲۰۷  
 میراث: مالی که از مرده بر جای ماند ۹۶  
 میش: گوسفند پشم دار ۷۶  
 میل: واحد مسافت معادل چهار هزار ذراع ۷۶  
 میمون: خجسته و مبارک ۳۰۰  
 ن  
 نادره: کمیاب ۲۳۱  
 نار: آتش ۲۴۹  
 ناروا: ناشایست ۲۰۷  
 نامور: مشهور ۳۰۱  
 ناموس: شرف، آبرو ۳۱۰  
 ناورد: جنگ ۱۱۷  
 ناوک: نوعی نیرکوچک ۶۵  
 ناهید: ستاره زهره که آن را مطربه فلک گویند ۵۳  
 نای: بوقی که در روز جنگ نوازند ۲۸۷

- نایب: جانشین، قائم مقام ۲۱۴  
 نبوده: مرد جنگی ۱۵۸  
 نبید: شراب ۱۸۵  
 نبیره: فرزندان ۲۴۷  
 نبوید: نپیماید، نرود ۳۰۸  
 نتابد: سرپیچی نکند ۱۲۷  
 نخجیر: شکار، صید ۳۳۷  
 نخوت: تکبر ۱۵۵  
 نخیل: درخت خرما ۷۱  
 ندا: آواز دادن، بانگ ۲۲۹  
 ندامت: پشیمانی ۶۷  
 ندیم: همدم، انیس ۴۵  
 نرست: رهایی پیدا نکرد ۲۶۱  
 نورگس: نام گلی است، کنایه از چشم محبوب ۱۹  
 نزل: آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن ۲۱۰  
 نزیید: شایسته نباشد ۱۴۸  
 نژند: اندوهگین ۱۹  
 نسب: تبار، خانواده ۱۰۰  
 نشاخت: نشاند ۱۶۷  
 نشتر: نیش، ابزاری که بدان فصد می‌کنند ۱۶۷  
 نشیب: زمین پست ۶۲  
 نصرت: یاری کردن، پیروزی ۱۲۲  
 نصیب: بهره ۱۷۴  
 نظاره: نگاه و تماشا کردن ۲۰۰  
 نعیم: نعمت ۷۴  
 نفاق: دورویی ۳۱۲  
 نفیر: فریاد، شیپور ۲۵۳  
 نقب: راه باریک زیرزمینی ۳۱۳  
 نقد: سکه فلزی، پول رایج ۲۸۰  
 نقیب: عریف و داننده انساب ۲۴۲  
 نکته: سخن لطیف و نغز ۱۰۷  
 نگار: نقش و رنگ ۲۴  
 نگار: صنم، معشوق ۲۴  
 نگون: واژگون، سرازیر ۲۳۲  
 نم: اشک ۳۰۱  
 نماز: تعظیم و اکرام کردن ۱۲۴  
 نمانم: نگذارم بماند ۲۰۲  
 ننگ: آبرو ۲۱۱  
 نواخت: نوازش کرد ۲۸۰  
 نوان: نالان ۲۱  
 نوشت: طی کرد ۶۳  
 نوشدارو: داروی ضد زهر ۱۲۲  
 نوند: اسب تندرو ۱۳۳  
 نوید: مژده ۴۸  
 نهار: روز ۵۹  
 نهان: پوشیده ۲۰۰  
 نهفت: پوشیده، پنهان ۲۲۱  
 نهیب: ترس ۴۲  
 نیارد: نتواند ۱۹۷  
 نیارست: جرأت نداشت ۱۹  
 نیام: غلاف شمشیر و کارد و خنجر ۱۵۰  
 نیایش: عبادت ۵۹  
 نیل: تیره، کبود ۲۲۰  
 نیو: دلیر و شجاع ۲۶  
 نیوش: (فعل امر از مصدر نیوشیدن) گوش‌یده ۱۷  
 وادی: بیابان ۷۵  
 وارون: واژگون ۵۵  
 وارهد: باز رهد، رها شود ۱۷۳  
 واژون: برگشته، واژگون ۲۱۹  
 واقف: آگاه ۳۰۰  
 وصیت: سفارش ۵۹  
 وعظ: پند و اندرز ۲۰۸

همید: آشکار ۱۵۴	وهم: گمان ۱۵۹
هیشت: شکل ۱۹۱	ویر: عقل و هوش ۲۱۳
هیبت: شکوه ۴۹	
هیجا: جنگ ۱۶۳	ه
هیون: شتر بزرگ، هر جانور بزرگ ۱۸۷	هادی: راهنما ۶۷
	هامون: بیابان ۵۷
	هجران: دوری ۲۱
	هراس: ترس ۱۲۹
	هرزه: بیهوده ۲۰۷
	هزیمت: فرار سپاهیان ۴۳
	هزبر: شیر بیشه، دلیر ۲۹۴
	هش: زیرکی، عقل و شعور ۱۵۳
	هلاک: نابودی ۱۸
	همال: همتا ۲۲
	هنجار: رسم، راه ۱۲۹
	هنگ: سنگینی و وقار ۲۵۱
	هنگامه: فریاد، سرو صدا ۱۱۳
	هور: خورشید ۷۰
	هوش: عقل ۱۹
ی	
یارد: جرأت و جسارت دارد ۱۵۶	
یاقوت: نام جوهری است مشهور و آن به رنگ	
سرخ و کیود و زرد می باشد ۲۲۲	
یال: گردن ۱۰۵	
یاوه: بیهوده ۵۸	
یراق: اسلحه و ساز و برگ ۳۲۰	
یسار: جانب چپ ۵۲	
یل: دلاور ۸۲	
یله: رها، آزاد ۷۴	
یمن: نیک بختی ۱۲۸	
یمین: جانب راست ۵۲	

## فهرست ترکیبات و تعبیرات

آینه چرخ ۱۱۹	آ
الف	آئین لاف ۸۷
ابر بهار ۲۷	آب حیوان ۱۶۴
ابرکوه ۱۹	آبداده سنان ۱۵۷
ابله فریبی ۲۸۴	آب گرد ۲۹
اخترشناس ۱۰۶	آبگون ۱۸
اختر واژگون ۳۲۵	آب و رنگ ۲۶۸
ادمم تیزگام ۲۹۳	آتش آذری ۲۴۹
ارغنده شیر ۳۱	آتش افشان ۳۲۴
اره پشت ماهی ۵۰	آتش کینه ۲۱۱
از کران تا کران ۱۹۹	آدمی خوار ۱۹۱
اژدهای بلا ۲۲۶	آرایش بزم ۱۸۸
اسبان پولادپوش ۲۵۵	آشفته رای ۱۵۸
اسب چمان ۱۶۴	آفریننده مور ۲۳۱
اسب سمند ۲۴۰	آلت کارزار ۱۲۳
استاد صنع و هنر ۲۲۹	آواز سنج ۲۴۴
اسم اعظم ۲۱۷	آوای سنج ۵۰
اشکبار ۲۲۷	آوای نای ۱۰۱
اهدای شه ۱۸۷	آوردگاه ۱۷۶
افسونگری ۱۶۵	آه سرد ۲۴۷
اقبال پیروز ۸۱	آهن قبای ۹۱
اقبال میمون ۳۰۰	آیین و کیش ۲۰۱
	آینه آبتوسی ۶۷



الماسگون ۲۶	بارۀ راهوار ۱۹۸
امیدکهان ۴۲	بارۀ رهنورد ۱۳۴
اندرآمد ۱۱۰	بارۀ شاهوار ۱۵۸
اهرمن بجه خیره سر ۱۵۰	بارۀ کوه کن ۱۹۹
اهل جفا ۱۷۳	بارۀ گام زن ۲۰
اهل ستم ۸۸	باطل السحر ۳۲۳
اهل فساد ۲۶۴	باغ زمانه ۱۱۵
اهل فسق ۱۹۵	باغ شادی ۱۱۶
اهل کین ۱۸۸	باغ محنت ۳۲۱
اهل گناه ۱۹۷	بالادراز ۱۵۹
ایام ماتم ۲۶۷	بام افلاک ۱۴۴
ایزدیی نیاز ۲۱۷	بام حصار ۲۲۵
ایزد ذوالجلال ۲۸۱	بانگ درای ۱۳۲
ایوان چرخ ۱۳۰	بانگ نفیر ۲۸۴
ایوان هفتم سپاه ۵۳	بیر بیان ۷۱
	بیر دمان ۶۶
	بیردمنده ۲۴۴
باب هنر ۱۵۲	بت دلنواز ۳۰۹
باج و سار ۳۳۳	بت سیمتن ۲۷۴
باد پای خیال ۱۳۲	بت ماهروی ۱۹
باد پای نوند ۱۸۲	بحر ضم ۲۹
باد دمان ۲۸	بحر گناه ۱۹۲
باد سموم ۶۲	بهر مردی ۴۹
باد شمال ۹۰	بخت بیدار ۴۶
باد صبا ۴۴	بداختر ۱۹۵
باد فنا ۱۱۲	بدافعال ۳۳۲
باران اشک ۲۶۶	بدخواه دشمن ۲۰۲
بارکش ۱۸۷	بددل ۱۹۰
بارنگ و بوی ۳۳	بدرگ ۹۴
بارۀ آهنین ۱۴۸	بدرگ بدگهر ۳۲۶
بارۀ تیزگام ۱۵۶	بدرگ خیره سر ۱۰۰
بارۀ خوش خواص ۲۷	بدرگ دیوتن ۲۷۸

ب

بی نیاز ۱۸۷	بدرگ دیوجفت ۹۴
بی هنر قوم ۲۵۱	بدرگ ژاژخای ۱۵۸
	بدرگ کینه خواه ۱۵۰
<b>پ</b>	بدرشت ۱۹۱
پاکدید ۱۲۳	بدرشتان ۲۱۱
پاکدین ۲۱	بدرگال ۹۴
پاک زاد ۶۸	بدسیر ۳۰۲
پاکیزه اصل ۱۱۷	بدشمار ۱۹۵
پاکیزه رای ۱۹۳	بدگوهر ۱۹۵
پاکیزه روی ۲۱۴	بدنژاد ۱۹۷
پامال ۴۷	بدنشان ۱۵۶
پایکوب ۱۸۷	بدنمایان ۱۸۱
پراندیشه ۷۵	بدنهاد ۱۹۰
پران عقاب ۳۰۰	برآمد بهم ۲۲۷
پر خاشخو ۲۷۸	بوزکیان ۲۰
پردلان ۱۷۴	برشکن ۲۶۰
پردلی ۱۰۷	برق جهنده سوار ۲۴۵
پرده آبنوسی ۱۸۶	برق درخشان ۱۹۹
پرده سرای شهی ۱۷۷	برمزید ۱۸۸
پرده سیم توز ۲۴۳	برویال ۲۱۰
پرده هنبرین ۵۳	بساط الم ۱۳۲
پرستنده ذوالمنن ۲۷۴	بسته کمر ۷۳
پرکین ۵۰	بطن شام ۲۴۲
پرگزاف ۱۰۰	بندیان ۱۷۸
پریچهره ۲۵	بوته غم ۱۶۷
پریخ ۲۳	بوم و بر ۶۳
پری روی ۳۱۶	بیت الاحزان ۲۲
پری طلعت ۳۱۴	بی حد و مر ۶۲
پشت شیرنگ ۲۲۴	بی دلان ۲۵۱
پلنگان جنگ ۹۳	بیع و شری ۱۲۳
پلنگ دمان ۱۰۵	بیم هلاک ۱۰۱
پلنگینه پوش ۷۷	بی نمک مردم ۱۸۱

۵۴ تابغان منات	۱۹۸ پلید دغل
۱۲۶ تابنده هور	۳۲۸ پلید شرنک
۳۳۹ تابوت زر	۴۲ پناه مهان
۲۲۴ تاب و تف	۲۲۵ پنجمین قلمه
۴۸ تاب و توش	۱۵۵ پنجه اژدها
۲۸ تاج بخش	۱۹ پورجوی
۸۰ تاج زر	۱۹ پورگوی
۲۲۵ تاج مشکین	۱۸۱ پوست پوشان دون دغل
۱۸۰ تاجور	۲۲۸ پولاد ناب
۲۲۵ تار چنگ	۱۱۴ پویه پوی
۲۷۵ تارک اهرمن	۱۴۷ پهلوانی درخت
۱۹۰ تار و پود	۱۲۴ پهلو پاک زاد
۲۴۴ تازه نژاد	۱۷۶ پهلو پرهتر
۲۸۹ تازیان	۱۴۷ پهلو کامکار
۲۲۰ تامبردار	۱۱۵ پهلو کامیاب
۹۱ تار و توش	۲۰۶ پهلو نیکنام
۱۵۴ تخت چهارم	۲۱۰ پهلوی نامه
۸۱ تخت گاه مهی	۱۸۱ پهن رویان کوتاه قد
۱۸۲ تخم فرخنده باب	۹۳ پهن میدان
۱۵۶ تخمه سرکشان	۳۳۲ پیچان کمند
۶۰ تدبیر و رای	۲۹۹ پیرانه سر
۱۵۹ ترک پولاد گوهر رنگ	۲۳ پیر پاکیزه پاکدین
۲۶۰ ترک تاز	۱۸ پیر داننده کار
۱۲۰ ترک و تاز	۱۵۳ پیر دیرینه سال
۲۷۸ ترنگا ترنگ	۲۱۷ پیر روشن ضمیر
۲۷۸ ترنگا ترنگ صمود گران	۱۸ پیر سر
۲۲۷ تضرع کنان	۲۲ پیشباز
۱۸۱ تندخویان	۲۸۷ پیکار توز
۹۸ تنگ بسته میان	۱۹۷ پیل مست
۱۸۱ تنگ چشمان بینی دراز	
۵۲ تنگ راه	
۲۲۷ تن نازپرورد	
	ت
	تابداده کمند ۵۶

تیغ هندی ۱۴۹

### ث

ثناخوان ۳۰۲

### ج

جادو تبار ۲۱۲

جادو گروه ۳۲۵

جادوی خیره سر ۱۹۴

جاده راستی ۴۵

جام اجل ۱۰۲

جام بزم ۱۵۲

جام زرینه فام ۱۸۵

جام هلاک ۲۰۹

جام یاقوت زرد ۲۰۰

جان آفرین ۲۸۱

جان پاک ۱۷۰

جان ستان ۹۱

جان شیرین ۲۲۶

جاه و آب ۱۱۴

جایگاه مصاف ۲۵۹

جایگاه مهی ۲۷۰

جشن شاهانه ۶۱

جفاجوی بی داد و دین ۱۹۵

جگر خسته ۱۲۲

جم شهریار ۲۳۴

جنت سرمدی ۲۰۱

جوان گزین ۲۸۵

جورجویان ۱۳۱

جور زمانه ۱۲۲

جوشن زابلی ۲۵۳

جوشن زرنکار ۱۴۵

توتیا شدن ۱۴۰

توسن مشک فام ۲۸۷

توفیق حق ۲۲۷

تهیگاه ۱۲۲

تیر پوزان ۶۶

تیر تخش ۲۸

تیر خدنگ ۴۳

تیر سندان گذار ۱۶۳

تیر شهاب ۱۴۸

تیر غضب ۱۵۳

تیر کشتی ۲۷

تیر مراد ۲۳۲

تیره رای ۲۰۶

تیره رخسار زفت ۱۹۹

تیره روی ۳۳۲

تیره غار ۲۲۹

تیره گنبد ۲۲۳

تیره نهاد ۶۲

تیز پوی ۱۸۷

تیز چنگ ۱۲۱

تیز جنگال ۳۰۲

تیز گام ۲۷۵

تیزویر ۲۱۳

تیز هنگ ۳۳۰

تیغ الماس رنگ ۱۰۲

تیغ جفا ۱۳۲

تیغ زرین ۱۸۷

تیغ زهر آبدار ۲۴۵

تیغ ستم ۹۹

تیغ سخن ۵۸

تیغ قهر ۱۶۱

تیغ کین ۲۰۰

- جهانبیان ۳۲۸  
جهان بین ۲۸۸  
جهانجوی عالم پناه ۲۳۶  
جهان خراب ۱۹۲  
جهاندار داور ۱۰۸  
جهاندار یزدان ۲۰۱  
جهان کهن ۳۳۱
- چ
- چابک سوار ۲۸۴  
چاچی کمان ۲۹۶  
چادر پرنیان ۱۶۸  
چادر قیرگون ۱۴۴  
چادر نیلگون ۲۲۸  
چاک دامان چرخ ۲۵۱  
چاکران کمین ۲۸۶  
چتر زر ۲۷۵  
چتر عباسیان ۵۴  
چراگاه ۷۷  
چریگوی ۱۶۵  
چرخ آفتاب ۱۹۴  
چرخ اثیر ۲۲۸  
چرخ بلند ۲۶۷  
چرخ پولادگون ۲۲۸  
چرخ سنگین ۲۳۳  
چرخ ششم ۲۲۵  
چرخ کیود ۲۵۷  
چرخ کهن ۶۸  
چرخ گنبدسرای ۲۲۹  
چرخ وارون ۲۶۲  
چرخ واژون مدار ۲۹۲  
چرخ واژون نهاده ۲۳۰
- چست و چالاک ۵۲  
چشم خرد ۳۷  
چشم خیال ۱۱۵  
چشم سر ۲۸۳  
چشم فلک ۱۴۶  
چشمه دلپذیر ۷۵  
چشمه ساران ۳۱۹  
چشمه سر ۶۴  
چکاچاک ۳۳۱  
چکاچاک شمشیر ۱۸۲  
چنگ اجل ۳۳۹  
چهر جهان بین ۱۸
- ح
- حد بشر ۵۹  
حسب حال ۴۲  
حصن حصین ۲۲۶  
حلقه خم خام ۲۸  
حلقه شاهیان ۱۸۷  
حمیده حضال ۲۸۰  
حوری نژاد ۲۷۲  
حق قدیر ۲۷۰  
حق قدیم ۲۱۹
- خ
- خارین ۲۷  
خارستم ۶۴  
خارمفیلان ۶۲  
خاره سنگ ۱۹۱  
خاص و عام ۲۰۸  
خاک پستی ۱۶۷  
خاک تیره ۱۰۹

خود دست ۱۸	خاک نیاز ۷۴
خود زرین ۱۷۲	خاک هلاک ۲۲۷
خود فولاد ناب ۱۱۲	خانه زه ۱۲۵
خود کامه ۳۰۳	خدنگ مژه ۱۹
خود گوهر نگار ۲۴۵	خردمند روشن روان ۲۱۰
خورشید تابان ۱۹	خرقه شاه روز ۲۵۶
خورشید چارم ۱۰۲	خروشان و جوشان ۱۱۰
خوشاب ۳۲۶	خروش تبیره ۱۹۵
خوشخرام ۱۸۷	خروشنده ۱۸
خوشدل ۱۹۲	خسروارجمند ۲۱۱
خوشروی ۲۴۴	خسرو تاج بخش ۱۸۴
خون جگر ۲۰۱	خسرو تاجدار ۱۸۹
خونین سرشک ۲۶۶	خسرو خسروان ۱۸۹
خیره سر ۱۹۱	خسرو روز ۱۲۹
خیره مرد ۱۱۲	خسرو کینه جوی ۹۶
خیل حشم ۲۲۷	خط خرمی ۲۵۷
خیل عدو ۲۸۸	خط و خد ۱۸۱
	خفتان جنگ ۱۷۰
۵	خلد برین ۳۱۷
دادار جان آفرین ۲۱۰	خلعت شاهوار ۳۰۴
دادخواه ۴۱	خم چرخ چاچی ۷۰
دادمردی دادن ۲۷۶	خم خام ۵۶
داد و دهش ۶۱	خم کمند ۱۶۳
دارالقرار ۱۸۸	خنجر آبدار ۲۹۹
دار فنا ۳۰۷	خنجر آبگون ۱۸
دارنده دادار پاک ۲۵۴	خنجر کابلی ۲۵۳
دارو برد ۵۳	خنجر لاله گون ۱۰۲
داروگیر ۲۰۳	خنک پوی ۲۴۴
داستان کهن ۱۷	خواب گران ۲۳۲
داغ دل ۲۶۶	خوالیگر ۱۱۷
دام بلا ۲۹	خوان گرانمایه ۲۰۱
دامن آبگاه ۴۲	خوبچهر ۲۳

دریای لشکر ۲۵۵	دام ہلاک ۲۹
دریای نور ۱۰۹	دانادل ۴۶
دڑآمنج ۲۰۰	دانای پیشین ۱۷
دڑخیم ۱۴۳	دانندہ مرد کھن ۱۰۴
دستبرد ۱۰۰	دیران دانای زرین قلم ۲۷۹
دستگاہ ۱۲۰	دختر سرفراز ۱۰۵
دست یازد ۲۶۴	دخت گزین ۱۰۵
دشت پرسوز ۷۶	دد تیرہ رای ۱۹۸
دشت پیکار ۲۱۳	دد سینہ سوز ۲۲۸
دشت تدبیر ۴۵	دد کینہ خواہ ۲۰۳
دشت جنگ ۱۵۴	در آری توسر ۲۳
دشت فراخ ۶۹	در آفرین ۴۵
دشت کین ۵۵	دران ہڑیر ۳۳۱
دشت نبرد ۱۳۷	دریخت ۲۰۰
دقتر باستان ۲۱۱	دُر ثمین ۲۳۴
دل آشوب ۲۶۸	درخت کھن ۷۱
دل افروز ۵۵	درخور ۱۱۰
دلور نہنگ ۶۶	دُر خوشاب ۱۴۶
دلریا ۲۷۳	در دم ۲۳۵
دل روشن ۱۰۵	در شادمانی ۱۰۷
دلستان ۲۱	در فتح ۲۶۱
دلفروز ۲۴	درفشان درفش ۱۵۴
دل گسل ۲۱۵	درگاہ ۱۰۴
دلکشامنظر ۲۱۹	در گنج و دولت ۲۷۴
دلیران زوبینہ کفش ۱۹۶	درگہ خسروان ۱۸۷
دلیران کار ۱۹۲	دُر مکتون ۱۷۵
دمادم ۱۸۵	در مہر ۱۷۲
دمار بر آوردن ۲۱۷	دُر ناب ۲۷۵
دمدمہ ۳۲۴	دُر و گہر ۲۵
دم زہ ۱۲۴	دریای تیغ ۲۶۶
دندان گراز ۱۸۱	دریای خون ۲۵۶
دنیای فانی ۳۳۹	دریای قیر ۱۳۰

ذ

ذوالجلال ۲۸۱  
ذولنون ۱۵۰  
ذوالمنن ۲۷۴

ر

راز بیابان ۷۵  
رازجوی ۲۳۳  
رازکهن ۲۳۳  
راست مهر ۶۳  
رامشگران ۸۲  
راه آب ۶۲  
راه دشت ۶۲  
راه صواب ۳۰۸  
راه قضا ۶۸  
راه یزدان ۶۲  
رایات شاه ختن ۲۲۵  
رایات مهر ۲۴۳  
رایت کینه ۲۶۳  
رخت سفر ۲۲۶  
رخش رخشان ۲۹۲  
رخ لاله چهر ۶۷  
رزم آزمای ۱۴۹  
رزم جویان بی رسم و راه ۲۴۹  
رزم زن ۱۱۰  
رزمساز ۱۹۲  
رزم ستان ۱۶۱  
رزمگاه ۱۰۲  
رزم مرد غریب ۵۳  
رستخیز ۱۹۹  
رسم پذیره ۸۰  
رطل گران ۲۸۳

دوادو ۲۸۷  
دوال کمرگه ۱۵۲  
دوداجل ۲۴۳  
دود جهنم ۶۳  
دودمان ۱۵۲  
دودمان هنر ۱۵۲  
دوردمادم ۱۸۵  
دورزمان ۲۰۱  
دولت مرتبت ۱۴۶  
دون دغل ۱۸۱  
دهاده ۲۸۷  
دهر فانی ۱۰۲  
دیار عظیم ۶۱  
دیده گه ۵۹  
دیده آفتاب ۱۳۰  
دیده روزگار ۱۸۶  
دیده عقل ۱۵۰  
دیرینه ۱۵۳  
دین ایزد ۲۷۴  
دین حق ۲۳۹  
دین سعادت ۵۰  
دیو چهر ۱۳۹  
دیودون ۲۸  
دیو صورت ۳۲۳  
دیو لعین ۲۶  
دیو منکر ۲۱۹  
دیو نو ۲۳۳  
دیو نژند ۲۳۳  
دیو واژون ۲۳۵  
دیو واژون نهاد ۲۲۰  
دیو واژونه کار ۲۱۹



	رعد بهاران ۱۳۸
	رفیق ره ۱۱۵
	رقم زد ۵۳
زاغ شب کینه توز ۵۴	رُمع روزستیز ۲۲۸
زال جادو ۳۶	روارو ۲۸۷
زال نژند ۳۵	روباه پیر ۱۱۳
زبردست ۱۴۷	رود آب ۲۶۵
زخم تیر ۲۳۳	رود سخت ۷۴
زخم درشت ۱۱۰	روزبه ۱۲۵
زخم سنان ۱۳۹	روزرخشان ۱۲۹
زخم گرز ۱۰۱	روزشرمندگی ۳۲۸
زربفت رومی ۱۸۷	روزکین ۲۷۶
زرسرخ ۲۴۴	روزگار نبرد ۲۶۶
زرناب ۱۳۰	روز ماتم ۵۷
زرنگار ۸۴	روز مصاف ۹۱
زَرین ستام ۲۴۴	روز نبرد ۱۵۲
زَرین کلاه ۶۷	روشن روان ۱۲۱
زَرین کمر ۲۷۹	روشن ضمیر ۲۲
زَرین لجام ۱۸۷	رومی زره ۱۳۲
زَرینه جام ۱۴۵	رومی سپر ۱۳۲
زَرینه زین ۱۸۷	روی تن ۵۳
زَرینه کفش ۹۳	رهبر دهروان ۶۷
زَرینه کوس ۱۸۸	ره بریدن ۳۹
زشت تیره تبار ۱۹۷	ره حق ۶۱
زشت خوی ۱۵۱	ره خشم ۱۵۳
زشت روی ۱۹۱	ره دین یزدان ۲۱۱
زشت رویان تیره تبار ۲۳۹	ره صدق ۴۴
زشت قام ۱۳۹	ره عقل ۱۱۱
زشت کیشان ۲۱۲	ره کفر ۵۸
زهفرانی رخ لاله چهر ۶۷	ره نمود ۱۱۲
زفت خویان گنده بقل ۱۸۱	ره نورد ۱۳۰
زمام مراد ۱۵۶	ریمن پر گناه ۱۱۸
زمین دل ۳۱۵	

ز

سراپرده زنگی ۶۷	زمین نیاز ۷۱
سراسیمه ۱۹	زنگی پر گناه ۲۰۵
سرافراز فرخنده رای ۲۳۹	زنگی پر گهر ۲۰۵
سرانگشت حیرت ۱۲۴	زنگی شوم ۱۹۷
سران مصاف ۱۸۳	زوبین زهر آبدار ۱۶۵
سرای آلم ۲۷۷	زهره جبین ۲۶۹
سرای حیات ۱۰۲	زیب چهر ۶۵
سرای سپنج ۵۰	زیب و فرّ ۲۰
سرای کهن ۱۷۰	زیر خانه ۲۳۴
سرپنجه ۲۲۰	زیر وزیر ۸۶
سرپیچی ۵۰	
سرحد ۲۸۴	ژ
سردار ۲۳۱	ژاژخای ۱۵۸
سرفرازان ۳۰	
سرفراز ۱۹۲	س
سرفراز دلیر ۲۲۰	ساحل بحر ۲۶
سرو آزاد ۳۰۳	سازو برگ ۱۷۰
سفره خوان ۳۵	سالار لشکر شکن ۱۷۶
سکه ملک شام ۱۹۳	سالار نیو ۲۰۳
سلاح گران ۲۶۸	سالخورد ۲۲
سلیح پوش ۲۷۵	سایه گستر ۶۹
سلطان ملک تبار ۲۵۱	سبک پوی ۱۲۳
سمند تکاور ۲۰	سپاه حبش ۲۵۶
سمند طمع ۲۸۶	سپاه دغل ۲۳۸
سمند قضیب ۱۵۳	سپاه شب تیره ۱۷۶
سمند نوند ۱۳۳	سپاه گران ۱۵۵
سموم ممات ۷۲	سپاه گشن ۸۸
سنگ بوم ۳۳۸	سپهدار ۲۰۱
سنگ خارا ۲۱۵	سپهدار نیو ۲۰۱
سنگ رخام ۲۲۳	سپهر برین ۶۵
سنگلاخ ۲۱۷	سخن سنج ۴۳
سنگ ملامت ۱۶۱	سراپرده ۸۲

شبیخون ۱۷۶	سواران روزنبرد ۲۴۰
شیخ آشوب ۲۷۵	سواران شمشیرزن ۱۹۶
شرزه پلنگ ۹۸	سودای خام ۹۴
شرزه شیر ۱۲۶	سوراخ نی ۲۲۸
شست ناوک ۶۵	سوک جوان ۲۳۵
شق القمر ۱۱۲	سهم قوسش ۹۱
شکر نعمت ۱۸۶	سهمناک ۷۰
شمشیر آتش نهاد ۱۹۹	سیماب ناب ۲۱۳
شمشیر الماس رنگ ۹۹	سیمبر ۳۰۸
شمشیرزن ۱۳۱	سیمتن ۳۰۸
شمشیرکین ۷۱	سیمین بدن ۳۰۹
شوربخت ۸۶	سینه ریش ۱۹۳
شوره زار ۷۵	سیه روی ۵۰
شوم پلید ۲۴۶	سیه قام ۲۵۶
شوم تن ۱۰۰	
شوم خودکام ۲۶۱	<b>ش</b>
شوم دست ۲۶۰	شادکام ۲۳۵
شوم دغل ۵۰	شاه آزادخوی ۲۶۵
شوم وارون ۵۵	شاه تار ۵۳
شه بی نظیر ۲۱۳	شاه جهان ۱۹۳
شه چین ۱۵۴	شاه خاورزمین ۱۷۰
شه روز ۱۷۶	شاه روشن روان ۱۸۴
شه روم ۲۵۶	شاه عالم پناه ۱۹۲
شهریار ۳۱	شاه فرخنده پی ۱۸
شهریارزمین ۱۹۲	شاه فلک ۲۰۳
شه زنگ ۶۸	شاه مالک رقاب ۹۵
شه زنگبار ۵۳	شاه ملک تار ۱۸۶
شه شام ۲۲۴	شاه نیکو نهاد ۱۷۸
شه نامدار ۸۲	شاهوار ۳۱
شهنامه ۱۸	شبرنگ ۲۲۴
شهنشاه با فروداد ۱۸۹	شبستان ۳۱۱
شهنشاه خاور ۱۴۴	شبیگرد ۱۴۱

طاق سپهر ۱۵۴  
 طاق فلک ۱۵۴  
 طاق فیروزه چهر ۲۸۷  
 طاق نیلی سپهر ۲۹۵  
 طاووس روز ۵۴  
 طبل آسایش ۱۴۰  
 طبل جنگ ۲۶۷  
 طریق صواب ۲۷۰  
 طریق نیاز ۲۳  
 طشت آینه تاب ۱۵۴  
 طلسمات جم ۲۳۳  
 طوق زرین ۱۸۶  
 طول امل ۱۰۲

### ظ

ظفر بخش ۲۴۸

### ع

عابد گوشه گیر ۲۳  
 عابد نژاد ۱۸۵  
 عالم پناه ۱۷۸  
 عالیجناب ۳۸  
 عالی مکان ۲۲۸  
 عرصه روزگار ۳۰  
 عرصه کارزار ۲۸۶  
 عروس جهان ۱۶۷  
 عزم رزم ۲۶۴  
 علم یقین ۳۱۵  
 علم های کینه ۲۷۵  
 قلم های ماتم ۳۳۹  
 صمودگران ۲۷۶  
 عنان بزرگی ۱۵۳

شهشاه گردون سریر ۱۸۶  
 شه هند ۵۴  
 شیپور زرین ۱۸۸  
 شیراوژن ۳۰۱  
 شیرچنگ ۱۹۹  
 شیردژ آهنج ۲۰۰  
 شیردژم ۲۶۵  
 شیردل افروز ۱۸۲  
 شیرزاد ۲۰۸  
 شیرژیان ۵۰  
 شیرشکار ۱۸۴  
 شیرهرین ۳۱  
 شیرغزان ۲۷  
 شیرفرخنده خو ۶۸  
 شیرکنام ۱۴۹  
 شیرگیر ۲۳۲  
 شیرمرد ۱۰۰  
 شیرمردم شکار ۶۶

### ص

صبح صادق ۶۸  
 صبح فروزنده ۲۹۴  
 صف آرای ۲۴۰  
 صف رزمگاه ۱۰۰  
 صف زده ۳۷  
 صندوق زر ۲۳۵  
 صوامع نشینان گردون سریر ۱۳۰  
 صیاد مرد ۳۰

### ط

طارم زرنگار ۱۸۶  
 طاس خون ۱۹۱

عنان تڪاور ۲۰	فرکيهان خديو ۳۹
عنان درعنان ۲۷۶	فروزنده چهر ۷۸
عنبر سرشت ۳۱۷	فکر به هنجار ۲۳۲
عهد قدیم ۲۳۱	فکر محال ۲۳۱
عیش زمانه ۱۹۲	فوج فوج ۲۹۲
هیش و طرب ۱۴۱	فولاد سُم ۹۱

فی الفور ۲۵۹

فیروز بخت ۱۸۷

فیروزه بام - ۲۰۲

فیروزه چهر ۲۸۷

فیروزه رنگ ۲۲۵

## ق

قاتل رزم جوی ۴۷

قادر بی نیاز ۲۰۸

قادر کار ساز ۷۱

قال و قیل ۲۴۴

قبا کرده پیراهن ۴۲

قبضه شست ۲۱۰

قبله صدق ۴۷

قربوس زین ۲۷۷

قضا را ۱۹۴

قضا و قدر ۱۲۳

قلاده زین ۱۴۶

قلب جناح ۵۴

قلب گاه ۲۴۴

قوس قزح ۹۱

قوم بی حاصلان ۲۵۱

قوم بیدین ۱۹۳

قوم دون دغل ۱۹۵

قوم ریمن ۱۹۶

قوم شوم ۱۹۶

## غ

غار جهنم ۲۲۵

غاردهان ۲۲۸

غبار هلاکت ۲۲۷

غزان غریو ۱۳۵

غلامان رومی ۲۴۴

غمگسار ۱۱۵

غم گسل ۸۷

غوشیر ۶۵

غوطیل آسایش ۱۰۲

غوکزنای ۲۴۴

غوکوس ۹۶

## ف

فتنه دهر ۳۲۳

فربه شرین ۳۲

فرخ پدر ۳۴

فرخ لقای ۲۷۰

فرخنده رای ۲۷۳

فرخنده فال ۲۲۵

فرخ نژاد ۱۵۷

فرزانگی ۲۹۶

فرش عشرت ۱۶۷

فرق سر ۱۱۲

فرقه راستان ۲۳۶

۱۲۸ کودک جنگلی  
 ۱۱۴ کودک نورسید  
 ۱۴۵ کوس مردی  
 ۱۸۲ کوه آهن  
 ۶۷ کوه اندوه  
 ۹۳۰ کوه پولاد  
 ۶۲ کوه سر  
 ۲۲۰ کوه گران  
 ۵۵ کوهه پیل تر  
 ۱۰۲ کوی ممات  
 ۲۲۱ کهان و مهان  
 ۲۷۵ که پیکر  
 ۲۹۷ کهنه طاس  
 ۲۰۷ کهنه محنت سرا  
 ۱۶۴ کیانی کمند  
 ۵۸ کیش و آیین  
 ۱۶۴ کین پژوه  
 ۱۹۲ کینه توز  
 ۱۹۱ کینه خواه  
 ۱۸۴ کینه ساز  
 ۲۴۲ کینه گستر  
 ۱۹۱ کینه ور  
 ۱۲۸ کیهان خدیو

### گ

گام زن ۲۰  
 گاوخراس ۱۲۹  
 گذرگاه آب ۷۳  
 گرانمایه ۵۰  
 گرداب سخت ۱۹۴  
 گرداب نیلی سپهر ۲۹۴  
 گردان فراز ۲۱۷

۲۸۷ قهرمان سپهر  
 ۳۳ قید صید  
 ۸۱ قید غم  
 ۷۰ قیرگون

### ک

۲۵۱ کاخ اخضر  
 ۱۶۵ کاربین  
 ۱۰۰ کارزار  
 ۱۶۷ کار زمانه  
 ۵۰ کافر بدعمل  
 ۵۸ کافر بی ثبات  
 ۲۴۱ کافر تیره فام  
 ۲۵۳ کافر زاخای  
 ۲۱ کامکار  
 ۱۱۱ کام نهنگ  
 ۹۳ کاویانی درفش  
 ۲۶۱ کبر و لاف  
 ۲۳۴ کجروی  
 ۲۳۹ کران تا کران  
 ۲۰۶ کرباس خام  
 ۲۲۴ کمال خطا  
 ۱۰۱ کمان چاچی  
 ۴۰ کمان کشی  
 ۶۹ کمان کیانی  
 ۲۰۳ کمر چست کردن  
 ۱۳۷ کمند بلا  
 ۲۹ کمند ستور  
 ۲۷۱ کمند کیانی  
 ۵۶ کمند نبره  
 ۲۱ کنج قناعت  
 ۲۸۳ کنیزان چینی

گلغذار ۱۸۷	گردان نیکی شناس ۲۶۷
گنبد دلفروز ۲۲۵	گرد پاک اعتقاد ۲۰۸
گنبد لاجورد ۹۱	گرد دلار ۱۵۰
گنبد نیلفام ۷۴	گرد دیوالکن ۲۳۳
گنبد نیلگون ۱۹۰	گرد راد ۱۷۹
گنج دیرینه ۲۳۷	گردش روزگار ۱۰۲
گنج شاهانه ۲۳۴	گرد عصیان ۳۱۵
گنجور ۸۰	گرد فرخنده پی ۱۸۵
گند آوران ۸۵	گرد فرخنده فال ۱۶۸
گنده بغل ۱۸۱	گرد فنا ۳۱۸
گور فربه سرین ۳۲	گرد کریم ۶۱
گوش پلنگ ۱۷۴	گرد کین ۱۵۶
گوشه نشان ۱۹۳	گرد مالک رقاب ۹۵
گوشه نشین ۲۱	گرد میان ۳۲۶
گونامجوی ۱۰۸	گرد نبرد ۱۱۲
گوهر آبدار ۲۴	گرد نکشان ۱۹۱
گوهر شاهوار ۱۸۶	گرد نیکوسیر ۳۱۵
گوهری زرننگار ۸۴	گرد والاگهر ۲۵۰
گه باستان ۶۳	گردون گردان ۱۸۸
گیسوی خوبان ۱۳۲	گرده هلاک ۱۲۸
	گرز پولاد رنگ ۳۲۹
	گرز پولاد ناب ۱۴۸
	گرز خارا شکن ۵۱
	گرز کین ۱۰۰
	گرز گران ۱۸۲
	گرزه گاوپیکر ۱۸۵
	گرزه گاوسر ۳۲۶
	گروه فساد ۱۸۱
	گریبان چرخ ۲۵۱
	گریبان مشکین ۲۹۷
	گزیده سوار ۱۵۹
	گشن لشکر ۲۷۰
<b>ل</b>	
لات سترگ ۳۲۷	
لاله گون ۲۷۱	
لاله داغدار ۶۹	
لاله زار ۲۳	
لخت لخت ۵۸	
لشکر بدگمان ۵۹	
لشکر گشن ۲۴۶	
لعلگون ۲۰۲	
لعل مذاب ۲۷۵	
لعل و گهر ۲۳۵	

مردم هوشیار ۹۶	لوای ستم ۱۳۲
مرد نبرد ۶۵	لوای شب تیره ۱۲۹
مرد ندیم ۴۵	لوای طرب ۳۳۷
مرصع کمر ۲۸۲	لوح جان ۱۷۹
مرغزار ۲۲۵	لوح جلی ۷۵
مرغ سبک خیز ۱۳۴	لیل سیاه ۱۴۸
مرغ طلا ۲۲۸	
مرکب راهوار ۱۰۱	<b>م</b>
مشک چین ۲۶۸	مارافعی ۲۲۱
مشک موی ۱۹	مازندرانی نژاد ۱۸۱۰
مشکین قصب ۲۲۴	مالک رقاب ۹۵
مطیعان لات ۵۴	مال یتیمان ۱۸۱
معبده پیر ۲۲	ماه آزادگان ۷۲
معدن ظلم و جور فساد ۱۸۱	ماه پاکیزه کیش ۲۱
مکروفن ۱۴۱	ماه پیکر ۱۹
ملک بقا ۱۰۲	ماه تمام ۲۶۹
ملک ضلالت ۴۷	ماه رخ ۱۹
منظر بی ستون ۶۸	ماهروی ۲۰
موج بحر ۳۱	ماه زهره جبین ۲۷۱
موج خون ۲۸	ماه شیرین زبان ۲۱
موج زن ۶۶	ماه فرزانه ۲۵
مه با فلاح ۳۱۶	ماء معین ۳۷
مه پرفسون ۲۷۱	مجال درنگ ۳۰
مهتر نام جوی ۲۰	محنت آباد ۹۶
مه حيله گر ۳۱۶	مدار سپهر ۶۳
مهر آینه تاب ۶۴	مرد افکن ۲۴۲
مهر آینه رنگ ۱۱۹	مردان مرد ۱۵۳
مه رخ عشو ساز ۳۱۳	مرد بالا دراز شگفت ۱۵۹
مهر عالم فروز ۲۴۳	مرد فرخ لقای ۲۷۰
مهر مشکین ۲۱۱	مرد کهن ۷۸
مهره نوشدارو ۱۸	مرد گوشه نشین ۲۱
مهریزدان ۳۶	مردم دیده ۷۰



نغمه ساز ۱۸۷	مه مهربان وفاجوی ۲۱
نفیر هلاک ۵۱	مهوش ۲۳
نقاب دل افروز ۲۲۴	مهوش حورزاد ۳۱۴
نکوداستان ۲۱۱	میان چُست کردن ۷۲
نکوروی ۱۲۱	میان کنی ۶۹
نمدزین ۱۹۲	میدان سخن ۳۲۸
نوهروسان شب ۲۲۴	میدان فیروزه رنگ ۲۲۵
نهنگان کار ۹۳	میدان کین ۲۷۵
نیزه ور ۲۶۵	میدان کینه ۹۲
نیزه جانستان ۱۶۴	میدان مردی ۵۵
نیزه جان گزای ۱۶۱	میدان هنر ۱۳۳
نیستان ۹۱	میل پولادگون ۲۳۲
نیک بنیاد ۲۱۱	
نیک بهر ۳۱۳	ن
نیک بی ۲۱۰	ناز پرورد ۲۴
نیکخواه ۲۷۹	ناقص ناقبول ۲۹۸
نیک خوی ۲۰	نالۀ سنج ۲۶۷
نیکدل ۲۱۳	نامبردار شیر ۲۲۶
نیکرای ۳۲۸	نامجویان گردن فراز ۶۶
نیکمرد دبیر ۲۱۰	نامداران راد ۱۹۲
نیکنام ۲۲۲	نامداران عالی جناب ۱۷۲
نیکو خصال ۲۱۴	نام مردی ۱۱۴
نیکوسیر ۳۱۵	نام نامی ۲۱۷
نیکو گهر ۱۱۷	نامور مرد آزاده ۱۸۹
نیکونهاد ۳۹	نامور مهتر ۱۰۳
نیکی دهمش ۱۰۹	نامه پهلوی ۱۰۴
	نامه عمر ۱۷۳
و	ناوک جان ربای ۱۶۴
وادی جهل ۴۷	نایب تیزویر ۲۱۳
واژون نهاد ۲۲۰	نزه دیو ۲۲۱
ه	نزه شیر ۱۴۷
هامون گذار ۲۴۰	نفرگویی ۱۸

هیکل نهنگ ۱۹۱  
هیونان کف افکن ۱۸۷

## ی

یاوه گوی ۵۸  
یلان نبرد ۸۶  
یل باشکوه ۲۳۸  
یل بی قیاس ۱۰۵  
یل پاک دید ۲۱۷  
یل تاج بخش ۲۹۵  
یل تیز چنگ ۱۵۴  
یل ذوفنون ۱۵۰  
یل صف شکن ۲۰۳  
یل کامیاب ۲۸  
یل نامدار ۱۹۸  
یل نیک بخت ۲۲۰  
یل نیک پی ۱۸۸  
یل نیک رای ۲۱۰  
یل نیک نام ۳۱  
یمن اقبال ۱۲۸

های و هوی ۱۱۰  
هرزه کار ۲۸۴  
هزیران روز نبرد ۹۱  
هزیر دلیر ۶۴  
هزیردمان ۲۹۴  
هفت آسمان ۲۸۱  
هفتم ایوان ۲۰۰  
هفتم فلک ۲۲۵  
هلال فلک ۲۶۸  
هم آورد ۲۱۴  
هم ترازو ۵۴  
هم رفیق ۱۹۳  
همرکاب ۱۷۲  
همعنان ۲۴۴  
همهمه ۴۶  
هنجار دین ۳۳۴  
هندی درای ۱۸۷  
هنگامه کارزار ۱۱۳  
هوادر ۱۰۵  
هوش و جان ۱۹

شیده ۸۶، ۹۷، ۱۱۹، ۱۸۱، ۱۸۳	۱۶۳، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱-۱۷۸، ۱۸۰
صبا ۳۲۰	۱۸۲، ۱۸۴، ۱۹۴، ۲۷۷، ۳۰۱، ۳۰۵
ضحاک ۱۷۰	۳۳۷-۳۳۴
طوس ۸۵، ۹۱، ۹۴، ۹۷، ۱۰۳، ۱۱۹، ۱۲۰	زال سام ۳۰، ۷۰، ۹۷، ۱۰۳، ۱۶۵، ۱۷۲، ۱۸۰
۱۳۱، ۱۳۹-۱۴۳، ۱۵۷، ۱۷۹، ۱۸۳، ۱۸۸	۱۸۳، ۱۹۱
۱۹۳، ۱۹۴، ۲۱۲، ۲۱۹-۲۲۱، ۲۳۵، ۲۴۰	زحل ۵۳، ۲۲۵
۲۴۴، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۶۹	زند اژدها ۳۲
۲۷۰-۲۷۴، ۲۷۶، ۲۷۸، ۳۱۴، ۳۳۱، ۳۳۵	زواره ۸۷، ۸۹، ۹۳، ۹۴، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۲۰
طهمور ۱۹۶، ۲۰۳	۱۳۱، ۱۴۳، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۵۹
طهمورث ۱۷۰، ۱۸۶	۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۹، ۱۸۳، ۱۸۸
عاد میشینه چشم ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۵	۲۲۲، ۳۳۵
۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۱-۲۰۴، ۲۰۷-۲۰۹، ۲۱۱	سام ۸۷، ۸۹، ۹۳، ۹۷، ۱۰۳، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۰
۲۳۷، ۲۴۹	۱۳۱، ۱۴۳، ۱۵۳، ۱۵۵-۱۵۷، ۱۷۲، ۱۷۴
عزئی ۳۵، ۶۱	۱۷۹، ۱۸۸، ۱۹۶، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۲۲، ۲۴۳
عطارد ۵۳، ۲۲۴	۲۴۶-۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۶۵، ۲۷۶، ۲۹۴
غواص ۱۹۶، ۲۰۳	۲۹۶، ۳۱۴
غواص دیو ۲۶، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۹، ۴۷، ۷۹، ۸۳	سام فرامرز ۲۰۳
فرامرز ۸۵، ۸۷-۸۹، ۹۱، ۹۳، ۹۴، ۹۷، ۱۰۱	سام نریمان ۸۴، ۹۱، ۱۱۸، ۱۶۸، ۱۷۲
۱۰۳، ۱۱۳، ۱۲۰، ۱۳۱، ۱۴۰-۱۴۴	سرخاب دیو ۲۲۰-۲۲۲، ۲۳۷
۱۴۷-۱۴۹، ۱۵۱-۱۵۵، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۳	سقلاب شاه ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹-۲۴۸
۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۳-۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۰	۲۵۰-۲۵۲، ۲۵۴-۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۳
۲۰۳-۲۰۵، ۲۰۸، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۷	۲۶۵-۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۳-۲۷۵، ۲۷۷
۲۳۰، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰-۲۴۴	۲۷۹-۲۸۳، ۳۲۳، ۳۲۷، ۳۳۲-۳۳۴
۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۳	سلم ۱۷۰، ۲۵۶
۲۶۵، ۲۷۶، ۲۸۱، ۲۸۳، ۲۸۷، ۲۹۹	سلم فریدون ۲۱۴
۳۰۱-۳۰۳، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۸، ۳۲۱-۳۲۴	سمندان ۱۹۱، ۲۰۲-۲۰۶، ۲۱۱
۳۲۷، ۳۲۹، ۳۳۱-۳۳۶	سهراب ۱۷، ۱۸، ۲۱، ۲۵، ۸۴، ۸۷، ۱۱۳
فردوسی ۱۸	۱۲۱، ۱۲۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۹
فرشیدورد ۸۶، ۹۷، ۹۹، ۱۱۹، ۱۸۱	شاه تثار ۲۵۲
فرهاد آهن قبا ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹	شاه ختن ۲۲۵
فرهاد خونین ۲۴۷	شهاب ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۴۶
فریدون ۱۷۰	شیدوش ۱۸۱

گودرز گشواد ۹۷	نقفور ۸۵
گیو ۸۷-۸۹، ۹۱، ۹۴-۹۸، ۱۰۱، ۱۱۸-۱۲۰،	فیروز ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۱-۳۱۴، ۳۲۲
۱۲۸، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۰-۱۴۳،	قاسم ماح ۳۳۹
۱۵۳، ۱۸۸، ۱۹۳، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۸، ۲۱۶،	قاهر بربری ۲۴۰، ۲۴۱
۲۲۲، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۰،	قباد ۳۷، ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۶، ۴۷
۲۴۴، ۲۴۸، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۶۰-۲۶۲، ۲۶۵،	قباد بربری ۲۴۹، ۲۵۰
۲۷۳، ۲۷۶، ۲۸۱، ۲۸۸، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۱۴،	کاس کی ۱۸، ۸۵-۹۰، ۹۳-۹۷، ۱۰۱،
۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۳۱، ۳۳۵	۱۰۳-۱۰۸، ۱۱۷-۱۲۱، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۲،
گیو گودرز ۲۲۲، ۲۴۰، ۲۵۴، ۳۲۷	۱۳۴-۱۳۸، ۱۴۰-۱۴۴، ۱۴۶-۱۴۸، ۱۵۰،
لات ۳۵، ۵۸، ۶۱، ۱۹۵، ۲۳۸، ۲۴۸، ۲۵۷،	۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۵-۱۶۹،
۳۲۷، ۳۲۹	۱۷۱-۱۷۳، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۲-۱۸۷، ۱۸۹،
لهاک ۸۶، ۹۷، ۱۱۹، ۱۸۱	۱۹۰، ۱۹۲-۱۹۴، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۳۶،
مسلم ۸۹، ۹۰	۳۰۱، ۳۲۴، ۳۳۶، ۳۳۷
مسیحای عابد ۲۰-۲۵، ۸۳، ۸۴، ۱۰۴-۱۰۸،	کروی زره ۸۵، ۱۱۰-۱۱۴، ۱۱۸، ۱۸۱، ۱۸۳،
۱۱۶، ۱۲۳، ۱۳۶، ۱۸۸، ۲۱۷، ۳۰۲، ۳۲۳	کمندافکن نگرد ۵۴، ۵۵، ۵۶
مشری ۲۰، ۲۲-۲۴	کوه پیکر ۱۰۷
ملیخا ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۲۲، ۲۳۶	کهار کهان ۲۵۱-۲۵۴
منات ۵۸، ۲۳۸	کیقباد ۹۴، ۱۵۲، ۱۷۰، ۱۸۶، ۲۷۷
منوچهر ۱۳۹، ۱۷۰، ۱۸۷	کیوان ۲۰۰
ناهید ۵۳، ۲۲۵	کیومرث ۱۷۰
نریمان ۱۷۲	گرد بربری ۲۴۲
نستین شیرگیر ۸۶	گوزم ۸۵، ۹۹-۱۰۱، ۱۸۱
نوشاد ۱۹۶، ۲۰۳	گرسیوز ۸۶، ۹۷، ۱۱۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳،
نیرم ۲۴۶، ۲۹۹	گرشاسب ۱۳۳، ۱۷۲، ۲۷۷
هبل ۱۹۵	گرگین میلاد ۸۵، ۸۹، ۹۳، ۱۴۳، ۱۵۳،
هروم ۳۲۰	۱۶۴-۱۶۶، ۲۱۱، ۳۱۴، ۳۲۱، ۳۳۵
هژبر شترلب ۴۱، ۴۶، ۴۸، ۴۹-۵۳	گستهم نوزر ۹۵، ۱۲۰، ۱۳۱، ۱۴۳، ۱۵۳،
هوشنگ شاه ۴۱، ۱۷۰	۱۵۷، ۱۵۸، ۱۸۰، ۱۸۸، ۳۱۴، ۳۳۱، ۳۳۵
هومان ویسه ۸۵، ۸۶، ۹۷، ۱۱۳-۱۱۵، ۱۱۷،	گودرز ۸۷، ۹۲، ۹۴، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۸، ۱۳۲،
۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۶، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۵۳، ۱۵۸،	۱۴۰، ۱۴۳، ۱۵۳، ۱۶۴، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۸۰،
۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳	۱۸۴، ۱۸۸، ۲۴۰، ۲۶۱، ۲۸۸

## فهرست گروه‌ها و فرقه‌ها

تار ۵۳، ۱۸۶، ۲۵۲	ایرانیان ۹۷، ۱۰۲، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰
ترکان ۸۹، ۹۸، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۲۶، ۱۲۸	۱۲۷-۱۳۰، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۵۳
۱۳۱، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۵۱	۱۵۵، ۱۶۲، ۱۶۹، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۹
۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۴، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۸۱، ۱۸۲	۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۰۷، ۲۲۸، ۲۳۶
۱۸۴	۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۵۰-۲۵۳، ۲۶۰، ۲۶۴
تورانیان ۱۰۲، ۱۱۰-۱۱۲، ۱۱۴، ۱۳۰، ۱۳۱	۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۵، ۲۸۲، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۹۵
۱۳۵، ۱۴۴، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۲	۳۰۰، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۱۷، ۳۲۰، ۳۲۲
ثمود ۱۹۰، ۲۱۵، ۲۳۷، ۲۸۱، ۳۲۷	۳۲۴، ۳۲۵، ۳۳۱، ۳۳۴
زنگی‌نژاد ۱۹۷، ۲۰۵	بربریان ۱۹۰، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۹
شامیان ۲۳۸، ۲۷۹، ۲۸۰	۲۱۳، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲
عاد ۱۹۰، ۲۱۵، ۲۳۷، ۲۸۱، ۳۲۷	۲۴۴-۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۵-۲۵۷، ۲۶۲
عادیان ۱۹۲، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۱۱	۲۶۳-۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۸۱، ۳۲۳
عباسیان ۵۳	۳۳۲
گودرزیان ۱۶۶	بغدادیان ۱۹۲، ۲۰۹، ۲۱۱
مازندرانی‌نژاد ۱۸۱	تازیان ۱۸۹، ۱۹۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۶۴

## فهرست اماکن

ایران	۲۳، ۳۴، ۴۷، ۸۳، ۸۵، ۸۶، ۸۸، ۹۰
پهشت ۶۳	۹۱، ۹۴، ۹۶-۹۸، ۱۰۱-۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۷
پنج ۶۱	۱۰۹-۱۱۱، ۱۱۷، ۱۲۰-۱۲۳، ۱۲۷، ۱۲۹
پهلو ۲۹۲	۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۲
توران	۱۳۱-۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۲
۸۵-۸۹، ۹۱، ۹۵، ۹۶-۱۰۴، ۱۰۸-۱۱۳	۱۴۳، ۱۴۵-۱۴۷، ۱۵۰-۱۵۲، ۱۵۴-۱۵۶
۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۸-۱۲۰، ۱۲۲-۱۲۴	۱۵۸، ۱۶۲-۱۶۶، ۱۶۸-۱۷۰، ۱۷۴-۱۷۷
۱۳۰-۱۳۶	۱۸۰-۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۸-۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۳
۱۴۱-۱۴۳، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۶	۱۹۶، ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۰۹
۱۶۲، ۱۶۴-۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۳-۱۷۶، ۱۷۹	۲۱۱، ۲۲۳، ۲۳۱، ۲۳۵-۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۴
۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۹۲، ۱۹۳، ۲۹۴	۲۴۵، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۸
جرجان زمین ۸۴، ۱۱۶، ۱۲۳، ۱۳۳، ۱۳۵	۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۵-۲۷۱، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۸۰
۱۳۶، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۳، ۱۸۸	۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۴، ۲۹۹
۱۹۶، ۲۷۹	۳۰۰-۳۰۲، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۷
چین ۱۰۳، ۱۱۹، ۱۳۵، ۱۴۱، ۱۵۰، ۱۶۴	۳۲۱، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۳۱-۳۳۵، ۳۳۷
۱۹۳، ۲۸۲، ۲۹۵	ایرانی آباد ۶۱
حجاز ۲۱	بحر عمان ۲۶، ۹۰، ۲۹۲، ۳۱۹
خاورزمین ۱۷۱	بربرزمین ۱۹۰، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۳
ختن ۲۲۵	۲۱۱-۲۱۳، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۱-۲۴۸
دریای قلزم ۲۶، ۴۹	۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۶۲، ۲۶۳
دشت ری ۹۳	۲۶۷-۲۷۱، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۸۱، ۳۲۳، ۳۳۲
رود جیحون ۸۵، ۸۶	بغداد ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۱۱-۲۱۴
رود نیل ۷۱	۲۳۷، ۲۶۴
روم ۱۹۳، ۲۰۲، ۲۸۳، ۳۰۶، ۳۱۶، ۳۲۰	

ری	۸۶، ۸۹، ۹۰، ۹۳، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۲۱، ۱۳۳،
کوه صبا	۳۲۰
کوه فرهنگ	۲۹۳
زابل	۱۴۰، ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۴، ۳۳۷
کوه قاف	۱۵۷، ۹۱
کوه همایون	۳۰۰، ۳۰۱، ۳۱۹-۳۲۱
کوه بیستون	۱۸۳
زابلستان	۲۶۵، ۳۲۶، ۳۳۴-۳۳۹
گلستان ارم	۳۰۴
زنگبار	۲۳۷
شام	۲۱، ۱۹۳، ۲۱۳، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۳۰، ۲۳۶-۲۳۸
کوه خارا	۲۶، ۶۲، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۹۰، ۲۲۰،
کوه البرز	۱۴۶، ۱۹۰، ۱۹۷، ۲۷۷
کوه جادو	۲۱۶، ۳۲۱
کوه خارا	۲۶، ۶۲، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۹۰، ۲۲۰،
کشف رود	۶۲، ۷۳، ۷۹
کابل	۹۸، ۳۳۵
کابلستان	۳۳۶
موصل	۲۱۲-۲۱۵
نیمروز	۲۱، ۲۴، ۷۵، ۸۰
هرات	۳۳۹
هند	۵۳
مغرب	۲۶، ۳۴-۳۶، ۵۷، ۵۹، ۶۱-۶۳، ۶۶
فراموش کردش	۲۲۳، ۲۲۴
مشرق	۲۴۳، ۲۷۵
مصر	۱۹۳، ۲۲۳
مازندران	۱۷، ۱۹، ۲۱، ۸۴، ۸۵، ۱۰۵، ۱۰۸،
کوه خارا	۲۶، ۶۲، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۹۰، ۲۲۰،
کوه صبا	۳۲۰
کوه فرهنگ	۲۹۳
زابل	۱۴۰، ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۴، ۳۳۷
کوه قاف	۱۵۷، ۹۱
کوه همایون	۳۰۰، ۳۰۱، ۳۱۹-۳۲۱
کوه بیستون	۱۸۳
زابلستان	۲۶۵، ۳۲۶، ۳۳۴-۳۳۹
گلستان ارم	۳۰۴
زنگبار	۲۳۷
شام	۲۱، ۱۹۳، ۲۱۳، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۳۰، ۲۳۶-۲۳۸
کوه خارا	۲۶، ۶۲، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۹۰، ۲۲۰،
کوه البرز	۱۴۶، ۱۹۰، ۱۹۷، ۲۷۷
کوه جادو	۲۱۶، ۳۲۱
کوه خارا	۲۶، ۶۲، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۹۰، ۲۲۰،
کشف رود	۶۲، ۷۳، ۷۹
کابل	۹۸، ۳۳۵
کابلستان	۳۳۶
موصل	۲۱۲-۲۱۵
نیمروز	۲۱، ۲۴، ۷۵، ۸۰
هرات	۳۳۹
هند	۵۳

***Publications of Association of  
Professors of  
Persian Language and Literature***

**No. 12**

**Under the Supervision  
of  
M. Mohaghegh, Ph.D.**

**Tehran  
2001**





McGill University  
MONTREAL CANADA

Institute of Islamic Studies



University of Teh  
TEHRAN IRAN

# JAHÂNGÎR-NÂMA

Qâsim Mâdiḥ

Edited by  
S.Z. Sajjâdî, Ph.D.



With an introduction by  
M. Mohaghegh

Tehran 2001

